

سه رفیق

ماکسیم گورکی

ترجمہ: ابراہیم یونسی

ماکسیم گورکی

سہ رفیق

چاپ پنجم

ترجمہ ابراہیم یونسی



گورکی، ماکسیم

سه دقیق

The Three

ترجمه ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۴۳ - چاپ دوم: ۱۳۵۲

چاپ سوم: ۱۳۵۵ - چاپ چهارم: ۱۳۵۶

چاپ پنجم: ۱۳۵۹

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

گورهای منفرد بسیاری در میان جنگل «کرژنتز»^۱ پراکنده است. استخوان زاهدان مالخورده، پارمایان فرقه‌های باستانی در این مقابر می‌پوسد. روستایان ناحیه «کرژنتز» درباره یکی از این پارمایان، به نام «آنتیپا» داستان زیر را بازمی‌گویند.

«آنتیپا لونیف»^۲، دهقانی ثروتمند و خشن، پس از اینکه پنجاه سال در این جهان گذرا، با گناه زیست و از خوشیهای آن بهره‌مند شد ناگاه لب از سخن فرو بست و خویشتن را به چنگ امواج بیکران اندیشه سپرد؛ غبار غم بر چهره اش نشست، خانه و خانواده خویش را ترك گفت و در کنج جنگل عزلت گزید. در آنجا، در حاشیه آب‌کندی، از کنده درختان آلونکی ساخت؛ هشت سال تمام تابستان و زمستان، در این آلونک زیست و به کسی، خویش یا دوست، اجازه دخول نداد. گاهی اوقات، مردمی که در جنگل راه گم می‌کردند و به آلونک آنتیپا بر می‌خوردند وی را می‌دیدند که در درگاهی کلبه خویش به نیایش زانو زده است. قیافه‌ای هولناک داشت؛ عبادت و روزه‌داری بدنش را پاک خشکانده و موی سروریشش بسان موی سرو روی جانسوران صحرا بلند شده بود. هر گاه کسی را می‌دید به پامی‌خاست و تعظیمی غرا بدو می‌کرد. چنانچه ره گم کرده‌ای از او راهنمایی می‌خواست بی آنکه لب به سخن بگشاید، با دست به کوره راه اشاره می‌کرد، باز تعظیم می‌کرد و به آلونک باز می‌گشت و در را می‌بست. در این هشت سال، بسیاری کسان او را دیده بودند اما کسی صدایش را نشینده بود. زن و فرزندانش به دیدنش می‌رفتند؛ خوراک و پوشاکی را که می‌بردند می‌پذیرفت، به آنها نیز مانند سایرین تعظیم می‌کرد، اما سخنی بر زبان نمی‌راند.

در آن سال که عزلتگاهها را ویران ساختند دیده از جهان فرو بست. و ماجرای مرگش از اینقرار بود:

افسر ژاندارم بانفراش به جنگل آمد، آنتیپا را دید که در آلونکش زانو زده و خاموش به عبادت مشغول است.

صدازد: «اوی، با توام! بیایرون! می خواهیم اینجا را خراب کنیم.»
اما آنتیا صدایش را نشنید.

هر قدر صدا زد، زاهد گوشه نشین کلمه ای جواب نداد، لذا به نفرات خود دستور داد که او را بیرون کشند. اما نفرات که می دیدند پیرمرد، بی خبر از حضور ایشان، مشتاقانه به عبادت ادامه می دهد از قدرت روحیه و اراده اش سراسیمه گشتند و از فرمان افسر سرباز زدند، سپس افسر دستور داد کلبه را ویران کنند. از ترس اینکه مبادا گزندى به وجود پیرمرد رسد با احتیاط تمام به پیاده کردن الوارهای سقف پرداختند. تیرها بر فراز سرش به حرکت درآمد، تخته هایی که فرومی افتاد شکاف برمی داشت و دونیم می گشت. صدای ضربات خفه تبر در جنگل می پیچید و پرندگان وحشت زده را بر فراز آلودگ به پرواز و برگهای درختان را به اهتزاز درمی آورد. پیرمرد همچنان به عبادت ادامه می داد، گویی نه صدایی را می شنید و نه چیزی را می دید. کارگران به برچیدن الوارهای دیوار پرداختند اما زاهد گوشه نشین در همانجایی که بود بی حرکت زانو زده بود. آخرین الوار را که برداشتند افسر ژاندارم به سوی او رفت و موهایش را گرفت.

آنتیا با صدایی فرو افتاده و در حالیکه کره چشمانش را به سوی آسمان می گرداند گفت: «پدر آسمانی، از سرتقصیرشان در گذرا» و بهرودر افتاد و در دم جان سپرد. هنگامی که این جریان اتفاق افتاد پسر بزرگ آنتیا، «یاکوف»^۱، بیست و سه سال و پسر کوچکش «ترنتی»^۲ هجده سال داشت. یاکوف که جوانی نیرومند و زیبا بود از همان ابتدای جوانی شهرت لایالیگری یافته و در حوالی زمانی که پدرش بدرود زندگی گفت نامش به عنوان فاسق ترین و فاسدترین جوان ولایت بر سر زبانها بود. همه مادر، همسایگان، و حتی ریش سفید ده از او به ستوه آمده بودند. حبسش می کردند، بی محاکمه شلاقش می زدند، اما هیچیک از این تنبیهات روح سرکشش را لگام نمی زد و روز پس روز، زندگی را در این دهکده و در میان این مردم کهنه پرست، این مردمی که به پرکاری زنبور بودند و از هر چیز نوی بیم داشتند و دیوانه وار از احکام مذهب باهتان پیروی می کردند، دشوارتر می یافت.

سیگار می کشید، و دکا می نوشید، و لباس خارجی دوخت می پوشید. در نماز جماعت شرکت نمی کرد، و هنگامی که ریش سفیدان ده زبان به ملامتش می گشودند و پدرش را به رخش می کشیدند به تحقیر می خندید و می گفت: «آقایون، تأمل داشته باشید. هر چیزی به موقعش. من هم وقتی میر

گناه کردم توبه می‌کنم. اما حالا موقعش نشده. پدرمو به رخم نکشید. او پنجاه سال آزرگار گناه کرد و فقط هشت سال توبه کرد. گناههای من مثل کرکهای زرد روی تن جوچه است؛ وقتی مثل پرعقاب سیاه شد، تازه اونوقت هم برای توبه واستغفار دیر نیست».

«لامذهب!» اهالی ده او را بدین نام می‌خواندند و از او می‌ترسیدند و بدو کین می‌ورزیدند.

یکی دو سال پس از مرگ پدر ازدواج کرد. و چون در ده زادبومیش همه می‌دانستند که حاصل رنج‌سی ساله پدر را به باد داده‌است و لذا کسی دختر به او نمی‌داد، از دهی دور دست یتیم دختری را به زنی گرفت و برای تأمین مخارج عروسی، «کندو خانه» پدر را فروخت. برادرش، ترنتی، که جوانی کوزپشت و ضعیف و کم حرف بود و بازوانش به لختی در کنارش می‌آویخت، باشیوه زندگی مخالفی نداشت؛ مادر رنجورش، بیشتر اوقات خویش را برسکوی کنار اجاق می‌خواید و از همانجا با صدایی گرفته و به لحنی تهدید آمیز بر سرش داد می‌زد: «بدبخت! اقلأً به روح خودت رحم کن! بین چه کارها داری می‌کنی!»

یاکوف در جواب می‌گفت: «چیزی نیست، مادر، بابا تو اون یکی دنیا شفاعتمو میکنه».

قریب به یک سال با زنش در صلح و صفازیست. حتی به کار نیز پرداخت، اما طبیعت حیوانیش باز شورش کرد؛ ماهها از خانه ناپدید می‌گشت، خسته و گرسنه، با لباس ژنده، باز می‌آمد. مادرش وفات کرد. یاکوف مست، در مجلس ختم، دشمن دیرین خویش یعنی ریش سفید ده را به باد مشت گرفت و به سبب همین عمل به گروهان زندانیان ارتش اعزام شد. خدمتش را که به پایان رساند عبوس و افسرده و انتقامجو، با سر تراشیده به ده بازگشت. مردم ده بیش از پیش بدو کین می‌ورزیدند، و این کینه اعضای خانواده، خاصه ترنتی کوزپشت را نیز در بر می‌گرفت. ترنتی که از همان ابتدای موضوع شوخی و تمسخر جوانان بود. یاکوف را راهزن و قاتل صدا می‌کردند و ترنتی را چلاق و جادو گرمی خواندند. ترنتی متلکها و ناسزاها را باشکیبایی می‌پذیرفت و بی جواب می‌گذاشت، یاکوف آنها را با تهدید پاسخ می‌گفت.

می‌گفت: «صبر کنید! بهتون میفهمونم!»

تقریباً چهل سال داشت که حریق مدهشی در دهکده در گرفت. وی را عامل حریق شناختند و به سبیری تبعید کردند.

سرپرستی و نگهداری زن یاکوف، که در جریان حریق دیوانه شد و

پسرش «ایلیا» که پسر ده ساله جدی و تنومندی بود برعهده ترنتی افتاد. هر وقت که ایلیا از خانه بیرون می آمد پسر بچه ها سر در پی اش می نهادند و سنگ به سویش می انداختند، بزرگها نیز بلند بلند می گفتند: «اوی، بچه جن! ایساله که بخشکی و بترکی، حرومزاده تخم تبعیدی!»

پیش از حریق، ترنتی که قادر به کار جسمانی نبود قطران و نخ و سوزن و خرده کالا می فروخت. اما حریق که نیمی از دهکده را ویران ساخت کلبه خانواده لوئیف و همراه با آن موجودی نا چیز ترنتی را نیز در کام خویش کشید، چنانکه پس از اطفای حریق از مال دنیا يك اسب و چهل وسه روبل بیش نداشت. می دانست که خصومت مردم ده چنان است که دیگر نخواهد توانست در آنجا کسب معاش کند، از این رو زن برادرش را درازاء پرداخت مقرر می ماهیانه ای به مبلغ يك روبل و نیم به بیوه زنی سپرد، گاری کهنه ای خرید و برادر زاده اش را در آن نهاد و در جستجوی خویشاوندی، میخانه داری به نام «پتروخافیلیمونوف»^۱، به سوی بزرگترین شهر ناحیه به راه افتاد. هوا که به تیرگی گرایید همچون دزدی که شبانگاه از جایی دور شود از خرابه های خانه ای که هنوز دود از آن برمی خاست نادیده بیرون راند. در حالی که به پیش می راند مدام برمی گشت و با چشمان درشتش که به چشم گوساله می مانند به پشت سر می نگریست.

اسب با آهنگی کند پیش می رفت، گاری بردست اندازها لقلق می خورد و ایلیا که در قسمت عقب آن در میان پوشالها دراز کشیده بود به زودی به خواب عمیق خاص دوران کودکی فرورفت.

نیمه شب، صدای موحشی که مو بر تن راست می کرد و به زوزه گرگ شبیه بود وی را از خواب بیدار کرد. شبی صاف بود، گاری در حاشیه جنگلی توقف کرده بود و اسب سبزه های شبنم زده را دندان می زد و خره می کشید، تک درخت کاجی، که گفتی از جنگل طرد شده است، تنها در میان دشت ایستاده بود. چشمان تیز ایلیا با نگرانی در جستجوی عمویش آواره بود. هر چند گاه، صدای سم کوفتن اسب با وضوحی که از خاموشی شب مایه می گرفت به سویش پیش می آمد؛ خره حیوان به گوش، همچون آه های عمیق می آمد و زوزه عجیب و غمبار در گوش کودک طنین می افکند و وجودش را از ترس می انباشت.

آهسته گفت: «عمو.»

ترنتی جواب داد: «ها؟» و زوزه ناگهان قطع شد.

- «کجایی؟»

- «اینجا. بگیر بخواب.»

ایلیا عمویش را، سایه‌سیاهی که به‌کنده‌ای از ریشه برکنده می‌مانست، دید که در حاشیه جنگل برکپه خاکی نشسته است.

گفت: «می‌ترسم.»

- «از چی می‌ترسی؟ غیر از ماکسی اینجا نیست.»

- «یکی داشت زوزه می‌کشید.»

- «حتماً خواب دیدی.»

- «نه، خداشاهده، نه!»

- «شاید گرگ بوده. اون دوردورها. بگیر بخواب.»

اما خواب به چشمان ایلیا راه نمی‌یافت. سکوت، ترس آور بود و زوزه مدام در گوشش طنین می‌افکند. پیرامونش را به‌دقت نگرست و دریافت که عمویش در جهت کلیسای سفید پنج‌گنبدی که بر تپه‌ای در اعماق جنگل بود و ماه‌برفراز آن نور می‌پاشید خیره می‌نگرد. می‌دانست که این کلیسا، کلیسای «رامادانوفسکی»^۱ است، و در آن سوی آن، دو «ورست»^۲ دورتر، دهکده زادبومی‌شان، ده «کیتزنایا»^۳ در حاشیه آب‌کندی، در میان جنگل قرار دارد.

به لحنی اندیشمند گفت: «راه زیادی نرفتیم.»

عمو گفت: «چی؟»

- «گفتم بهتره راه بیفتیم. یکی ممکنه از اونجاها بیاد.»

و بانگرانی، با سر به‌سوی دهکده اشاره کرد.

عمو زیر لب گفت: «یه دقیقه دیگه راه می‌فتیم.»

باز خاموشی بر همه‌جا بال‌گسترده. ایلیا به دیواره‌گاری تکیه داد و در همان جهتی که عمویش خیره شده بود خیره گشت. دهکده در میان سایه‌های سنگین جنگل قابل تشخیص نبود ولی ایلیا در عالم تصور، آن را با کلبه‌ها و مردمش، با بید مجنون که نسال کنار چاه وسط جاده می‌دید. در زیر بید مجنون، پدرش را می‌دید که پیراهن پاره پاره‌ای به تن داشت و دستها و پاهایش طناب پیچ بود. کتھایش را از پشت بسته بودند، قفسه سینه‌اش انحنای برجستگی یافته بود، سرش گویی جزئی از تنه بید مجنون شده بود. مانند مردگان، بی‌حس و بی‌حرکت افتاده بود و «موژیکه‌ایی»^۴ را که در اطرافش گرد آمده بودند خیره خیره می‌نگریست. عده‌شان زیاد بود، و

همه بر سرش داد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند. با یاد این ماجرا، موجی از غم بر پسرک هجوم آورد. بغض گلویش را فشرد. احساس کرد که می‌خواهد به گزیه درآید، اما چون می‌ترسید عمویش را سراسیمه کند به عضلاتش فشار آورد و جوشش اشک را فرونشاند.

به ناگاه، زوزه ملایم کار خود را از سر گرفت. ابتدا آهی کشیده و ممتد به گوش رسید، سپس آه، صورت ناله یافت و ناله در زوزه‌ای غم انگیز کداخت: «اوه-مه!»

پسرک از ترس بر خود لرزید و سپس بیحرکت ماند. صدا تحریر می‌یافت و در اوج می‌آمد.

ایلیا صدا زد: «عمو جان! تویی زوزه می‌کشی؟»

ترنتی جواب نداد، از جا نیز نجنبید. پسر بچه از گاری پایین پرید، به سویش دوید و به پایش افتاد و به گزیه درآید. در فواصل هقهقه‌ای که می‌کرد می‌شنید که می‌گفت: «هست و نیستمون رو از دستمون گرفتند. ای خدای بزرگی که در آسمونها هستی، حالا دیگه به کجا رو بپریم؟»

پسر بچه در حالی که اشکش را فرو می‌خورد گفت: «عمو جان! تو صبر کن، وقتی بزرگ شدم بهشون میفهمونم!»

سیر که گریست. خوابش برد. عمو او را از زمین برداشت و بغل کرد و در گاری نهاد و سپس به سر جای خویش بازگشت و زوزه و ناله از سر گرفت. زوزه‌ای که همانند ناله يك توله سگ، کشیده و غم‌انگیز بود.

... و رودشان را به شهر به روشنی به خاطر داشت. صبح زود هنگامی که دیده از خواب گشود رودخانه عظیم گل‌آلودی را دید، در آنسوی دیگرش تپه‌ای قد برمی‌افراشت که در آغوش باغهای میوه بود و عمارات بسیار، با شیروانیهای سرخ و سبز، بر آن پراکنده بود. عمارات، چون خوشه‌های زیبا، با تقلا از دامنه تپه بالا می‌رفتند و به رأس آن که می‌رسیدند در خط مستقیمی ردیف می‌شدند و با غرور و سرفرازی بر رودخانه خیره می‌گشتند. برفراز بامها، گنبدها و صلیبهای زرین کلیساها فضا را شکافته و دردل آسمان نفوذ کرده بود؛ آفتاب بالامی‌آمد، پرتو موربش در پنجره‌های عمارات منعکس می‌گشت؛ شهر یکپارچه رنگین و زراندود بود.

ایلیا فریادی از تعجب برکشید: «ای-یی! نگاه کن،» و در حالی که دلش لبریز از نشاط بود خاموش در این منظره با شکوه می‌نگریست. اما اندکی بعد، فکر ناراحت‌کننده‌ای از مخیله‌اش گذشت: در اینجا، کجا زندگی

خواهند کرد. او، با آن سروموی ژولیده و شلوار کرباس و عموی کوژپشت و بی دست و پایش کجا زندگی خواهند کرد؟ یعنی آنها را به این شهر عظیم و تمیز با شکوهی که انوار زرینش چشم را خیره می‌کند راه خواهند داد؟ فکر می‌کرد که فقط به این علت که مردم بی چیز را به شهر راه نمی‌دهند کاریشان در آنجا، در کنار رودخانه، توقف کرده است. اندیشید: شاید عمو رفته است اجازه بگیرد.

با دلی پر از نومییدی در جستجوی عمویش به اطراف نگریست. کاریهای دیگری در پیرامونش به چشم می‌خورد. بار بعضی از آنها بشکتهای چوبی شیر، و بار برخی دیگر کیسه‌های سیب زمینی و سبدهای خیار و پیاز و توت و مرغ و جوجه بود. موژیکها و زنانشان در آنها نشسته و یا در کنارشان ایستاده بودند. به مردمی که او دیده بود شباهت نداشتند؛ حرف که می‌زدند هر کلمه‌ای را با صدای رسا و به وضوح ادا می‌کردند و عوض کرباس آبی، چیت راه‌راه خوشرنگ و قلمکار به تن داشتند. تقریباً همه چکمه به پا داشتند و به مردی که شمشیر بر کمر بسته بود و در میانشان راه می‌رفت تعظیم هم نمی‌کردند، چه رسد به اینکه از او بترسند. همچنانکه در کاری نشسته بود و بر این صحنه خوش و دل انگیز می‌نگریست رؤیای زمانی را می‌دید که او نیز چکمه به پا خواهد کرد و پیراهن قلمکار سرخ خواهد پوشید. در میان موژیکهایی که اندکی دورتر بودند عمو ترنتی را بازیافت. سر را بالا گرفته بود و نشاط از چهره‌اش می‌تراوید و با گامهای استوار در میان ماسه‌های نرم شلنگ بر می‌داشت. با آنکه هنوز دور بود به روی ایلیا تبسم کرد و دستش را پیش آورد.

گفت: «ایلیا، خدا باماست؛ «پتروخا» رو بی هیچ درد سردی پیدا کردم. فعلاً اینو بگیر بخور.» و بیسکویتی به او داد.

پسر بچه بیسکویت را با خوشحالی گرفت و در پیراهنش چپاند.

بانگرانی پرسید: «کسی رو نمیدارن بره تو شهر؟»

– «میدارن. منتظرن راهدار بیاد.»

– «مارا چطور؟»

– «مارا هم میدارن»

ایلیا از روی سبکباری گفت: «اوه! فکر می‌کردم مارا نمیدارن. خوب،

کجا میمونیم؟»

– «نمیدونم.»

– «کاش تو اون خونه بزرگه میموندیم؛ اون قرمزه.»

– «اون سرباز خونه‌س. سربازها توش زندگی میکنن.»

- «پس تو اون یکی... می بینی؟ اون بالا بالایی.»
 - «دوست داری اونجا باشی؟ اون خیلی بالا بالاهاست. دست مابهنش
 نمیره.»

ایلیا به او اطمینان داد: «فکرشو نکن، از تپه بالا میریم، بهش
 می رسیم.»
 ترنتی آهی کشید و گفت: «ای میمون بی شعورا!» و برپاشنه پاچرخید و
 باز دور شد.

رفتند و در حاشیه شهر، نزدیک بازار، در عمارتی بزرگ و قدیمی
 جای گرفتند. در این عمارت چارطاقیهای بیشمار به چشم می خورد - بعضی
 تازه ساز و برخی چون خود عمارت قدیمی و رنگ و رو باخته بود، درها و
 پنجرهها همه تاب برداشته بود، تخته‌های تخته‌بندی جیرجیر می کرد، چار-
 طاقیها، نرده‌ها، دروازه‌ها همه شکم داده و به یکسو تکیه کرده و توده
 عظیمی از الوار پوسیده بوجود آورده بود. دیده پنجره‌ها بر اثر گذشت عمر
 به تاری گراییده و تعدادی از الوارهای سر در عمارت شکم داده و موجب
 گشته بود که عمارت به صاحبش شباهت یابد. او نیز سالخورده و رنگ و رو
 رفته بود؛ چشمانش در آن چهره شل و آویخته به همان تاری و کورسویی
 جامهای پنجره بود؛ هنگام راه رفتن برچوبدستی ستر تکیه می کرد، گویی
 جابجا کردن شکم کنده‌اش برایش دشوار بود.

ایلیا از لحظه‌ای که پا بدین خانه نهاد به همه جای آن سرزد و هرکنج
 و زاویه‌اش را از نظر گذراند. ظرفیت حیرت آور آن به شدت تحت تأثیرش قرار
 داد؛ تعداد ساکنانش به اندازه‌ای بود که یقین داشت از شماره مجموع ساکنان
 ده «کیتزنایا» در می گذشت. میخانه، که دائم از مشتری موج می زد، هردو
 طبقه را اشغال کرده بود. زنان دائم الخمری در اتاقکهای زیرشیروانی زندگی
 می کردند. یکی از آنان که موی سیاه و صدای بم داشت او را «ماتیتزا»^۱
 صدا می کردند، هنگامی که نگاه چشمان خشمناکیش بر او می افتاد ترس و
 وحشت در اعماق روحش نفوذ می داد. زیرزمین در اشغال این اشخاص بود:
 «پرفیشکا»^۲ ای پاره‌دوز، با زن رنجور و زمینگیر و دختر هفت ساله‌اش؛ بابا
 «یرمی»^۳ کهنه برچین، زنی پوست و استخوانی موسوم به «پولوروتایا»^۴
 که بلندبلند حرف می زد و باتکدی از این و آن گذران می کرد؛ سورچی کم حرف
 و سر به زیری به نام «ماکار استپانیچ»^۵. یکی از گوشه‌های حیاط کارگاه آهنگری

بود که کوره‌اش از بامداد تا شام می‌سوخت. در اینجا چرخ درشک‌ها و کاریها را لاستیک می‌انداختند و اسب نعل می‌کردند. «ساول»^۱، آهنگر بلند بالا و عضلانی، همچنانکه پتک را به دور سر می‌گرداند و برسندان فرود می‌آورد با صدایی نیرومند اما بی‌نشاط، تصنیف‌هایی می‌خواند. گاهی، زنش که زنی کوتاه-بالا و چاق بود و موهای بور و چشمان آبی‌رنگ داشت، به آهنگری می‌آمد. همیشه روسری سفید روی سر می‌انداخت. دیدن آن سروکله سفید، برزمینه حفره سیاه آهنگری غریب می‌نمود. خنده‌اش طنین زنگ داشت، و ساول نیز گاه خنده‌اش را با خنده‌ای که آهنگ آن به طنین ضربات پتک می‌مانست پاسخ می‌گفت. اما بیشتر اوقات در جواب می‌غرید و بر سرش داد می‌زد. در هر شکاف و درز این عمارت فرتوت موجودی می‌لولید و عمارت از بامداد تا شب دیرگاه از سرو صدا و فریاد می‌لرزید، توگویی چیزی در این پاتیل کهنه زنگ زده غلغل کنان می‌جوشید. شامگاهان، همه از شکافها و چاکها بیرون می‌خزیدند و در حیاط و یا بر نیمکت کنار دروازه می‌نشستند. پرفیشکای پاره دوز آکاردئون می‌نواخت، ساول آهنگر تصنیف می‌خواند، و ماتیتزا، اگر مست بود، آهنگ غم‌انگیزی را که کسی قادر به فهم کلمات آن نبود زمزمه می‌کرد و در فواصل ابیات آن به تلخی می‌گریست. در گوشه‌ای از حیاط، بچه‌ها برگرد «بابا بزرگ پر می» حلقه می‌زدند.

قربان و صدقه‌اش می‌رفتند، «بابا بزرگ، به قصه برامون بگو! خواهش می‌کنیم، ترا به خدا، خواهش... می... کنیم!»

پیرمرد، لحظه‌ای چند، با چشمان سرخ و ملتهبی که مدام اشک از آنها می‌جوشید و بر گونه‌های چروکیده‌اش فرو می‌لغزید در آنها می‌نگریست، سپس کلاه لهیده و رنگ و رو باخته‌اش را پایین می‌کشید و با صدایی بلند و لرزان و یکنواخت به سخن آغاز می‌کرد:

«در قلمرو سلطانی، در سرزمینی، بدذات خدا شناسی از دامن پدر و مادری بیرون آمد. به خاطر گناههایی که این پدر و مادر مرتکب شدند ذات باری تعالی او را به این شکل کیفر داد..»

و همچنانکه دهان بی‌دندان را می‌گشود و می‌بست ریش سفید و بلندش مرتعش می‌گشت، سرش می‌لرزید و دانه‌های اشک یکی پس از دیگری فرو می‌لغزید.

آنگاه به سخن ادامه می‌داد: «و این پسر خیلی بد و جسور از آب درآمد. به خداوندگار ما مسیح، ایمان نداشت؛ با کرة مقدس را هم دوست

نداشت؛ از جلو کلیسا هم که رد می‌شد کلاهش را بر نمی‌داشت؛ حرف پدر و مادرش را هم هیچوقت گوش نمی‌کرد...»

کودکان سراپا گوش بودند و هر کلمه از گفته‌های پیر مرد را با ولع می‌قاپیدند و خاموش در او خیره می‌نگریستند. اما هیچک از آنها به دقت یا کوف، پسر پتروخای میخانه‌دار، گوش فرامی‌داد. یا کوف کودکی ضعیف بود، بینی نوک تیز و کله‌ای درشت داشت که برگردنی لاغر و استخوانی نوسان می‌کرد. هنگامی که می‌دوید سرش به شدت این سو و آنسو می‌رفت، گویی می‌خواست از پایه جدا شود. چشمانش درشت و بیقرار بود، شتابان بر اشیاء می‌گذشتند، گویی واهمه داشتند بر آنها قرار گیرند، و اگر بر چیزی دوخته می‌شدند به شیوه‌ای عجیب از حدقه بیرون می‌زدند و حالتی مبهوت به چهره‌اش می‌دادند. چهره کم خون و لباس تمیز و آراسته‌اش او را از سایر کودکان ممتاز می‌کرد. ایلیا بی‌درنگ با او رفیق شد.

یا کوف در همان نخستین روز آشنایشان از دوست جدید خود پرسید:
«توده شما جادوگر زیاده؟»

ایلیا جواب داد: «چند تایی هست، همسایه‌مون جادوگر بود.»

- «موهای سرش قرمز بود؟»

- «نه، سفید بود. مال همه‌شون سفیده.»

- «اونایی که موهاشون سفیده اینقدرها بد نیستند؛ خوش قلب‌اند.»

ولی اون مو قرمز... واخ واخ!- خون میخورن.»

درزیر بته‌ای، در پناه نارون کهنسالی که در آنسوی توده زباله‌ها روییده بودنشسته بودند. اینجا دلکش‌ترین و دنج‌ترین نقطه حیاط بود و راه آن مدخل باریکی بین عمارت و انبار بود. در این کنج دنج چیزی جز آسمان بالای سر و دیوار عمارت و سه پنجره‌ای که دوتایشان را تخته گرفته بودند دیده نمی‌شد. گنجشکها در میان شاخ و برگ نارون جیک جیک می‌کردند و دو پسر بچه خردسال بر روی ریشه‌های پرگره درخت نشسته بودند و با صدای فراقاده گفتگومی کردند.

ایلیا، ظرف نخستین چند روز اقامتش در این عمارت احساس کرد که گویی کسی مدام جیغ می‌زند و کهنه‌های الوانی را در برابر صورتش تکان می‌دهد و او را کور و کر می‌سازد. چنان منگ بود که گویی هوش و ادراکش را از دست داده بود. ساعتها، در میخانه و در کنار میزی که عمویش بر آن عرق می‌ریخت و ظرف می‌شست می‌ایستاد و مردمی را که می‌آمدند و می‌رفتند و می‌خوردند و می‌نوشتند، می‌خواندند و عربده می‌کشیدند و همدیگر را می‌بوسیدند و با هم نزاع می‌کردند و همچون دیوانگان در هوای دودآلود میخانه

می‌لولیدند تماشا می‌کرد.

عمویش سر می‌جنباند و کاسه بشقابها را محکمتر به هم می‌زد و می‌گفت:
«برو بیرون، اینجا اومدی چکار؟ تا ارباب نیومده برو. ببیندت حسابی بهت
میپره.»

ایلیا شگفتی خود را به یاری کلمه مورد علاقه خویش اظهار می‌کرد
«آی-یی!» تصویری ذهنی از خشم ارباب می‌پرداخت و درحالی که سرش
از شلوغی و غوغای میخانه گیج می‌خورد بیرون می‌رفت. دریک سرحیاط،
ساول آهنگر پتک را باسندان آشنا می‌ساخت و به شاگردانش ناسزا می‌گفت؛
از پنجره زیر زمین نغمه دلکش آکاردئون پرفیشکای پاره دوز بالا می‌آمد، از
اتاقک زیر شیروانی صدای گریه و ناسزای زنان مست به درون حیاط راه
می‌یافت. «پاول» پسر آهنگر، چوبی را در میان دو پا گرفته بود و با عصبانیت
می‌گفت: «او-ها، صاحب مرده بدقلق!»

چهره گرد و شیطنت بارش از دوده سیاه بود؛ پیشانیش ورم کرده و
پیراهنش چاک خورده بود و بدن کوچک و نیرومندش از لای شکاف آن خود
می‌نمود. پاول موزی‌ترین کودک عمارت بود. تاکنون دوبار به ایلیا ضرب
شست نشان داده و هر بار هنگامی که ایلیا بادیدگان گریان شکایت به عمویش
برده بود ترنتی شانه بالا افکنده و با بی‌اعتنایی گفته بود: «چکار میشه کرد.
باید سوخت و ساخت.»

و ایلیا گریه کنان گفته بود: «بهش میفونم!»

عمو به درشتی به او اخطار کرده بود: «همچو کاری نکنی، ها! حتی
یه همچو فکری به سرت نزنه!»
- «پس اون چرا میکنه؟»

- «اون؟ برای اینکه مال اینجا ست. تو مال اینجا نیستی.»

ایلیا پیوسته تهدید می‌کرد که با پاول تصفیه حساب خواهد کرد؛ و
این موضوع عمویش را چنان از کوره دربرد که برخلاف عادت بر سرش
داد زد و بدینوسیله تقریباً بدو فهماند که نباید سعی کند با بچه‌هایی
که «مال آنجا» هستند خود را دریک طراز قرار دهد، و لذا ایلیا در حالی
که نفرتش را نسبت به پاول از نظرها پنهان می‌داشت با یاکوف گرمتر گرفت.
یاکوف کودکی بود آرام. هرگز دعوا نمی‌کرد و به ندرت صدارا بلند
می‌کرد. در بازیها نیز شرکت نمی‌نمود، گرچه دوست داشت که بازیهایی را
که کودکان خانواده های ثروتمند در باغهای خود و یا در میدانهای عمومی

می‌کنند وصف کند. با کودك دیگری که رفاقت داشت «ماشاء» ای هفت ساله دختر پرفیشکای پاره دوز بود. ماشا دخترکی باریک اندام و سرور و کثیف بود که خرمن موهای تیره‌اش از بامداد تا شام بازیچه باد بود. مادرش نیز همیشه در حیاط بود، در مدخل زیر زمین می‌نشست. زنی بود بلند بالا؛ گیسهای بافته‌اش از دو سوی گردنش فرومی‌آویخت؛ مدام مشغول دوخت و دوز بود. روزی، هنگامی که سر برداشت که دخترک را نگاه کند ایلیا به مدت يك لحظه چهره‌اش را دید. همچون چهره مردگان پف کرده و بی‌حالت و اندکی کبود بود، چشمان میشی مهربانش نیز عاری از جنبش و حالت بود. هیچگاه با هیچکس صحبت نمی‌کرد، حتی دخترش را نیز به‌اشارة سرودست به‌نزد خویش می‌خواند؛ اما خیلی به‌ندرت، با صدایی گرفته و خفه صدا می‌زد: «ماشاء!»

ایلیا ابتدا از او خوشش آمد، اما بعد هنگامی که شنید که دو سال است قادر به حرکت نیست و به‌زودی خواهد مرد، از او وحشت کرد. روزی هنگامی که از جلوش می‌گذشت زنک آستینش را گرفت و او را به سوی خود کشید. ایلیا می‌لرزید.

گفت: «قربونت برم، باماشا خوب باش.» به زحمت می‌توانست حرف بزند، بسکه نفسش می‌برید «قربونت برم، باهاش خوب باش.» سپس نگاهی رقت‌انگیز به چهره‌اش افکند و آستینش را رها ساخت. از آن روز به بعد، ایلیا و یاکوف جداً از دختر پاره دوز مراقبت می‌کردند و منتهای کوشش خویش را به کار می‌بستند تا کسی آزاری بدو نرساند. چیزی که ایلیا را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد این بود که می‌دید آدم بزرگی از او تقاضای مساعدت کرده است، زیرا بیشتر بزرگها کارشان این بود که بچه‌ها را کتک بزنند و به آنها دستور دهند و امر و نهی کنند. منباب نمونه، «ماکار» درشکه‌چی، هر وقت که درشکه‌اش را می‌شست اگر بچه‌ای تصادفاً به او نزدیک می‌شد با کهنه‌تری که به دست داشت به‌صورتش می‌نواخت، ساول آهنگر، به هر کس که از روی کنجکاوئی به آهنگری می‌رفت می‌پريد و کیسه‌های زغال را به طرف کودکان خردسال پرتاب می‌کرد؛ پرفیشکا نیز همانطور بود. او هم اگر بچه‌ای جلو پنجره زیر زمین می‌ایستاد و سایه می‌انداخت هر چیزی را که دم دست می‌یافت برایش پرت می‌کرد. گاهی اوقات، بزرگها بی‌هیچ دلیل و علتی فقط از زور بیکاری و به‌صرف وقت گذرانی، کودکان را کتک می‌زدند، اما «بابا بزرگ یرمی» هیچوقت آنها را نمی‌زد.

ایلیا به زودی به این نتیجه رسید که زندگی در ده به مراتب بهتر از زندگی در شهر است. در ده، می توانستید به هر جا که می خواهید بروید، اما در اینجا عمویش قدغن کرده بود از حیاط دورتر نرود. ده آرامتر و بی سرو صداتر بود، فضا بیشتر بود و مردم سرگرم کارهایی بودند که او می فهمید. در اینجا هر کس هر چه می خواست می کرد، و مردم برای نان روزانه خود چشم به دست یکدیگر دوخته و همیشه هم نیمه گرسنه بودند. روزی، هنگام نهار، ترنتی آهی عمیق از دل برکشید.

گفت: «ایلیا، پاییز داره نزدیک میشه. اونوقت ناراحتیمون از اینهم بیشتر میشه. آه، هیهات!» و نشست و در قدح سوپ کلم خیره شد. پسر بیچه نیز به فکر فرورفت. روی همان میزی که ترنتی ظرف می شست نهار می خوردند.

«پتروخا میگه تو هم با یاکوف باید بری مدرسه. خوب، راست هم میگه. میدونی، در اینجاها آدم همونطور که باید چشم داشته باشه سواد هم باید داشته باشه، بی سواد نمیتونه سرکنه. اگه بنا باشه مدرسه بری، کفش و لباس میخوای. آه، خدای مهربان، کس بی کسان تویی!»
آه های عمو ترنتی و نگاههای افسرده ای که از چشمانش می تراوید دل ایلیا را به درد آورد.

به نرمی گفت: «بیا از اینجا بریم.»

کوژپشت با افسردگی جواب داد: «کجا بریم؟»

ایلیا با خوشحالی گفت: «میریم... میریم جنگل! یادت هست برام تعریف می کردی که چطوری بابا بزرگ سالها تک و تنها تو جنگل موند؟ تازه ما دو نفر هم هستیم. میدونی، پوست درختهارو می کنیم، روباه و سنجاب شکار می کنیم. تو به تفنگ و میداری، منم به تله. اونوقت پرندههارو شکار می کنیم... براشون تله میذاریم. تمشک و قارچ هم که تو جنگل زیاده. بیا بریم، ها؟»

عمو به مهربانی نگاهش می کرد.

تبسم کنان گفت: «اونوقت گرگها و خرسهارو چکار می کنی؟»

ایلیا شادی کنان جواب داد: «آخه اونوقت شما تفنگ داری. منم وقتی بزرگ بشم از گرگ و خرس که نمی ترسم؛ دست خالی هم از پششون برمیام. حالا هم نمی ترسم، آخه میدونی، این راهش نیست، اینطوری همیشه زندگی کرد... درسته کوچکم، ولی اینو می فهمم. اینجا آدم تازه قدده هم گرم نمیشه. به روز که سرو صدای آهنگر خونه بلند میشه روز بعدش هم کله آدم دنگ و دنگ صدا میکنه.»

«آه، پسر جان، تو چقدر ساده‌ای.» قاشق را زمین نهاد و شتابان بیرون رفت.

غروب همان روز هنگامی که از پرسیه زدن در حیات خسته شد به میخانه آمد و در کنار میز عمویش بر زمین نشست. همچنان که چرت می‌زد شنید که عمویش با بابا بزرگ برمی‌گردد که برای صرف عصرانه به میخانه آمده بود صحبت می‌کند. کهنه برچین با کوژپشت رفیق شده بود و همیشه هر وقت به میخانه می‌آمد نزدیک میز او جای می‌گرفت. شنید که «بابا بزرگ» با صدای تیز خود می‌گوید: «فکرشو نکن اصل کار خداست، خدا کریمه. همانطور که در کتاب مقدس می‌فرماید ما همه بندگان خداییم، خدا ناراحتیهاتو میبینه، یقین بدون روزی میرسه که فرشته‌اش رو صدا بکنه و بگه: پیامبر آسمانی، به زمین نازل شو و زندگی بنده حقیرم، ترنتی را آسوده گردان.» ترنتی به نرمی گفت: «بابا بزرگ، تو کلمه بخداست. چه کار دیگه‌ای از دستم برمیاد؟»

بابا بزرگ، با صدایی که به صدای مواقع خشم پتروخا مانند بود گفت: «من اونقدر که مدرسه‌شو راه بیندازه پول دست و پا می‌کنم، بهت قرض میدم. هر وقت دستت اومد بهم پس میدی.»

ترنتی زیر لب گفت: «اوه، بابا بزرگ!»

بابا بزرگ گفت: «خوب، خوب، نمیخواد دیگه چیزی بگی، فعلا این بچه‌رو چند روزی بدش به من. اینجا جای او نیست. میتونه کمکم کنه... کهنه‌ای، استخوانی، برام پیداکنه... و عصای دستم باشه» کوژپشت با صدای طنین داری گفت: «خدا عوضت بده!»

«عوض منو خدا میده، پاداش ترا من میدم، پاداش بچه‌رو هم تو میدی، مراحم و عنایت خدارو هم بچه تلافی میکنه، و می‌بینی جریان همینطور می‌گرده و کسی هم چیزی به کسی بدهکار نمیمونه. آه، برادر، سالها عمر کرده و چیزها دیده‌ام، اما غیر از ذات پروردگار چیزی ارزش نداره که انسون بخواد بهش فکر بکنه. همه چیز از اوست و به او برمی‌گرده؛ همه چیز مال اوست و مال او خواهد بود.»

ایلیا با زمزمه گفت و شنودشان به خواب رفت. صبح روز بعد، بابا بزرگ برمی‌گردد او را از خواب بیدار کرد.

«ایلیا، بلندشو بریم گشتی بزیم! بارک‌الله پسر خوب!»

با برمی «کهنه برچین» روزگار خوشی داشت. هر روز صبح زود،

بیدارش می کرد و بیرون می رفتند و کهنه و استخوان و کاغذ و آهن قراضه و خرده چرم جمع می کردند. شهر بزرگ بود و دیدنی بسیار داشت. چندروز اول، ایلیا آنچنان سرگرم مطالعه مردم و منازل بود و چندان از هر چیز و همه چیز به شگفت می آمد و آنقدر از پیرمرد سؤال می کرد که وقتی برای هیچ کار دیگر نداشت. بابا بزرگ نیز از توضیح فروگذار نمی کرد. با سر فرو افتاده و درحالی که چشمها را بر زمین می دوخت به یاری عصای نوک آهنی خویش راه می پیمود و چشمان اشکبارش را با آستین کت پاک می کرد و از این خانه به آن خانه می رفت و به لحنی یکنواخت و ملایم مدام توضیح می داد: «این خونه مال «پچلین» تاجر... «ساووا پتروویچ»^۲ مرد ثروتمندیه، خیلی ثروتمند.» ایلیا گفت: «بابا بزرگ مردم چطوری ثروتمند میشن؟»

- «باعرق جبین، یعنی با کار و زحمت. همه روز کار میکنن، تمام شب کار میکنن و پولشونو پس انداز میکنن، و وقتی که خیلی پس انداز کردن خونه ای برای خودشون دست و پا میکنن و اسب و بشقاب و انواع و اقسام چیزها میخرن، همه اش هم نو. و اونوقت منشیها و حاملها و از این جور چیزها میگیرن که کارهاشونو براشون رو به راه کنن؛ و خودشون استراحت میکنن و کار نمیکنن. این همون چیزیه که بهش میگن: برخورداری از ثمره عرق جبین و کدیمین. اما کسان دیگه ای هم هستند که از راه گناه به ثروت میرسن. میگن همین «پچلین» تاجر جوونیهاش یه نفرو کشته. شاید هم بهتان باشه و از حسادت میگن. شاید هم حقیقت داره. آدم خیلی نابکاریه - پچلین رومیگم. از چشمهاش شرارت میباره. چشمهاش همیشه اینطرف و اونطرف می دوند و نمیخوان تو روی کسی بیفتن. شاید اون چیزهایی هم که میگن دروغ باشه. چون گاهی پیش میاد که آدم یک هو پولدار بشه. کافی است فقط یه دفعه شانسی بهش روکنه والسلام و نامه تمام. تنها کسی که حقیقت رو میدونه ذات باری تعالی است. ما چیزی نمیدونیم. ما یه انسون بیشر نیستیم. انسونها هم، میدونی، بذر خداوند هستن... بذر، پسر... بله، همه انسونها بذر خداوند هستن. خداوند ما را روزمین میپاشه و میگه: «برید؛ برید سبز شید، ببینم چه جوری از آب درمیآید!» آره، پسر. این خونه هم مال «سابانیفه»^۳ «میتری پاولوویچ»^۴. این یکی حتی از پچلین هم ثروتمندتره. و بهت بگم این نابکارترین فردیه که من دیدم، گرچه قضاوت با خداست، نه بامن. ولی این دیگه مثل روز خدا روشنه. برای اینکه کدخدای ده ما بود، و نمیدونی

چه جوری می‌چاپید! حتی پوست تنمون را هم گرفت. ذات‌ذوالجلال، خیلی حوصله بخرج داد، ولی بالاخره صبرش تموم شد. اول کسر شد - میتری - پاولوویچو میگم - بعد پسرشو اسب لقد زد و کشت، بعدش هم، همین چند وقت پیش، دخترش فرار کرد!»

ایلیا در حالی که هر کلمه از گفته‌های پیر مرد را باولع می‌بلعید خانه را به‌دقت از نظر گذراند.

هر چند گاه زیر لب می‌گفت: «کاش میتونستم توشو ببینم!»

- «می‌بینی؟ خوب درس بخون، وقتی بزرگ بشی همه‌چی رو می‌بینی. از کجا معلوم، شاید خودت هم ثروتمند شدی؛ پسر، اصل، زندگی است. مثلاً همین منو در نظر بگیر... اونقدر زندگی کرده‌ام و اونقدر در اینجور چیزها خیره شده‌ام که چشمهامو از بین برده‌ام. می‌بینی؟ جلواشکهامو نمیتونم بگیرم، و اینکه می‌بینی اینقدر ضعیف و بی‌حالم از همینه. هر چه رمق دارم با اشکهام میاد بیرون.»

ایلیا از گوش فرادادن به چیزهایی که پیر مرد درباره خدا می‌گفت لذت می‌برد، بس که دهنش گرم بود و با ایمان و عقیده سخن می‌گفت. گفته‌های شیرینش به وی امیدواری می‌داد که چیز بهتری در بالای سر هست و این امر او را شادمان‌تر از زمانی می‌ساخت که برای نخستین بار به شهر آمد. در کاویدن توده‌های زباله مشتاقانه پیر مرد را یاری می‌کرد. کاویدن زباله چیز جالبی بود. هر گاه چیز با ارزشی از زیر زباله در می‌آمد چهره پیر مرد می‌شکفت و همین زحمت و رنج ایلیا را جبران می‌کرد و خستگی‌اش را می‌گرفت. روزی يك قاشق بزرگ نقره پیدا کرد، و پیر مرد در ازاء این کار نیم کیلو نان شیرینی برایش خرید. روز دیگر، کیف چرمی کپک زده‌ای از زیر زباله‌ها درآورد که بیش از يك روبل در آن بود. گاهی اوقات کارد و چنگال و پیچ و مهره پیدا می‌کردند و یکبار ایلیا شمعدان برنجین سنگینی از چاله کنار زباله‌دانی شهر درآورد، و هر وقت چیز با ارزشی می‌یافت پیر مرد برایش چیز می‌خرید.

در اینگونه اوقات باشوق و ذوق فریاد برمی‌آورد: «بابا بزرگ نگاه کن؟ می‌بینی؟ آی-یی!»

پیر مرد در حالی که با نگرانی به پیرامون می‌نگریست می‌گفت: «داد نزن، یواشتر، داد نزن.» همیشه، هنگامی که چیزی از زیر زباله‌ها در می‌آمد سخت متوحش می‌شد، چنگ می‌انداخت و آن را از دست ایلیا می‌چاپید و در کیسه‌ای بزرگ می‌چپاند.

به نر می‌وهم درحالی که دانه‌های اشک از چشمان ورم کرده‌اش سرازیر

می‌شد می‌گفت: «یاد بگیر چطوری زبونتو نیگرداری.»
 به ایلیا نیز کیسه‌ای کوچکتر و عصایی نوک آهین داد. پسرک به
 تجهیزات حرفه‌ای خویش می‌بالید. قوطی و اسباب بازی شکسته و تکه‌های
 سفالینه خوشرنگ را جمع می‌کرد و در کیسه خود می‌نهاد؛ دوست‌داشت که
 سنگینی‌شان را بر پشت خویش احساس کند و همچنانکه راه می‌رود صدایشان
 را بشنود. بابا بزرگ پرمی به او یاد می‌داد که چه چیزهایی را جدا کند:
 «این و اونو سواکن، ببرخونه بده بچه‌ها. دلشونو خوش میکنه. چه بهتر
 که آدم بتونه دل مردمو خوش کنه. خداوند از مامیخواد که اینکارو بکنیم،
 هر کسی دلش میخواد سرودل خوش باشه، سرودل خوشی هم تو این دنیا
 کیمیاست! اونقدر نایابه که بعضیها از روزی که دنیا میان تاروزی که از دنیا
 میرن حتی به دفعه هم مزه‌شو نمی‌چشن! حتی به دفعه هم فکرشو بکن!»
 ایلیا کاویدن زباله‌ها را بر رفتن از این به آن خانه ترجیح می‌داد. در
 آنجا جز چند نفر کهنه برچین کسی به چشم نمی‌خورد و لذا حاجت نبود به این
 که آدم به انتظار اینکه دربان یا سرایداری مزاحم شود بانگرانی و از زیر چشم
 دور و بر را بباید.

پس از اینکه یکی دو ساعتی زباله‌ها را زیر و رو می‌کردند بابا بزرگ
 می‌گفت:

«خوب، بسه دیگه، کمی خستگی درکنیم، چیزی بخوریم.»
 و تکه‌ای نان از بغلش درمی‌آورد، با انگشت علامت صلیب بر پیشانی
 و سینه خود رسم می‌کرد، و نان را به دو تکه تقسیم می‌کرد. پس از آن در
 کنار آبکند دراز می‌کشیدند و نیمساعتی استراحت می‌کردند. آبکند، به
 رودخانه‌ای که از دور پیدا بود منتهی می‌شد. پهنای رودخانه زیاد نبود و امواج
 آبی سیمگونش خرامان خرامان سینه دشت را می‌شکافت و پیش می‌رفت؛ و
 ایلیا همچنانکه آن را می‌نگریست در این آرزو می‌سوخت که تن به چنگ
 امواج آن سپارد و با جریان آب پیش رود. در آنسوی رود، چمنزارهای
 وسیعی می‌گسترده و کومه‌های علف‌بمانند برجهایی خاکستری رنگ بر فرازشان
 قد برمی‌افراشت. چمنزار بر سینه دشت خفته بود و بیننده احساس می‌کرد
 که هوای آنجا پاک و لطیف و معطر است. در اینجا جز هوای بوناك نبود و
 جز بوی زباله‌ای که رو به فساد گذاشته بود چیزی به مشام نمی‌خورد. این
 بو به ریه‌های ایلیا فشار می‌آورد، بینی‌اش را تحریک می‌کرد و چشمانش را
 مانند چشمان بابا بزرگ به اشک می‌آورد.

بر پشت خوابیده و در گنبد نیلگون آسمان خیره گشته و به عبث در
 جستجوی نوک آن بود. رخوت و اندوه خاصی وجودش را در پنجه می‌گرفت

و خیالات مبهمی به خاطرش روی می آورد؛ می دید که موجودی عظیم، که سختگیر و در عین حال مهربان است و خطوط قیافه و طرح سیمایش از نگاهش می گریزد و مدام نور می باشد، در آن دریای نیلگون شناور است، و چنان می نمود که گویی او و بابابزرگ یرمی، و همه جهان و جهانیان، به سوی این موجود پیش می روند، به بالا و بالاتر می گرایند، سینه فضای نیلگون را می شکافند و به ساحت نور و روشنایی راه می یابند. نشاط ملایم و مطبوعی به قلبش راه می یافت.

شامگاهان که به خانه باز می گشت با قیافه موقر کسی که پس از یک روز کار سخت و توانفرسا به خانه آمده است و وقتی ندارد که بر سر کارهای بی معنی ای که سایر کودکان می کنند تلف کند داخل حیاط می شد. قیافه جدی و کیسه ای که بردوش داشت احترام انگیز بود؛ بابابزرگ یرمی به روی کودکان تبسم می کرد و همیشه چیزهای بامزه ای می گفت؛ از این دست: «شترها او مدندبا باراشون، جانداره جو الاشون. ایلیا، برو آبی به سرو صورتت بزن و بیا میخونه چاییتو بخور.»

ایلیا با تانی و در حالی که گروهی از کودکان از پی اش روان بودند و با ترس و کمرویی به کوله بارش دست می سودند به سوی مدخل زیرزمین به راه می افتاد، اما تردید نبود که «پاول» در برابرش سبزی می شد و راه بر او می گرفت.

باتمسخر، بلندبلند می گفت: «خوب، آقا سپوره، باز کن بینیم چی چی آوردی!»

ایلیا حرفش را می برید و می گفت: «صبر کن، چایمو که خوردم نشون میدم.»

به میخانه که می رسید عمویش با لبخندی گرم با او خوش و بش می کرد:

«که آقا کار گره از کار برگشته، ها؟ ماشاالله چه جوان گردن کلفتی! خسته ای؟»

ایلیا از اینکه عمویش او را کارگر خطاب می کرد لذت می برد، اما تنها عمویش نبود که او را به این نام می خواند. روزی پاول شلوغ کرده بود؛ پدرش، ساول آهنگر، او را گرفت، سرش را در میان دو زانو گرفت و با طنابی که در دست داشت به جانش افتاد و همچنان که می زد می گفت: «دست از این حقه بازیها بردار، بوزینه، دست از این حقه بازیها بردار؛ حالا بگیر... بگیر... بگیر! همسنای تونون خودشونو در میارن ولی توفقط لباس پاره می کنی.»

پاول دست و پا می‌زد و به خود می‌پیچید و با منتهای قدرت صدا فریاد می‌کرد، ولی طناب بیرحمانه فرود می‌آمد. ایلیا فریادهای دشمن دیرینش را می‌شنید و دلش خنک می‌شد، در ضمن از سخنان آهنگر درمی‌یافت که او بهتر از پاول است. این امر موجب می‌گشت که نسبت به همبازی خویش احساس دلسوزی کند.

ناگهان صدا زد: «عمو ساول، بسه دیگه، نزنش!»
 آهنگر آخرین ضربه را فرود آورد، سپس برگشت و با اوقات تلخی گفت: «خوبه، تودیکه فضولی نکن. تو چکار داری که خودتو داخل می‌کنی. دلت می‌خواود خدمت توهم برسم، تنت می‌خاره؟» و پسرش را به کناری افکند و از آهنگری بیرون رفت. پاول به پاخواست و تلوتلو خوران به سوی کنج تاریکی در حیاط... به راه افتاد. ایلیا از پی‌اش روان شد. قلبش سرشار از ترحم بود. پاول در آن کنج کز کرد، سر را به نرده‌ها تکیه داد و دستها را بر کمر گذاشت و با صدایی بلندتر از پیش بنای نالیدن گذاشت. ایلیا می‌خواست با او همدردی کند و او را تسلی دهد. گفت: «درد میکنه؟»

– «برو گم شو!»

این جواب برایلیا بسیار گران آمد.

به لحنی نصیحت آمیز گفت: «آخه تو همیشه دیگرانو می‌زنی؛ حالا می‌بینی...» و هنوز جمله را به پایان نرسانده بود که پاول بر روی او جهید و او را به زمین در افکند. این عمل ایلیا را سخت خشمگین ساخت. به هم پیچیدند و بر کف حیاط گلوله شدند. پاول، ایلیا را گاز می‌گرفت و چنگ می‌زد، ایلیا نیز موهایش را گرفته بود و سرش را بر زمین می‌کوفت؛ آنقدر کوفت که امان خواست.

– «ولم کن!»

ایلیا، در حالی که پیروزمندانه به پامی خاست گفت: «حالا دیدی؟ من زورم از تو بیشتره. دیگه چپ‌نگاه نکنی‌ها!» و در حالی که چهره خون‌آلودش را با سر آستین پاک می‌کرد دور شد. آهنگر در وسط حیاط ایستاده بود؛ قیافه‌اش را در هم کشیده بود. ایلیا هنگامی که او را دید از ترس یکه خورد؛ یقین داشت که چون پسرش را زده است کتکی از او نوش جان خواهد کرد. اما آهنگر چیزی نگفت، فقط با بی‌اعتنایی گفت: «چرا داری همینطور زل-زل تو صورت‌م نگاه می‌کنی؟ مگه منو تا حالا ندیدی؟ برو گم شو!»

همان روز غروب، ساول دم در به ایلیا برخورد، تلنگر بسیار ملایمی به پس‌کله‌اش زد و گفت: «کاروبار چطوره آقا سپور؟»
 ایلیا خندید. جای خوشوقتی هم بود. آهنگر مخوف، نیرومندترین مرد

عمارت، که همه از او می‌ترسیدند و به او احترام می‌گذاشتند با او شوخی می‌کرد. ساول، شانه‌های ایلیا را درپنجه‌های فولادین خویش گرفت و گفت: «اوه، اوه! گردن کلفت‌هم که هستی! نه، نه، زودآب نمیشی-نه! وقتی بزرگ شدی میارمت پیش خودم شاگردی.»

ایلیا پاهای نیرومند آهنگر را بغل کرد. بی‌شک، ساول ضربان و هیجان قلب پسرک را احساس کرده بود زیرا دست سنگین خود را بر سرش گذاشت و پس از لحظه‌ای سکوت به لحنی اندوهگین گفت: «طفلك يتيم! ولم کن، بذار برم.»

ایلیا هرروز غروب وظیفه معمول خویش را به‌انجام می‌رساند، چیز-های جالبی را که جمع‌آوری کرده بودمیان بچه‌ها توزیع می‌کرد. همبازیهایش روی زمین می‌نشستند و مشتاقانه برکوله بارش چشم می‌دوختند. ایلیا یکی یکی، تکه‌ای پارچه قلمکار، سرباز چوبی فرسوده، قوطی خالی واکس، شیشه خالی روغن مو، و قوری لهیده بی‌دسته را از کیسه بیرون می‌آورد. بچه‌ها ذوق کنان می‌گفتند: «این مال من! نه، مال من!» و دستهای کوچولو برای گرفتن اشیای گرانبها به جلو دراز می‌شد.

ایلیامی گفت: «صبر کنید! قاپ نزنید! فایده‌اش چیه اگه بخواید همه رو به دفعه قاپ بزنید... خوب، حالا مغازه باز شد. مشتری قلمکار که بود؟ بهترین قلمکار. خیلی ارزون. پنجاه کویک. ماشا، بخرش.»

یاکوف، سنگریزه‌هایی را که به‌همین منظور فراهم کرده بود از جیب درمی‌آورد و در دست فروشنده می‌چپاند و می‌گفت: «بهش بده، خریدیم.» ایلیا سنگریزه‌ها را پس می‌داد و می‌گفت: «نه شوخی که نیست. همین-طور که نمیشه. یه کمی چونه بزن. تو هیچوقت چونه نمیزنی. کدوم مشتری جنسواينطوری میخوره!»

و متعاقب آن به گرمی به چانه زدن می‌پرداختند. هنگامی که خریدار فروشنده سرگرم چانه‌زدن بودند پاول از فرصت استفاده می‌کرد و هر چیزی را که می‌پسندید کش می‌رفت و به لحنی ناراحت‌کننده و درحالی که می‌رقصید و بالا و پایین می‌پرید بلندبلند می‌گفت: «می‌بینید من چی‌چی‌ها دارم! می‌بینید چی‌چی‌ها دارم! هیچکی هم ندید که کش رفتم! بی‌شعورها! کورها!»

این جریان همه‌را برمی‌آشفتم. بچه‌های کوچکتر داد می‌زدند و یاکوف و ایلیا نیز سردر پی‌اش می‌گذاشتند، اما نمی‌توانستند او را بگیرند، به‌ندرت او را می‌گرفتند. کم‌کم به این جریان خو گرفتند و بیش از این انتظاری از او نداشتند. به‌تدریج همه از او بدشان آمد، و دیگر کسی با او بازی نمی‌کرد. پاول نیز از دیگران کناره‌گرفت، اما همیشه پی فرصت می‌گشت که زهرش

را به یکی بریزد.

یاکوف، همچون پرستاری مهربان، مراقب دختر مجعد موی پارم دوز بود. او نیز خدمتش را، انگار وظیفه‌ای باشد، بی تعارف می‌پذیرفت و اغلب نیز او را چنگ می‌زد، گرچه گاهی اوقات نیز محبتی نشان می‌داد. دوستی میان یاکوف و ایلیا بیش از پیش استوار گشت و یاکوف همیشه خوابهای عجیبی را که دیده بود برایش بازمی‌گفت: «... مثل این بود که یه عالمه، یه عالمه پول دارم، همه‌اش هم روبل... یه گونی پر! بعد می‌بینم تو جنگلم و هوار می‌کشم، بعدش یه هو... دزدها میان! با کاردهای بزرگ! میگی نترسیدم؟ پا گذاشتم به فرار و د بدو. بعد یه هو می‌بینم چیزی تو کونی تکون می‌خوره. کونی رو پرت می‌کنم، حالا اگه گفتم چی از توش درمیاد؟ کلی پرنده! وررر، وررر! اونقدکه نمیتونی بشماری! تک میزنن و منو از زمین ورمیدارن و میبرن اون بالا بالاها...»

رشته کلام را می‌گسست و با قیافه‌ای مبهوت خیره می‌نگریست. ایلیاکه با بی‌تابی پایان داستان را انتظار می‌کشید می‌گفت: «خوب بعدش؟»

یاکوف با قیافه‌ای اندیشمند می‌گفت: «هیچی، همینطور می‌رفتم.»

— «کجا؟»

— «اون بالا بالاها.»

ایلیا با تلخکامی و به تحقیر می‌گفت: «پوف! یادت نیاد کجا رفتی!» بابا بزرگ یرمی از میخانه بیرون می‌آمد، دستش را در مقابل صورتش می‌گرفت و نگاه می‌کرد و برمی‌انداخت. صدا می‌زد: «ایلیا! هنوز اینجا ای؟ دیره پسرم، برو بخواب!»

ایلیا از روی فرمانبرداری از پی پیر مرد روان می‌شد و بر کیسه‌علفی که تشکش بود دراز می‌کشید. آه، چه رؤیاهای شیرینی بر این کیسه علف دید و چه روزگار خوشی با این کهنه برچین داشت! ولی این رؤیاهای شیرین و روزگار خوش دیر نپایید.

بابا بزرگ یرمی پالتو و کفش و کلاه برایش خرید و او را به مدرسه فرستاد. ایلیا با ترس و کنجکاو به مدرسه رفت و مغموم و پریشان و با چشمان اشکبار به خانه بازآمد. بچه‌ها، در همان لحظه نخستین، او را به عنوان همکار و دستیار بابا بزرگ باز شناخته و با فریادهای «آشغالی‌رو! سپوره‌رو!» از او استقبال کرده بودند.

بعضیها نیشگونش گرفته و برخی زبانشان را در آورده مسخره‌اش کرده بودند؛ یکی از آنها جلو آمده و او را بوییده و شکلک در آورده بود:

- «پیف، چه بوگندی میده!»

ایلیا از عمویش پرسید: «برای چی اذیتم میکنی، مگه کهنه جمع کردن بده؟»

ترنتی در حالی که سرش را نوازش می‌داد و چهره‌اش را از نگاههای کاونده او می‌دزدید گفت: «نه، پسرم. خواستن سر به سرت بذارن - محلشون نذار - بعد از یه مدت بهشون عادت می‌کنی!»

- «کفشها و پالتو مو مسخره میکنی! میگن مال خودم نیست، از تو آشغالا پیدا کردم.»

بابا بزرگ یرمی نیز قدری دلداریش داد. گفت: «صبر داشته باش، پسرم.» چشمانش از شادمانی می‌درخشید. «خداوند خودش جبران میکنه. اصل کار خداست.»

پیر مرد با چنان اعتقاد و ایمانی از خداوند سخن می‌گفت که انگار با يك روز بعد این ناراحتی با نیروی بیشتری تجدید شد.

ایلیا، سابقاً خود را یک کارگر یا یک آدم مهم می‌دید، و حتی ساول آهنگر نیز نسبت به او مهربان بود، ولی اینک بچه‌های مدرسه مسخره‌اش می‌کردند. نمی‌توانست خود را با چنین وضعی سازش دهد. تلخی نخستین اثری که مدرسه در او برجای گذارده بود روز به روز بیشتر می‌شد و هر روز روحش را با شدت بیشتری می‌آزرد. حضور در مدرسه به وظیفه‌ای شاق و رنجبار تبدیل می‌یافت. آموزگار که از همان ابتدا پی به استعدادش برده بود او را به عنوان سرمشق به رخ دیگران می‌کشید و این امر کینه‌دیگران را بیش از پیش برمی‌انگیخت. بریکی از نیمکتهای ردیف جلو می‌نشست و از همانجا کینه و دشمنی شاگردانی را که پشت سرش می‌نشستند احساس می‌کرد؛ آنها نیز که او را همیشه در مدنظر داشتند می‌کوشیدند دستاویزی برای خنده و تمسخر در او بیابند، و می‌یافتند.

یاکوف نیز به همان مدرسه می‌رفت، او نیز به همان اندازه مورد بی-مهری بچه‌ها بود. او را «گوسفند» صدا می‌کردند، و از آنجا که کودکی گیج و پریشان حواس بود مدام تنبیه می‌شد، ولی گوشش بدهکار تنبیه نبود. در حقیقت، از بیشتر چیزها و جریاناتی که در پیرامونش می‌گذشت خبر نداشت؛ در خانه و مدرسه زندگی تنها و منفردی را می‌گذراند و روزی نمی‌گذشت که سؤالات نامعقولی از ایلیا نکند و موجبات تعجبش را فراهم نسازد.

مثلاً می‌گفت: «ایلیا، آدم چطوری میتونه همه چیزو با این چشمای کوچولو ببینه؟ یه شهر و درسته می‌بینه، یا مثلاً این خیابونو در نظر بگیر

- چطوری این میتونه بره تو یه چشم، ها؟»

ایلیا در ابتدا با دقت درخوری به این گونه سؤالات گوش فرامی داد اما اندک اندک آنها را کسالت آور یافت، چه توجهش را از مسائلی که در ذهنش می گذشت منحرف می ساخت. تازه این مسائل نیز بسیار بود، و او نیز به زودی فراگرفت که چیزها و مواردی را که می بیند به درستی ارزیابی کند. روزی پوزخند زنان به بابا بزرگ گفت: «آموزگار ما خیلی وارده. دیروز پسر مالا فیف مغازه دار یه شیشه شکوند. تنها کاری که کرد یه خورده براش صحبت کرد. امروز هم از پول خودش شیشه روانداخت.»

بابا بزرگ گفت: «می بینی چه آدم خوش قلبیه؟»

ایلیا به طعنه گفت: «خوش قلب! ولی وقتی «وانکا کلوچارف»^۲ یه شیشه شکوند طفلی رو نداشت ناهار بخوره. فوری فرستاد دنبال باباش، وقتی باباش اومد گفت: «پول شیشه میشه چهل کوبک». باباش هم طفلی و انکارو تا می خورد زد.»

پیرمرد در حالی که با ناراحتی مژه می زد. زبان به نصیحتش گشود و گفت: «پسرم، چشماتو هم بذار، این جور چیزها را نبین. به خودت بگو، به من چه مربوط، شتر دیدی ندیدی. با خداست که بگه چی صوابه، چی ناصوابه، این به ما نیومده. ما چیزی نمیدونیم. ولی او از همه چی خبرداره و همه چی رو میدونه. آه، سالها در این دنیا زندگی کرده ام و بی عدالتیها دیده ام! حتی، یه ذره هم عدالت ندیدم. بفرما، حی و حاضر، داره هشتاد سالم میشه. قطعاً در این مدت، یه جایی می بایست به یه عدالت و حقانیتی برمی خوردم، ولی چشمم به رخسارش نیفتاده و نفهمیدم مزه اش چیه.»

ایلیا گفت: «چی رو باید فهمید؟ اگه چهل کوبک از این یکی می گیری از اون یکی هم بگیر. این میشه عدالت.»

اما پیر مرد موافق نبود و درباره کوری موجودات انسانی و صالح نبودنشان در خصوص «قضاوت در حق همدیگر» به تفصیل سخن گفت. ماحصل کلام این بود که فقط خداوند عادلانه قضاوت می کند. ایلیا به دقت گوش فراداد اما قیافه اش به شدت درهم رفت و چشمانش تیره و تار شد. غفلة سؤال کرد: «خدا کی میخواد قضاوت کنه؟»

- «کسی نمیدونه. موقعش که رسید بین مرده ها و زنده ها داوری میکنه. اما کسی نمیدونه چه وقت. پسرم، بعضی وقتها بامن بیا بریم نماز جماعت.» و لذا یکشنبه بعد همراه بابا بزرگ به کلیسا رفت. در کفش کن کلیسا،

و در میان دو در، در ردیف فقرا ایستادند. هرگاه که در باز می‌شد جریان هوای سرد بر ایلیا می‌تاخت. پاهایش یخ زده بود و برای آنکه آنها را گرم نگهدارد مدام بر کف کفش کن پا می‌کوفت. از پشت در شیشه‌ای، شعله شمعیهای بسیاری را می‌دید که در میان ظروف طلایی خوش نقش و نگار سوسومی زدند و ردای کشیش‌وسرهای فروافتاده نماز گزاران و چهره شمایلها و کنده کاریهای زیبای قاب شمایلها را روشن می‌داشتند.

در اینجا، در کلیسا، مردم دلجو تر و حلیم‌تر از خارج می‌نمودند و در این تلالؤ زرینی که برقیافه‌های تیره و خاموششان بوسه می‌زد زیباتر به نظر می‌آمدند. هرگاه که در کلیسا باز می‌شد موج دل‌انگیزی از سرودهای مذهبی به‌سویش می‌خزید و کودک را به مهربانی شستشو می‌داد، و کودک در آن غوطه می‌خورد و به شوق می‌آمد. آه، چه لذتبخش است که آدم در کنار بابا بزرگ بایستد و به ادعیه‌ای که زیر لب بر زبان می‌آورد گوش فرادهد! نواهای دلکشی در فضای کلیسا موج می‌زد و ایلیا با بی‌صبری به انتظار لحظه‌ای بود که در باز شود، شاید که موج گرم و دل‌انگیز آشنا باز به‌سویش پیش‌آید و او را در خود بشوید. می‌دانست که «گریشا با بنوف»^۱ که ناقلاترین بچهٔ مدرسه بود و «فدیا دالگانوف»^۲ گردن کلفت مدرسه، که همیشه پی‌دعوا می‌گشت در دسته همسرایان سرود می‌خوانند. اما در آن لحظه از آنها بدش نمی‌آمد و کینه‌ای از آنها به دل نداشت. حتی اندکی نیز بد آنها غبطه می‌خورد. دوست داشت در دسته همسرایان بود و سرود می‌خواند و از آن بالا برجماعت می‌نگریست. آه چه با شکوه است که آدم یک سر و گردن برتر از همه باشد و درست در کنار دروازه‌های بهشت بایستد! هنگامی که از کلیسا بیرون آمد احساس کرد که بچهٔ بهتری است و حاضر بود با «بابنوف» و «دالگانوف» و تمام بچه‌های گستاخ و بی‌تربیت در صلح و صفا باشد.

اما عصر دوشنبه عبوس‌تر و ناراحت‌تر از همیشه از مدرسه به‌خانه باز آمد. در هرجماعت یکی هست که خود را در محل و موقع مناسب خویش احساس نمی‌کند، و این لزوماً بدین معنا نیست که او به‌تریا بدتر از دیگران است. لازم نیست که شخص فکر درخشان و یا شعور ناقص داشته باشد تا موجب تمسخر دیگران گردد؛ جماعت در اینکه یکی را برگزیند و آلت تمسخر و مزاح خویش سازد صرفاً از خواهش و میلی که به تفریح و سرگرمی دارد پیروی می‌کند؛ و در این مورد معین کسی که انتخاب شد ایلیالونیف بود، و شاید اگر جریانی که حوادث مدرسه را تحت الشعاع قرار داد رخ نمی‌داد همه-

چیز برایش به نحوی ناگوار و تأسف‌آور پایان می‌پذیرفت.
غروب روزی، هنگامی که با یاکوف از مدرسه به خانه باز می‌گشت
جمعیتی خشماکین را دم در عمارت یافت.

فریاد برآورد: «نیگاه‌کن! حتماً باز هم دعوا شده. بدو بریم تماشا.»
دوان دوان پیش رفتند و اشخاص بیگانه‌ای را دیدند که در حیاط می-
لوند و فریاد می‌زنند: «پاسبون صدا کنید! دست و پا شو ببندید!»

جمعیتی انبوه در بیرون آهنگری اجتماع کرده بود. راه خود را به‌زور
گشودند و به مرکز جمعیت آمدند، اما به سرعت عقب کشیدند. زنی بر روی
برفها به‌رو در افتاده بود. پس سرش از خون و ماده‌ای خمیری شکل پوشیده
و برف پیرامون سرش آغشته به خون بود. چارقند سفید و گازانبری در
کنارش افتاده بود. ساول آهنگر در میان در گاهی آهنگری قوز کرده و در دستهای
زن، که پیش آمده بودند و برف را چنگ می‌زدند، خیره گشته بود. آهنگر،
سخت ابرو درهم کشیده و چهره‌اش درهم رفته بود؛ دندانها را طوری برهم
فشرده بود که مفاصل آرواره‌هایش به‌صورت دو دگمه بیرون زده بود. دست
راستش را به باثوی در تکیه داده و انگشتان سیاه و دوده‌آلودش مدام در
پیچ و تاب بود. جز این حرکتی در سراپای وجودش محسوس نبود.

جمعیت، عبوس و خاموش، خیره در او می‌نگریست، و اگر چه دم در
شلوغ بود بیرون آهنگری آرام و بی‌سروصدا بود. بابا بزرگ یرمی، با سرو
موی ژولیده و در حالی که عرق می‌ریخت راه خود را از میان جمعیت گشود
و به سوی او پیش رفت.

در حالی که مشربه‌ای را در دست لرزانش پیش می‌برد، گفت: «بیاساول،
یه قلب آب بخور.»

از میان جمعیت یکی زیر لب گفت: «آب نمیخواد؛ طناب دار میخواد.»
ساول مشربه را در دست چپ گرفت و مدتی دراز نوشید. هنگامی که آب
تمام شد در ته مشربه خیره شد و با صدایی گرفته گفت: «بهش اخطار کردم.
گفتم: جنده، دست وردار، دست از این کارات بکش، گفتم: اگه از این
کارات دست نکشی میکشمت. زیر سبیلی در کردم، ندیده گرفتم، بارها و
بارها به ریش نگرتم. اما گوشش که بدهکار نبود. ده بفرما بخور. حالا پاول
هم یتیم موند. بابا بزرگ او را به تو می‌سپارم. تو آدم باخدایی هستی.»

بابا بزرگ دست لرزانش را بر شانه آهنگر قرارداد و به لحنی رقت‌انگیز
گفت: «هیئات!»

همان صدا باز از میان جمعیت به گوش آمد: «بی وجدان! حالا از خدا هم
دم میزنه!»

آهنگر به شنیدن صداگره برابر و افکند و داد زد:
 «برای چی اینجا جمع شدید؟ یا الله برید؟»
 این کلمات شلاق آسا بر جمعیت فرود آمد، جمعیت غرولند کنان هراسان
 واپس رفت.

آهنگر به پاخواست و به سوی زن متوفایش به راه افتاد، سپس ناگهان برپاشنه
 پا چرخید و راست و کشیده بالا به آهنگری رفت. برسندان آهنگری نشست و سر
 را که گویی به شدت درد می کرد در میان دودست گرفت؛ بدن را به این و آن سو
 می جنباند. ایلیا دلش به حال او سوخت. از میان جمعیت کنار آمد و انگار در
 خواب راه برود در حیاط به قدم زدن پرداخت. از این به آن گروه می رفت،
 صدای مردم را می شنید، اما از آنچه می گفتند حتی کلمه ای هم نمی فهمید.
 پاسبانان آمدند و جمعیت را متفرق ساختند، و سپس آهنگر را بردند.
 ساول هنگامی که از در بیرون می رفت داد زد: «بابا بزرگ خدا حافظ.»
 بابا بزرگ در حالی که از پی اش می دوید با صدای بلند پاسخ داد:
 «خدا حافظ شما، ساول ایوانیچ. خدا حافظ، دوست عزیز.»
 دیگر هیچکس با آهنگر خدا حافظی نکرد.

گروه های کوچکی در حیاط ماندند، صحبت می کردند و از زیر چشم
 نگاههایی به جسد مقتوله می افکندند. یکی رفت و یک گونی آورد و روی
 جسد انداخت. پاسبانی که چپق کت و کلفتی لای دندان گرفته بود در میان
 درگاهی و در همانجایی که ساول معمولاً می نشست نشسته بود. نشسته بود
 و چپق می کشید و آب دهن بر زمین می انداخت و با قیافه ای احمقانه به آنچه
 بابا بزرگ می گفت گوش فرا می داد.

بابا بزرگ به لحنی اسرار آمیز می گفت: «فکر می کنید آهنگر بود او را
 کشت؟ نه، جانم، او نبود، شیطون بود... بله شیطون. آدم نمیتونه آدم
 دیگه ای رو بکشد. نه عزیزان من، اینکارو او نکرد.»
 همچنان که راز ماقع را برای شنوندگان توضیح می داد سرفه می-
 کرد و دستها را بر سینه می برد و تکان می داد، گویی چیزی را از آن دور
 می ساخت.

پاسبان گفت: «ولی گازانبرو او دور سرش چرخوند - نه شیطون.» و
 با قیافه از خود راضی تف کرد.

پیر مرد گفت: «ولی باید دید آیا کسی وادارش کرد گازانبرو روسرش
 بچرخونه یا نه؟ اینو باید فهمید... آیا کسی وادارش کرد؟»

پاسبان گفت: «گوش کن ببینم، چی چی تو بود؟ پسر ت بود؟»

- «نه.»

- «قوم و خویشت بود؟»

- «نه. من قوم و خویش ندارم.»

- «پس چرا اینقدر جوش میزنی؟»

- «آه، خدای بزرگ!»

پاسبان به تندنی گفت: «حالا گوش کن ببین چی میگم. تو از بس پیرشدی که دلت میخواد یه ریز و ریزنی. بهتره تشریف تو از اینجا ببری.»
از گوشه دهنش کپه‌ای دود غلیظ بیرون داد و بدن را چرخاند و پشت به پیرد مرد کرد.

اما پیرمرد با صدای تیز خود به سخن ادامه داد، سخنانش را با حرکات سر و دست همراهی می کرد.

ایلیا در حالی که رنگ برچهره نداشت از آنجا دور شد و به سوی گروهی مرکب از «ماکار» و «پرفیشکا» و «ماتیتزا» و تعدادی دیگر از زنان ساکن اتاقلک زیر شیروانی به راه افتاد.

یکی از زنها می گفت: «قربونتون برم، قبل از اونی هم که بگیردش بند تنبوش اونقدرها سفت نبود. از کجا معلوم، شاید هم «پاوله» اصلاً از آهنگره نیست و از اون معلمه است، اونی که تو خونه «مالافیف»^۱ دکوندار می نشست.»

پرفیشکا پرسید: «همونی که خودشو کشت؟»

- «آره، همون. اولش با اون روهم ریخت.»

زن زمینگیر پرفیشکا چهار دست و پا بالا آمد و در مدخل زیرزمین جای گرفت و همچون يك مشت کهنه در آنجا نشست. دستها را بی حرکت بر دامنش ول کرده و چشمان سیاهش را به آسمان دوخته بود؛ لبانش به هم فشرده و گوشه‌های آن اندکی فرو افتاده بود. نگاه ایلیا در میان آسمان و چشمان این زن پیش و پس می رفت. می اندیشید: شاید این زن خداوند را می بیند و با او راز و نیاز می کند.

اندکی بعد سایر کودکان در مدخل زیرزمین گرد آمدند. لباسشان را محکم به دور سرشانهای لرزان شان پیچیدند و نشستند و به جریانی که پسر آهنگر نقل می کرد گوش فرادادند. چهره پاول پریده رنگ و نزار و نگاهی که از چشمان شیطنت بارش می تراوید آشفته و بیقرار بود. خود راقهرمان روز می پنداشت. قبل از آن مردم هیچگاه يك چنین توجهی نسبت به او ابراز نکرده بودند. دست کم ده دوازده بار داستان را باز گفته بود و اکنون با خونسردی

و حتی بی میلی سخن می گفت: «پاپا، سه روز پیش که ماما بیرون رفت خورش خونشو می خورد، چشاش جایی رو نمی دید. هی موهامو می کشید. میدونستم خبری شده. بعدش ماما اومد خونه. در خونه قلف بود. ما تو آهنگرخونه بودیم. من کنار دمه وایساده بودم. دیدم اومد بالا. از دم در گفتش «کلیدو بده». پاپا گازانبرو برداشت و یسواشکی دنبالش راه افتاد. پاورچین پاورچین بهش نزدیک می شد، من چشامو بستم. چون میدونی خیلی ترسناک بود. می خواستم داد بزنم «ماما، فرار کن!» اما نمی تونستم، وقتی چشامو باز کردم دیدم پاپا بازداره پشت سرش راه میره. واخ واخ، میباس میدیدین چه آتشی از چشاش می بارید! ماما یک هو دید، از جا پرید و پس پسکی رفت؛ بعد برگشت، وپا گذاشت به فرار، ده بدو، ولی...» چهره پاول ناگهان درهم رفت و رعشه‌ای در بدن استخوانیش دوید. نفس عمیقی کشید، هوا را بیرون داد، و به آرامی گفت: «ولی پاپا گرفتش و گازانبرو قایم زد تو کله اش. اوف!»

بچه‌ها بقراری نشان دادند.

- «ماما دستاشو بالا انداخت و مثل اینکه بخواد بپره تو یه استخر افتاد رو زمین.» تراشه‌ای از زمین برداشت، به دقت در آن نگرست، سپس آن را روی سر بچه‌ها به هوا انداخت.

بچه‌ها بی حرکت نشسته و منتظر بقیه داستان بودند، حال آنکه پاول سرفروافکنده بود و چیزی نمی گفت.

ماشا با صدای نازک و لرزانی گفت: «یعنی میگی به دفعه کشتش؟»

پاول بی آنکه سر بالا کند گفت: «احمقو باش.»

یاکوف دست در کمر ماشا افکند و او را به سوی خویش کشید. ایلیا به پاول نزدیک شد.

پرسید: «خیلی غصه شو میخوری!»

پاول با اوقات تلخی گفت: «به تو چه؟»

همه در سکوت نگاهش کردند.

ماشا با صدای زنگداری گفت: «زن خرابی بود.» اما یاکوف در

صحبتش دوید:

«هرکس دیگه هم جای او بود با یه همچو شوهری، خراب می شد. همیشه کشیف و غرغرو - جن هم ازش رم می کرد. اونم یه زن خوشگل و خوش آب و رنگ و سرودل زنده - مثل پرفیشکا.» پاول نگاهی به او افکند، سپس به شیوه بزرگسالان داستان را به لحنی سنجیده و شمرده از سر گرفت:

«یه دفعه بهش گفتم: مامامواظب خودت باش، میکشدت. ولی گوش

به حرفم نداد. فقط گفت: «بهش نگو. و برای اینکه زبونمو نیگر دارم چیز-های خوشگل برام می خرید. اون مردی هم که باهش می رفت پول بهم می داد. هر وقت یه کاغذ برایش می بردم یه «پنجی»^۱ بهم می داد. خیلی مرد خوبی بود. خیلی هم گردن کلفت. یه سیل‌های کنده‌ای هم داشت.»

ماشای پرسید: «شمشیر هم داشت؟»

پاول گفت: «باه، میبایس میدیدی.» و مغرورانه افزود: «یه دفعه از تو غلاف کشیدمش بیرون. نمیدونی چقدر سنگین بود.»
پاکوف به لحنی تفکر آمیز گفت: «حالا دیگه تو هم مثل ایلیا یتیم موندی.»

پاول جواب داد: «خوب باشه، یعنی میگی که چی؟ فکر می کنی من هم مثل اون میرم آشغال جمع می کنم؟ نه، جون خودت!»
- «من که اینو نمی خواستم بگم.»

پاول غبغبی گرفت و گفت: «حالا هر کاری بخوام می کنم.» سر بالا کرد و با چشمانی که می درخشید نگاهی به دوروبر انداخت: «من یتیم نیستم... چیز... چیزهستم... یعنی، خودم تک و تنها زندگی می کنم. پاپانمی خواست بفرستدم مدرسه. حالا که انداختنش زندون میرم مدرسه و از همه تونم بهتر درس میخونم!»

ایلیا خنده کوتاهی سرداد و گفت: «لباس از کجا میاری که بری مدرسه؟ تو مدرسه ما آدمهای بی سرو پا راه نمیدن.»
- «لباس؟ آهنگرخونه رو می فروشم.»

بچه‌ها نگاههای احترام آمیز به او کردند و این نگاهها موجب شد که ایلیا احساس کند در این مباحثه شکست خورده است. پاول نیز که می-دانست قسمت اخیر اظهاراتش کودکان را تحت تأثیر قرار داده است بالاف و گراف بیشتری به سخن ادامه داد:

«یه اسب هم میخرم... یه اسب حسابی. با اسب میرم مدرسه.»
خیال این واقعه چنان او را شادمان ساخت که حتی لبخندی، هرچند رنگ و رو باخته و زودگذر، بر لب آورد.
ماشای درحالی که با حسادت در او خیره می نگرست گفت: «حالا دیگه کسی نیست کتکت بزنه.»

ایلیا گفت: «نترس، یکی پیدا میشه.»
پاول نگاه تندی به او افکند و با بی‌اعتنایی تف کرد. گفت: «خوب

بفرما بینم این یه نفر کیه، تو؟ راست میگی بفرما جلو.»
یاکوف باز در صحبتشان دوید.

گفت: «بچه‌ها واقعاً چیز خنده داریه. همین یه لحظه پیش راه می‌رفت و حرف می‌زد و کار می‌کرد - مثل همه ما زنده بود. بعدش، «گرومب» گازانبری تو سرش خورد. حالا کجاست؟» کودکان به دقت در یاکوف می‌نگریستند، حال آنکه چشمان یاکوف درشت‌تر و درشت‌تر می‌شدند و به نحوی مضحك از حدقه بیرون می‌زدند.

ایلیا گفت: «آره. منم داشتم همینو فکرمی کردم.»

- «میگن مرد. ولی، خوب، یعنی چه؟»

پاول با افسردگی توضیح داد: «روحش پرواز کرد.»

ماشا در حالی که در آسمان می‌نگریست و خود را به یاکوف می‌چسباند اضافه کرد: «به آسمون». ستارگان رخ می‌نمودند و یکی از آنها که از سایرین درشت‌تر و درخشان‌تر بود و چشمک نمی‌زد و نزدیک‌تر می‌نمود به مانند چشم سرد و بی‌حالتی بر زمین می‌نگریست. سه کودک دیگر نیز به ماشا تاسی کردند و نگاهشان را متوجه آسمان ساختند. پاول نگاه کوتاهی به آسمان افکند. سپس برخاست و شتابان دور شد. ایلیا در حالی که ترس از نگاهش می‌بارید به دقت و به مدتی دراز بر آسمان چشم دوخت. چشمان درشت یاکوف، انگار در جستجوی چیزی، گنبد نیلگون آسمان را در می‌نوردید.

ایلیا سرفروا افکند و گفت: «یاکوف.»

- «چی؟»

- «هی پیش خودم فکرمی کنم...» و ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد.

یاکوف آهسته پرسید: «راجع به چی؟»

- «راجع به اینکه، چطوری اورا... او راکشند... و حالا... و حالا حالا هی تند تند اینطرف و اونطرف میرن و صحبت میکنن و سر و صدا راه میندازن... کسی هم براش گریه نمیکنه... و کسی هم غصه شو نمیخوره...»
- «بابا بزرگ که گریه کرد.»

- «اون که همیشه گریه میکنه. اما پاول، دیدی که؟ جریانو طوری

تعریف می‌کرد که مثل اینکه داره قصه میگه.»

- «به اونچه میگه فکر نمیکنه. ناراحته، ولی به روش نیاره. دیدی

که گذاشت رفت. و من به تو قول میدم حالا از بس گریه کرده چشاش کور

شده.»

لحظه‌ای چند، در حالی که درهم چپیده بودند، بی‌آنکه چیزی بگویند

نشستند. ماشا در آغوش یاکوف به خواب رفته بود. چهره‌اش هنوز به سوی

آسمان بود.

یاکوف به نجوا گفت: «می ترسم!»

ایلیا در جواب به نجوا گفت: «آره»

- «روحش برمیگرده و دنبالمون میکنه.»

- «آر - ره. ماشا خوابه.»

- «باید بپریمش خونه. ولی می ترسم تنها برم...»

- «منم باهات میام.»

یاکوف سر دخترک را برشانه خویش تکیه داد و بدن ظریفش را بغل

کرد و باتقلا به پاخواست. به نجوا گفت: «ایلیا صبر کن، اول من میرم.»

جلو افتاد، در حالی که در زیر فشار و سنگینی بدن دخترک تلو تلو

می خورد. ایلیا نیز از پی اش روان شد. چنان نزدیک به او راه می رفت که

بینی اش تقریباً به پس کله اش می خورد. خیال می کرد که موجود نا دیده ای

در پی اش افتاده است و نفس سردش را با پس گردنش آشنا می کند و هر آن

ممکن است او را بگیرد.

در حالی که از پشت به رفیقش فشار می آورد او را به پیش می راند

در گوشش می گفت: «یه کمی تندتر.»

اندکی پس از این واقعه، وضع مزاجی بابا بزرگرو به خرابی نهاد.

به جای رفتن به «کهنه برچینی» در خانه می ماند؛ پریشان حال در حیاط

می گشت و یا در اتاقک تاریک خویش بر تختخواب دراز می کشید. بهار فرا

رسید، و هرگاه که هوا آفتابی بود پیرمرد سینه کش آفتاب می نشست

و خود را گرم می کرد. دیگر به ندرت برای بچه ها قصه می گفت و قصه هایی

هم که می گفت لطف سابق را نداشت. هر وقت که قصه می گفت سرفه مزاحم و

مانع کار بود. از اعماق قفسه سینه اش چیزی خس خس صدا می کرد، گفتم

کسی یا چیزی می خواهد بیرون بیاید. این سرفه ماشا را که بیش از همه شیفته

قصه های پیرمرد بود به شدت خشمگین می ساخت.

می گفت: «آه، ده بس کن دیگه.»

پیرمرد با نفس بریده می گفت: «صبر کن، حالا بند میاد... یه دقیقه

نمیکشه.»

اما هرگز بند نیامد و روز به روز بدتر و بدتر شد و بدن نحیفش را بیشتر

تحلیل برد. گاهی اوقات بچه ها منتظر پایان داستان نمی ماندند و از دورش

کنار می رفتند و آنگاه پیرمرد با قیافه ای دردناک به دنبالشان خیره می شد.

ایلیا دید که بیماری پیرمرد پتروخای میخانه‌دار و عموترنتی را بقرار ساخته است. پتروخا هر روز چندین بار در میان درگاهی در عقب میخانه ظاهر می‌شد و در پی پیرمرد چشم می‌گرداند.

هروقت که او را می‌دید می‌گفت: «خوب بابا بزرگ حال و بالت چطوره؟ حالت بهتره؟»

با آن هیکل گنده، در آن بلوز نخی سرخ، و در حالی که دستها را در جیب شلوار ماهوت گشادی فرومی‌کرد که پاچه‌های آن را در ساق چکمه‌های براق انداخته بود خرامان خرامان پیش و پس می‌رفت. از جیبهایش همیشه صدای جرنک جرنک پول می‌آمد. موهای جلو سرش ریخته اما پس کله‌گردش پوشیده از موی بورمجد بود. ایلیا هرگز از او خوشش نمی‌آمد، و اکنون نیز روز به روز نفرتش نسبت به او بیشتر می‌شد. می‌دانست که پتروخا علاقه‌ای به بابا بزرگ ندارد؛ یکبار نیز شنیده بود که به عموترنتی می‌گفت: «ترنتی چشماتو واکن، درست پاش. این بابا جوکیه. من با تو شرط می‌بندم، یه عالمه پول داره؛ تو اون بالشتش قایم کرده. نذار از دست در بره. پیرسک، دیگه پاش لب‌گوره؛ تو میونه‌ات باهاش خوبه، کس و کاری هم که نداره. درست ببین چی داری می‌کنی!»

بابا بزرگ هنوز هم غروبها را در میخانه می‌گذراند و با ترنتی درباره خدا و امور این جهان صحبت می‌کرد. زندگی در شهر کوژپشت را زشت‌تر از پیش ساخته بود و می‌نمود که از بس ظرف شسته مسخ شده است. رنگ چشمانش کدر و نگاهشان بیقرار بود؛ بدنش گویی در مجاورت حرارت میخانه آب شده بود. پیراهن کثیف مدام از قوز پشتش بالا می‌خزید و باریکه کمرش را به معرض تماشا می‌گذاشت. هنگامی که با مردم صحبت می‌کرد دستش مدام به پشتش بود و پیراهنش را تندتند پایین می‌کشید، طوری که بیننده خیال می‌کرد چیزهایی در قوز پشتش مخفی می‌کند.

هرگاه که بابا بزرگ در حیاط می‌نشست ترنتی به جلوخان می‌آمد و در حالی که با دست چشمانش را سایه می‌انداخت و ریش زرد تنگی را که در انتهای چهره چروکیده‌اش بود می‌جنباند به دقت در او خیره می‌شد.

با قیافه‌ای گنهکار می‌پرسید: «بابا بزرگ، چیزی لازم نداری؟»

«نه، متشکرم، چیزی لازم ندارم... چیزی لازم ندارم.»

و کوژپست بر ساقهای لاغر خود می‌چرخید و سلانه سلانه به میخانه بازمی‌گشت.

پیرمرد مدام می‌گفت: «نه دیگه خوب نمیشم. دیگه رفتنی هستم.» روزی هنگامی که در اتاقک زیرزمین به بستر می‌رفت دچار سرفه‌ای

شدید شد.

سرفه می کرد وزیر لب می گفت: «اوه خدا، خیلی زوده. هنوز وظیفه مو به انجام نرسوندم... این پولو... این همه سال، پس انداز کردم... برای یه کلیسا... تو ده خودمون. مردم به خونه خدا احتیاج دارن... پناهگاه ما گناهکاراست... هنوز اونقدر که باید پس انداز نکرده ام... اوه خدا! لاشخوره پرپر میزنه... بوی مردار شنیده. ایلیا، یه کمی پول دارم... یادت باشه، به کسی نگی، میشنفی؟»

ایلیا احساس کرد که راز بزرگی رابا او در میان نهاده است، و می دانست که این «لاشخور» کیست.

چندی بعد، بعد از ظهر روزی هنگامی که لباسهای مدرسه اش را درمی آورد شنید که یابابزرگ، انگار کسی خفه اش کند، خس خس می کند.

نفس نفس زنان می گفت: «کیشه... کم شو!»
ایلیادر را باترس ولرز زور داد. در بسته بود. از آنسوی آن نجوای نگران پیرمرد به گوش می رسید: «کیشه!... پدر مهربون، رحم کن! رحم کن!»

ایلیا چشمش را به شکاف در چسباند و دید که پیرمرد به پشت خوابیده و بازوانش را تکان می دهد.

هراسان فریاد بر آورد: «بابابزرگ!»
پیرمرد یکه ای خورد و سر برداشت:
«پتروخا... پیا... مال خداست. مال خدا... برای معبدش. امها، لاشخور کثیف! خدایا، مال خودته! حفظش کن... به این پیرمرد رحم کن... رحم کن...»

ایلیا از ترس می لرزید اما قادر نبود که از دستهای آفتاب سوخته و تکیده پیرمرد که به ناتوانی در هوا تکان می خوردند و موجودی نادیده را تهدید می کردند چشم بر گیرد.
«پیا... مال خداست!»

پیرمرد ناگهان مجاله شد؛ سپس بر تخت خواب نشست؛ ریش سفیدش چون بال کبوتری که در پرواز باشد پرپر می زد. دستها را پیش آورد، موجود نادیده را به شدت دور کرد و سپس به زمین در افتاد.

ایلیا فریاد کوتاهی سرداد و به میخانه دوید و داد زد: «مردا»
نفس ترنتی به شماره افتاد، از این به آن پاشد، و در حالی که پتروخا را که پشت بار ایستاده بود می نگر بست، بابی قراری پیراهنش را پایین می کشید.
میخانه دار به لحن موقری گفت: «خدا بیامرزتش. پیرمرد با خدایی بود.»

بریم بینیم چطور شده. ایلیا تو اینجا بمون، اگه خبری شد منو صدا کن. یا کوف، برو پشت دخل.»

پتروخا باتانی از میخانه بیرون رفت و همچنان که می‌رفت پاشنه پا را محکم بر زمین می‌کوفت. همینکه در بسته شد بچه‌ها شنیدند که به کوژ پشت گفت: «د راه بیا، راه بیا، مرد که احق!»

ایلیا سخت هراسان بود اما این امر مانع از این نبود که به آنچه در پیرامونش می‌گذشت توجه نکند. یا کوف از پشت بار پرسید: «تو خودت دیدی که مرد؟»

ایلیا زل زل نگاهش کرد.

سؤالش را نشنیده گرفت، پرسید: «برای چی میرن اونجا؟»

— «میرن ببینند چی شده. خودت دنبالشون اومدی، نه؟»

ایلیا پلک چشمانش را برچید.

— «چطوری هلش داد!»

یا کوف که از روی کنجکاوی چانه‌اش را پیش آورده بود گفت: «کی کی رو هل داد؟»

ایلیا اندکی تأمل کرد، سپس گفت: «بابا بزرگ شیطونو هل داد.»

یا کوف با تعجب پرسید: «تو خودت شیطونو دیدی؟»

ایلیا باز بی‌آنکه جواب دهد پلک چشمانش را برچید.

یا کوف، آستینش را کشید و گفت: «خیلی ترسیدی؟»

ایلیا یک مرتبه گفت: «صبر کن! یه دقیقه میرم برمی‌گردم. به پدرت نگو،

خوب؟»

سوءظنش سخت تحریک شده بود: در یک چشم بدم‌دم خود را به زیر زمین رساند؛ بی سروصدا، به سوی شکاف درخزید؛ پیرمرد هنوز زنده بود؛ بر زمین افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. قیافه عموترنتی و پتروخا در تاریکی اتاق، در شکل بیقواره‌ای گداخته بود. ایلیا سرانجام دریافت که عموترنتی در کنار تخت خواب پیرمرد زانو زده و با سراسیمگی بالشش را می‌دوزد. صدای نخی که از پارچه می‌گذشت به روشنی به گوش می‌رسید. پتروخا پشت سر ترنتی ایستاده و بررویش خم شده بود.

با صدای فرو افتاده می‌گفت: «عجله کن. صد دفعه گفتم سوزن و نختو

حاضر و آماده با خودت داشته باش. ای والله بابا، سوزن‌داری اینجا نخ می‌کنی!»

نجواهای پتروخا و آه‌های پیرمرد محتضر و صدای دوخت و دوز و شرشر غم‌انگیز آبی که به درون حفره‌ای درخارج از پنجره سرازیر می‌شد درهم

می‌آمیخت و زمزمه‌ای وصف ناپذیر به وجود می‌آورد که احساس کودک را در فشار می‌گذاشت. آهسته خود را عقب کشید و از زیر زمین خارج شد. لکه‌ای بزرگ در پیش چشمانش می‌رقصید و صدای «کیشه» ی پیرمرد در گوشش طنین می‌افکند. به کمک نرده‌ها از پله‌ها بالا رفت؛ پاهایش رمق نداشت؛ و هنگامی که به در میخانه رسید ایستاد و به گریه درآمد. همچنانکه آهسته می‌گریست می‌دانست که یا کوف دوروبرش می‌لولد و چیزهایی می‌گوید. سپس دستی بر شانۀ او قرار گرفت، و صدای پرفیشکا را شنید. «چطور شده؟ کی؟ چگونه؟» - مرد؟ فکر نمی‌کنم.» و سپس با چنان سرعتی به پایین دوید که پله‌ها را به لرزه افکند.

و هنگامی که به زیر زمین رسید گفت: «آه-آه!»
ایلیا شنید که پتروخا و عمویش از پله‌ها بالا می‌آیند. نمی‌خواست ببیند که گریه می‌کند، اما جلو اشکش را هم نمی‌توانست بگیرد.
پرفیشکا گفت: «حیا هم خوب چیزیه! یه دقیقه نتونستین صبر کنین!»

ترنتی بی‌آنکه نگاهی به برادرزاده‌اش بیفکند از کنارش گذشت، اما پتروخا ایستاد و دستش را بر شانۀ او گذاشت.
گفت: «گریه می‌کنی؟ کار درستی می‌کنی. این نشون میده که بچه حقشناسی هستی. پیرمرد با تو خوب بود.» سپس او را به کناری کشید و افزود:
«ولی دیگه این دوروبر اینیمت‌ها.»

ایلیا صورتش را با سر آستین پیراهنش پاک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. پتروخا باز پشت بار ایستاده بود و با همان ژست مخصوص خود موهای مجعد پس‌کله را به عقب می‌راند. پرفیشکا در حالی که لبخند احمقانه‌ای بر لبانش پرسه می‌زد در مقابلش ایستاده بود. با وجود لبخندی که به لب داشت حالت چهره‌اش به حالت چهره کسی شباهت داشت که آخرین دینارش را در قمار باخته باشد.

پتروخا ابروی بالا انداخت و به خشکی گفت: «چیه پرفیشکا، مثل اینکه ناراحتی؟»

پرفیشکا گفت: «یعنی حق السکوتی هم در کار نیست؟»
میخانه‌دار گفت: «چرا باشه؟ برای چی!»
پاره‌دوز گفت: «بر شیطان لعنت! یعنی حتی یه چندرغاز هم از اون بهما نمی‌ماسه؟ خوب، باشه، نخواستیم. فدای سرت، پیوتر یا کامیچ.»
پتروخا بی‌هیچ سراسیمگی گفت: «هیچ معلوم هست راجع به چی داری ورمی‌زنی؟»

«هیچی همینطوری ور می‌زنم.»
 «گمونم یه گیلاس ودکای مفت میخوای. با ایما و اشاره می‌خواستی
 اینوبفهمونی؟ هه، هه!»

پاره‌دوز نیز قاه‌قاه خندید: «هاها!»
 ایلیا، سرش را انگار بخواهد افکاری را از آن بیرون بریزد به شدت
 تکان داد و سپس از میخانه بیرون رفت.

آن شب در بستر خود نخواستید، بلکه در میخانه و در زیر میزی که
 ترنتی کاسه بشقاب روی آن می‌شست خوابید. کوژپشت جای او را درست
 کرد و خود به‌ظرفشویی پرداخت. چراغی که بالای بار بود شکم برآمده
 قوریها و بطریهایی را که در قفسه‌ها بود روشن می‌داشت. میخانه تاریک بود.
 در بیرون باران نرمی می‌بارید و باد هرچند گاه وزیدن می‌گرفت. ترنتی، که
 به‌جوجه تیغی درشتی شباهت داشت، میزها را جابه‌جا می‌کرد و پیاپی آه می-
 کشید. هر گاه که به چراغ نزدیک می‌شد سایه سیاه بزرگی بر کف میخانه می-
 افتاد و ایلیا گمان می‌کرد که این سایه، روح بابا بزرگ است که بازآمده
 تا به ترنتی بگوید:

«کیشه... کیشه!»

سردش بود و می‌ترسید، و بوی تهوع آوری که در میخانه پیچیده بود
 خفه‌اش می‌کرد: شنبه بود و کف میخانه که تازه شسته شده بود بوی نای
 زنده‌ای پس می‌داد. می‌خواست به‌عمو بگوید که بیاید و در کنارش بخواهد
 اما احساس درد و نفرتی خاص او را از این کار باز می‌داشت. قیافه بابا بزرگ
 با آن پشت خمیده و ریش سفید، مدام جلو چشمش بود و می‌شنید که با همان
 لحن مهربان و صدای گرفته می‌گوید: «اصل کار خداست. نترس.»
 سرانجام طاقتش طاق شد.

گفت: «ده بیا بخواب دیگه!»

کوژپشت از جا پرید. ولی همان‌آن جواب نداد.
 لحظه‌ای بعد به نرمی گفت: «یه دقیقه صبر کن، اومدم.» و شتابان در میان
 میزها به‌راه افتاد. ایلیا دریافت که او نیز متوحش است. با خود گفت: «تا
 چشمت هم کور شه.»

باران، به‌شیوه‌ای یکنواخت بر جامه‌های پنجره ضرب می‌گرفت، چراغ
 سوسو می‌زد، قوریها و بطریها در پرتو چراغ پوزخند می‌زدند. ایلیا پوستین
 عمویش را روی سر کشید، نفس را در سینه حبس کرد و بی حرکت ماند. ناگهان
 صدای خش‌خشی در کنار خود شنید. سراپای وجودش یخ زد. پوستین را از
 روی صورتش پس‌زد و دید که ترنتی به‌نماز زانو زده و چانه را بر سینه تکیه

داده و با صدایی فروافتاده می گوید: «خدای بزرگ... خدای بزرگ...»
 این صدا اورا به یاد صدای نفس نفس و خرخر با با بزرگ انداخت. بادی
 که زوزه کشان از دودکش سرازیر می شد گویی تاریکی اتاق را به حرکت در
 می آورد و کف آن را متورم می ساخت. با صدای بلند گفت: «نماز نخون!»
 کوژپشت زهرلب گفت: «سبحان الله! بگیر بخواب.»
 ایلیا تکرار کرد: «گفتم نماز نخون.»
 - بسیار خوب، نمیخونم»

تاریکی و بوی نا بیش از پیش فشار می آورد. نمی توانست نفس بکشد.
 احساسات متضاد: ترس، دلسوزی نسبت به بابا بزرگ و خشم نسبت به ترنتی
 در درونش باهم در ستیز بودند. مدتی از این به آن پهلو غلتید، سپس در
 رختخواب نشست و بنای گریستن گذاشت.

عمویش اورا بغل کرد و با ترس و لرز، و به نجوا گفت: «چی، چته؟»
 ایلیا اورا پس زد و درحالی که در چنگال دهشت و ناامیدی دست و پا می زد
 گفت: «اوه خدا! کاش جایی بود که خودم وقایع می کردم! اوه خدا!»
 بغض گلویش را گرفته بود؛ نفس عمیقی کشید و مقدار زیادی از هوای
 کثیف را فروداد و هق هق کنان خود را روی بالش انداخت.

پس از آن پاک تغییر کرد. پیش از آن تنها از بچه های مدرسه کناره
 می گرفت، ولی در خانه که بود خوش مشرب و بشاش بود و از توجهی که
 بزرگترها نسبت بدو مبذول می داشتند لذت می برد. اینک از همه دوری
 می جست، چهره اش سردی و خشونتی یافت که به سن و سالش نمی برآید؛
 لبانش بهمم فشرده بود؛ در حرکات و رفتار بزرگترها دقیق می شد و درحالی
 که حالت تمسخر آمیزی در چشمانش پسر سه می زد به سخنانشان گوش فرا-
 می داد. خاطره وقایعی که در روز مرگ بابا بزرگ اتفاق افتاد بوده ذهنش
 را ترك نمی گفت. این فکر که او نیز شريك جرم ترنتی و پتروخا است
 رهایش نمی ساخت. از کجا معلوم، شاید پیرمرد، هنگامی که اندوخته اش را
 به یغما می بردند، فکر کرده که جریان پول را او به ترنتی و پتروخا گفته است.
 این فکر به تدریج قوت می گرفت و جانش را از نومیدی می انباشت و اورا
 نسبت به مردم دوروبرش بدگمان می ساخت. مشاهده بدی و تبهکاری دیگران
 احساس آرامش خاطر به او می داد، گویی بدی و تبهکاری آنها از بارگناهش
 می کاست.

بد و تبهکار نیز کم نمی دید. همه ساکنان عمارت، پتروخا را در قفا

گوش بر وحقه باز و خریدار و فروشنده اموال مسروقه می خواندند، معذک هنگامی که با او روبه رو می شدند تعظیم می کردند و دم تکان می دادند و با منتهای ادب و احترام او را «پیوتر یا کیمیچ» خطاب می کردند. نام بسیار زشت و ناپسندی روی ماتیتزای بیچاره گذاشته بودند و مواقعی که مست بود او را هل می دادند و کتک می زدند، حتی يك روز که مشروب خورده و زیر پنجره آشپزخانه لم داده بود آشپز میخانه يك سطل گندآب روی سرش ریخته بود. مع الوصف، همه، خدماتش را با کمال میل می پذیرفتند و درازاه آن چیزی جز ناسزا و پس گردنی به او نمی دادند. پرفیشکا همیشه از اومی - خواست که زن علیل و زمینگیرش را بشوید؛ پتروخا قبل از هر روز تعطیل، بی آنکه حتی يك دینار به او بدهد دستور می داد که میخانه را تمیز کند؛ ترنتی نیز پیراهنهایی را که اومی دوخت با کمال میل می پوشید. این زن برای همه کار می کرد، و کار را خوب و بی غرولندی کرد. دوست داشت از بیماران پرستاری و از کودکان مراقبت کند.

ایلیا می دید که پرفیشکای پاره دوز را، که کوشاترین فرد آن عمارت بود، کسی جای آدم نمی گذارد. تنها اوقاتی مورد اعتنا قرار می گرفت که مست و لایعقل، با آکاردئونش، در میخانه می نشست و یا تلو تلو خوران در حیاط به راه می افتاد و تصنیفهای خنده دار می خواند. کسی در بند آن نبود و نمی دید که وی با چه رأفت و محبتی زن زمینگیر خود را بغل می کند و به داخل زیرزمین می آورد و یا با چه مهربانی و محبتی دختر خردسال خود را در رختخواب می گذارد و چهره اش را غرق در بوسه می سازد و برای اینکه او را سرگرم سازد چگونه شکلک درمی آورد. کسی خبر نداشت که هنگامی که به او یاد می داد که چگونه خوراک بپزد و خانه را مرتب کند چه سان می خندد و شوخی می کند و چگونه پس از آن می نشیند و شب تا دیرگاه بر روی کفشهای کهنه قوز می کند و می دوزد و مشته می زند.

هنگامی که آهنگر را به زندان بردند تنها کسی که علاقه ای نسبت به سرنوشت پسرش نشان داد پاره دوز بود. پاول را برداشت و به خانه خود برد. پاول در آنجا نخ می تایید و موم سی کشید، اتاق را جارو می کرد، آب می آورد، می رفت و از مغازه ها نان و کواس و پیاز می خرید. همه، پاره دوز را، در روزهای عید و تعطیل، مست و خراب می دیدند اما کسی چیزهایی را که فردای آن در حال هشیاری به زنش می گفت نمی شنید:

«دونیا»، به دنیا ازت معذرت میخوام. توفکر می کنی که من واقعاً

دلم میخواد مشروب بخورم؟ فکر نکنی که من مادرزادی مشروب خورم؛ نه، فقط واسه تنوع مشروب می‌خورم. آخه میدونی، من از اول هفته نشستم و مشته میزنم. خب، خسته میشم دیگه... اینه که میرم به گیلاس می‌زنم.»

زنش با صدای گرفته‌ای می‌گفت: «مگه من گفتم بد کاری می‌کنی؟ اوه خدا، نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه! فکر می‌کنی نمی‌بینم چطوری جون می‌کنی؟ خدا منو سربار تو کرده. کاش می‌مردم! کاش می‌مردم تا از دستم راحت می‌شدی!»

- «این حرفهارو زن! من از این حرفها خوشم نیادا! این من هستم که درحق تو بدی می‌کنم. ولی خیال نکنی که آدم بدقلبی هستم... میدونی، فقط به کمی ضعیفم. تویکی از همین روزها میریم به خیابون دیگه؛ اونوقت همه چی عوض میشه... در، پنجره... هرچی دلت بخواد. پنجره خونمون روبه خیابون وامیشه، به لنگه کفش هم از کاغذ می‌بریم و مثل به علامت تجارتی روی یکی از پنجره‌ها می‌چسبونیم. اونوقت، می‌بینی ملت چه جوری می‌ریزند! چه شعرها که نمی‌خوانیم! کوره‌ات گرم باشه، دمه را بدم داریم پول در میاریم رفیق همدم!»

چیزی از زندگی پرفیشکا بر ایلیا پوشیده نبود. می‌دانست که پاره‌دوز به زحمت می‌تواند سروته دخل و خرج را به هم بیاورد، مع‌هذا همیشه سر کیف است و بسیار زیبا آکاردئون می‌نوازد. و به همین لحاظ عمیقاً به او احترام می‌گذاشت.

از سوی دیگر، پتروخا پشت بار می‌نشست و از بامداد تا شام «بیست و دو» باز می‌کرد، چای می‌نوشید، و یا به پیشخدمتها بدو بیراه می‌گفت. اندکی پس از مرگ بابا بزرگ، ترنتی را پشت بار گذاشت و خود تنها کاری که می‌کرد این بود که سوت زنان در حیاط بالا و پایین برود و عمارت را از زوایای مختلف بررسی کند و مشت به دیوارها بکوبد و استحکامشان را بدان وسیله آزمایش کند.

الغرض، چیزهای بسیار دید و همه این چیزها نیز ناراحت کننده بود و او را بیش از پیش از هم‌نوعانش متنفر می‌ساخت. مشتاق بود که تأثرات و دردهای خود را با کسی در میان نهد اما دوست نداشت با عمویش صحبت کند. از مرگ بابا بزرگ به اینطرف، مانعی نیرومند اما نامرئی در میانشان سر برآورده بود و اجازه نمی‌داد با آسودگی خاطر و صمیمیت سابق با او صحبت کند. امیدوار هم نبود که بتواند مطالبش را با یاکوف در میان گذارد و از او توضیحی بخواهد زیرا او نیز، گرچه به شیوه‌ای متفاوت، زندگی

منفردی را می گذرانند. یاکوف نیز جای «کهنه برچین» را خالی می یافت. اغلب، بالحنی غم انگیز و قیافه ای غمزده از او سخن می گفت: «آه، زندگی چقدر کسالت آورده! آگه با بایرمی زنده بود حالا برامون قصه می گفت. هیچ چیز به خوبی یه قصه خوب نیست.»

روزی با قیافه ای مرموز به ایلیا گفت:

«میخواهی چیزهایی بهت نشون بدم؟ ولی اول باید قسم بخوری به

هیچکی نگوی. بگو خدا کورم کنه آگه...»

ایلیا قسم را تکرار کرد، و یاکوف او را به سوی درخت نارون کهنسالی که در گوشه حیاط بود برد و تکه ای از پوست درخت را که با دقت و مهارت در تنه آن چفت شده بود و حفره ای را از نظر پنهان می داشت بلند کرد. لبه های آن تراشیده، و درون آن با قطعاتی از پارچه و کاغذ الوان و زورق به زیبایی تزیین گشته بود. در ته آن شمایی بود که شمع کوچکی در جلو آن به چشم می خورد.

یاکوف درحالی که تکه پوست را در جای خود مستقر می ساخت گفت:

«خوشت اومد؟»

- «این چی چیه؟»

یاکوف گفت: «عبادتگاهه دیگه. شبها که کسی دوروبرها نیست میام

اینجا دعا می کنم.»

ایلیا، این جریان را پسندید، لیکن آن را خطرناک دانست.

- «آگه کسی شمعو ببینه چی؟ اونوقت یه کتک مفصل از بابات نوش

جون می کنی.»

- «کی میبینه؟ شبها همه خوابند؛ هیچکی نیست. میدونی، من کوچکم..

آگه روزها دعا بکنم خدا صدامو نمیشننه، اما آگه شبها بکنم میشننه،

نیست؟»

ایلیا، درحالی که با قیافه ای اندیشمند در چهره پریده رنگش می نگرست

گفت: «نمیدونم، شاید.»

یاکوف پرسید: «میای با من دعا بکنی؟»

- «برای چی دعا می کنی؟»

- «از خدا میخوام بهم هوش بده، و هرچی که میخوام بهم بده، تو

چطور؟»

- «منم، همینطور...»

اما یاکوف اندکی تأمل کرد و افزود: «برای چی بخصوصی دعا نمی-

کنم، فقط عبادت می کنم. خدا خودش میدونه، بذار هرچی خودش میخواد

بهم بده.»

قرار بر این شد که همان شب به عبادتگاه بیایند و عبادت کنند. با این تصمیم که نیمه شب از خواب برخیزند به بستر رفتند. اما آن شب بیدار نشدند، شب بعد از آن نیز نشدند، و آنقدر افکار و تأثرات تازه در مغز ایلیا انباشته شد که مسأله معبد را بکلی از یاد برد.

بر همان نارونی که عبادتگاه یا کوف بود پاول دامی برای گرفتن سهره‌ها و چرخ‌ریسکها کار گذاشته بود. زندگی جدید پاول، زندگی سختی بود. روز به روز، زرد و ضعیف می‌شد، کارش بس که زیاد بود به بازی نمی‌رسید؛ تنها روزی که همبازیهایش او را می‌دیدند یکشنبه‌ها بود که پاره‌دوز مست بود. پاول، از آنها می‌پرسید که در مدرسه چه یاد می‌گیرند و چون به چیزهایی که رفقاییش با آب و تاب می‌گفتند گوش فرامی‌داد از روی حسادت ابرو در هم می‌کشید: «خوبه، نمی‌خواود دیگه پز بدین. منم میرم درس می‌خونم.»

– «پرفیشکا نمیداره.»

پاول مصممانه جواب می‌داد: «فرار می‌کنم.»

راست هم می‌گفت! چند روز بعد، پاره‌دوز با خنده‌ای کوتاه اعلام داشت: «شاگرده، تخم سگ، گذاشته در رفته!»

روز، بارانی بود. ایلیا پرفیشکای ژولیده مو و آسمان اخم‌آلود را می‌نگریست و بر پاول بینوادل می‌سوخت. در پناه لبه‌های پیش‌آمده بام انبار ایستاده و بردیوار آن تکیه داده بود و عمارت را تماشا می‌کرد. عمارت، از پا درآمده بود، تیرهای پوسیده‌اش بیش از سابق شکم داده بود و چنان بود که گویی کثافتی که سالهای سال در آن مانده بود بر بدنه آن فشار می‌آورد. عربده‌های مستانه و تصنیفهای غمباری که رمق زندگی را گرفته بود چنان قیافه نکبتباری به او داده و پاهای بسیار ساکنان بی‌شمارش تخته‌بندی کف اتاقها را چنان سست و فرسوده کرده بود که دیگر ادامه زندگی را دشوار می‌یافت، و در حالی که بانگ کدر و بی‌حالت جام پنجره‌های خویش بر جهان وجهانیان خیره می‌نگریست از پای در می‌آمد.

پاره‌دوز آه کشید: «هو-هوم. همین روزهاست که غلافه بتر که ودونه‌ها بریزه بیرون، و ما مستاجرها در چهار گوشه شهر دنبال زاغه‌هایی که توشون بخزیم ویلون و سرگردون بشیم. این دفعه دیگه زندگیمون تغییر میکنه... همه چی تغییر میکنه... پنجره، در، و حتی ساس هم خواهیم داشت که تمونو بگزه. هرچه زودتر بهتر، دیگه از اینجا خسته شدم.»

امارویای پاره‌دوز هرگز تحقق نیافت. عمارت فرو نریخت بلکه

پتروخای میخانه دار آن را خرید؛ یکی دوروز به تیرهای پوسیده آن ور رفت، سپس گچ و آجر آوردند و چوب بستها بر پای داشتند و عمارت به مدت دو ماه در زیر ضربات چکش می لرزید و می نالید. اره همواره در رفت و آمد و تیشه مدام در کار بود و سینه الوار را می شکافت. الوارهای پوسیده را باناله های دلخراش از پیکر عمارت جدا می کردند و به جای شان الوارهای نو می گذاشتند. بخش جدیدی به عمارت اضافه شد. عمارت پیر کمر راست کرد و جوانی از سر گرفت تو گوپی ریشه های تازه در زمین دوآفید. پتروخا تابلو بزرگی بر سر در آن آویخت که کلمات زیر بر زمینه سیاه و آبی آن به چشم می خورد:

خلوتگاه انس

پیوتریا کیمیج فیلیمونوف

پرفیشکا گفت: «توش باز هم پوسیده س.»
ایلیا گفته اش را با تبسم تأیید کرد. او نیز احساس می کرد که اینها چیزی جز رنگ و روغن نیست. افکارش متوجه پاول می گشت، که در جای دیگری می زیست و چیزهای دیگری را می دید. او نیز مانند پاره دوز رؤیای درو پنجره نو و مردمان دیگر را می دید.

زندگی در این خانه روز به روز دشوارتر می شد. نارون کهنسال را بریده بودند. انباری جدیدی گوشه دنج را اشغال کرده بود. از سایر جاهایی که بچه ها دوست داشتند در آن بنشینند و صحبت کنند اثری نبود. تنها محل تجمعی که مناسب می نمود پشت خرده چوبهای پوسیده و خرت و پرتهایی بود که در محل آهنگری توده شده بود، اما نشستن و صحبت کردن در آنجا ترس آور بود؛ بچه ها خیال می کردند که زن مقتوله آهنگر با سر خون آلودش در زیر آشغالها است.

پتروخا، اتاقکی را که در پشت بار بود به عمو ترنتی داد. دود چپق و سرو صدای میخانه و بوی ودکا از تیغه نازک و کاغذ گرفته آن می گذشت و به درون راه می یافت. اتاقک، خشک و تمیز بود، اما از زیر زمین بدتر بود زیرا چشم انداز تنها پنجره اش دیوار انباری بود و این دیوار مانع از تجلی خورشید و آسمان و ستارگان بود، حال آنکه در اتاقک زیر زمین اگر کسی جلو پنجره زانو می زد می توانست همه اینها را ببیند.

عمو ترنتی پیراهن خاکستری رنگ می پوشید و روی آن ژاکتی به تن می کرد که از تنش فرو می آویخت، درست مثل اینکه آنرا برکنده ای پوشانده باشند. با این قیافه، از بامداد تا نیمه شب پشت باز می ایستاد و با صدای

دور که ای به مردم خطاب می کرد و مانند سگی که به نگهبانی اموال صاحبش ایستاده باشد از پشت پیشخوان در آنها می نگریدست. برای ایلیا ژاکت پشمی و کت و کفش و کلاه خرید، و ایلیا هنگامی که آنها را می پوشید به یاد پیر مرد «کهنه برچین» می افتاد. به ندرت با عمویش صحبت می کرد، و روزگارش به کندی و یکنواختی می گذشت. دهکده ای را که زمانی در آن زیسته بود بیش از پیش یاد می کرد و اکنون بیش از هر وقت متقاعد شده بود که زندگی در آنجا به مراتب بهتر و آرامتر و ساده تر و قابل درکتر است. جنگلهای «کرژنتز» و داستانهای واکه عموترنتی درباره آنتیپای زاهد برایش نقل کرده بود به خاطر می آورد. خیال آنتیپا افکار مربوط به پاول را به ذهنش فرا می خواند. اکنون کجا بود؟ شاید او نیز به جنگلی پناه برده و در غاری مسکن گزیده بود. جنگل پراز فاله باد و زوزه گرگ بود و این صداها با همه ترس آوریشان دلکش می نمود. در زمستان هنگامی که هوا آفتابی بود درختان بسان نقره می درخشیدند و جز صدای کروج کروج برف زیر پا صدایی به گوش نمی آمد، و هنگامی که آرام و بی حرکت می ماندید باز هم صدایی جز صدای ضربان قلب خویش نمی شنیدید.

در شهر همیشه، حتی شبها، شلوغی و سروصدا زیاد بود. مردم می خواندند، عربده می کشیدند و می نالیدند؛ گاریها و درشکه ها تلخ تلخ کنان از خیابانهای گذشتند و لرزه بر پنجره ها می افکندند. شاگردان مدارس، مدام سرگرم شیطنت و مردم آزاری و بزرگترها سرگرم فحاشی و مشاجره و میگساری بودند. به کسی نمی شد اعتماد کرد؛ یا مانند پتروخا گوش بر، و یا مانند ساول وحشی و یا همچون پرفیشکا و عمو ترنتی و ماتیتزا مردمی ناکس و بی وجود بودند. پرفیشکای پاره دوز بیش از همه او را به شگفتی می انداخت.

یک روز صبح، هنگامی که برای رفتن به مدرسه آماده می شد پرفیشکا با سرو موی ژولیده به میخانه آمد. می نمود که شب همه شب بیداری کشیده است. بی آنکه لب به سخن بگشاید جلو بار ایستاد و در ترنتی خیره شد. پلک چشم چپش به هم کشیده، دهانش نیم بسته و لب زیرینش به شکل مضحکی فرو افتاده بود. عمو ترنتی نگاهی به او افکند، تبسم کرد و قیمت یک «کوپک» و دکا برایش ریخت. این مقدار، خوراک معمولی هر صبح او بود. پرفیشکا، بادستی لرزان گیلان و دکا را گرفت و بالا انداخت اما برخلاف معمول غری نزد و ناسزایی نگفت. باردیگر، با همان چشم چپی که مدام به هم می کشید و چشم راستی که بی فروغ و حالت بود در ترنتی خیره شد.

ترنتی پرسید: «چشمت چی شده؟»

پرفیشکا چشمش را مالید، در دستش خیره شد، سپس با صدای رسا و شمرده

گفت: «آودوتیا پتروونا، عمر شو داد به شما.»
ترنتی به سوی شمایل برگشت و با انگشت علامت صلیب بر سینه
رسم کرد.

و زیر لب گفت: «خدا بیامرزه.»
پرفیشکا همچنانکه او را خیره می‌نگریست گفت: «ها؟»
- «هیچی، گفتم خدا بیامرزه.»
- «هوم- مرد.» و به سرعت بر پاشنه پا چرخید و از میخانه بیرون
رفت.

ترنتی سری‌تکان داد و گفت: «چه آدم غریبی! ایلیا نیز قبول داشت
که پاره‌دوز آدم غریبی است. در راه مدرسه، به‌زیرزمین رفت تا نگاهی به جسد
بیفکند. اتاق، تاریک و پر از مردم بود. زنانی که در اتاقک زیرشیروانی
جای داشتند در گوشه‌ای، کنار بستر متوفی، گرد آمده بودند و آهسته صحبت
می‌کردند. ماتیتزا پیراهنی را به تن ماشا اندازه می‌کرد.
پرسید: «زیر بغلهاش تنگه؟»

ماشا در حالی که بازوانش را جلو آورده بود با ناراحتی گفت: «بله.»
پاره‌دوز نشسته و بر دخترش چشم دوخته بود. هلك چشم‌چپش هنوز
منقبض می‌شد. ایلیا هنگامی که در چهره سفید و پف کرده متوفی نگرست چشمان
سیاهی را که برای همیشه فرو بسته بود به‌یاد آورد و در حالی که در پنجه
ترس و اندوه گرفتار بود دور شد و راه مدرسه را در پیش گرفت.
هنگامی که از مدرسه به‌خانه باز آمد و به میخانه رفت شنید که پرفیشکا
آکاردئون می‌نوازد و به‌خوشی و خرمی می‌خواند:

دل‌شکت

از این چیزها که بگفتند

جانا بهمن بگو ز چه گفتند؟

شادی از اینکه دل‌شکتند؟

«بر-ر! خانومهایی که اونجا بودند بیرونم کردند. سرم‌داد زدند: «برو
بیرون، برو بیرون، بدقیافه، عنتر مست!» من که اهمیت ندادم. تحملش دارم.
تحملش دارم. فحشم بده، کتکم بزن- برام علی‌السویه است. اونچه من
میخوام یه ذره لذت زندگی است. یه ذره کوچولو! آه، رفقا هر کسی دلش
میخواد لذت زلف‌گی رویه خورده بچشه. همه‌مون سروته یه کرباسیم-وانیا،^۲
مانیا...^۳ همه‌مون سروته یه کرباسیم.

کیست این که می نالد! کیست این که می مرید!

معنی آهوسوز بیهده چیست!

لب فرو بند، ناله کمتر کن،

لب نانی دواى هر مردی است.

شادمانی از چهره اش می تراوید و ایلیا او را با ترس و نفرت می نگرست. یقین داشت که خداوند او را به جزای اینکه در روز مرگ همسرش چنین رفتار کرده است کیفر خواهد داد. روز بعد هم مست بود و تلوتلوخوران در حالی که نیشخندی به لب داشت و بیابای مژه می زد جنازه را مشایعت کرد. همه زبان به ملامتش گشودند، و حتی یکی از مشایعین يك پس گردنی هم به او زد.

غروب همان روز ایلیا به یاکوف گفت: «آی-یی! فکر شو بکن! این پرفیشکا خیلی لجنه.»

یاکوف گفت: «من اصلاً فکرشم نمی کنم.»

مدتی بود می دید که یاکوف دیگر گون شده است. می دید به جای آنکه بیرون بیاید و بازی کند در خانه می نشیند و انگار از او دوری می جوید. ابتدا فکر کرد که شاید به موفقیت‌هایی که در مدرسه کسب کرده رشک می برد و سخت درس می خواند.

از طرفی می دید که روز به روز بدتر می شود؛ آموزگار همیشه به خاطر گیجی و پریشان حواسی و به سبب اینکه حتی از درك ساده ترین مطلب عاجز بود سرزنشش می کرد. ایلیا از طرز برخورد و همچنین برداشتش از جریان پرفیشکا تعجب نکرد، جای تعجب هم نبود، زیرا می دید که دوستش بطور کلی به آنچه در پیرامونش می گذرد توجهی ندارد. اما کنجکاو بود بدانند که سبب و موجب این تغییر رفتار چیست.

روزی از او پرسید: «تو مثل اینکه به چیزیت شده، چته؟ نمیخوای دیگه بامن رفیق باشی؟»

یاکوف با تعجب گفت: «نمیخوام باهات رفیق باشم؟» و با عجله افزود: «گوش کن، بروخونه... هابارك الله. منم الان اومدم. اونوقت ببین چه چیزها بهت نشون میدم!»

و برگشت و شتابان دور شد. ایلیا در حالی که در پنجه کنجکاوای شدیدی رنج می برد به اتاق خود رفت. طولی نکشید که یاکوف دوان دوان آمد، در را قفل کرد و به سوی پنجره به راه افتاد و کتاب جلد قرمزی از لای پیراهنش درآورد.

بر تخت خواب ترنتی نشست و در حالی که با اشاره سر ایلیا را به نشستن

دعوت می کرد گفت: «بیا اینجا». سپس کتاب را گشود و بر روی آن خم شد. «شوالیه شجاع، کوه بلند و سر به فلک کشیده ای... رادر دوردست مشاهده کرد. در وسط کوه دروازه ای آهنین بود. قلب بی پروای شوالیه بی باک لبریز از شهامت بود. نیزه را راست کرد، مهمیز را بر پهلوهای اسب آشنا ساخت، و به جلوتاخت... با نعره ای که لرزه بر زمین و آسمان می افکند به جلوتاخت و با همه نیروی خود بر دروازه کوفت. صدایی بسان غرش رعد برخاست و دروازه آهنین درهم ریخت. خرمن خرمن شعله و دود، دود و شعله، از دهانه کوه به هوا خاست و صدایی که زمین و زمان را به لرزه درمی آورد و صخره ها را از ارتفاعات فرومی غلتاند گفت: «هان، ماجراجوی خیره سر، سرانجام با پای خویش به کام مرگ آمدی! من و مرگ مدتهاست انتظار تو را می کشیم!» شوالیه دلاور، در حالی که به سبب انبوهی دود جایی را نمی دید... «ایلیا که باشگفتی به صدای گرم و پرشور دوستش گوش فرامی داد گفت: «این، کی بود؟»

یا کوف، چهره اش را که به سپیدی گراییده بود از کتاب برگرفت و گفت: «کی؟»

- «شوالیه چیه؟»

- «شوالیه...!... سوار اسبه... به نیزه هم دستشه... راثول^۱ بی باک... به اژدها، دختره ای رو که معشوقه راثول بود دزدید... لویزای^۲ زیبا... سپس از روی ناشکیبایی افزود: «حالا حرف نزن، گوش کن.»

- «باشه. اما صبر کن... اژدها چیه؟»

- «یه مار بالدار... با چنگالهای آهنی... سه تا سر هم داره... از دهنش آتش درمیاد.»

ایلیا که چشمانش از تعجب بازمانده بود گفت: «اووه! پس حسابی جلوش درمیاد...ها... نیست؟»

هر دو بر روی کتابی که آنها را با دلی پر از اشتیاق و لبریز از کنجکاو و سرشار از نشاطی بی نظیر به جهانی سراپا نو و شگفت می برد خم شدند. اینجا محلی بود که هیولاهای شریر در زیر ضربات شوالیه های دلیر از پای درمی آمدند؛ آنجا که سرزمینی وسیع و شگرف بود و هیچ چیزش کمترین شباهتی به این زندگی ملال آور و یکتوخت نداشت. در این جهان، بادم گساری نبود، بی سروپایی نبود، و به جای کلبه های سست و فرسوده چوبین،

کاخهایی بود از زر ناب که می درخشید و قلعه‌هایی بود که برج‌هایشان سر بر فلک می‌سود. کودکان در این عالم پرداخته خیال سیاحت می‌کردند، حال آنکه از آن سوی دیوار تیغه‌ای آکاردئون می‌نواخت و پرفیشکای پاره‌دوز می‌خواند:

چون دست اجل کند در آغوش مرا
ابلیس نمی‌توان گفت که از در، تو در آ.
تا زنده‌ام اندر پی او خواهم شد
نا هست دلم، همدش اندرین کهنه‌سرا.

زبان آکاردئون لکنت می‌یافت و از همگامی با صدای گوش‌خراش پاره‌دوز در می‌ماند:

بیچاره بابا پیره، از سرما چون نداره،
فکر می‌کنی خوشبخت نیسی که اینهمه سن داره؟
زودی اشهدو می‌گی، به راست میره جهنم
خودشو گرم میکنه، تلافی در میاره!

هریبت، شلیکی خنده به دنبال داشت و به شدت مورد تأیید قرار می‌گرفت. و در این اتاقکی که تیغه نازکی آن را از آن هیاهو جدا می‌ساخت این دو کودک بر روی کتاب قوز کرده بودند و یکی از آنها با صدای فرو افتاده می‌خواند:

«... سپس شوالیه دل‌اور، هیولا را در پنجه پولادین خویش گرفت و فشرده، چندان که از وحشت و درد بسان رعد غرید...»
متعاقب آن، کتابهای «گواک^۱، یا عاشق جان فدا» و داستان شاهزاده فرانزیل دل‌اور و ملکه رنتزیونا^۲ را نیز خواندند.

پندار واقعیت جهان واقع، جای خود را به خیال شوالیه‌ها و بانوان زیبا- روی داد. برای تأمین هزینه کتاب، گاهی ده کوپکی از دخل کش می‌رفتند. از ماجراهای «باشکا اسمرتنسکی^۳» چیزها آموختند، از «یاپانچا^۴»، چابک‌سوار تاتار، به وجد آمدند. از زندگی زشتی که در پیرامونشان بود روز به روز می‌پریدند و بیش از پیش به جهانی که پهلوانانش زنجیرهای شوم سرنوشت را می‌گسستند و به کام دل می‌رسیدند روی می‌آوردند.

روزی پرفیشکارا به کلانتری احضار کردند. پاره‌دوز، با ترس و دلواپسی بدانجا رفت و خوش و شادمان به خانه باز آمد. پاول را نیز با خود

آورده بود. پاول، مانند همیشه، چشمانش می درخشید اما به نهایت ضعیف و به غایت پریده رنگ بود و نگاهش اندکی از جسارت و گستاخی خود را از دست داده بود. پاره دوز او را به میخانه کشید.

درحالی که پلک چشم چپش را هم می کشید گفت: «خوب، رفقا، اینهم پاول گارچوف، که همین الان، پای پیاده، با قافله زندونیها از شهر «پنزا»^۱ رسیده. میبینی جوون جماعت چه جور چیزیه! اینها به امید اینکه سعادت راه بیفته و در خونه شونو بزنه کنج بخاری لم نمیدن؛ به محض اینکه پا گرفتند و تونستند خودشونو رو دوتا پا نیگردارن میرن دنبالش.»

پاول در کنارش ایستاده بود؛ دستی را در جیب شلوار فرو برده بود و می کوشید دست دیگرش را از چنگ پاره دوز رها کند. درضمن، باقیافه اخم-آلود، پاره دوز را از گوشه چشم می نگریست. یکی از حاضران به پاره دوز توصیه کرد که اورا کتک بزند.

پرفیشکا باقیافه جدی گفت: «برای چی؟ بذار هر جا دلش میخواد بگرده. از کجا معلوم، شاید هم حقیقتاً خوشبختی رو پیدا کرد.»
ترنتی گفت: «مثل اینکه گشنشه. بیا، پاول.» و تکه ای نان جلوش گرفت.

جوان، تکه نان را به آرامی گرفت و به سوی در بد راه افتاد. پیرمرد به دنبالش سوت کشید: «فیوت! خدا حافظ، دوست عزیزا» ایلیا که از پشت در ناظر این صحنه بود با اشاره دست پاول را صدا کرد. پاول تردیدکنان به سوی او رفت؛ پیش از آنکه به درون رود مکث کرد و از روی بدگمانی نگاهی به اتاق افکند.

به تندی گفت: «چی میخوای؟»

- «حالت چطوره؟»

- «متشکرم، خوبه.»

- «بشین.»

- «برای چی؟»

- «هیچی، بشین صحبت کنیم.»

پرسشهای تند و مختصر و صدای گرفته اش ایلیا را متحیر ساخته بود. مشتاق بود از او بپرسد که کجاها بوده و چه ها دیده است. اما پاول درحالی که بر یکی از صندلیها نشسته بود و تکه نان را می جوید خود عنوان مطلب کرد:

- - «درستون تموم شده؟»
- «نه هنوز. بهار تموم میشه.»
- «مال من تموم شده.»
- «تو؟» آهنگ صدایش شائبه تردید داشت.
- «خیلی وقت نبرد.»
- «کجا درس خوندی؟»
- «تو زندون: زندونیه‌ها درسم میدادن.»
- ایلیا نزدیکتر آمد.
- در حالیکه با ترسی آمیخته به احترام در چهره رفیقش می‌نگریست
- پرسید: «اونجاها خیلی بد بود؟»
- «نه، همچی بدم نبود. تو انواع واقسام شهرها، تو خیلی از زندونها بودم. اونجاها می‌چسبیدم به آقاها. تو زندون هم آقا زیاد بود. آقای درست حسابی. چندین زبون حرف می‌زدند. اتاقاشونو براشون جارو می‌کردم. مردمان خیلی سرودل زنده‌ای بودند، و اصلا خیالشون هم نبود که زندونی هستند.»
- «دزد بودن؟»
- پاول گردنی گرفت و گفت: «اوه، از اون دزدهای ناحق.»
- ایلیا مات و مبهوت مژه می‌زد.
- پرسید: «روس بودن؟»
- «جهود هم توشون بود. نمیدونی، از زندونی بهترینست. واخ و اخ چه کارا می‌کردن! از هر کی می‌رسید چپ و راست می‌زدند. بعضی وقتها هم مچشون گیر می‌افتاد - میدونی اونوقت چطور می‌شد؟ می‌فرستادنشون سیبری.»
- «تو زندون چطوری درس خوندی؟»
- «کاری نداشت. می‌گفتم درسم بدین؛ اونهام میدادن.»
- «خوندن نوشتن؟»
- «نوشتنم اونقدرها خوب نیست ولی همه چی رو می‌خونم. کتاب خیلی خوندم.»
- صحبت کتاب ایلیا را به هیجان آورد.
- گفت: «من و پاکوف هم کتاب می‌خونیم.»
- پیاپی در سخن همدیگر می‌دویدند و کتابهایی را که خوانده بودند نام می‌بردند. اندکی بعد، پاول از سخن گفتن باز ایستاد و آه کشید.
- گفت: «مثل اینکه شماها از من بیشتر خوندین. من بیشترش شعر

میخواندم. اونجاها کتاب زیاد بود، ولی شعرهاش از همه بهتر بود.»
یاکوف به دورن آمد؛ از تعجب، چشمانش از حدقه بیرون زده بود،
ایستاد و خنده را سرداد.

پاول گفت: «احمقو نیگا. به چی میخندی؟»
- «کجاها بودی؟»

- «اونجاهایی که تو هیچوقت گذرت نیافته.»
ایلیا به یاکوف گفت: «تو چی داری میگی؟ کتاب هم میخونه.»
- «راستی؟» لحن سخن یاکوف دوستانه تر شد. هر سه نشستند و تند
تند، از این در و آن در، به صحبت پرداختند و چیزهایی که می گفتند بسیار
جالب بود.

پاول، غبغبی گرفت و گفت: «چیزها دیدم! حتی نصفش هم نمیتونم
براتون تعریف کنم! یه دفعه دو روز لب به خوراکی نزدم- حتی یه ریزه هم.
شب هم تو جنگلها موندم - تک و تنها.»
یاکوف پرسید: «می ترسیدی؟»

- «باهاس خودت بری و ببینی. سگها چیزی نمونده بود یه لقمه ام
کنند. اونوقتها در «کازان» بودم. مجسمه گنده ای از یه شاعر کار گذاشته
بودند. میدونی مجسمه شو چرا ریخته بودند! برای اینکه شاعر بود. باهاس
میدیدین چقد گنده بود! باهاس به این بزرگی! و هر مشتش قد کله یاکوف.
من هم خیال دارم شعر بگم. یعنی، حالاش هم یه خورده میگم.»

خود را جمع و جور کرد، پاهای او را به زیر تخت خواب برد، چشمانش را
بر نقطه ای دوخت، ابرو درهم کشید و ابیات زیر را به سرعت خواند:

دی گلرند جمعی از کوچه و خیابان

خوشپوش و خوب خورده با نمونه های تابان

خواهی اگر پشیری از این عالیجنابان

انگار سر به باشی، میراننت به خفت-

سرد ریات شتابان.»

چون شعر به پایان رسید نگاهی به کودکان انداخت و سرفروافکند.
سکوت دردآوری از بی این احوال آمد. سرانجام ایلیا پرسید: «اسم اینو
میداری شعر؟»

پاشکا به تندی جواب داد: «مگه گوش نداری؟ خیابان، شتابان، شعر
همینه دیگه.»

یاکوف به عجله گفت: «خوب، ایلیا، راست میگه دیگه. تو همه‌اش میخوای ایراد بگیری.»

پاول رو به یاکوف کرد و مشتاقانه گفت: «چندتای دیگه هم ساخته‌ام.»
و آنها را نیز با همان سرعت خواند:

«زمین چاییده و سرد و جبین آسمان تار است
خزنده سوز پاییزی، روان بر طرف کهسار است
ز سنگ و چوب بگنشته خوراکی نیستم در دست
همین يك جامه ژنده پناه این تن زار است.»

یاکوف، با چشمان پر از شگفتی گفت: «عالی است!»
ایلیا نیز زبان به تحسین گشود و گفت: «این شد شعر، اینو من اسمشو میذارم شعر؛ شعر یعنی این.»

سرخي ضعيفی در گونه‌های پاول دويد، چشمها را، انگار دود در آنها رفته باشد، درهم کشید.

گفت: «از این به بعد میخوام قصیده بسازم. میدونی، اونقدرها هم مشکل نیست. مثلاً ستاره رو می‌بینی یاد نظاره میفتی، ماهرو می‌بینی یاد آه میفتی. کلمات، خودشون پشت سرهم میان.»

ایلیا پرسید: «خوب، حالا چکارها میخوای بکنی؟»
پاول، مژه زد، به پیرامون نگریست، و خاموش ماند؛ سپس به آرامی و با تردید گفت:

«ای، یه کاری، هرچی باشه.» لحظه‌ای بعد مصممانه افزود: «ولی میذارم میرم.»

با پاره‌دوز زندگی می‌کرد و بچه‌ها هرروز به دیدنش می‌رفتند. اتاقک زیر زمین از اتاق ترنتی آرامتر و خوشتر بود. پرفیشکا هیچگاه خانه نبود. داروندارش را بهودکا داده و سرکشیده بود؛ غروبها می‌رفت و برای سایر پاره‌دوزها کار می‌کرد، و اگر کاری نبود در میخانه می‌نشست.

با برهنه و نیم لخت، و در حالی که آکاردئون را به‌زیر بازو داشت، به این و آنسو می‌رفت. این آکاردئون گویی جزء وجودش شده بود؛ جنبه شاد و با نشاطش، انگار در این ابزار بود. این دو متدرجاً رنگ هم گرفته بودند: هردولاغر و نزار بودند، هردو سرووضع نامرتبی داشتند و پراز نوا و تحریر و آهنگ بودند.

پرفیشکا، نزد تمام کارگران، به‌عنوان سازنده‌خستگی ناپذیر آهنگهای نشاط‌انگیز، شهرت و محبوبیت داشت و دکانی نبود که در آن مقدمش گرامی نباشد. کارگران او را به‌سبب اینکه با تصنیفها و داستانهای شیرین خویش

زندگی یکنواختشان را تنوع می داد و شادی و سرور به جمعشان می برد دوست می داشتند.

هر گاه چند کوپکی به دست می آورد، نیمی از آن را به دخترش می داد، و این تمام توجهی بود که نسبت به سعادتش مبنول می داشت. او خود، ناخدا و سکاندار کشتی سرنوشت خویش بود. اینک بلندبالا ورعنا بود، جعد های سیاهش بر شانه ها فرو ریخته و چشمان سیاهش درشت تر و حالتشان جدی تر بود. با آن تن نرم و کمر باریک بهترین خانه دار بود و اتاقلک زیر زمین را به نیکوترین وجه اداره می کرد. تراشه جمع می کرد و به جای هیزم به مصرف می رساند و از هیچ آش درست می کرد. دامن پیرهنش را به کمر می زد و از صبح تا ظهر عرق می ریخت و پیش و پس می رفت و جز به کار خود به چیزی توجه نداشت. هنگامی که نهار حاضر می شد اتاق را مرتب می کرد، استحمام می کرد، لباسش را عوض می کرد و در کنار پنجره می نشست و به وصله کاری می پرداخت.

ماتیتزا اغلب به او سر می زد و برایش قند و چای و نان روغنی می برد. یکبار حتی پیرهن آبی رنگی به او هدیه کرد. ماشا در حضور او مانند یک کامله زن رفتار می کرد. سماور کوچکشان را آتش می کرد، می نشستند و چای می نوشیدند و از این در و آن در سخن می گفتند و از پرفیشکا بدگویی می کردند. ماتیتزا سخت به او می تاخت، ماشا نیز با صدای نازک خود و بی آنکه از حدود ادب فراتر رود، سخنانش را تأیید می کرد. همیشه از پدرش به مهرمانی یاد می کرد.

ماتیتزا ابرو درهم می کشید و فریاد بر می آورد: «امیدوارم به کرم و مرحمت خدا که حنجره اش پاره شده! مرد که دائم الخمر فراموش کرده به دختر - بچه داره و باید بهش برسه! حقشه که مثل یه سوسک زیر پا له لورده شه، پیر خرا!»

ماشا می گفت: «آخه میدونه که بزرگ شده ام و میتونم به خودم برسیم.»
ماتیتزا آه می کشید و می گفت: «اوه خدایا، خداوندا! این دنیا کجایم خواص بره؟ این دختره چی چی میشه؟ منم به وقتی به دختر داشتم مثل تو. اون تو «خورول» گذاشتم. اونقد دوره که اگه هم ولم کنن راهمو پیدانمی کنم. می - بینی، انسونی چی به سرش میاد، اونقد از خونه و کاشونه دور میمونه که یادش میره کجاها بوده!»

ماشا دوست داشت به صدای عمیق این زنی که چشمانش به چشم گاو مانند بود گوش فرا دهد. بوی ود کابی که مدام در پیرامونش پرسه می زد مانع

از این نبود که به دامنش پناه برد و بر پستانهای گندهاش تکیه کند و در آغوشش بیارم و بر لبهای قلوهای او دهان خوشتراش بوسه زند. ماتیتر از صبحها به دیدنش می‌آمد و پسرها غروبها با او دیدار می‌کردند. بچه‌ها، اگر کتابی نبود، ورق بازی می‌کردند اما این امر به ندرت پیش می‌آمد. ماشا با اشتیاق گوش‌فرا می‌داد و هر وقت که داستان به جای حساس می‌رسید جیغ تیزی می‌کشید.

اکنون یا کوف بیش از همیشه به ماشا می‌رسید: برایش قند و چای و نان و گوشت می‌برد، شیشه‌های آبجو را از نفت پر می‌کرد و به او می‌داد، گاهی اوقات نیز پولی را که از خرید کتاب باقی مانده بود در اختیارش می‌گذاشت. این جریان به صورت امری معمولی و عادی درآمده بود. یا کوف بی‌آنکه فکر کند که کاری انجام داده عمل می‌کرد و ماشا نیز انگار يك امر عادی و هر روزی باشد هر چه او می‌داد می‌گرفت.

می‌گفت: «یا کوف زغال ندارم.»

او نیز در فرصت مناسب، زغال یا پول برایش می‌آورد. اگر پول آورده بود می‌گفت: «بیا، برو بخور. این دفعه رو نتونستم کش برم.»

ایلیانیز متدرجاً به این روابط خو گرفت. در واقع کسی از ساکنان عمارت آن را امری غیر عادی و یا چیز فوق‌العاده‌ای به حساب نمی‌آورد. گاهی اوقات نیز بنا به خواهش یا کوف می‌رفت و از آشپزخانه یا بار چیزهایی کش می‌رفت و به اتاق پاره‌دوز می‌برد. دخترک باریک‌اندام و تیره موی را که همچون خود او بی‌مادر بود دوست می‌داشت، و از اینکه می‌دید تک و تنها زندگی کند و همچون يك کامله زن امور خود را سر و صورت می‌دهد به او احترام می‌گذاشت. دوست داشت که صدای خنده‌اش را بشنود و همیشه می‌کوشید که او را سرگرم سازد. هر وقت که در این کار توفیق نمی‌یافت بر می‌آشفت و به او ناسزای می‌گفت.

می‌گفت: «پتیاره گیس بریده!»

ماشا نیز پلك چشمانش را درهم می‌کشید و در جواب می‌گفت: «کله گنده فین فینی!»

مشاجره لفظی بالامی گرفت و سرانجام به دعوی جدی می‌کشید. ماشا از کوره در می‌رفت و به ایلیا می‌پرید و چنگ می‌انداخت، اما ایلیا همیشه در می‌رفت و دورا دور می‌ایستاد و غش‌غش می‌خندید.

روزی ایلیا در حین بازی قلبش را گرفت.

با عصبانیت گفت: «به‌به، معشوقه آقا یا کوف!» و کلمه رکیکی را که

تازه یاد گرفته بود چاشنی عبارت کرد.

یا کوف در کنارش نشسته بود. ابتدا خندید، اما هنگامی که دید قیافه

ماشای دگرگون گشت و اشک در چشمانش نشست و رنگش به سپیدی گرایید غفلتاً از جا جهید و خود را بر روی ایلیا انداخت و بامشت ولگد به جانش افتاد. موهایش را گرفت و او را زمین زد. این کار چنان سریع انجام گرفت که ایلیا مجال دفاع نیافت يك لحظه بعد در حالیکه از شدت درد و فرط خشم چشمش جایی را نمی دید و همچون نره گاو سرش را پایین آورده بود فریاد برآورد: «حالا بهت می فهمونم!» و به سراغ یاکوف رفت. اما دید که یاکوف پشت میز نشسته و سر را در میان دو دست گرفته است و گریه می کند. ماشا نیز بالای سرش ایستاده بود.

در حالیکه اشک می ریخت می گفت: «باهاش رفاقت نکن، آدم که نیست، چونوره، بی سروپاست! همه شون همینطورند. پدرش یه جانی محکومه، عموش هم که قوزیه. خودش هم قوز درمیاره.» بی پروا به سوی ایلیا برگشت و فریاد برآورد: «تورامیگم، تو، کیف بوگندو! خوک! دلّه بوگندوی ترسو! راست میگی بیا جلو بامن بجنگ! چشاتو در میارم! بیا جلو!» اما ایلیا جلو نیامد.

با دیدن یاکوف، که در زدن او تعمدی نداشت و اینک نشسته بود و می گریست، دلش به درد آمد و خجالت می کشید که با دختر بچه ای گلاویز شود. دخترک جداً مصمم بود که با او دست به گریبان شود و ایلیا در این باره تردید نداشت. بی آنکه کلمه ای بر زبان راند برگشت و از پله های زیر-زمین بالا آمد. مدتی در منتهای ناراحتی در حیاط قدم زد. سرانجام به سوی پنجره اتاق پرفیشکا به راه افتاد و دزدانه نگاهی به درون افکند. یاکوف و ماشا نشسته بودند و بازی می کردند. ماشا صورتش را در پس ورقهایی که در دست داشت پنهان کرده بود و به نظر می رسید که می خندد، یاکوف نیز دستش را می خواند و با تردید و دودلی زمانی این و گاه آن ورق را جابه جا می کرد. با دیدن این منظره احساس بی کسی و تنهایی عجیبی بر ایلیا هجوم آورد. یکی دو دور دیگر در حیاط قدم زد و سپس مصممانه از پله های زیرزمین پایین رفت.

گفت: «بذارین منم بازی کنم.» و به سوی میز به راه افتاد، قلبش به شدت می کوفت و گونه هایش از شدت شرم می سوخت. ایستاده و چشم به زیر افکنده بود. نه ماشا، نه یاکوف هیچیک حرفی نزد. ایلیا در حالی که از زیر چشم نگاهشان می کرد گفت: «دیگه دعوا نمی کنم، خداشاهده دیگه نمی کنم.»

ماشاکفت: «خیلی خوب، بشین، بتمرگ!»

یاکوف با خشونت گفت: «دهه، بیشعور! تودیکه بچه که نیستی، باید

دیگه بفهمی چی داری میگی!»

ایلیا با لحنی نکوهش آمیز گفت: «میدونی چه عملی با من کردی؟»

ماشایا به درشتی گفت:

«خوب کردم، حقت بود.»

ایلیا در حالیکه لبخند رنگ‌ورو پریده‌ای را متوجه یاکوف می‌ساخت گفت: «راست می‌گی، حق باتست. من دیوونه نیستم، تقصیر از من بود. توهم دیگه دیوونه بازی در نیار، خوب!»
- «باشه، ورقها تو بگیر.»

ماشایا گفت: «از خودت دیوونه‌تر نیست.» و با این گفته جریان یکسر خاتمه پذیرفت.

لحظه بعد، ایلیا سخت ابرو درهم کشیده و در ورقهایش دقیق شده بود. همیشه در طرف راست ماشایا می‌نشست، تا بتواند دستش را بگیرد. دوست داشت که بیازد، اما او نیز بازی‌کن قابلی بود. بازنده معمولاً یاکوف بود.

ماشایا، دوستانه به او تغییر می‌کرد و می‌گفت: «بی‌شعور! باز هم که باختی!»

«آه، مرده شور این ورقها را ببره! دیگه از قیافه‌شون بیزارم. کتاب بخونیم!»

کتاب پرلک‌وپیس و گوشه برگشته‌ای را بیرون می‌آوردند و به‌مرور رنجهایی که به‌نام عشق تحمل شده و اعمال قهرمانه‌ای که در لوای آن صورت پذیرفته بود می‌پرداختند.

شیوه زندگی‌شان پاول کارچوف را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. یکبار، با قیافه جهان دیده‌ای که چیزها دیده و شنیده است گفت: «حقه‌ها، خوشید برای خودتون.» سپس نگاهی به ماشایا و یاکوف افکند و خنده‌ای کوتاه سرداد و با قیافه جدی افزود: «یاکوف، تو یکی از همین روزها به سلامت با ماشایا ازدواج می‌کنی.»

ماشایا لبخندی به لب آورد و گفت: «بی‌شعور! و هر چهار نفر قاه‌قاه خندیدند.»

اگر کتابی را تمام می‌کردند، و یا از خواندن خسته می‌شدند، پاول ماجرا-هایی را که از سر گذرانده بود برایشان باز می‌گفت، و از حق نباید گذشت که گوش‌فرا دادن بدانها به دل‌انگیزی خواندن هر کتابی بود:

«همینکه دیدم بدون پاسپورت جایی نمیتونم برم شروع کردم به-کلک‌زدن. اگه پاسبونی رومی دیدم، تندى از پهلویش رد می‌شدم، انگار کار دارم و بی‌فرمون میرم، یا اینکه شونه به شونه یه مرد راه می‌رفتم مثل اینکه مثلاً ارباب یا بابامه، یا یه چیز دیگه. پاسبونه و راندازم می‌کرد اما دیگه

کاریم نداشت. بهترین جاها دهات بود. میدونی، اونجاها پاسبون نبود. هیچکی نبود، غیر از یه مشت پیرمرد و پیرزن و بچه. مردها همیشه صحرا هستند. می پرسیدند: «کی هستی؟ می گفتم: گدا هستم. پسرکی هستی؟ هیچکی. کجایی هستی؟ بچه شهر. همین، ووالسلام. فراون خوراکی بهم می دادند. اونجاها هر کاری دلم می خواست میتونستم بکنم. میتونستم چاردست و پاراه برم، بدوم فرقی نمی کرد. دوربرهم تا چشم کار می کرد دشت بود و جنگل... چکاوک بود که میخوند... طوری میخوندند که میخواستی بال بگیری و به آسمون پری. هیچ آرزویی نداشتیم؛ تنها آرزوم این بود که شکمم روسیر کنم؛ شکم که سیر می شد دیگه میتونستم به اون سردنیا هم برم. اصلاً طوری بود که مثل اینکه یکی دستمو گرفته و دنبال خودش میکشه، یا مثل اینکه مادرم بغلم کرده و همراه خودش میبره. اما آخ! میدونی بعضی وقتها چقد گشنه میموندم! رودهام می خشکید. به جایی می رسید که اگه کثافت هم دستم می رسید می خواستم بخورم. سرم گیج می خورد، چشم سیاهی می رفت. بعد وقتی به یه لقمه نون می رسیدم، و گازش می زدم، میدونی، مثل اینکه دنیا رو بهم دادن! سیر نمی شدم، می خواستم شب و روز بخورم. عجیب بود! با این وجود وقتی انداختم زندون خوشحال شدم. اولاش ترسیدم، بعدش خوشحال شدم. قیافه آژانه رو که دیدم هول کردم. فکر می کردم که همینکه بگیرم زیر مشت و لقله و لورده ام میکنه، اما زیاد سخت نگرفت... فقط پاورچین پاورچین از پشت سراومد و ماست خورمو گرفت. دم و بترین یه مغازه ایستاده بودم و داشتم ساعتها رو نگاه می کردم - یه عالمه ساعت بود ساعت طلا، انواع و اقسام... بعدش «تلی» گیر افتادم. میدونی چه عری زدم! اما پاسبونه کاری نکرد، فقط خیلی بهمهربونی گفت: «اسمت چیه؟ کجایی هستی؟» بهش گفتم... چون، میدونی، بالاخره میفهمیدن؛ از همه چی خبر دارن. بر دم کلانتری. یه چند نفر دیگه هم اونجا بودن. پرسیدن: «کجا میخوای بری؟» گفتم «میخوام برم زیارت». از خنده روده بر شدن. خلاصه، چه دردم بدم، انداختم زندون. اونجا همه بهم خندیدن. بعدش آقاهایی رو که گفتم پیدا کردم که کارهاشونو بکنم. میدونی، چه آقاهایی! صحبت که به این «آقاها» می رسید بغش عمده کلام را اظهار شگفتی و حیرت تشکیل می داد. تردید نبود که سخت تحت تاثیر بود، اما خاطرهایی که از اشخاص داشت در ذهنش درهم آمیخته و در لکه ای بی شکل گذاخته بود.

یکماه نپایید که باز ناپدید شد. چندی بعد در فیشکادریافت که در چاپخانه ای به کار مشغول است و در حاشیه شهر زندگی می کند. ایلیا به شنیدن این خبر آهی از حسادت از دل بر کشید.

به یاکوف گفت: «مثل اینکه من و تو باید تمام عمرمون در همینجا بپوسیم.»

چندی از غیبت پاول رنج می برد و جایش را خالی می کرد اما طولی نکشید که باز در جهان شگفت وهم و خیال آواره شد. با یاکوف به خواندن کتاب پرداخت و چون کسی که در حالتی از خواب و بیداری راه برود خیابانها و کوچه ها را زیر پامی نهاد.

دیری نپایید که به شیوه ای غیرمنتظره و خشن به جهان واقع بازش آوردند. صبح روزی عمویش او را از خواب بیدار کرد و گفت: «بلندشو، سرو صورتتو خوب بشور؛ یه کمی هم عجله کن!»

ایلیا باقیافه خواب آلوده پرسید: «برای چی؛ مگه کجا میخوام برم؟»
- «سرکار. خدا را شکر بالاخره یه کاری برات پیدا شد! تو یه دکون ماهی فروشی.» افسردگی شدیدی دلش را فشرده، گویی از پیش واقعه ای را احساس می کرد. اکنون دیگر نمیخواست از این خانه ای که با هرچاک و شکاف آن آشنا شده و به آن خو گرفته بود دل برکند. اتاق، که روزگاری آنهمه از آن نفرت داشت اینک به نحوی عجیب تمیز و پرنور می نمود. بر لبه تخت خواب نشست و در کف اتاق خیره شد، بی آنکه توانایی پوشیدن لباس داشته باشد. یاکوف داخل شد؛ قیافه اش گرفته و موهایش ژولیده و سرش به سویی متمایل گشته بود. نگاهی به او افکند و گفت: «زود باش، بابا! منتظرته.» و افزود: «بعضی وقتها که برمی گردی؟»

- «اوه - هوه!»

- «یادت نره. برو با ماشا هم خدا حافظی بکن.»

ایلیا به تندگی گفت: «برای چی؟ من که برای همیشه از اینجا نمیرم.»
ماشا خودش آمد. هنگامی که به دم در رسید ایستاد و در ایلیا خیره

شد.

به لحنی تأسف آمیز گفت: «که میری، ها؟»

ایلیا ژاکتش را با ناراحتی می پوشید و زیر لب ناسزا می گفت.
ماشا و یاکوف هر دو آه کشیدند.

یاکوف گفت: «حتمی بر گردی ها.»

ایلیا غری زد و گفت: «آه، تو هم.»

ماشا گفت: «حالا که میری کار فکرمی کنی خیلی مهمی، نیست؟..»

ایلیا زیر لب گفت: «دختر بی شعورا!»

چند لحظه بعد در کنار پتروخا بود و خیابان را زیر پا می نهاد. پتروخا

فراك پوشیده و چکمه‌هایی به پا کرده بود که غرغر صدا می‌کرد.
 بالحن مطمئنی می‌گفت: «میبرمت کار بکنی، برای کیریل ایوانوویچ -
 استروگانی!» بابا آدمی است که همه بهش احترام می‌زارن. بخاطر کارهای
 خیری که کرده بود به مدال بهش دادن - گوش می‌کنی، مدال. عضو انجمن
 شهره، و هیچ هم بعید نیست، دیدی انتخابش کردن و شد شهردار. آگه خوب
 باشی و از دل و جان براش کار بکنی، اونهم کمکت میکنه و زندگیتو تأمین
 میکنه. تو، جوان جدی و پرکاری هستی. بپا بیخود و بی‌جهت وقتتو تلف
 نکنی. چون برای او کاری نداره که خدمتی در حق یکی بکنه و زیر بالشو
 بگیره. به همون آسونی که تفرو زمین میندازه میتونه هر کسی رو که بخواد
 به نون و نوا برسونه.»

ایلیا همچنانکه گوش فرامی‌داد می‌کوشید در عالم خیال تصویری از
 استروگانی بردارد. بنا به علل و جهاتی، فکر می‌کرد که باید به بابا بزرگ برمی
 شبیه باشد لاغر و دوست داشتنی و خوشقلب و مهربان.

اما هنگامی که وارد ماهی فروشی شد مرد بلند بالای شکم‌گنده‌ای را
 دید که پشت پیشخوان ایستاده بود. سرش طاس بود و حتی یکدانه مو هم
 نداشت؛ ریش‌حنایی انبوهی چهره‌اش را از چشم تاچانه می‌پوشاند؛ ابروانش
 هم قرمز و پرپشت بود و چشمان ریز سبزرنگی از زیر ابروانش مدام به خشم
 به این و آنسو می‌دوید.

پتروخا آهسته به ایلیا گفت: «بهش تعظیم کن.» و ایلیا با تلخکامی
 سرفرو داد آورد.

صدای کلفتی گفت: «اسمت چیه؟ خوب ایلیا، درست چشمتو واکن. از
 این به بعد تو این دنیا جز اربابت کسی رو نداری. نه دوستی داری نه قوم
 و خویشی. همه چیزت منم، مادرت منم، پدرت منم، خلاصه همه چیزت منم.
 و این صحبت اول و آخری است که باهات می‌کنم.»

ایلیا، دزدانه نگاهی به مغازه افکند. گربه‌ماهیها و سگ‌ماهیهای درشت
 در سبدهای بزرگ لای یخ خوابیده بودند، اردک‌ماهیها و ماهیهای کپور دود
 داده بر طاقچه‌ها توده شده بودند، قوطیهای براق همه جا به چشم می‌خورد.
 مغازه کوچک و خفه و پراز بوی ضحیم بود. ماهیهای زنده... سگ ماهی،
 ماهی ریشدار، ماهی خاردار، کپور... در لاوکهای چوبی کف مغازه شنا
 می‌کردند. اردک‌ماهی کوچکی با گستاخی اینطرف و آنطرف می‌دوید،
 ماهیهای دیگر را کنار می‌زد و با دمش آب را بر کف مغازه می‌پاشید. ایلیا

دلش به حال او سوخت:

یکی از فروشندگان ماهی که چاق بود و چشمان گرد و بینی خمیده‌ای داشت که به او قیافه جغد می‌داد به ایلیا دستور داد که ماهیهای مرده را از لاوکها در بیاورد. ایلیا آستینها را بالا زد و الله بختکی، ماهیها را قاب زد. فروشنده زیر لب گفت: «اوی دهاتی! سرهاشو نو بگیر.» گاهی اشتباه می‌کرد و ماهی زنده‌ای را می‌گرفت، ماهی از لای انگشتانش می‌لغزید، دیوانه‌وار می‌لولید و سر را محکم به دیواره لاوک می‌کوبید. یکبار، تیغه بال ماهی انگشتش را شکافت. انگشت را در دهن کرد و به میکیدن زخم پرداخت.

صاحب مغازه داد زد: «انگشتتو از دهنِت بکش بیرون!» پس از آن تبر بزرگی به دستش دادند و او را به زیرزمین فرستادند که یخ بشکند، و آن را طوری خرد کند که برای ریختن در لاوکها مناسب باشد. خرده‌های یخ می‌پرید و به صورتش می‌پاشید، و با به زیر بقیه‌اش می‌خزید. زیرزمین، سرد و تاریک و سقفش به اندازه‌ای کوتاه بود که ایلیا یقین داشت چنانچه دقت نکند هر بار که تبر بالای آید به آن می‌خورد. چند دقیقه بعد در حالی که خیس عرق بود به مغازه باز آمد. خطاب به صاحب مغازه گفت: «یه کوزه شکوندم.» استروگانی لحظه‌ای خاموش او را نگریست. گفت: «این دفعه رو می‌بخشمت. چون اومدی و گفتی. امدافعه دیگه چیزی بشکنی گوشاتو می‌برم.»

زندگی ایلیا بردایره‌ای هموارپیش می‌رفت و همچون گردش پیچ ماشینی عظیم و پرسدا، خالی از ماجرا بود. ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست، کفشهای همه یعنی ارباب و خانواده ارباب و فروشندگان را وا کس می‌زد و سپس به مغازه می‌رفت و مغازه را جارومی کرد و میزها و ترازوها را می‌شست. هنگامی که مغازه باز می‌شد در خدمت مشتریان بود: اشیائی را که خریده بودند برمی‌داشت و در درشکته‌هایشان می‌گذاشت. ظهر که می‌شد برای ناهار به خانه می‌رفت. بعد از ظهرها کاری نداشت و اگر پی فرمانی نمی‌رفت در درگاهی مغازه می‌ایستاد و بازار شلوغ و پر جمعیت را تماشا می‌کرد و درشگفت می‌ماند که چه بسیار مردم در این جهان وجود دارند و چقدر ماهی و گوشت و سبزی مصرف می‌کنند.

یکبار به فروشندگان ماهی که شبیه جغد بود گفت: «میخائیل ایگناتیچ»!

- «چیه؟»

- «وقتی مردم همه ماهیهارو گرفتن و همه گاوا و گوسفندارو کشتن بعدش دیگه چی میخورن!»
فروشنده گفت: «خدا باباتو بیامرزه!»

روزی، روزنامه‌ای را که روی پیشخوان بود برداشت و همچنانکه در درگاهی مغازه ایستاده بود به خواندن آن پرداخت. فروشنده روزنامه را از دستش گرفت و تلنگری به بینی اش زد.
گفت: «کی به تو اجازه داد؟ گوشه‌ساله.»

ایلیا از این فروشنده که هر گاه با صاحب مغازه سخن می گفت بامنتهای چاهلوسی و نوکر مآبی دولامی شد و تملقش را می گفت و درقفا اورا کلاهبردار موحنایی می خواند قلباً نفرت داشت. یکشنبه‌ها و روزهای قبل از اعیاد که ارباب به نماز جماعت می رفت و زودتر از معمول مغازه را ترک می گفت خواهر زن این فروشنده به مغازه می آمد و بغل بغل ماهی تازه و کنسرو شده و خاویار به خانه می برد. این شخص از اذیت و آزار گداهاکه بیشترشان سالخورده بودند و ایلیا را به یاد بابابزرگ یرمی می انداختند لذت می برد. هر گاه پیرمردی جلودر مغازه می ایستاد و با منتهای بیچارگی صدقه می خواست فروشنده مزبور ماهی کوچکی برمی داشت و آن را با آن چنان خشونتی در دستش می گذاشت که تیغه‌های ماهی پوست دستش را می شکافت و هنگامی که پیرمرد از درد آه می کشید و دستش را پس می کشید با استهزاء فریاد برمی آورد:

«نمیخوای! کمته؟ یااله ده، یااله گورتو کم کن!»

روزی پیرزنی اردک ماهی را برداشت و آن را لای چینهای پیراهن پاره اش مخفی کرد. فروشنده متوجه شد. گریبان پیرزن را گرفت و ماهی را از بغلش بیرون کشید و سرش را با دست چپ پایین آورد و با دست راست پس گردنی محکمی به او زد. پیرزن چیزی نگفت؛ گریه هم نکرد؛ سر را فروافکند و از مغازه بیرون رفت. ایلیا دید که پیرزن خون دماغ شده و دورشته خون سیاه از سوراخهای بینی اش سرازیر شده است.

فروشنده، از پشت سرش داد زد: «خوب، حقتو گرفتی.» و سپس خطاب به کارپا فروشنده دیگر مغازه اضافه کرد: «قیافه این گداهارو هیچ نمیتونم تحمل کنم. یه مشت طفیلی، مفت میگردن و خوش میخورن. تا خرخره میتونن و باز را میافتن به گدایی. زندگی خیلی راحتی دارن. مردم اسمشونو

گذاشتن «برادرهای کوچک مسیح» خوب، ولی میخوام بدونم من با مسیح چه نسبتی دارم؟ حقیقتشو بخوای هیچی. تمام مدت عمر مثل کرمی که جلو آفتاب افتاده باشه لولیدم، وتازه با این همه جونی که می کنم چی دارم؟ نه استراحتی، نه آرامشی، نه احترامی، هیچ.»

کارپ، آدم مؤمنی بود. ورد زبانش کلیسا وهمسرایان کلیسا و نماز جماعت بود و هر یکشنبه‌ای دلواپس بود مبادا دیر کند و نماز جماعتش قضا شود. به چشمبندی و تردستی نیز علاقه مند بود و هر وقت که «شعبده بازی» به شهر می آمد حتماً می رفت و عملیاتش را می دید. کارپ، مرد بلند بالا و باریک اندام و چالاکی بود. هنگامی که مغازه شلوغ بود چون باد از لای مشتریان می لغزید، و سراپا تبسم بود، با همه صحبت می کرد، و هر چند گاه نگاهی به صاحب مغازه می افکند، گویی از اومی خواست که استعدادها و مواهب کسبی او را بستاید. برایلیا به دیده تحقیر می نگریست، ایلیا نیز از او خوشش نمی آمد. اما صاحب مغازه را دوست داشت. استروگانی از بامداد تا شام پشت دخیل بود و پول بود که در آن می انداخت. ایلیا می دید که این کار را با خونسردی و بی اعتنایی می کند و حرص و ولعی نشان نمی دهد. از این حالت خوشش می آمد، ضمناً از اینکه می دید اغلب با او به لحنی مهربانتر سخن می گوید لذت می برد.

روزی که مغازه خالی از مشتری بود و ایلیا سر را به زیر افکنده و در درگاهی مغازه ایستاده بود استروگانی گفت: «هوی، ایلیا... خوابت برده؟»

- «خیر.»

- «چرا تو همیشه اینطور گرفته ای؟»

- «نمیدونم.»

- «حوصله ات سررفته؟»

- «یه کمی.»

- «همینطور، منم اونوقتهایی که جوان بودم حوصله ام سر می رفت. از نه سالگی تاسی و دوسالگی بایی دل و دماغی برای دیگران کار کردم. اما حالا بیست و سه ساله که حوصله دیگرانو سر برده ام و دل دماغی براشون نداشته ام.»
وسر تکان داد، انگار بگوید ولی چاره چیست. دنیا همینطور بوده و خواهد بود.

دو یا سه بار که استروگانی بدینسان با او گفتگو کرد ایلیا اندک اندک در شگفت ماند که چرا یک چنین مرد ثروتمند و معتبری که خانه ای بزرگ و مجلل دارد باید تمام اوقات خود را در چنین مغازه کثیفی که پر از بوی مهوع ماهی نمک سوداست بسربرد. خانه اش، خانه عجیبی بود: بسیار ساده

و آرام، و جریان امورش بسیار عادی و با آنکه کسی جز ارباب و زن و دودخترش در آن نمی زیست و جز يك آشپز و يك مستخدم و يك دربان، که در عین حال در شبکه چپ نیز بود، خدم و حشمی نداشت با این حال بسیار پر جمعیت می نمود. ساکنانش، همه با صدای فریاد و افتاده سخن می گفتند و هر گاه که به حیاط بزرگ و تمیز آن می آمدند نرده ها را محکم می چسبیدند، گویی از اینکه خود را در هوای آزاد می یافتند وحشت داشتند. ایلیا با منتهای شگفتی دریافت که با این وصف هر وقت که این خانه مجلل و زیبارا در برابر عمارت پتروخا می گذارد با آنکه خانه پتروخا کثیف و زشت و شلوغ و زهوار در رفته بود آنرا بر این ترجیح می دهد. مشتاق بود از ارباب بپرسد که چرا با آنکه می تواند راحت و آرام در خانه خود زندگی کند همه اوقاتش را در این شلوغی و سروصدا بسر می آورد.

روزی که کارپ بیرون رفته و میخائیل در زیر زمین بود و ماهیهای بو کرده را سوا می کرد تا ارباب به دارالمساکین هدیه کند، استروگانی با ایلیا به گفتگو پرداخت، و ایلیا به او گفت:

«کیریل ایوانوویچ، چرا این دكونو ول نمی کنی؟ تو که ثروتمندی؛ به خونۀ خوب هم داری که توش زندگی کنی. چرا تو این جای خفه و بو گرفته میمونی؟»

استروگانی ابروانش را درهم کشید و بر پیشخوان تکیه کرد و با دقت در او نگریست. منتظر ماند تا ایلیا صحبتش را تمام کرد، سپس گفت: «خوب؟ دیگره فرمانی نداری؟»

پسر بچه با ناراحتی گفت: «نخیر.»
- «بیا اینجا.»

ایلیا به نزد او رفت. ارباب چانه اش را گرفت، سرش را یکبر کرد و با اوقات تلخی گفت: «اینهارو کسی بهت یاد داد، یا خودت همینطوری گفتی؟»
- «خودم، به خدا...»

- «خوب، حالا که راست میگی باشه؛ ولی درست گوشاتو واکن بین چی میگویم. دیگره جرأت نکنی این شکلی با اربابت... می فهمی، اربابت... صحبت کنی. خوب گوشاتو واکن. حالا برگرد برو سرجات.»

و هنگامی که کارپ به درون آمد بی هیچ علت نمایانی و در حالی که روی سخنش با فروشنده بود و از گوشۀ چشم ایلیا را می نگریست گفت:

«آدم باید تا موقعی که زنده است به پیه کاری مشغول باشه. کسی که اینو ندونه چیزی نمیدونه. آدم نمیتونه بدون کار زندگی کنه. کسی که خودشو به پیک کاری بند نکنه اصلا آدم نیست، ارزشی نداره...»

فروشنده گفت: «فرمایشی است متین، کیریل ایوانوویچ.» و بلافاصله بادلوپسی، در جستجوی کاری که خود را بدان مشغول دارد، به پیرامون نگرست. ایلیاهمچنان که در استروگانی خیره شده بود به فکر فرورفت. زندگی با این مردم، بیش از پیش ملالت‌آور می‌گردید. روزها چون رشته بلندی که از کلانی نامرئی گشوده شوند به‌کندی می‌گذشتند و ایلیا احساس می‌کرد که این رشته سردراز دارد و هرگز پایان نخواهد پذیرفت و او نیز تا زنده‌است در همان درگاهی مغازه خواهد ایستاد و به‌سر و صدا و هیاهوی بازار گوش فرا خواهد داد. اما یکنواختی زندگی، فکرش را که بر اثر آنچه دیده و خوانده بود تحریک شده بود فلج نمی‌ساخت؛ آهسته آهسته اما پیوسته کار می‌کرد... گاهی اوقات، این پسر بی‌چشمه موقر و آرام، تماشای مردم پیرامونش را چنان تحمل‌ناپذیر می‌یافت که می‌خواست چشمانش را ببندد و آرزو می‌کرد که به‌جایی دور دست دورتر از هرجایی که پاول گراچوف طی در بدریهای خود بدان رسیده بود تبعید گردد. آرزو می‌کرد برود و دیگر هرگز به میان این جنب‌وجوش و هیاهوی نامفهوم بازنگردد.

یکشنبه‌ها او را به کلیسا می‌فرستادند. همیشه هنگامی که از کلیسا باز می‌گشت احساس می‌کرد روحش در آبی گرم و خوشبو شستشو یافته است. طی شش‌ماهی که دو مغازه بود دوبار اجازه یافت که با عمویش دیدار کند و هر بار که رفت وضع را کم‌وبیش به‌صورت سابق یافت: کوزپشت، نزارتر بود، پتروخا بلندتر سوت می‌زد و چهره‌اش از گلگونی به‌سرخ‌گرییده بود همین، والسلام. یا کوف‌شکوه می‌کرد که پدرش راحتش نمی‌گذارد: «پاشوتویه کفش کرده و مدام میگه: «برویه کاری برای خودت پیدا کن. من کرم کتاب تو خونام نمی‌خوام.» ولی مگه گناه کرده‌ام که از میخونه خوشم نیاید؟ سرو صدا و عربده... مغز برای آدم نمیداره. بهش گفتم یه کار تو مغازه شمایل فروشی برام پیدا کنه... میدونی، اونجا مشتری زیاد داره، منم شمایل دوست دارم.»

با افسردگی مژه‌می‌زد و پیشانی‌ش مانند قسمت طاس سر پدرش می‌درخشید.

ایلیا پرسید: «هنوز هم کتاب می‌خونی؟»

– البته که می‌خونم. تنها خوشی که تو زندگی دارم همینه. آدم وقتی کتاب می‌خونه مثل اینه که دریک دنیای دیگه‌ای زندگی میکنه، و وقتی که کتاب تموم میشه مثل اینه که از برج ناقوس کلیسا پایین افتاده.»

ایلیا قیافه دوستش را به‌دقت بررسی کرد. گفت: «چقدر بزرگ شدی!»

سپس پرسید: «ماشاکجاست؟»

– «رفته نوانخونه چیز بیاره. من که دیگه نمیتونم کمکی بهش بکنم... باباچار چشمی مواظبه... پرفیشکا هم که همیشه مریضه. اونهم مجبور شد

بره نوانخونه. اونجا بهش سوپ و چیزهای دیگه میدن. ماتیتزاهم از حق نباید گذشت دریغ نمیکنه.»

ایلیا با قیافه‌ای اندیشمند گفت: «می بینم شما هم زندگی بدونکبتباری رو میگذرونید.»

— «اونجایی هم که توهستی همینطوره؟»

— «از اینهم بدتره. شما لااقل کتابی دم دستتون هست. تنها کتابی که ماداریم «تازه‌ترین حقه‌ها و تردستیها» است. مال یکی از فروشندehاست. گذاشته تو یه چمدون و درشو قفل کرده. مردکۀ دندون گرد بهیچ شکل از دستش در نییاد. آره یا کوف، روزگار با ما بدجوری تا میکنه.»

— «آره، بدجوری تا میکنه.»

مدتی باهم صحبت کردند و سپس با دلگرانی از هم جدا شدند. چند هفته هم سپری شد و تغییری در وضع پدید نیامد. سپس ناگاه، سرنوشت، از سرشفقت، گرچه به تلخی، بر او لبخند زد. صبح روزی که مغازه شلوغ و بازار فروش گرم بود ارباب با عجله در میان اشیاء روی پیشخوان به جستجو پرداخت. خون به چهره‌اش دویده و رگهای گردنش ورم کرده بود. صدا زد: «ایلیا! نگاهی به کف مغازه بنداز بینم. ببین یه اسکناس ده روبلی اونجاها نیفتاده؟»

ایلیا نگاه سریعی به ارباب افکند و کف مغازه را از نظر گذراند.

به آرامی گفت: «نه.»

استروگانی با صدای کلفتش داد زد: «گفتم خوب نگاه کن!»

— «کردم.»

ارباب به لحن تهدید آمیزی گفت: «بهت میفهمونم، حر و مزاده تخم سگا!» و هنگامیکه مشتریان رفتند و مغازه خلوت شد ایلیا را به نزد خود خواند و با انگشتان نیرومند و کلفتش هردو گوشش را گرفت و به تکان دادنش پرداخت.

پیاپی تکرار می کرد: «وقتی بهت میگن نگاه کن نگاه کن! وقتی بهت میگن نگاه کن، نگاه کن!»

ایلیا هردو دستش را بر شکم ارباب گذاشت و او را محکم هل داد و خودش را آزاد ساخت.

به تندید داد زد: «برای چی منو تگونم میدی؟» سرپای وجودش از شدت خشم می لرزید. «میخائیل ایگناتیچ، ورش داشت. توجیب چپ کتش گذاشت.»

چهره جفد مانند فروشنده ابتدا از تعجب درهم رفت و سپس متشنج شد. بعد، ناگهان مشت محکمی بر سر ایلیا فرود آورد؛ ایلیا پله رفت و در حالیکه

اشک بر گونه‌هایش فرومی‌لغزید به گوشه‌ای پرت شد. ارباب داد زد: «زن! چکار داری می‌کنی!» لحن سخنش چنان بود که گویی در خواب حرف می‌زند: «پولو بده بیادا!»

فروشنده زیر لب گفت: «دروغ میگه.»

— «پیا، والا این وزنه را می‌گویم تو کله‌ات!»

— «کیریل ایوانوویچ، پول مال، خودمه! قسم می‌خورم.»

— «خفه شو!»

سروصدا خوابید. ارباب به دفتر کار خود رفت، اندکی بعد صدای دانه‌های چرتکه به گوش رسید. ایلیا بر روی زمین نشسته و سر را در میان دو دست گرفته بود و فروشنده را خیره‌خیره می‌نگریست، او نیز در همان کنج مقابلی که ایستاده بود نگاه خیره‌اش را با نگاههای تند پاسخ می‌گفت.

— «خوب، جاسوس، حالا مزد تو گرفتی؟»

ایلیا شانه بالا افکند و چیزی نگفت.

— «باز هم خدمت می‌رسم، که کم و کسری هم نداشته باشه.»

در حالی که چشمان گرد و شیطنتبارش را بر چهره‌اش دوخته بود دزدانه به سوی او به راه افتاد. ایلیا از جا جهید و کارد بزرگی را که بر پیشخوان بود برداشت.

گفت: «حالا جرأت داری بیاجلو.»

فروشنده مکث کرد و پسرک نیرومند را با کاردی که در دست داشت بر انداز کرد.

— «هوم! تخم تبعیدی.»

ایلیا، قدمی فراتر گذاشت و تکرار کرد: «حالا جرأت داری بیاجلو.» لکه‌هایی در برابر دیدگانش می‌رقصید و احساس می‌کرد که نیرویی عظیم در درونش سر برمی‌آورد و او را به پیش می‌راند.

صدای استروگانی به گوش آمد: «کاردو بذار زمین.»

ایلیا یک‌خورده، سر برداشت و نگاهی به ریش‌حنایی‌رنگ و چهره‌بر-افروخته ارباب افکند، اما از جان‌جنبید.

ارباب به لحن ملایمتری تکرار کرد: «گفتم اون کاردو بذار زمین.»

ایلیا کارد را روی پیشخوان گذاشت و در حالی که با صدای بلند می‌گریست مجدداً بر زمین نشست. گیج بود، گوش‌هایش درد می‌کرد، از شدت دردی که بر سینه‌اش فشار می‌آورد و بغضی که گلویش را می‌فشرد به زحمت می‌توانست نفس بکشد و قادر به تکلم نبود.

— «میخانیل، این حقوقت، خوش اومدی.»

«آخه...»

«برو، تا پاسون صدا نکردم، برو.»

«بسیار خوب، میرم، ولی مواظب این پسره باشین... با اون کارش...»

«هه، هه!»

«گفتم برو!»

باردیگر سکوت بر مغازه حکمفرما شد. احساس غریبی به ایلیا دست داد، احساس می کرد که چیزی بر چهره اش می خزد. رعشه ای در وجودش دوید. دستی به گونه هایش کشید و اشکش را پاک کرد.

ارباب از پشت پیشخوان به دقت نگاهش می کرد. پیاخاست و سلانه سلانه به سوی محل خویش، در کنار در، به راه افتاد.

استروگانی گفت: «گوش کن بینم، با اون کارد می خواستی بزنیش؟»

ایلیا به لحنی آرام اما استوار گفت: «بله.»

«هوم. گفتم پدرت برای چی زندانی است؟ قتل؟»

«آتش زدن ده.»

«خوب، اونهم دست کمی از قتل نداره.»

کارپ به درون آمد و بامنتهای فروتنی در کنار در برچارپایه ای نشست و در خیابان خیره شد.

استروگانی بر سبیل مزاح گفت: «کارپ، پسر خوب، جل و هلاس

میخائیلو دادم زیر بغلش و عذرشو خواستم.»

«این حق شما است، کیریل ایوانوویچ.»

«به مقدار پول دزدید، توچه فکر می کنی؟»

کارپ با ناراحتی گفت: «راستی؟ شوخی می فرمایید!»

استروگانی قهقهه خندید. ریش قرمزش بر اثر خنده می لرزید و بدنش پشت

پیشخوان به این و آنسو می رفت.

«آه کارپ، کارپ! ناqlا، ناqlا!»

ناگاه از خندیدن باز ایستاد و نفس عمیقی کشید و به لحنی اندیشمند گفت:

«همه بشرید... بشر، بشر جایز الخطا. همه می خواهید زندگی کنید،

همه هم باید بخورید. خوب، ایلیا، بگو بینم خیلی وقت بود میدونستی

میخائیل چیز میدزده؟»

«بله.»

«پس چرا قبلاً به من نگفتی؟ می ترسیدی؟»

«نه، نمی ترسیدم.»

«پس، به عبارت دیگه این دفعه هم چون عصبانی شدی گفتم؟»

ایلیا باصراحت گفت: «بله.»

صاحب مغازه با تعجب گفت: «ترا به خدا نگاش کن!»
مدتی ایستاده بود و دست به ریشش می کشید و بی آنکه چیزی بگوید در ایلیا می نگرست.

«خوب، خودت چطور ایلیا. تو خودت هیچ دزدی می کنی؟»
«نه.»

«حرف تو باور می کنم. میدونم، تو دزدی نمی کنی. خوب، کارپ چطور؟ همین کارپی که اینجا ایستاده، چیز میز میدزده؟»
«بله که میدزده.»

کارپ لحظه ای چند، مات و مبهوت در قیافه اش نگرست و مژه زد، سپس سر بر گرداند. صاحب مغازه ابرو درهم کشید و باز به نوازش ریشش پرداخت. ایلیا احساس کرد که حادثه ای غیر عادی در شرف وقوع است و با اشتیاق منتظر ماند ببیند که جریان چگونه پایان خواهد پذیرفت. مگسها هوای بوناک را می شکافتند و وزوز می کردند، ماهیهای زنده در لاوکها می لولیدند و آب را به اطراف می پاشیدند.

صاحب مغازه، خطاب به فروشنده که بی حرکت ایستاده و به خیابان چشم دوخته بود گفت: «کارپ!»

کارپ با عجله به سوی صاحب مغازه رفت و گفت: «فرمایشی بود؟» و چاهلوسانه در چهره اش خیره شد.

استروگانی خنده کوتاهی کرد و پرسید: «شنیدی چی گفت؟»
«بله.»

«خوب، چی میگی؟»

کارپ شانهای بالا افکند و گفت: «خوب چی بگم: چی میشه کرد.»

«چه میخوای بگی؟ چه میشه کرد یعنی چه؟»

«هیچی کیریل ایوانوویچ. بنده آدمی هستم که پابند حیثیت و شئوناتم هستم و حاضر نیستم که مورد اهانت یک بچه مثل این قرار بگیرم. کیریل-ایوانوویچ، خودتون ملاحظه می فرمایید که این بچه، بچه کودنیه، مطالب را راحت نمیفهمه... آدمیه...»

«بیخود خلط مبحث نکن. بگو بینم اونچه که گفت حقیقت داره یا نه؟»

کارپ باز شانها را بالا افکند و سر را به یک سو متمایل کرد و گفت: «چی حقیقت داره، کیریل ایوانوویچ؟ واضحه اگه بخواین میتونین حرفشو حقیقت بدونین، در هر صورت صاحب اختیارین، و آهی کشید و قیافه آزرده

به خود گرفت.

صاحب مغازه گفت: «البته که صاحب اختیارم. اختیار همه چیز این مغازه بامنه. پس فکر می کنی این بچه بچه کودنیه‌ها؟»
 کارپ با ایمان پاسخ گفت: «بنده عرض می کنم، خیلی هم کودنه.»
 استروگانی بی آنکه توضیحی دهد گفت: «متأسفم که اشتباه می کنی.»
 و ناگهان شلیک خنده را سرداد: «فکرشو بکن، چی چی گفت... صاف تو روی آدم وایمیایسته و میگه، ها، ها، ها! کارپ چیزمیز میدزده؟ بله که میدزده.»
 «ها، ها!»

به شنیدن صدای خنده ارباب دل ایلیا خنک می شد. حس انتقامش ارضاء شده بود.

باخوشحالی کارپ را نگاه می کرد و باحقتشناسی ارباب را. کارپ، خندم های ارباب را باخنده پاسخ می گفت. از روی احتیاط می خندید: «هه، هه، ها!»
 استروگانی به لحنی خشک گفت: «مغازه رو ببندید.»
 هنگامی که ایلیا می خواست برای شام به خانه برود کارپ سرش را تکان داد و گفت:

«آه، واقعاً که آدم بی شعوری هستی؟ هیچی سرت نمیشه. این کار بود تو کردی؟ فکر می کنی با این چیزهایش ارباب خوب میشی؟ خیلی ساده‌ای! تو فکر می کنی نمیدونه که من و میخائیل دزدی می کنیم؟ تازه خودش هم از همین راه به اینجاها رسیده. خوب، از اینکه ارباب میخائیلو از اینجا بیرون کرد من خیلی از تو متشکرم ولی از بابت اونچه که راجع به خودم گفتی هیچوقت ترا نمی بخشم. میدونی، خیلی بی معرفتی کردی! که بیایی همچو چیزی رو تو روی خودم بگی. اوه، نه، هیچوقت فراموش نمی کنم، این نشون میده که تو احترامی برای من قائل نیستی.»

ایلیا مبهوت مانده بود. احساس می کرد که کارپ می بایست به صورت دیگری خشمش را بروز می داد. قبلاً می ترسید به خانه برود، چون مطمئن بود به محض اینکه پا از در مغازه بیرون گذاشت کارپ از پایش خواهددرفت و به او خواهدپرید. اما اینک می دید که سخنانش پیش از آنچه حاوی خشم باشد محتوی تحقیر بود، و تهدیدهایش او را هراسان نساخت. همان شب صاحب مغازه او را احضار کرد.

کارپ هنگامی که شنید به لحنی نیشدار گفت: «آها، خوب بدو برو؛ بدو برو.»

هنگامی که داخل عمارت شد او را به طبقه بالا هدایت کردند. خود را در درگامی اتاق بزرگی یافت که میزگردی در آن بود، چراغ بزرگی بر

فراز میز می‌سوخت و سلور بسیار بزرگی بر آن بود. ارباب وزن و سه دخترش دور میز نشسته بودند. هر یک از دخترها، به ترتیب یکسرو کردن از دیگری بلندتر بود و موهای همه قرمز و صورتشان دراز و پوستشان بیرنگ و پراز ککمک بود. هنگامی که ایلیا وارد اتاق شد همه درهم چیدند و سه جفت چشم آبی خود را بر او دوختند.

استروگانی گفت: «همینه.»

زنش گفت: «فکر شو بکن!» و بدنش را عقب کشید و در ایلیا دقیق شد، انگار قبل از آن هرگز او را ندیده است. استروگانی خنده کوتاهی کرد و دستی به ریشش کشید. سپس با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. بعد به لحنی اربابانه آغاز به سخن کرد: «خوب، ایلیا، خواستمت که بهت بگم دیگه به وجودت احتیاج ندارم، خلاصه، میتونی جل و پلاستو جمع کنی و پری پی کارت.»

ایلیا ابتدا یکه خورد و دهنش از تعجب بازماند، سپس بر پاشنه پا چرخید و به سوی در به راه افتاد، ارباب دستش را بالا آورد و گفت: «وایسا» سپس دستش را بر روی میز فرود آورد و به لحن ملایمتری تکرار کرد: «صبر کن. فقط برای این نخواستمت که اینو بهت بگم.» آرام و شمرده سخن می‌گفت و انگشتی را به عنوان اخطار بالا آورده بود. «اه، خیر، خیر! میخوام نصیحتی بهت بکنم، میخوام درسی بهت بدم. میخوام برات توضیح بدم که چرا و به چه علت دیگه به وجودت احتیاج ندارم. توبدی ای در حق من نکردی و ضرری به من نزدی. توجوونی هستی که درستو خوب بلدی، با هوش هستی، تنبل نیستی، دست و پا چلفتی نیستی، درستکار و زبرورنگی. اینها آتوهای است که دردست داری. اما حتی با این آتوها هم احتیاجی به وجودت ندارم. به درد من نمی‌خوری! چرا نمی‌خوری؟ نکته همینجاست.»

ایلیا معطل مانده بود، نمی‌دانست چه بگوید. از سوی ارباب زبان به تمجیدش می‌گشود و از سوی دیگر به وجودش احتیاج نداشت و عذرش را می‌خواست. این دو را نمی‌توانست با هم سازش دهد. دو احساس متضاد، احساس خشم و غرور، در درونش با هم به مقابله برخاسته بود. احساس می‌کرد که خود ارباب نیز نمی‌داند چه می‌کند. قدمی پیش نهاد.

به لحن مؤدبانه‌ای پرسید: «برای این بیرونم میکنین که... بخاطر ارن

کارده؟»

زن ارباب هراسان فریاد برآورد: «واه! چه پسره گستاخی، خدایا!» ارباب تبسم کنان و درحالی که با انگشت به او اشاره می‌کرد گفت: «همین. تو خیلی گستاخی؛ همین، خیلی گستاخی. شاگرد مغازه باید خیلی

سربه‌زیر و افتاده باشه. همونطور که در کتاب مقدس می‌فرماید: «سعادت‌مندان کسانی که افتاده‌اند.» شاگرد مغازه زندگیش ازار باشه. نون اربابشومیخوره، با فکر اربابش کار میکنه. از قبل درستی اربابش زندگی میکنه، ولی تو میخوای از خودت و با فکر خودت زندگی کنی. دورنریم، تو روی مردم و ایمیایستی و اونارو دزد خطاب می‌کنی. این عمل، عمل بسیار بدی است. عمل بسیار گستاخانه‌ای است. اگه راست میگی و آدم درست و بی‌شیله‌پيله‌ای هستی بیا و مطالبت را بی‌سروصدا به خودم بگو. کسی که تصمیم میگیره منم، ارباب منم، صاحب کار منم. اما تومی‌آیی و همینطوری، نفهمیده و نسنجیده چیزهایی از دهن میبرونی. «دزد!» جانم در قضاوت اینقدر نباید عجله کرد. وانگهی، اگه از هر سه نفر یکی راست و درست باشه برای من چه فایده‌ای داره؟ هیچ. حسابمون باید طور دیگه‌ای باشه. اگر از هر ده نفر یکی راست و درست و نه نفر کج و نادرست باشند جریان تفسیری نمیکنه و اونیه که راست و درسته بیچاره میشه. اما اگه هفت نفر از این ده نفر راست و درست و سه نفر نادرست باشند آنوقت برد با طرفی است که تو میخوای. متوجه شدی؟ اونهایی برحقند که جزو اکثریتند. در مورد صداقت و درستی، اینطور باید حساب کرد.»

سپس، استروگانی با کف دست عرق پیشانیش را پاک کرد و در ادامه سخن گفت: «و بعد جریان اون کارد...»
زنش از وحشت جیغ کشید: «اوه، یا اولیاءالله!» دخترها هم خود را جمع و جور کردند.

«در کتاب مقدس می‌فرماید: «آنکس که دست به کارد برد با کارد بمیرد.» به این علت که دیگه به وجودت احتیاج ندارم. همین و والسلام. اینهم نیم‌روبل، بگیر و خدا حافظ، به امان خدا. یادت باشه، بدی‌ای در حقم نکردی. منم بدی‌ای در حق تو نکرده‌ام. می‌بینی حتی نیم‌روبل هم بهت میدم، و مثلیه آدم‌هزرگه باهات صحبت می‌کنم. شاید هم دلم به حالت میسوزه، ولی خوب، به درد من نمی‌خوری. اگه سگ‌دستی به چرخ‌نخوره کاریش نمیشه کرد، باید انداختش دور. بنابراین خدا حافظ، سلامت.»

جریان به نظر ایلیا خیلی ساده آمد: ارباب شر او را به این علت از سر خود می‌کند که جرأت نداشت شر «کارپ» را از سر خود بکند و بی‌فروشنده بماند. درک این مسأله احساسی از سبک‌باری به همراه داشت. فکر کرد که ارباب آدم بسیار خوش‌مشرب و منصفی است.

در حالی که سکه را محکم در مشت گرفته بود گفت: «خدا حافظ؛ خیلی ممنون.»
استروگانی، منباب خدا حافظی مختصر سری تکان داد و گفت: «ها،

این شد، بارک الله» هنگامی که از در اتاق بیرون آمد شنید که زن ارباب گفت:
«واخ، واخ حتی یه دونه اشک هم از چشاش در نیومد!»

وقتی با کوله بارش از دروازه خانه سوداگر گذشت پنداشت که سرزمین بی آب و علفی را که در یکی از کتابها خوانده بود پشت سر می نهد. در آن سرزمین مردمی وجود نداشت؛ درختی نبود- تنها چیزی که به چشم می- خورد سنگ بود. جادوگری مهربان در میان سنگها نشسته بود و به کسانی که در این بیابان سرگردان بودند راه می نمود.

غروب یکی از روزهای خوش بهار بود، آفتاب در کرانه های مغرب بود و انوار آتشین فامش بر پنجره های عمارات بوسه می زد. این منظره او را به یاد روزی انداخت که برای نخستین بار به شهر آمد و بر عمارات آن نظر افکند. سنگینی باری که بردوش داشت موجب می گشت که آهسته گام بردارد، رهگذران به کوله بارش تنه می زدند، کالسکه ها تلخ تلخ کنان می گذشتند. گرد و غبار در میان اشعه مورب خورشید می رقصید و می چرخید. همه چیز زیبا و پر جنب و جوش و شاد بود. جوانک در خاطر خود تمام آنچه را که در این چند سال زندگی در شهر دیده و آزموده بود مرور کرد و همین موجب گشت احساس کند بزرگ شده و به مردی رسیده است.

قلبش با غرور و افتخار می زد، کلماتی که سوداگر گفته بود در گوشش طنین می افکند:

«... توجوانی هستی که درستو خوب بلدی، باهوشی، تنبل نیستی؛ دست و پا چلفتی نیستی، درستکار و زبر و زرنگی... اینها آتوهای است که در دست داری.»

بر سرعت گامهایش افزود، موجی از نشاط و علم بر اینکه فردا مجبور نیست به مغازه ماهی فروشی برود او را به پیش می راند.

هنگامی که به عمارت پتروخافیلیمونوف بازگشت با غرور و شادمانی دریافت که به راستی هم در این مدتی که در مغازه ماهی فروشی کار می کرده به مردی رسیده است. همه با او خوش و بش می کردند و علاقه مندی و کنجکاوی نشان می دادند. پرفیشکادستش را پیش آورد و با او دست داد: «حال شما، آقاده کوندار! خسته شدی، ها؟ شنیدم شیرین کاشتی- ها، ها! او نامیخوان کنشهاشونوبلیسی نه اینکه حقیقتو تو صورتشون بکویی.»

ماشاء، وقتی او را دید با خوشحالی فریاد برآورد: «اوه، چقد بزرگ

شدی!»

یاکوف نیز از دیدنش خوشوقت بود.

«حالا دیگه باز باهم خواهیم بود. کتابی پیدا کردم به اسم «البیجنز»^۱ صبر کن بگویش، اونوقت می بینی چیه! یه بابایی اون توست... سیمون مونفورت...^۲ معرکه است!» و تندتند به نقل داستان پرداخت. ایلیا همچنان که او را می-نگریست باخرسندی خاطر درمی یافت که دوستش تغییری نکرده است. یاکوف نیز در نحوه رفتار ایلیا و جریانی که در ماهی فروشی گذشته بود چیز فوق-العاده ای نیافت.

صاف و ساده گفت: «همون کاری بود که باید می کردی.»

از سوی دیگر، پتروخا تعجب خود را نمی توانست پنهان دارد. به لحنی تأییدآمیز گفت: «پس که درست کف دستشون گذاشتی! حرفی نیست که کیریل ایوانوویچ نمیتونست بعوض کارپ ترا نیگرت داره چون هر-چی باشه او به کسب و کار وارده و آدم بدردبخوری است، حال اونکه تو می خواستی درست و بی شیله پیله باشی. برای همین بود که کارپ زورش بهم تو چرپید.»

اما روز بعد، ترنتی او را به کناری کشید و به آرامی به او گفت: «با پتروخا اینقدر... سراسر است و بی پرده صحبت نکن. وقتی باهاش صحبت می کنی مواظب حرف دهنت باش. شنیدم داشت راجع به تو صحبت می کرد. می گفت: «اینم از اون گربه های عابده!» ایلیا خندید و گفت: «دیشب که تعریفم می کرد.» رفتار پتروخا، حسن عقیدتی را که ایلیا به خود داشت متزلزل نساخت. خود را قهرمان می پنداشت و می دانست هر کس دیگری جای او بود به خوبی او عمل نمی کرد.

دوماه بعد، که ضمن آن به عبث پی کار می گشت، این گفتگو میان او و عمویش در گرفت:

کوژپشت با افسردگی گفت: «هو-هوم، کاری هم برات پیدا نمیشه. دیگه خیلی بزرگ شدی، کسی نمیخوادت. خوب، پسر جان، چه باید کرد؟» ایلیا باوقار خاصی گفت: «من حالا پونزده سالمه؛ خوندن نوشتن بلدم؛ ولی، نمیدونم، خیلی غدم، هر کاری بگیرم، هرچی هم میخواد باشه بیرونم می کنند.»

ترنتی از همانجایی که نشسته و لبه تختخواب را محکم چسبیده بود با ناراحتی پرسید: «پس چکار باید بکنیم؟»

«گوش کن بین چی میگم. به یه نجار سفارش بده یه جعبه برام درست

کنه، یه مقدار هم خرده ریزیرام بخر... صابون، عطر، سوزن، نخ... وازاین چیزها، منم تو شهر راه میفتم واونهارو می فروشم.»

«حرفهاتو درست نمی فهمم... تلخ تلوغ این میخونه صاحب مرده هوش و حواس برام نذاشته.. کلهام داره میترکه... درانگ، درانگ! دیگه اصلاً نمیتونم فکر بکنم. فقط یه چیز فکرو ذهنمو به خودش مشغول کرده... فقط یه چیز... همه وقت...»

در حقیقت هم نگاه ثابتی از چشمان کوژپشت می تراوید، انگار سرگرم شمارش چیزهایی بود که پایان نداشت.

ایلیا که رؤیای زندگی که آزادی برایش به ارمغان می آورد شیفته اش ساخته بود، گفت: «امتحان کنیم؟ یه دفعه امتحان کنیم.»

«خوب، به قول معروف هر چیزی یه دفعه امتحانش ضرر نداره.»
ایلیا باخوشحالی فریاد برآورد: «حالمی بینی! همه چی رو براه میشه!»
کوژپشت آهی عمیق از دل برکشید.

گفت: «آخ اگه زود بزرگ می شدی! اگه بزرگتر بودی میذاشتم از اینجا می رفتم. تو مثل لنگری هستی که منو زوی این کثافتخونه نیگرم داشتی. اگه بخاطر تو نبود اینجا را میذاشتم و می رفتم خدمت مشایخها، می گفتم: «وجودهای بزرگوار، پدران مقدس، گناهکارم، معصیتبارم، شفاعتمو بکنید!»

کوژپشت، خاموش اشک می ریخت. ایلیا می دانست که چه معصیتی مرتکب شده است و آنرا خوب به خاطر داشت. قلبش به خاطر او که اینهمه اشک ازدیده فرومی بارید درهم می فشرد.

گفت: «گریه نکن.» و پس از اندک تأملی به لحنی تسلی بخش افزود:
«خدا از تقصیرت میگذره.»

و به این ترتیب، به عنوان خرده ریز فروش آغاز به زندگی کرد. از بامداد تا شام، با جعبه ای که بر قفسه سینه داشت، سررا بالا می گرفت و در کوچه ها و خیابانهای شهر به راه می افتاد و با غرور و سرفرازی در مردم پیرامون خویش می نگرست. کلاهش را تا روی گوشها پایین می کشید، برآمدگی گلو را جلو می داد و با صدای دورگه خاص این سنین عمر به آواز می گفت:

«صابون! موم! سنجاق! سنجاق سرا! نخ! سوزن!»

زندگی پر از جنب و جوش پیرامونش چون موج خروشان و رخشانی بود که در آن به آزادی شنا می کرد. زمانی، در بازار از فشار جمعیت به این و آنسو می رفت؛ گاه، به میخانه ای می رفت و فنجان چای و قرصی نان سفارش

می داد و آن را، آهسته، آهسته، با متانت و وقار کسی که به ارزش خویش واقف است فرو می داد. زندگی را راحت و دل انگیز می یافت و رؤیاهایش از ابهام به درمی آمد. در عالم خیال می دید که ظرف چند سال بعد، در یکی از خیابانهای آبرومند و آرام شهر صاحب مغازه ای ترو تمیز خواهد بود - مغازه خرازی فروشی و حاوی انواع کالای تمیز، کالاهایی که دست و لباس را کثیف نمی کند. خود نیز تمیز و تندرست و زیبا و خوش اندام خواهد بود. همسایگانش وی را به دیده احترام خواهند نگرست و دختران نگاههای پر از آرزو و تمنا به او خواهند افکند. غروبها، پس از بستن مغازه، در اتاق تمیز و روشنی خواهد نشست و چای خواهد نوشید و کتاب خواهد خواند. از نظر او، تمیزی، تمیزی از هر حیث، جزء عمده و ضروری يك زندگی آبرومند بود. رؤیاهایش، اوقاتی که مردم با او خوب بودند و احساسش را جریحه دار نمی ساختند چنین بود. از هنگامی به این زندگی مستقل آغاز کرده بود نسبت به توهین و بی احترامی فوق العاده حساس گشته بود.

اما روزی که نتیجه کار خوب نبود، خسته و کوفته، در میخانه ای و یا کنار پیاده روی می نشست؛ داد و پیدادها و هل دادنهای پاسبانها، رفتار مشکوک مشتریان، و ناسزاها و متلکهای رفقای دستفروش را به یاد می آورد، سپس نگرانی و اضطراب شدیدی در اعماق درونش به جوش می آمد. چشمانش فراخ باز می ماند، عمیقتر بر زندگی می نگرست و ذهنش که سرشار از تأثرات بیشتر بود این تأثرات را در صفوفی منظم در دایره منطقی نگاه می داشت. بوضوح می دید که همه هدف واحدی را تعقیب می کنند؛ همه در پی زندگی تمیز و راحت و مرتبی هستند که او آرزوی آن را دارد و هیچیک در پس زدن کسانی که در سر راهش قرار می گیرند درنگ نمی کند و تردید به خود راه نمی دهد. همه آرزمند و بیرحمند و بسا بی آنکه ضرورت ایجاب کند صرفاً بخاطر ارضای نفس یکدیگر را می آزارند. گاه که ناسزا می گویند قاه قاه می خندند و آدم به ندرت به یکی بر می خورد که نشانی از غمخواری و همدردی ابراز کند.

این افکار موجب می گشت که علاقه اش در کسب به مستی گراید. رؤیای مغازه کوچک و تمیزش تحت تأثیر این افکار می پژمرد، خلاء بزرگی در روح خویش احساس می کرد، خستگی و رخوت شدیدی بر وجودش چیره می شد. یقین داشت که آنقدر پول نخواهد داشت که مغازه ای تمیز بخرد، و تا زنده است جعبه کذایی را بر سینه خواهد داشت و در کوچه ها و خیابانهای گرم و پر از گرد و غبار شهر ویلان و سرگردان خواهد بود و فشار تسمه جعبه، شانها و پس گردنش را خواهد آزرده. اما يك روز فروش خوب کافی بود که وی را به نشاط آورد و رؤیاهایش را بر افروزد.

روزی در یکی از خیابانهای شلوغ شهر، پاول کارچوف را دید. دستها را در جیب شلوار پاره پاره اش کرده بود و سلانه سلانه راه می رفت. بلوز ژنده بسیار گشادی به تن داشت که شانتهایش فرومی آویخت؛ کفشهای گشاد و زهوار در رفته اش بر سنگفرش خیابان سرو صدایی به پا کرده بود. کلاه لهیده ای را، داش وار، کجکی بر ابرو نهاده بود، نیمی از سرش عریان و در معرض آفتاب سوزان بود، ورقه ای از چرک و کثافت چهره و گردنش را پوشانده بود. با آنکه هنوز دور بود ایلیا را شناخت و بی آنکه بر سرعت گامهای خویش بیفزاید از همان دور به خوشرویی اظهار آشنایی کرد.

ایلیا گفت: «چه قیافه ای بهم زدی.»

پاول، دستش را در دست خود گرفت و خندید؛ چشمها و دندانهایش از پس نقاب چرک و کثافت به خوشی برق زد.

ایلیا پرسید: «خوب، باروزگار چطوری تامی کنی؟»

«می سازیم. اگه چیزی باشه بخوریم می خوریم، اگه هم نباشه زوزه ای

می کشیم و می خوابیم. جدآ از دیدنت خوشعالم.»

ایلیا تبسم کنان گفت: «چرا هیچوقت پیش مانمیا ای؟» او نیز از اینکه دوست خود را در این وضع فلاکت بار شاد می یافت خوشوقت بود. نگاهی به کفشهای پاره پاره پاول و کفشهای نو خود که به نروبل خریده بود افکند و لبخند رضایت آمیزی بر لب آورد.

پاول گفت: «از کجا بدونم کجا زندگی می کنی؟»

«همون جای قدیم. خونه پتروخا.»

«یا کوف می گفت تویه جاداری ماهی فروشی می کنی.»

ایلیا جریانی را که در مغازه استروگانی گذشته بود با آب و تاب برایش

باز گفت.

پاول عملش را تأیید کرد و گفت: «احسنت، منهم. وقتی که بخاطر شیطنت، از چاپخونه بیرونم کردند رتم پیش یه تابلوساز. میدونی، رنگها را همینطور قاطی هم می کردم. یه روز، تلهی خودمو ول کردم روی یه تابلویی که هنوز خشک نشده بود! چشمت روز بد نبینه، به جونم افتادند! صاحب دکان وزنش و سر نقاش. اونقدر زدنم که خسته شدند. حالا پیش یه لوله کش کار می-

کنم، با ماهی شش روبل. تازه نهار خوردم، دارم میرم سر کار.»

«ولی مثل اینکه همچین خیلی خوش خوشک میری.»

«آه، مرده شورش بیره! با اینهمه جونی که می کنم به جایی نمی رسم.

راست میگویی... باید تو یکی از همین روزا بیام و سری بهتون بزنم.»

ایلیا به گرمی گفت: «آره، حتماً بیا.»

«هنوز هم کتاب میخوانید؟»

«آره. تو چطور؟»

«ای، گاهی نگاهی می‌کنم.»

«هنوز هم شعر میگی؟»

«بعله!»

پاول به شادمانی خندید.

«خوب، پس بیا، سری به ما بزن. شعرهاتم با خودت بیا.»

«باشه، میام. یه بطر و دکاهم گیرمیارم با خودم میارم.»

«مشروب هم می‌خوری؟»

«نمی‌خورم، سرمی‌کشم. خوب، خداحافظ.»

ایلیا گفت: «خداحافظ.»

درحالی که به پاول می‌اندیشید به راه خود ادامه داد. نمی‌توانست بفهمد که چرا دوستش، با آنکه لباسش مندرس بود، هنگامی که کنشهای نو و لباس تمیزش را دید نشانی از حسادت ابراز نداشت. در حقیقت رفتارش طوری بود که گویی توجهی بدانها ندارد. وقتی هم که از زندگی آزاد و مستقل خود برایش تعریف کرد به راستی خوشحال می‌نمود. آیا این به آن علت بود که پاول نسبت به آنچه دیگران در طلبش بودند، یعنی نسبت به یک زندگی مستقل و تمیز و آرام، بی‌اعتنا بود؟ این فکر واقعاً گیج‌کننده بود.

ایلیا، خاصه، پس از شرکت در نماز جماعت افسرده و غمگین بود. به ندرت اتفاق می‌افتاد که در مراسم نماز صبح و عشاء شرکت نکند. نماز نمی‌خواند، فقط در گوشه‌ای می‌ایستاد و بی‌آنکه به چیزی بیندیشد به تهلیل گوش فرامی‌داد. مؤمنین، دورتادور خاموش و بی‌حرکت می‌ایستادند؛ خاموشیشان رشته‌ای بود که ایشان را به هم می‌پیوست. امواج سرود و دود بخور در فضای نمازخانه شناور بود و ایلیا گاهی اوقات می‌پنداشت که دستی او را از زمین برمی‌گیرد و در هوا رها می‌کند؛ سپس در آن هوای گرم و آرامبخش غوطه می‌خورد و خویشتن را از یاد می‌برد. شور و هیجان خاصی در ذرات وجودش می‌دوید و آرامشی در او می‌دمید که باشتابها و سراسیمگیهای این جهان‌سازگار نبود و با هوسها و آرزوهای آن موافقت نداشت. این احساس رادر کنج جدایی از روح خود، آنجا که با تأثرات و مشاهدات روزانه‌اش تصادم نمی‌یافت و لذا ناراحتش نمی‌ساخت، جای می‌داد. اما دیری نپایید که از حضور چیز دیگری با خبر شد که می‌نمود همیشه مواظب او است. این موجود ناشناخته در اعماق روحش کز کرده بود و اوقاتی که صاحبخانه سخت سرگرم امور دنیوی خویش بود فعالیتی نداشت، اما هنگامی که پا به کلیسا می‌نهاد سر برمی‌داشت و

سینه جلو می داد و احساسات ناراحت کننده‌ای در او برمی‌انگیخت که باروهای زندگی راحت و پاکیزه‌اش مباحثت داشت. در این گونه اوقات داستانهای از آنتیپای زاهد به خاطرش بازمی‌آمد و صدای پیرمرد کهنه برچین در گوشش زمزمه می‌کرد: «خدا همه‌چی رومیبینه و حساب همه‌چی رو میدونه. اصل کار خداست.»

بادلی پراز درد به‌خانه بازمی‌آمد، می‌دانست که رؤیایش درخشندگی سابق خویش را از دست داده و موجود دهگری در وجودش لانه کرده است که مایل نیست خرازی‌فروشی بازکند. اما در برابر جهان‌وکشش آن، و کوشش به‌مقابله با آن، مقاومت ممکن نبود. این شخص دنیادار نیز در اعماق روحش کمین کرده بود و به‌زندگی خویش ادامه می‌داد.

همه چیز، جز شخصیت دوگانه خویش را با یاکوف در میان می‌نهاد. خود نیز می‌کوشید بدان نیندیشد و هیچگاه نیز به‌میل و اراده و به طیب خاطر بر این مسأله‌ای که سردرگمش می‌ساخت تأمل نمی‌کرد.

همیشه، بامنتهای اشتیاق، چشم انتظار فرارسیدن غروب آفتاب بود. همینکه از شهر به‌خانه باز می‌آمد یگراست به‌زیرزمین می‌رفت.

به‌لعن صاحبخانه‌ای که از کار به‌خانه بازآمده باشد می‌گفت: «خوب ماشا، از سماور چه خبر؟» سماور، حاضر و آماده، بر روی میزغل می‌زد. ایلمها همیشه تنقلاتی - نان روغنی، کیک، نان کلوچه‌ای، و گاهی نیز نان مربایی - با خود به‌خانه می‌آورد. ماشا نیز دوست داشت پای سماور بنشیند و چای بریزد. او نیز کم‌کم، کار می‌کرد. از ماتیتزا آموخته بود که چگونه گل‌های کاغذی بسازد و هنگامی که از یک قطعه کاغذ نازکی که به‌خوشی خش‌خش می‌کرد سرخ گل‌های زیبا می‌پرداخت از شادی سرازرها نمی‌شناخت. گاهی، روزانه ده‌کوپک کار می‌کرد. پدرش تیفوس گرفته و به‌مدت دو ماه در بیمارستان بستری بود. ریش زبر و ژولیده‌اش را در بیمارستان تراشیده بودند و این امر او را به‌رغم گونه‌های فرورفته و چهره‌پریده رنگش جوانتر از پیش نشان می‌داد. هنوز هم برای پاره‌دوزهای دیگر کار می‌کرد و شبها به‌ندرت به‌خانه می‌آمد و لذا دخترش کدبانوی واقعی خانه محقر خویش بود. او نیز کم‌کم، مانند دیگران او را پرفیشکا خطاب می‌کرد. پاره‌دوز، از طرز رفتاری که دخترش با او داشت لذت می‌برد و دخترک مجعد موی را که به‌شیوه خاص خویش به‌خوشی می‌خندید آشکارا می‌ستود.

خوردن چای با ماشا، برای ایلیا و یاکوف به صورت امری عادی درآمد. هر روز غروب مقدار زیادی چای می‌نوشیدند؛ فراوان عرق می‌کردند و درباره مسائل مورد علاقه خویش به‌گفتگو می‌پرداختند. ایلیا آنچه

راکه در کوچه‌ها و خیابانهای شهر دیده بود برمی‌شمرد و یا کوف نیز که بیشتر اوقات خویش را به خواندن کتاب می‌گذراند درباره کتابها و قیافه اشخاصی که در میخانه دیده بود سخن می‌گفت. از پدرش زبان به شکوه می‌گشود و بسا اوقات به بسط و توضیح نظریاتی می‌پرداخت که از نظر ایلیا و ماشا نامفهوم و متناقض می‌نمود.

چای بسیار مطبوع بود و سماور تیره و بی جلا نیز چون زنی لوند و پرادا به رویشان لبخند می‌زد. اما در گرما گرم نوشیدن چای آب سماور تمام می‌شد و سماور به ناله می‌افتاد و ماشا آن را برمی‌داشت و بیرون می‌برد و از نو آب می‌کرد. این جریان به دفعات تکرار می‌شد. اگر ماه بالا آمده بود پرتوش از پنجره زیر زمین می‌گذشت و به کودکان می‌پیوست.

در این سیاهچالی که در آغوش دیوارهای مرطوب و کپک زده و سقفی کوتاه بود هوا و روشنایی هرگز به قدر کفایت نبود اما شادی بی پایانی در آن موج می‌زد و هر روز غروب همین سیه‌چال شاهد تولد احساسات ارزنده و افکار ساده، اما جوانانه بود. گاهی پرفیشکا نیز به جمعشان می‌پیوست. معمولاً در گوشه‌ای تاریک، نزدیک بخاری بی‌قواره، بر چارپایه‌ای می‌نشست و یا از سکوی کنار بخاری بالا می‌رفت و بر روی آن دراز می‌کشید - در این گونه مواقع، سرش از لبه سکو جلو می‌آمد و دندانهای ریز و سفیدش برق می‌زد. دخترش فنجان چای و تکه‌ای نان به او می‌داد.

به شوخی می‌گفت: «دست شما درد نکنه، ماریا پرفیلیونا.»^۱ سپس آهی از تحسر ازدل برمی‌کشید و می‌افزود: «بچه‌ها خوش باشید، بادمتون گرد و بشکنید! زندگی خوشی رو میگذرونید. یکی ندونه خیال میکنه شما هم جزو آدمها هستید.»

پس آنگاه لبخندی بر لب می‌آورد و باقیافه‌ای اندیشمند در ادامه سخن می‌گفت: «زندگی؟ روز به روز بهتر میشه. هر سال بهتر از پارمیشه. اونوقتهایی که من به سن و سال شماها بودم تنها رفیق و همدمی که داشتم شلاق بود. هر وقت پشتمون نوازش می‌کرد سرمو بالایا می‌انداختم و از زور خوشی عرمی زدم. نوازش که تموم میشد پشتم به حدی احساس بی کسی می‌کرد و طوری جای تنها دوست و همدمشو خالی می‌کرد که ورم می‌کرد و بالا می‌ومد و جونمو گاز می‌گرفت و مغزمو می‌جوید. اما غیبت این دوست اونقدرها طول نمی‌کشید - آه، آقا شلاقه دوست خوب و مهربونی بودا بله، و این تنها خوشی است که تو زندگیم

داشته‌ام. شماها وقتی بزرگ شدید چیزهای زیادی خواهید داشت که بهش فکر کنید. همین صحبت‌هایی که دور هم می‌کنید، کارهایی که می‌کنید، همین زندگی که می‌گذرونید. اما من؟ می‌بینید، چهل و پنج سالمه، حتی به چیز هم توزندگیم ندارم که ازش یاد کنم. به خاطره هم ندارم. هیچی، هیچی مثل اینکه کور و کور لال دنیا اومدم. تنها چیزی که به خاطر دارم اینه که دندونام همیشه از سرما و گشنگی بهم می‌خورد و همیشه از بس کتک خورده بودم دور چشم کبود بود. چطور می‌موا و گوشها واستخوانهامو نیگرداشتم، اینهم خودش داستانی است. تنها چیزی که روسرم پرت نمی‌کردن بخاری بود، ولی اونقدر منور و اون پرت کردن که به حساب نیاد. مثل یه تیکه کف هر طور دلشون می‌خواست می‌پیچوندنم، می‌زدنم، له و لورده‌ام می‌کردن، اما من همیشه لبخند می‌زدم. روسی جنس سفت و محکمی است، آقا. هیچ چیز، هر چی می‌خواد باشه، نمیتونه اونو از میدون درکنه. مثلاً همین خود منو در نظر بگیرین، خرد و خمیرم کردن، له و لورده‌ام کردن، معذک می‌بینید حی و حاضر، مثل یه آقا، برای خودم خوشم، از این می‌خونه به اون می‌خونه میرم و روز خدا چقدر درازه بهمون اندازه خوشم. خدا منو دوستم داره. یه دفعه نگاهی بهم انداخت و خنده‌ای کرد و سری تکون داد، و گفت: «نه، این بابارو کاریش نمیتونم بکنم.»

یا کوف و ماشا به سخنانش گوش فرامی‌دادند و می‌خندیدند. ایلیا نیز می‌خندید، اما فکری ذهنش را به خود مشغول می‌داشت که نمی‌توانست آن را از خود دور سازد.

روزی بر سبیل مزاح به پاره‌دوز گفت: «طوری صحبت می‌کنی که انگار تو این دنیا آرزویی نداری.»

- «کی همچو حرفی می‌زنه؟ من همیشه برای یک کیلاس و دکا دلم لک‌زده.»

ایلیا مصرانه پرسید: «ولی جدآ... چیزی هست که آرزوشو بکنی؟»
- «جدآ؟ بله، البته... آکاردئون. یه آکاردئون حسابی... یکی که

بیست، بیست و پنج روبل قیمت داشته باشه. آرزوم اینه.»

خنده ملایمی سرداد، اما لحظه‌ای بعد قیافه‌اش درهم رفت.

اندکی تأمل کرد و گفت: «نه، پسرم، حتی یه آکاردئون نوهم آرزو نمی‌کنم. چه لطفی داره؟ اولش اینکه اگه چیز خوبی بود و چیزی می‌ارزید می‌بردم می‌فروختم و خرج مشروب می‌کردم. دومش اینکه اگه از اونیه که حالا دارم بدتر از آب درمیومد، اونوقت چه؟ خوب، میگی اونیه که حالا دارم چطور چیزیه؟ قیمت نداره، روحم از بدنم رفته و تو این آکاردئون منزل

کرده. آکاردئون کم نظیری است. شاید در نوع خودش نظیر ندارد. آکاردئون مثل زن آدمه. زنم واقعاً معرکه بود. فرشته بود. بعد از او چطور میتونستم برم و دوباره زن بگیرم؟ اگه هم می گرفتم تازه مثل اون نبود. همیشه هم مجبور بودم زن تازه مو با زن قدیمم مقایسه کنم و اونو به رخ این بکشم؛ اینهم میدونی برای هیچکس و مومن لطفی نداشت. آه پسر من، چیز خوب به این علت خوب نیست که خوبه بلکه به این علت خوبه که آدم دوستش داره».

ایلیا با این اظهار موافق بود. هر کس که صدای آکاردئونش را می شنید تحت تأثیر قدرت و غنا و پرمایگی آن قرار می گرفت، اما با این وصف قبول نداشت که پاره دوز آرزوی چیزی را نداشته باشد. این مسأله در ذهنش شکل معینی به خود می گرفت: آیا ممکن است کسی که تمام مدت عمر در کثافت زیسته و لباس ژنده به تن داشته و تمام مدت روز مست است و آکاردئون نیز خوب می نوازد آرزوی چیز بهتری را نکند؟ این فکر موجب می گشت که پرفیشکا را به صورت نوعی اولیاء الله بنگرد. با کنجکاو و بی باوری او را بر انداز می کرد و ایمان داشت که با آنکه باده گسار کم قدری است از همه کسانی که در عمارت پتروخا زندگی می کنند بهتر و برتر است.

گاهی اوقات، این سه جوان به مسائل عمیق و بغرنجی که به مانند چاههای بی بنی در برابر فکر و ذهن دهن باز می کند و کنجکاوان را به کاوش احمق اسرار آمیز خویش می خواند نزدیک می شدند. مسائلی از این دست، یا کوف را سخت به هیجان می آورد. عادت غریبی پیدا کرده بود: به اشیاء محکم می چسبید، گویی به عضلات خویش اعتماد نداشت. مواقعی که می نشست به هر چه دم دست بود تکیه می کرد و یا آن را در چنگ می گرفت. هنگامی که با گامهای سریع، اما نا استوار، از خیابان می گذشت دست به تیرهای خیابان می سود، گویی آنها را می شمرد و نردهها را، انگار است حکامشان را بیازماید، به جلو می راند. غروبها که به اتاق ماشا می رفت در زیر پنجره می نشست و به دیوار تکیه می داد و یا پایه میز یا صندلی را در انگشتان درازش می گرفت و دوستانش را می نگر بست؛ سرش به سویی متمایل می گشت، چشمان آیش بر زمینه چهره پریده رنگش، زمانی تنگ و گاهی گشوده بودند. هنوز دوست داشت خوابهای عجیبی را که دیده بود برای دوستانش باز گوید.

و هنگامی که داستانهایی را که خوانده بود بازمی گفت مطالبی از خود بدانها می افزود. یکبار ایلیا معجز را گرفت، اما این عمل سراسیمه اش نساخت.

گفت: «اینطور که من گفتم بهتره. وانگهی فقط کتاب مقدسو همیشه

تعریف کرد؛ با کتاهای معمولی هر کار بخوای میتونی بکنی چون بهر حال، اونها را هم آدمهایی مثل ما نوشته‌اند. من هر چیزی رو که مطابق ذوقم نباشه تغییر میدم، ولی بگو ببینم، آدم وقتی خوابه روحش چطور میشه؟ ایلیا که علاقه‌ای به اینگونه مسائل نداشت گفت: «من چه میدونم.»
یاکوف گفت: «فکر می‌کنم پرواز میکنه.»
ماشا تصدیق کرد و گفت: «آره که پرواز میکنه.»
ایلیا به تندى پرسید: از کجا میدونی؟
- «میدونم.»

یاکوف باقیافه‌ای تفکر آمیز و درحالی که لبخندی به لب داشت گفت:
«پرواز میکنه؛ چون اونهم به استراحت احتیاج داره؛ خوابهایی هم که می-
بینیم از همینه.»

ایلیا در رد این استدلال جوابی نداشت و با آنکه همیشه میل داشت مخالفخوانی کند خاموش ماند. وقفه‌ای از پی این گفت و شنود آمد که چند دقیقه‌ای به طول انجامید و ضمن آن می‌نمود تیرگی زیر زمین عمیقتر گشته است. چراغ دود می‌کرد، از سماور بوی زغال برمی‌خاست و صداهای درهمی که هیاهوی خفه میخانه بود به گوش می‌رسید. یاکوف باز به سخن آغاز کرد:

«می‌بینی، آدم به عمر با ناراحتی و نگرانی زندگی میکنه... کار میکنه، زحمت میکشه، اسم اینو میدارن زندگی. و بعد، یه هو - گرومب! چیه؟ مرد. یعنی چه؟ ایلیا، تو چه فکر می‌کنی؟»
- «هیچی. عمرشو کرده، مرده.»
- «ولی جوونها هم میمیرن - حتی بچه‌ها هم. اونهایی هم که صحیح و سالمند.»

- «اگه بمیرند که صحیح و سالم نمیتونن باشن.»
- «اصلا مردم برای چه زندگی می‌کنن؟»
ایلیا به تحقیر گفت: «باز هم زد بکله اش! زندگی میکنن که زندگی کنن. کار میکنن و سعی میکنن در زندگی موفق باشن. هر کس میخواد در زندگی موفق باشه. هر کس دنبال فرصتی میگردد که ثروتمند بشه و صاحب زندگی تروتمیزی بشه.»

- «بی چیزها اینطور فکر میکنن، ولی ثروتمندها چه؟ اونها که همه چی دارن. اونها دیگه چی میخوان؟»
- «اه، ثروتمند؟ اگه ثروتمند نباشه فقیر برای کی کار بکنه؟»
یاکوف لحظه‌ای چند بر این مسأله تأمل کرد.

- «پس به نظر تو هر کس برای این زندگی میکند که کار بکند؟»
 - «ا-وم. بله. اینطوره، اینطوره هم نیست. عده‌ای کار میکنند... عده‌ای هم کارشونو کرده‌اند و پولهاشونو پس انداز کرده‌اند... فقط زندگی میکنند.»
 - «برای چی؟»

ایلیا با بی حوصلگی گفت: «اه، تو هم. تو چه فکر می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی که بخوان زندگی کنی؟ تو خودت نمی‌خواهی؟» برآشفته بود، اما نمی‌دانست که آیا به این علت برآشفته است که یا کوف چنین مسائلی را پیش کشیده و یا به این جهت که سؤالات را به نحو احمقانه‌ای مطرح ساخته است. یا کوف با فروتنی جواب داد: «نمیدونم. من که بدم نیامد بمیرم. حرفی نیست، کمی هول می‌کنم، ولی فکر می‌کنم چیز جالبی باشه.» آهنگ سخنش رنگ پشیمانی گرفت، افزود: «البته دلیلی نداره، که آدم یه همچو دیوانگی به کله‌اش بزنه. حرفی نیست مردم برای کار ساخته شده‌ان، و کار هم برای مردم... اما بعد چه؟ درست مثل حرکت یک چرخ- دور می‌گرده و می‌گرده، بی اینکه به جایی برسه. برای چی؟ خوب، خدا در این میون چکاره است؟ محور چرخ. به آدم و حوا گفت: زاد و ولد کنید، زمین را آباد کنید. ولی برای چی؟» بدن را به سوی دوستانش متمایل ساخته و چشمانش گرد شده بود. سپس به نجوا و به لحنی مرموز گفت: «من مطمئنم که جواب این سؤال رو خدا خودش داده، ولی قطعاً یکی اونو کش رفته. شاید هم ابلیس. حتماً ابلیس. چه کس دیگری میتونسته کش بره؟ و به همین دلیل که کسی نمیدونه چرا و برای چه زندگی میکنه؟»

ایلیا از پریشانگویی دوستش چنان ناراحت بود که چیزی نمی‌توانست بگوید. یا کوف مجدداً رشته سخن را بدست گرفت. این بار آهنگ سخنش تند و لحن آن ملایم‌تر بود؛ چشمانش از حدقه بیرون زده بود؛ عضلات چهره‌اش بر اثر ترس و وحشتی که بر وجودش چیره گشته بود مختلج می‌شد. پا به پای پیشرفت سخن، ربط کلام کمتر می‌شد.

«خدا از شما چه میخواهد- میدونید؟ خوب!» این اظهار شکفت، در میان سخنان بی‌درهی و بی‌ربطی که از دهن برون می‌ریخت تکیه‌ای بود که برجستگی خاص داشت. ماشا با تعجب نگاهش کرد، ایلیا با ناراحتی ابرودر هم کشید؛ به غرورش برمی‌خورد که می‌دید از این چیزها سردر نمی‌آورد. خود را باهوش‌تر از او می‌پنداشت، با اینهمه قدرت حافظه و استعداد یا کوف، که می‌توانست درباره هر موضوعی بحث کند، سخت او را تحت تأثیر قرار می‌داد. سرانجام از بس گوش فراداد خسته شد؛ احساس می‌کرد که گویی مجسمه‌اش را از مه انباشته‌اند.

به تندی در سخنش دوید و گفت: «بسه دیگه! خیلی خوندی، اما چیزی نفهمیدی.»

یاکوف با تعجب گفت: «خوب، منم همینو داشتم می گفتم: نمی-فهمم.»

«خوب، یه دفعه بگو نمی فهمم، هم خودتو راحت کن، هم ما را اذیت نکن. اینجا لم میدی و مثل دیووندها باوه می بانی و ما هم مجبوریم بشینیم و چرت و پرتهایی رو که تو میگی گوش کنیم.»

اما یاکوف اصرار می کرد: «ولی یه کمی صبر کن، حوصله داشته باش. چیزی رونمیشه فهمید. مثلاً همین چراغو در نظر بگیر. می بینی توش آتشه: از کجا میاد؟ هم هست، هم نیست، کبریت می کشی، آتش در میاد. خوب، اگه آتشه و هست باید همیشه باشه. میگی رفت، کجا؟ پرید هوا؟ پس چرا ما نمی بینیم؟»

جریان به اندازه ای گیج کننده بود که چهره ایلیا حالت بزرگ منشا نه خود را از دست داد.

در حالی که بر چراغ خیره شده بود گفت: «اگه در هواست پس هوا می بایست همیشه گرم باشه. ولی در بیرون و توهوای سرد، آدم میتونه کبریت روشن کنه. پس امکان نداره که در هوا باشه.»

یاکوف، در حالیکه با امیدواری در قیافه دوستش می نگرست گفت: «پس این شعله کجاست؟»

ماشاک گفت: «تو کبریت.»

اما اوقاتی که پسرها می نشستند و درباره مسائل جدی زندگی به گفتگو می پرداختند اظهار نظرهای ماشا همیشه ناشنیده تلقی می شد. اونیز به این امر خو گرفته بود و رنجشی به دل نمی گرفت.

ایلیا با بیحوصلگی گفت: «کجا؟ نمیدونم، فکرشم نمی کنم. فقط میدونم که میتونی خودتو با هاش گرم کنی ولی نباید دستتو بهش بزنی.»

یاکوف با اوقات تلخی گفت: «ماشالله، چه بچه زرنگی! نمیدونم و فکرشم نمی کنم! این که کاری نداشت؛ منم میتونستم بگم، هر احمقی میتونست. چیزی که من میخوام توضیح مطلبه. آتش از کجا میاد؟ راجع به نان از تو نمی پرسم. هر کسی میتونه ببینه که نان از کجا میاد و منشاش چیه: دونه را از نبات و آرد را از دونه می گیریم و نان را از آرد عمل میاریم. والسلام ولی منشاه انسان کجا است؟»

ایلیا با شگفتی و حیرت نگاهی به او افکند.

گاهی که حریف اینگونه مسائل نمی شد از جا می جهید و بیرحمانه به

یاکوف می‌تاخت. در این گونه اوقات بنا به علل و جهاتی می‌رفت و پشت به بخاری می‌ایستاد و درحالی که موهای مجعدش را به این سو و آن سو می‌افکند شمرده شمرده زبان به ملامتش می‌گشود:

«واقعاً که کودنی، حقا که خلی. وعلت همه اینا هم‌اینه که بیکاری، چکار می‌کنی؟ پشت بار وایمیایستی. به‌به، بنازم به این کار، چه کار خوبی، وشاید هم تا عمرداری همونطور، مثل به‌جارختی همونجا وایسی. تو هم اگه مثل من از کله سحر تا سرشب خیابونا را گز می‌کردی و دنبال فرصتی می‌گشتی که صنارسه‌شاهی دربیاری، وقتی نداشتی که رو این لاطائلات تلف کنی. اونوقت افکارت‌طوری با این مساله، که‌چطوری بارخودتو بیندی و به‌چه‌شکل از فرصت استفاده کنی، مشغول بود که وقت این رو پیدا نمی‌کردی که یاوه بگی و مهمل بیافی. برای همین هم‌هست که کله‌ات اینقدر گنده است. هر از حماقت. مغزهای متفکر کوچکنند. کله‌رو اینقدر گنده نمی‌کنند.»

یاکوف، خاموش می‌نشست و گوش فرامی‌داد، قوز می‌کرد، و در هرچه که دم دست بود چنگ می‌زد. هرچند گاه، بدون صدا، لبی می‌جنباند و مژه‌های می‌زد.

اما همینکه رجز خوانی پایان می‌پذیرفت و ایلیا به‌سر جای خویش باز می‌گشت، اونیز بحث فلسفی خویش را از سر می‌گرفت.

می‌گفت: «کتابی هست کتاب علمی و سحر و جادو. که به‌همه این مسائل جواب میده. آخ اگه گیرم می‌ومد و می‌خوندم! باید چیز خیلی جالبی باشه.»

ماشای برمی‌خاست و می‌رفت و بر بسترش می‌نشست و از آنجا چشمان سیاهش را از یکی بر می‌گرفت و متوجه دیگری می‌ساخت. طولی نمی‌کشید که به‌دهن دره می‌افتاد و سرانجام سرش بر بالین فرو می‌افتاد و به‌خواب می‌رفت.

ایلیا می‌گفت: «موقع‌خواهه، بریم به‌خواهیم.»

— «صبر کن، روی ماشا رو بپوشونم و چراغو خاموش کنم.»

ایلیا بی‌آنکه منتظر بماند دست دراز می‌کرد و دستگیره در را می‌گرفت. یاکوف با ناراحتی می‌گفت: «یه دقیقه صبر کن. می‌ترسم تنها برم. تاریکه.»

ایلیا به‌تعقیر می‌گفت: «ماشای الله! شونزده سالشه، هنوز بچه است! چرا فرض نمی‌کنی که نمی‌ترسی؟ من اگه باخود شیطان هم روبرو بشم مژه نمی‌زنم.»

یاکوف بی‌آنکه جواب دهد بالاپوش را روی ماشا می‌کشید و با عجله چراغ را خاموش می‌کرد. گل‌چراغ «پرتی» صدا می‌کرد و خاموش می‌شد و

تاریکی به آرامی از هر سو پیش می‌آمد و همه‌جا را دربر می‌گرفت. اما گاهی اوقات، تکه پرتوی از نور ماه دزدانه از پنجره به درون می‌خزید و بر کف اتاق می‌آرسید.

غروب یکی از اعیاد، ایلیا بارنگ و روی پریده و درحالی که دندانها را از خشم برهم می‌فشرد به‌خانه بازآمد و بی‌آنکه حتی لباسش را درآورد خود را بر تخت خواب انداخت. خشم چون ماری سرد و سنگین بر قلبش فشار می‌آورد. درد مبهمی در ناحیه گردن احساس می‌کرد، به‌نحوی که نمی‌توانست سر برگرداند، تمام اعضای بدنش از ستمی که بر او رفته بود درد می‌کرد. آنروز صبح، یکی از پاسبانها در ازاء يك قالب صابون و يك دوجین «نرولاس» به‌او اجازه داد که در حاشیه میدانی که مراسم دعا در آن برگزار می‌شد بایستد و خرده ریزه‌هایش را بفروشد. ایلیا با اطمینان خاطر درمدخل میدان جای گرفته بود که پاسبان دیگری سررسید؛ پس گردنی محکمی به او ولگدی به جبهه‌اش زد و بساطش را به‌هم ریخت. خرده ریزه‌هایی که داشت پخش و پلا شد؛ قسمتی خراب و قسمتی گم شد.

ایلیا، همانکه خود ریزه‌ها را از زمین جمع می‌کرد، زیر لب گفت: «سرکار، شما حق ندارین...»

پاسبان سیلی تلب داد و گفت: «بله؟»

«شما حق ندارین منو بزنین.»

«بله!» سپس خطاب به پاسبان زیر دستش گفت: «میگانون! اینوبردار، ببرش کلانتری!» همان پاسبانی که به‌او اجازه داده بود، او را کشان کشان به کلانتری برد. تا غروب در کلانتری نگهش داشتند.

قبلاً نیز با پاسبانان در افتاده بود اما تاکنون گذرش به کلانتری نیفتاده و تا بحال با چنین ناراحتی و خشمی آشنا نشده بود.

بر تخت خواب دراز کشیده و چشمها را بسته و دقت و حواسش را بر بار بیچارگی و بدبختی‌ای که بر سینه‌اش فشار می‌آورد متمرکز ساخته بود. صدای غلغل و شرشر مبهم همچون جویبار خروشان و مغشوشی که در پاییز روزی از دامنه کوهی سرازیر گردد از میخانه آن سوی دیوار به گوش می‌آمد؛ جلنگ جلنگ سینه‌ها، صدای بشقابها، تکه‌صداهایی که ودکا و چای می‌خواستند.

گارسونها جواب می‌دادند: «چشم!»

صدای آوازی بسان مفتولی فولادین هیاو را می‌شکافت:

«اگر چنین مشغول می‌توانستم پیشینی کنم...»

صدای دیگری، عمیق و آهنگین، به نرمی بدین صدا پیوست؛ از ترکیب ایندو، نوایی خوش و جانبخش پدید می‌آمد که هر چند گاه در میان غوغا و هیاهوی میخانه به خاموشی می‌گرایید.

«آه، از شکنجه‌های روزگار جوانیم.»

صدایی که می‌نمود از گلویی خشک و شیار خورده برمی‌خیزد فریاد برآورد: «تو دروغ می‌گی! می‌فرماید «اگر یکبار احکام و اوامر را اجراء کرده باشی، لحظه‌ای که در معرض وسوسه شیطانی فراموشت نخواهم کرد.»

مخاطب به تندی جواب داد: «تو خودت دروغ می‌گی. در همون کتاب نوشته شده: «از آنجا که ولرمی، نه سردی و نه گرمی، تف بروت خواهم انداخت.» می‌شنفی؟ حالا کی دروغ می‌گه؟»

در اینجا، صدای شلیک خنده به هوا خاست و متعاقب آن صدای زیری گفت: «قایم زدم تو صورتش! یکی دیگه تو چشمش! یکی دیگه تو دندونهایش! شترق! شترق! شترق!»

باز صدای شلیک خنده به هوا خاست.

همان صدای زیر به سخن ادامه داد: «اقتاد زمین! صورت قشنگشو انداختم زیر مشت ولقد! حالا نزن کی بزنی! من اولین کسی بودم که همین صورتو بوسیدم و اولین کسی بودم که باچک و سیلی به جونش افتادم!»

یکی به لحن برخوردارانه گفت: «بابا اینقدرها هم سخت نگیر!»

— «نه جون تو، عصبانی شده بودم!»

— «ولی فراموش کردی که می‌گه: «هرکرا بیشتر دوست داشته باشم بیشتر رنج می‌دهم و سرزنش می‌کنم» بعدش می‌فرماید: «درباره دیگران به داوری منشین، تا درباره‌ات به داوری ننشینند.» و بعد، مگه گفته‌های شاه داود را فراموش کردی؟»

ایلیا، صدای مهمه و غوغا و قهقهه خنده و آواز را می‌شنید، لیکن شگفتا هیچ یک از این صداها افکاری دراو بر نمی‌انگیخت. چهره لاغر پاسبان، با آن بینی عقابی، از تاریکی اتاق سر برمی‌آورد و چشمان ریز سرد و بیرحمش دراو خیره می‌گشت و سبیل‌هایش می‌جنبید. ایلیا همچنانکه دراو می‌نگریست دندانها را برهم می‌فشرد. اما صدای آوازی که از آنسوی دیوار می‌آمد پایه پای گرمی و هیجان خوانندگان اوج می‌یافت؛ صدا رساتر می‌شد؛ آهنگ غمین به ذرات وجودش راه می‌یافت و یخ خشم و ناراحتیش را می‌گداخت.

«از این سرتا به آن سر دنیا، برم،

همه جا را زیر پا نهاده‌ام...»

و سپس این دو صدا درهم می‌گسداخت و در جدای واحدی بیان درد می‌کرد.

دبیا با نه‌ای سبیری را، پرم، در جستجوی

راه وطن، بکر زیر پا نهاده‌ام.

همچنانکه به این کلمات غم‌انگیز گوش فرامی‌داد آه عمیقی از دل برکشید. این کلمات مانند اخترانی که در آغوش ابرها سوسو می‌زنند و زمانی می‌درخشند و گاهی، آنگاه که ابرها پهنه آسمان را در می‌نوردند، از نظرها ناپدید می‌گردند، در میان هیاو و غوغای میخانه چشمک می‌زدند و ناپدید می‌گشتند.

«آنگاه که سرما استخوانهایم را خرد خرد می‌جوید،

من نیز، پرم، از گرسنگی زبانم را می‌جویدم...»

ایلیا می‌دید که الحق خوب می‌خوانند و احساس می‌کرد که آوازشان روحش را سخت به‌زیر تاثیر گرفته است. اما چه فایده یکدقیقه نمی‌کشد که مست می‌کنند و بهم می‌پرنند... آدم نمی‌تواند دیرزمانی از چیزهای خوب زندگی لذت ببرد.

صدای زیر گفت:

«آه، ای سرنوشت شوم و سیاه!

صدای بم جواب داد:

«همچون گوی آهنینی بر ساق پایم.»

ذهنش گذشته را در نوردید و تصویر «بابا بزرگ یرمی» را به یادش بازآورد. پیرمرد به‌شیوه‌ای غم‌انگیز سر تکان داده و گفته بود:

«هرچقدر هم که گشتم حتی به یه ذره عدالت بر نخوردم.»

باخویشتن می‌اندیشید که بابا بزرگ یرمی خدا را دوست می‌داشت و به‌همین سبب در خفا پس‌انداز می‌کرد. عمو ترنتی از خدا واهمه داشت و با این وجود، خوف خدا مانع از این نشد که پس‌انداز پیرمرد را ندزدد. می‌دید که مردم همیشه دو رو دارند. چنان بود که گویی ترازویی در باطن و قلبشان بود که عقرب‌ه‌اش مدام به‌راست و چپ می‌رفت و نیکی و بدی سرشتشان را وزن می‌کرد.

یکی در میخانه فریاد برآورد: «ها!» و متعاقب آن چیزی «درق» صدا

کرد. صدا چندان بلند بود که تختخواب ایلیا به‌لرزه درآمد.

«نیگرش‌دارا! یا خدا!»

«بگیر یدش!»

«کمک کنید!»

همه بیشتر شد و آشفتگی بالا گرفت؛ همه چیز آشفته و درهم می نمود و هوا پر از غژوویژ و سرو صدا بود. چنان بود که گویی يك گله سگ گرسنه بهمم پریده اند و یکدیگر را تکه تکه پاره می کنند. ایلیا با خرسندی خاطر گوش فرامی داد. چیزی بود که انتظارش را داشت. این حادثه، نظری را که وی در خصوص طبیعت بشری داشت تأیید می کرد. دستها را به زیر سر برد و باز خویشتن را به چنگ امواج اندیشه سپرد.

.. اگر با آنتیپا هشت سال بانماز و عبادت و خاموشی کفاره گناهانش را داده، باید مرتکب گناهی عظیم شده باشد. مع الوصف مردم او را بخشیده بودند و از او به احترام یاد می کردند و حتی او را از زمره اولیاء اله محسوب می داشتند. ولی انتقام خود را از فرزندانش گرفتند. یکی را به سبیری فرستادند و دیگری را از دهکده راندند.

استروگانی تاجر گفته بود: «حسابمون باید طور دیگه ای باشه؛ اگه از هرده نفر یکی راست و درست باشه و نه تای دیگه کج و نادرست باشن جریان تغییری نمیکنه و اونیه که راست و درسته با فلاکت دست به گریبون میشه. اونهایی برحقند که جزء اکثریتند...»

خنده کوتاهی سرداد. کینه ای که نسبت به مردم داشت چون ماری سرد در سینه اش می خزید. تصاویر آشنا یکی پس از دیگری در خاطرش سر بر می داشت: منباب نمونه، ماتیتزای زشت را می دید که در میان گل و شل می لولید.

با صدای بلند ناله می کرد: «مادر، مادر جان! کاش میومدی و منوبه این وضع می دیدی.»

پرفیشکا ایستاده بود و مستانه او را می نگریست.
زیر لب به لحنی سرزنش آمیز گفت: «پیرخوک، باز هم که لولی!»
پتروخا، سالم و شاداب، و با چهره سرخ و گلگون، در ایوان ایستاده بود و در حالی که لبخندی پر از تعقیر بر لب داشت آنها را می نگریست.

همه و آشفتگی میخانه فرونشست. سه صدا - صدای دو زن و يك مرد - تصنیفی را آغاز کردند، اما این نیز به تدریج معوشد. یکی، آکاردئونی را برداشت، انگشتی چند، به نحوی بسیار گوشخراش، بر شسته های آن کشید و سپس آن را از دست نهاد. به ناگاه، صدای پرفیشکا صداهای دیگر را در خود خفه ساخت:

گیلاسو پرکن و فرست بیاد	بش این ودکای بی پرو بیاد
می زیم عربده با خلق خدا	داد و فریاد می کشیم ما، به صدا

می‌گیریم پای دانا،^۱ را ویشگون
طنابی گیر میاریم وید کمندش می‌کنیم
اگه بی معرفتی اوملو برید مگره رو
راه میفتیم به‌گدایی همه مومن
تا بخواهی گسره شو سفت می‌کنیم
روده‌و بودله صد جنده به‌خرش می‌زنیم
صدای شلیک خنده و فریاد تأیید حاضران به‌هوا خاست.

ایلیا برخاست و به‌ایوان آمد. مشتاق بود بیرون برود، اما نمی‌دانست به کجا. دیرگاه بود؛ ماشا خواب بود و یاکوف از شدت سردرد در بستر خویش از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید. ایلیا نمی‌خواست از او دیدن کند و همیشه از این کار ابا داشت، چون پتروخا همینکه او را می‌دید به‌علامت نارضایی ابروان را بالای انداخت. باد پاییزی سردی می‌وزید. هوا به‌حدی تار بود که آسمان پیدا نبود. آلودنکهای اطراف عمارت به لکه‌های بزرگی از تیرگی شبیه بودند که در اثر وزش باد منجمد گشته باشند. چیزی صدا می‌کرد؛ صدایی مانند صدای ترکه‌ای که هوا را بشکافد به گوش می‌آید؛ زمزمه‌خفیفی، شبیه به صدای ناله‌ای، شنیده می‌شد. باد بر سر و سینه ایلیا می‌تاخت و دم سردش را در گریبانش می‌دمید. چندشش شد. با خود گفت که با این وضع نمی‌تواند سر کند.

باید از این کثافت خانه و غوغا و سروصدا بگریزد و تنها زندگی کند. تنها و تمیز و آرام.

صدای گرفته‌ای گفت: «کیه؟»

- «تو کی هستی؟»

- «منم. ماتیتزا.»

- «کجا هستی؟»

- «اینجا؛ روهیزما»

- «بر اچی اونجانشستی؟»

- «پرای هیچی.»

سکوت...

صدا از درون تاریکی گفت: «امروز سال مرگ مادرمه.»

ایلیا فقط برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید: «خیلی وقته مرده؟»

- «آره، خیلی وقته. تقریباً پونزده ساله. شاید هم بیشتر. مادر تو

زنده‌س؟»

- «نه، اونم مرده. تو چند سالته؟»

ماتیتزا لحظه‌ای چند خاموش ماند

آهی کشید و گفت: «در حدود سی‌سال. هام نمیدونم پیش شده؛ مثل

خیک باد کرده؛ درد هم میکنه. صد جور دوا و درمون بهش مالیدم ولی فایده نکرده.»

یکی، در میخانه را گشود. موجی از سروصدا و غوغا بیرون ریخت؛ باد آن را قاپد و در تاریکی پاشید.

ماتیتزا پرسید: «برای چی اونجا ایستادی؟»

- «همینطوری. حوصله ام سر رفته بود.»

- «تو هم مثل من. اتاقم مثل قبر میمونه.»

ایلیا شنید که آهی عمیق از دل بر کشید.

گفت: «بیا بریم بالا.»

ایلیا نگاهش را متوجه جهت صدا ساخت.

با بی اعتنایی گفت: «باشه.»

ماتیتزا جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت. ابتدا پایی را بر پله می نهاد و پس آنگاه ناله‌ای می کرد و پای دیگر را آهسته بر می داشت. ایلیا، همچنانکه از بی‌اش می رفت به چیزی نمی اندیشید و ذهنش با چیزی درگیر نبود. گویی همانطور که فشار درد، حرکت ماتیتزا را کند ساخته بود فشار و سنگینی بار بدبختی و بیچارگی نیز از سرعت حرکت و جنبش افکار او کاسته بود.

اتاقك، دراز و تنگ، و سقفش به درتابوت مانند بود. بخاری دیواری بزرگی، نزدیک در، در دل دیوار جای گرفته بود؛ تختخواب پهنی به دیوار تکیه کرده بود؛ سر تختخواب به طرف بخاری بود. مقابل تختخواب، يك ميز، و در هر طرف ميز يك صندلی بود. نزدیک پنجره که مربع کوچک سیاهی در دیوار تیره به وجود آورده بود صندلی دیگری به چشم می خورد. در اینجا مهمه و غوغای میخانه واضح تر به گوش می رسید. ایلیا بر صندلی کنار ميز نشست و نگاهی به پیرامون خویش افکند.

نگاهش بر شمایل کوچکی که در گوشه‌ای بود افتاد. پرسید: «این شمایل

کیه؟»

ماتیتزا به لحنی احترام آمیز گفت: «آنای مقدس.»

- «تو خودت اسمت چیه؟»

«اسم منم آناس. نمیدونستی؟»

- «نه.»

- «هیچکی نمیدونه.»

سپس خود را به سنگینی بر تخت خواب انداخت. ایلیا بی آنکه کمترین تمایلی به صحبت درخود احساس کند نگاهش می کرد. او نیز خاموش بود. مدتی خاموش نشستند، گویی هریک از حضور دیگری بی خبر بود. سرانجام ماتیتزا پرسید: «خوب، حالا چکار می خواهیم بکنیم؟» ایلیا گفت: «نمیدونم.»

زن، خنده معنا داری کرد و با تعجب گفت: «نمیدونی؟ چطوره منو مهمونم کنی؟ برو دو بطر آبجو بخر... یا... نه، برو چیزی بخر بخوریم. فقط خوراکی بخر.»
صدا در گلو شکست و سرفه کرد.

بعد به لحنی پوزش آمیز گفت: «میدونی، از اونوقتی که پام درد گرفته نتونستم کار بکنم. نتونستم بیرون برم. هرچی داشتم خوردم. حالا پنج روزه تو این چار دیواری زندونی هستم. دیروز تقریباً چیزی نخوردم، امروز هم چیزی نداشتم. کورشم اگه دروغ بگم.»

و اینک ایلیا به یاد آورد که ماتیتزا زن کوچه گردی است. در صورت پهنش دقیق شد و دید که خنده خفیفی در چشمان سیاهش پسرده می زند و ولبهایش انگار چیزی را بمکند می جنبند. ناگاه در حضورش احساس ناراحتی به وی دست داد، اما خواهش مبهمی او را به سویش می کشید.
- «باشه؛ حالا میرم چیزی برات میارم.»

برخاست و شتابان از پله ها سرازیر شد و راه میخانه رادر پیش گرفت؛ دم در آشپزخانه مکث کرد. ناگهان دید که مایل نیست به اتاقک زیر شیروانی باز گردد. اما این احساس زود گذر بود و همچون جرقه ای در تاریکی روحش برق زد و بی درنگ به خاموشی گرایید. داخل آشپزخانه شد و ده کوبک گوشت پس مانده ونان و خوراکیهای دیگر خرید. آشپز، آنها را در الک کثیفی جای داد، و ایلیا آن را مانند یک سینی در دست گرفت. به راهرو که رسید باز مکث کرد، نمی دانست که آبجو را به چه نحو بخرد. خودش نمی توانست به میخانه برود. چون اگر می رفت بی شک ترنتی هزارویک سؤال می کرد. ظرفش را صدا زد و از او خواهش کرد که این کار را برایش انجام دهد. ظرفش به میخانه دوید؛ اندکی بعد برگشت و بی آنکه چیزی بگوید شیشه های آبجو را زیر بغل ایلیا زد و خود راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

ایلیا گفت: «گوش کن! میدونی، اینارو برای خودم نمیخوام. برای یکی از رفقا می برم.»

ظرفش گفت: «چی؟»

- «یکی از رفقا مهمون اومده.»

— «خوب باشه، چیزی گفتم مگه؟»

ایلیا دید که دروغی را که سرهم کرد زاید بود؛ ضرورتی نداشت. این امر ناراحتش کرد. بی آنکه شتابی به خرج دهد از پله‌ها بالا رفت. همچنانکه بالا می‌رفت بهدقت گوش فرامی‌داد، گویی منتظر بود کسی راه بر او بگیرد و مانعش شود. اما بجز زوزه باد صدایی نشنید و کسی راه بر او نگرفت و مانعش نشد. درحالی که سراپا شهوت بود، و این شهوت با آنکه با ترس و کمرویی درآمیخته بود بهروشنی جلوه می‌کرد، به نزد زن بیچاره بازآمد. ماتیتزا الک را دردامنش جای داد؛ خوراکی را از آن بیرون می‌کشید و در دهان گندهاش می‌تپاند و ملج ملج می‌جوید. دندانهایش بلند و تیز بود؛ هرلقمه‌ای را که برمی‌داشت ابتدا بهدقت می‌نگریست، سپس زیر دندان می‌گذاشت، گویی بخشهای لذیذ آنرا می‌جست تا با رغبت بیشتر دندان بر آنها فشارد.

ایلیا خیره در او می‌نگریست، نمی‌دانست چگونه با او به‌بستر رود. از ترس اینکه نتواند کاری صورت دهد و این زن به او بچندد و او را دست بیندازد گاه رنج می‌برد و گاه داغ می‌شد. باد بر در اتاق می‌تاخت، و هرگاه که در تکان می‌خورد ایلیا از جا می‌پرید. می‌ترسید کسی سر برسد و او را در آنجا ببیند.

گفت: «بهرتر نیست چفت درو بیندازم؟»

ماتیتزا به اشاره سر تصدیق کرد. سپس الک را روی بخاری گذاشت و با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و گفت: «خدارا شکر، صد بار شکر... خانوم حالادیکه سیره. آدم خیلی چیزا میخواد تا خوشبخت بشه؟» ایلیا چیزی نگفت. زنک نگاهش کرده و آه کشید.

گفت: «اونایی که زیاد میخوان زیاد هم باید بدن.»

— «به کی بدن؟»

— «به خدا.»

ایلیا باز خاموش ماند. هنگامی که نام خدا را از دهن این زن می‌شنید احساس تند و درعین حال وصف ناپذیری در او برمی‌خاست و به مقابله با خواهش و تمایلی که به هم می‌خوانگی با او داشت می‌شتافت. ماتیتزا دستش را به لبه تخت گرفت و بدن لغت و سنگینش را تقلاکنان بالا کشید.

به لحنی سرد و صدایی فرو افتاده گفت: «همه این مدتی که داشتم می‌خوردم فکر می‌پوش اون دختر بر فیشکا بود. می‌بینم. با شما و یا کوف.. روهم ریخته. خوب، چیز خوبی از این کار عاید نمیشه. شماها اونو زودی خراب میکنین، اونوقت تنها به راه بر اش میمونه، که بیاد و پا جا پای من بذاره و راهی رو که

من رفتم بزه. این راه هم، میدونی، راه نفرین شده‌ای است. ما زنا و دخترا
این راه‌ها با پاهامون نمیریم، باشکم میریم.»

مکث کرد و بر دستهایی که بر دامنش بود خیره شد؛ در ادامه سخن
گفت: «دیگه یواش یواش بزرگ شده. از آشپزه و اونهای دیگه پرسیدم: «کاری
چیزی ندارین به این طفل معصوم بدین؟» گفتند: «نه، کار میخواد چکار.
بفروشش. بهترین راهش همینه.. برای خودش هم خوبه.. لباس براش میخرن،
پول بهش میدن، خونه بهش میدن.» میدونی اینجور چیزا پیش میاد.. از این
کارها زیاد میکنن، یه وقت می بینی، پیرمرد چیز میزداری علیل وزمین گیر
میشه و دیگه هیچ زنی بهش اعتنا نمیکند، اونوقت می بینی، بابامیره و یه دختر
بر خودش میخوره. شاید هم برای دختره بهتره. ولی اوله اش سخته. اگه
بتونه نون بخور نمیری گیریاره و تن به اینکارنده که البته بهتره. بهتره
آدم گشنگی بکشد و سرگشنه رو بالش بذاره و تمیس بمونه تا...»

انگار کلمه‌ای به حنجره اش چسبیده باشد از سخن گفتن باز ایستاد، و سر فاش
گرفت. اما اندکی بعد با همان لحن سرد و صدای فرو افتاده در ادامه سخن گفت:
«... تا آلوده باشه.»

باد پیاپی بر اتاقک می تاخت و با سر، خود را به دز می کوفت.
لحن سرد و خالی از احساس و بدن لغت و بی جنبش این زن، همانند
نمی غلیظ بر احساس این جوان عمل می کرد و او را از شهامتی که لازمه
ارضای خواهشش بود تهی می ساخت. هر لحظه با او فاصله بیشتری می گرفت
و این امر بر ناراحتیش می افزود.

زیر لب گفت: «او خدا، خدا! مریم مقدس!»

ایلیا با ناراحتی در صندلیش جا بجا شد.

به تنندی گفت: «تو خودت آدم کثیفی هستی و با این وجود همه اش خدا
خدایم کنی. فکر می کنی خدا دست رو دست گذاشته و کاری نداره جز اینکه به
دعاهای تو و امثال تو گوش بده؟»

ماتتیزا چیزی نگفت و نگاهش کرد.

سرانجام سری تکان داد و گفت: «منظور تو نمی فهمم.» ایلیا در حالی
که به پامی خاست گفت: «چرا نمی فهمی، خیلی ساده است. تویه زن بدکاره‌ای
هستی. مع هذا هی خدا خدا می کنی. اگه به خدا عقیده داری فاحشگی نکن.»
زن با ناراحتی گفت: «آه، توچی داری میگی؛ اگه ما گناهکارها به خدا
دعا نکنیم پس کی بکنه؟»

ایلیا زیر لب گفت: «من چه میدونم.» خواهش و میلی شدید به اینکه
نسبت به این زن و دنیا و کائنات زبان به ناسزا گشاید و همه را به باد دشنام

گیرد وجودش را در چنگ گرفته بود. «ولی میدونم که به تو نیومده که از خدا صحبت کنی. این صحبتها به تو نیومده. توفقط میخوای خودتو پشت اسم خدا قایم کنی. من که دیگه بچه نیستم؛ می بینم. همه آه و ناله شون بلند، یه ریز غرمیزنن. و شکوه میکنن، ولی می بینی بازهم کثافتکاریهاشون ادامه میدن. گناه می کنن، بعدش فرار میکنن و خودشونو قایم میکنن» پروردگارا گناهان ما را ببخش! «همه این حقه‌ها و دوز و کلکهارو می بینم. همه شون حقه بازن، خودشونو گول میزنن و سرخدارا هم شیره میالن.»

ماتیتزا با دهن بازو در حالی که سر را پیش آورده و چشمانش پسر از شگفتی گنگ و مبهم بود او را خیره می نگریست. ایلیا به سوی در به راه افتاد، در را گشود و بیرون رفت و آن را محکم بهم زد. می دانست که احساس این زن را آزوده، و از این امر خوشحال بود. احساس سبکباری و آرامش خاطر بیشتری می کرد. آهسته و آرام از پله‌ها پایین می رفت و آهنگی را با سوت زمزمه می کرد؛ کینه و زهری که به دل داشت انواع کلمات تند و زننده و برنده را به وی القاء می کرد و این کلمات خرمن خرمن شعله می کشیدند و تاریکی درونش را برمی افروختند و راهی را به وی می نمودند که به کناره گیری از جهان آدمیان می پیوست. و این کلمات را تنها خطاب به ماتیتزا بر زبان نمی راند؛ روی سخنش با عموترنتی و پتروخا و استروگانی تاجر و سایر مردم بود.

هنگامی که به حیاط رسید با خود گفت: خوب می کنم، ناسزاهم می-گویم، احساسات را هم جریحه دار می کنم، چطور می شود؟ همه، از دم، یک مشت مردم رذل که بیش نیستید.

اندکی پس از این ماجرا پایش به فاحشه خانه‌ها باز شد. نخستین بار جریان به این شکل اتفاق افتاد:

غروب روزی که از کار به خانه بازمی گشت زنی به او گفت:

«خوشگل پسر، میای بریم؟»

ایلیا سر بالا کرد و بی آنکه چیزی بگوید در کنار زن به راه افتاد. سر را فرو افکنده بود و مدام از گوشه چشم به پیرامون می نگریست: می ترسید آشنایی او را ببیند و بازش شناسد. قدری که رفتند زنک به سخن درآمد و گفت: «یه روبل می گیرم.»

ایلیا گفت: «باشه. ولی یه کمی تندتر راه بیا.»

و بی آنکه صحبتی کنند آمدند تا به درخانه زن رسیدند. همین. این دل بستگی جدید برایش گران تمام شد؛ مدام فکر می کرد که خرده ریز فروشی اتلاف وقتی بیش نیست و هرگز نخواهد توانست وسایل تأمین یک زندگی راحت و آبرومند را بدست دهد. گاهی هوس می کرد خرده کالاهای خود را مانند سایر

خرده کالافروشان به لاتار بگذارد و از این طریق مشتریان را گول بزند. اما سرانجام بر آن شده که این کار به زحمتش نمی‌ارزد. می‌دید که یا باید خود را به پاسبانها نشان دهد و یا اگر می‌دهد چاهلوسی کند و حق و حساب بدهد. این را نیز دون‌شان خویش می‌یافت. دوست داشت با جسارت در چشم مردم بنگرد؛ و از اینکه می‌دید خوشپوشتر از دیگر خرده کالافروشهاست و مشروب نمی‌خورد و کسی را مغبون نمی‌کند لذت می‌برد. در کوچها و خیابانها به شیوه‌ای متین و موقر راه می‌رفت؛ صورت لاغر و استخوانهای برجسته‌گونه‌اش حالتی موقر داشت. کم حرف می‌زد و هر وقت که سخن می‌گفت کلمات را به دقت می‌سنجید و پلک چشمان تیره‌اش را درهم می‌کشید. اغلب می‌اندیشید: آه چه خوب بود که ناگهان به پول کلانی مثلاً هزار روبل و یا قدری بیشتر می‌رسید. به گزارشهایی که روزنامه‌ها از سرقت‌های بزرگ می‌دادند فوق‌العاده علاقه‌مند بود. روزنامه را می‌خرید و تفصیلات تازه‌ترین سرقت را به دقت می‌خواند و سپس جریان را تعقیب می‌کرد تا ببیند آیا سارقین گیر افتاده‌اند یا خیر. چنانچه گیر افتاده بودند به شدت بر آنها می‌تاخت.

یکبار به یاکوف گفت: «بذار گیر بیفتند، احمقها! مگه مجبورید دست به کاری بزنید که عرضه شوئدارید؟»
 یکبار دیگر به دوستش گفت: «دزدها وضعشون از آدمهای درستکار بهتره.»

قیافه یاکوف درهم رفت، پلک چشمانش را هم کشید.
 به لحنی مرموز که معمولاً هنگام بحث از مطالب جدی اتخاذ می‌کرد گفت: «پریروز عموت تو میخونه بایه پیرمرد مشروب می‌خورد یه پیرمرد مؤمن. اگه اونمی که پیرمرد می‌گفت راست باشه، تو کتاب مقدس نوشته که «کار غارتگران بالا می‌گیرد و کسانی که خشم خدا را برمی‌انگیزند مأمون از خطرند؛ در دست کسانی که نور خدا...»
 ایلیا در حالی که به دقت گوش فرا می‌داد گفت: «مطمئنی که درست شنفتی؟»

یاکوف با بی‌اعتنایی شانه بالا افکند و گفت: «اینها رومن نمیگم، تو کتاب مقدس نوشته. شاید هم پیرمرد از خودش در آورده ولی من ازش سؤال کردم، و او آنها رو کلمه به کلمه تکرار کرد.» سپس بدن را جلوتر برد و با صدای فرو افتاده افزود: «مثلاً، یکیش پدرم... کار و بارش همیشه رونق داره، خدا راهم بهیچ حساب نمیکنه.»

ایلیا گفت: «همچین!»
 «برا انجمن شهر هم که انتخاب شده.» سر را فرو افکند و آه کشید.

«هر کاری که آدم می‌کنه قاعدهٔ بایستی جلو وجدانش، گردوسفید، مثل یه تخم بایسته. ولی می‌بینی... آه، سیرم از این زندگی؛ من نمی‌فهمم جریان از چه قراره. من برای این زندگی ساخته نشده‌ام. من از میخانه نفرت دارم. پدرم یه ریزغرمیزنه؛ برو برای خودت یه کاری بکن! اینهمه بیخود قوزنکن، برو یه کاری بکن!» حالا تو مینگی چکار بکنم: اونوقتایی که ترنتی نیست، میرم پشت بار کار می‌کنم. از این کار نفرت دارم ولی به خودم فشار میارم. و کاری هم نیست که واقعا دوست داشته باشم و بخوام بکنم.»

ایلیا گفت: «تو باید درس بخونی.»

یاکوف زیر لب گفت: «زندگی خیلی سخته.»

ایلیا با تعجب گفت: «سخته؟ برای تو؟ دیوونه‌ای!» از روی تخت بلند شد و به سوی پنجره، آنجا که یاکوف نشسته بود، رفت. زندگی سخته، ولی برای من؛ نه برای تو. تو وقتی پدرت پیر شد و از کار افتاد ارباب و همه کارهٔ اینجا هستی. ولی من؛ از جلو مغازه‌ها رده‌میشم - کت و شلوار و ساعت و سایر چیز - هارا می‌بینم و با حسرت نگاه می‌کنم. میدونم، هرگز نخواهم توانست همچو کت و شلوارهایی بخرم و هیچوقت هم همچو ساعت‌هایی نخواهم داشت، در حالی که دلم بر اشون لک‌زده. دلم می‌خواد که مردم به چشم احترام نگاهم کنن. چرا، مگه من از دیگران بدترم؟ خیلی هم بهترم، دورتا دور همه دزد و نادرستند ولی با اینهمه، می‌بینی، به عنوان اعضای انجمن شهر انتخاب میشن. صاحب‌خونه و می‌خونه هستن. ولی چرا خوشی و خوشبختی همه‌اش مال اونها باشه و در این میون چیزی به من نرسه؟ منم می‌خوام خوش باشم و خوشبخت زندگی کنم...»

یاکوف نگاهش کرد، سپس شمرده شمرده و آرام گفت: «امیدوارم هرگز به این زندگی نرسی.»

ایلیا در وسط اتاق مکث کرد و در حالی که با هیجان نگاهش می‌کرد گفت: «چرا نرسی؟»

- «برای اینکه تو آدم حریصی هستی. هیچ چیزی تو را ارضا نمی‌کنه. ایلیا خنده‌ای خشک و شیطنت آمیز سرداد.

- «چیزی منو ارضا نمی‌کنه؟ به پدرت بگو نصف اون پولی رو که او و عمو ترنتی از بابا بزرگ یرمی دزدیدند به من بده اونوقت می‌بینی که ارضا میشم.»

یاکوف به پاخاست و آرام آرام به سوی در به راه افتاد. شانهمایش فرو افتاده و کمرش، انکار ضربه‌ای بر آن وارد آمده باشد، دولاگشته بود. ایلیا پیش رفت، آستینش را گرفت و با ناراحتی گفت: «وایسا، کجا داری میری؟»

یاکوف زهر لب گفت: «ولم کن.» اما ایستاد و در قیافه ایلیا خیره شد. رنگش به سپیدی گراییده و لبانش خشک و سراپای وجودش وارفته بود. ایلیا، به لحنی پوزش آمیز و در حالی که به نرمی او را از دم در کنار می-کشید گفت: «به دقیقه حوصله کن، اوقات تلخ نشه، دروغ که نیست؟ راسته.»

- «میدونم»

- «نه؟ کی بهت گفت؟»

- «ورد زبون همه است.»

- «هوم. ولی همونها خودشون دست کمی از او ندارن.»

یاکوف نگاه التماس آمیزی به او افکند و نفس عمیقی کشید.

- «باور نمی کردم. فکرمی کردم از روی حسادت میکن. بعد کم کم باورم شد. و حالا که توهم تأیید می کنی...» دستی به در ماندگی کلان داد و برگشت و خود را بر یکی از صندلیها افکند. چانه را بر سینه تکیه داد و لبه صندلی را در چنگ گرفت. ایلیا هم رفت و به همان وضعی که او نشسته بود بر تخت خواب نشست، چیزی به ذهنش نمی رسید که در تسلی خاطر دوستش بر زبان راند.

یاکوف به نرمی گفت: «پس تو فکر می کنی که من زندگی راحتی دارم؟»

ایلیا به ملایمت جواب داد: «میدونم؛ البته که راحت نیست. تنها دلخوشی که داریم همین، چون هر کجا رو که نگاه می کنی می بینی آس همین آشه و کاسه همین کاسه.»

یاکوف بی آنکه سر بالا کند به شرم رویی گفت: «این چیزی که میگویی... واقعاً اطمینان داری؟»

- «بله که اطمینان دارم. بسادت میاد اون روزی که از میخونه تندی رفتم بالا؟ از لای شکاف در نگاه کردم، دیدم تازه دارن متکلی را که شکافتن میدوزن. بابا بزرگ هنوز جون داشت.»

یاکوف برخاست و به سوی در رفت و گفت: «خدا حافظ.»

- «زیاد هم راجع به این مسئله خودتو ناراحت نکن. چی میشه کرد.»

یاکوف در حالی که در را می گشود گفت: «نه، طوریم نیست.»

لحظه ای چند در پی اش خیره شد. سپس خود را بر تخت خواب افکند. برای یاکوف دل می سوخت، باز نسبت به عمو ترنتی و پتروخا خصوصاً، و مردم عموماً، احساس تنفرو بدخواهی شدیدی در خود کرد. جوانی مانند یاکوف نمی توانست در میان امثال اینها زندگی کند؛ یاکوف خوب بود؛ آراسته و مهربان بود. همچنانکه به پشت خوابیده بود و به مردم می اندیشید، حافظه اش

مواردی را به وی ارائه می‌کرد که نشان می‌داد مردم همه نادرست و بد - اندیش و ستمکارند. عده این موارد چندان بود که به سهولت می‌توانست همه نوع بشر را در چرکاب حافظه‌اش غرقه کند. پلیدی و آلودگی تصاویری که در برابر دیده باطنش برمی‌خاست هر قدر بیشتر بود احساسی را که در او بر - می‌انگیختند به همان میزان تندتر و دردناک‌تر بود. این احساس ترکیبی از بیم غم و اندوه و خرسندی خاطر بود و از وقوف به اینکه در این زندگی تار و غمبازی که دیوانه‌وار در پیرامونش می‌جوشید و می‌چرخید تنها است سرچشمه می‌گرفت.

در این همه و غوغای بوناکی که از خلال دیوار به درون اتاق می - می‌خزید خواب به چشمش راه نمی‌یافت. برخاست و بیرون رفت. مدتی دراز در کوچه‌ها و خیابانهای شهر قدم زد. نمی‌توانست خود را از چنگ افکار و خیالات رنج آور خلاص کند. در تاریکی شب راه می‌رفت و می‌پنداشت که دشمن ناشناسی در پی او است و با اصرار او را به جانب جاهای بس خطرناک می‌راند، آنجا که چیزی جز آنچه قلبش را از بدبختی و پریشانی و کینه‌ییا کند مشهود نیست. تردید نداشت که چیزهای خواستنی و خوب نیز در این جهان وجود داشت: مردمان خوب، کردار خوب، راه و رسم خوب زندگی. پس سبب چیست که او هیچگاه به این چیزها بر نمی‌خورد؟ چرا باید با چیزی جز آنچه بد و ملال آور است آشنا نگردد؟ این موجودی که همیشه او را به جانب تیرگی و بدی و پلیدی سوق می‌دهد کیست؟

در پنجه این افکار بود که خویشتن را در خارج شهر یافت... در کنار دیوار سنگی صومعه‌ای راه می‌رفت. سر برداشت، ابرهای انبوهی را دید که تیرگی را درمی‌نوردند و موج زنان و غلتان به سویش پیش می‌آیند؛ شکم ابرها شکاف برداشته بود و اخترانی خرد از درون این دریدگیها چشمک می‌زدند. هر چند گاه از برج صومعه، نوای خوش ناقوس در دریای خاموشی شب سرازیر می‌شد و به اطراف می‌پاشید، اما سوای این صدا چیزی آرامش خاموشی مرگبار را برهم نمی‌زد و با آنکه دیری از شب نمی‌گذشت از درون سایه - های متراکم شهر پشت سر، صدایی در این مزارع نفوذ نمی‌کرد. شب سرد بود. پایش مدام به کلوخه‌های یخ‌زده می‌گرفت و می‌لغزید. احساس ترس و تنهایی که از افکارش مایه گرفته بود مانع از ادامه راه بوده. ایستاد و بردیوار سنگی صومعه تکیه داد؛ مدام از خویشتن می‌پرسید: این که او را به پیش می - راند کیست، این کیست که تنها چیزهای زشت و ناگوار را به وی نشان می - دهد؟ «اوه، خدایا، تویی؟» و این سؤال به نحو خیره‌کننده‌ای در تیرگی روحش درخشید.

دهشتی سرد در قالب چندشی یخ زده وجودش را درنوردید. احساس مبهمی که می‌گفت چیزی اتفاق خواهد افتاد وی را به حرکت درآورد؛ بدن را راست کرد و شتابان و درحالی که برهرسنگ و کلوخی می‌لغزید و از این که به‌پشت‌سربنگرد بیم داشت به‌شهر بازگشت.

چند روز بعد باپاول گارچوف مصادف شد: غروب بود و دانه‌های ریز برف به‌تنبلی در هوا چرخ می‌خورد و در زیرانوار چراغهای خیابان می‌درخشید. باآنکه سرد بود، پاول چیزی جز بلوزی فلانل به‌تن نداشت و آنهم کمر نداشت. سلاسه سلاسه راه می‌رفت، شانه‌هایش فرو افتاده بود؛ چشمها را برزمین دوخته و دستها را درجیب شلوار کرده بود، گویی به‌دنبال چیزی چشم می‌گرداند. هنگامی که ایلیا به‌او رسید و او را مخاطب ساخت سربالا کرد:

زیرلب با بی‌اعتنایی گفت: «هوم.»

ایلیا، همچنان که درکنارش راه می‌رفت گفت: «حالت‌چطوره؟»

«تا بخوای بد. خودت چطوری؟»

«ای، بدك نیستم.»

«می‌بینم توهم اینقدرها سرکیف نیستی.»

لحظه‌ای چند در حالی که درکنار هم راه می‌رفتند و آرنج‌هایشان به‌هم می‌سود خاموش ماندند.

ایلیا گفت: «چرا هیچوقت پیش ما نمی‌ای؟»

«وقت ندارم. وقت اضافی ندارم. خودت که میدونی.»

ایلیا، به‌لحنی گله آمیز گفت: «اگه می‌خواستی وقت پیدا می‌کردی.»

«بهت برنخوره؛ همه‌اش می‌خواهید من پیام‌به‌تون سربرزنم ولی شماها

هیچوقت نمی‌آیند احوالی از من پیرسید. حتی یه‌دفعه هم از من نپرسیده‌اید، که کدوم گور زندگی می‌کنی.»

ایلیا لبخندزنان گفت: «حق‌داری؛ حرف‌حسابی جواب‌نداره.»

پاول نگاهی به‌او افکند و باناراحتی بیشتری گفت: «تک و تنها زندگی

می‌کنم. دوستی ندارم، همدمی ندارم؛ به‌کسی هم که ازش خوشم بیاد بر نمی‌

خورم. مریض بودم... تقریباً سه‌ماه تو بیمارستان بستری بودم. در تمام این

مدت حتی یه نفر عیادت‌م نیومد.»

«چه‌ات بود؟»

«تومستی سرماخوردم. حصبه گرفتم. بدترین موقعش اونوقتی بود

که خوب شدم و دوره نقاهتمو می‌گذرونتم. آدم، وقتی، مدتی شب‌وروزت‌ها

تو بیمارستان میخوابه یواش یواش فکر میکنه انگار کوروکر و لاله... درست مثل پد تو له سنگ و لگردد که تو پد چاله انداخته باشن. خدا پدرد کترهارو بیامرزه که لااقل کتابهایی بهم می‌دادن. اگه اون کتابها نبود مرده بودم.»
- «کتابهای خوب؟»

- «به! نمیدونی! دیوان شعر... لرمانتوف^۱، نکراسوف^۲، پوشکین^۳. مثل شیر سرمی کشیدم. میدونی بعضی شعرها هست که وقتی میخونی درست مثل اینه که دختری که دوستش داری لبشو گذاشته روی گونه‌ات. شعرهایی هم هست که تودل سنگ هم نفوذ میکنه و جرقه‌هایی از اون در میاره که آدمو آتش میزنه.»

ایلیا آهی کشید و گفت: «من مدتی است کتاب خوندنو ول کردم. میدونی، اونچه که آدم میخواد پد چیزه و اونچه که می‌بینه پد چیزه دیگه.»
- «و خوب چیزی هم. گوش کن، بریم تو یکی از میخونده‌ها بشینیم، خوب؟ بشینیم کمی چق‌چق بکنیم. وعده‌ای دارم، باید جایی برم، ولی حالا خیلی زوده.»

ایلیا گفت: «بریم.» و بازوی پاول را گرفت.
پاول، نگاه دیگری به او افکند و لبخندی زد و گفت: «ما باهم هیچوقت صمیمی نبودیم، با وجود این هر وقت می‌بینمت خوشحال میشم.»
ایلیا گفت: «نمیدونم که تو خودتو با من صمیمی بدونی یا نه ولی من یکی خودمو با تو صمیمی میدونم.» پاول در صحبتش دوید و گفت: «اگه صمیمی میدونی بگو ببینم وقتی بهم بر خوردیم به چه فکرمی کردم؟ ولی، نه، بذار باشه.» و مطلب را با حرکت دست به سویی نهاد و خاموش ماند و از سرعت آهنگ گامها کاست.

به اولین میخانه‌ای که رسیدند داخل شدند؛ در گوشه‌ای نشستند و آبدو سفارش دادند. ایلیا در روشنایی چراغ میخانه دید که چهره پاول، لاغر و نزار و چشمانش بیقرار و لبانش که همیشه لبخندی ریشخندآمیز از هم جدایشان می‌ساخت، سخت بهم فشرده است.

پرسید: «کجا کار می‌کنی؟»

پاول با افسردگی گفت: «برگشتم چاپخونه.»

- «کارش خیلی سخته؟»

- «خود کار سخته نیست؛ دلواپسیش سخته.»

ایلیا از اینکه می‌دید دوستش که روزگاری بانشاط و سر حال بود اینک

اینهمه افسرده و بی نشاط است احساس خرسندی کرد و در شگفت بود از این که چه چیز موجب این دگرگونی گشته است.

درحالی که گیلاش را دوباره پر می کرد پرسید: «بازهم شعر میگی؟»
 - «حالا نه، ولی قبلاً خیلی گفته‌ام. به دکتر بیمارستان نشون دادم. خیلی تعریف کرد. حتی یکی از اونها راهم تورو زنومه چاپ کرد.»
 ایلیا تعجب کنان گفت: «او هو! چطور شعری بود! يك كميشو برام بخون.»

شوق ایلیا، و گیلاسی چند آبجو، پاول را به نشاط آورد. چشمانش درخشیدن گرفت و دولکۀ سرخ برگونه‌های فرورفته‌اش پدیدار گشت.
 در حالی که پیشانی‌اش را به شدت می مالید تکرار کرد: «چطور شعری؟ فراموش کردم - راستشو بخوای فراموش کرده‌ام. صبر کن، شاید هم چیزهایی به خاطر امدم. میدونی، مدام تو کله‌ام وول میخورن و مثل زنبورهایی که تو کندو باشن به ریز و زوز می‌کنن - وززا و وزز؛ گاهی وقتاً واقعاً میخوام بنویسم... خیس عرق می‌شم... میخوام زیبا و روان بنویسم... اما می‌بینی، کلمات دم پرم نمیان.» آهی کشید و سر را به عقب افکند: «گفتنی زیاد دارم ولی قلم که به دست می‌گیرم چیزی در نمیاد.»

ایلیا اصرار کرد: «خوب، حالا به تکه‌هایی بخون.» هر قدر پاول را می‌نگریست کنجکاو تر می‌شد و احساسی از همدردی و غمخواری که رنگ افسردگی داشت به تدریج بر این کنجکاوای افزوده می‌گشت.
 پاول به فروتنی تبسمی بر لب آورد و گفت: «شعرهایی که میگم چیزهای عجیب و غریبی هستند، همه‌اش راجع به زندگی خودم.»
 پس آنگاه، نگاهی به اطراف افکند، سینه‌ای صاف کرد و درحالی که می -
 کوشید نگاهش بانگاه دوستش برخورد نکند با صدای فرو افتاده خواند:

شب است و ناامیدی؛ ماهی نحیف و بیمار

سوسوزند به سردی، از پشت شیشه‌تار.

باریکه‌ای ز نورش گرد و غبار کف را

در بوسه‌ها بشوید، راهی شود به سوی نهای روی دیوار.

آلوار تاب خورده در، کوره برد به ایوان:

خوش می‌شود منقش از نور ماه تابان.

خاموش می‌نشینم در گوشه‌ای فرده

خواب خوش شبانگاه در چشمهام مرده...»

مکث کرد؛ نفس عمیقی کشید و به آرامی بسیار ادامه داد:

د بیداه روزگار
 جان و تنم بکوفت.
 بگداخت قلب من
 بفگست پشت من
 تنها امید زندگیم را به باد داد.
 من مانده‌ام کنون و یکی جام پر ز می
 جان می‌دهد بمن
 دل می‌دهم به وی
 با او مراست راحت ویرا و مراست درد.
 آنها که می‌توانند
 بگذار بی‌شراب
 در بتری بخوابند
 اما هزار غم
 جانم
 سوی صبوی خندظن باده می‌کشد،

نگاه سریعی متوجه ایلیا کرد و سر را فروتر افکند.
 زیر لب گفت: «شعرهای من بیشترشون از این قبیل اند.»
 با انگشتانش بر میز ضرب گرفت و در صندلیش جا به جا شد.
 ایلیا لحظه‌ای چند با بهت و بی‌باوری در او خیره گشت. آیات موزون،
 مدام در گوشش طنین می‌افکند؛ برایش دشوار بود باور کند که آنها را این
 جوانک لاغر، با آن بلوز کهنه و کفشهای زمخت و چشمان بی‌قرار سروده باشد.
 سرانجام، همچنان که او را می‌نگریست گفت: «اونقدرها هم که میگی
 عجیب و غریب نیست. من که خیلی خوشم اومد. باور کن، چیزی نمونه
 بود گر به کنم. همین که خوندی، یه دفعه دیگه هم بخون...»
 پاول سر برداشت و به شادمانی نگاهش کرد.
 صندلیش را نزد بکتر آورد و گفت: «جدی میگی، خوشت اومد؟»
 - «عجب، فکر می‌کنی دارم بهت دروغ میگم؟»
 پاول، به نرمی و با حالتی اندیشمند آن را باز خواند. آنجا که نفسش
 یاری نمی‌کرد می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد.
 اما نتیجه این تکرار افزودن به بی‌باوری ایلیا بود؛ نمی‌توانست قبول
 کند که پاول آنها را سروده باشد.
 گفت: «خوب، حالا چیز دیگه‌ای بخون.»

- «شاید بهتر باشد که روزی سری به شما بزنم و دفترچه یادداشت‌مو باخودم بیارم. شعرهام طولانیه، وقت هم نیست، باید برم. حافظه‌ام هم خوب نیست. فقط اول و آخرهاشونو به خاطر دارم. شعری دارم: شبه، تو جنگلم، راه گم می‌کنم، خسته و کوفته‌ام، می‌ترسم، تک و تنهام، همونطور که در پی راه نجاتی چشم میگردونم میگم:

دبا پای قاقوان
با این سر بهسینه درافتاده، سرگران
هر زیر این درخت
مستانه و خموش
سایم به خاکپای عزیزش دوگونه را
گویی ز دور دست
می‌آیدم به خموش
سوی من آ، بیا،»

- «گوش کن ایلیا، بیا باهم بریم. دلم نمیخواد به این زودبها ازت جدا بشم.»

آستین ایلیا را گرفته بود و می‌کشید و به مهربانی در چهره‌اش می‌نگریست.

ایلیا گفت: «باشد، منم دلم نمیخواد به این زودبها ازت جدا بشم. دروغ بهت نگم - هم باور می‌کنم که تو اینهارو گفته باشی و هم باور نمی‌کنم. آدم عجیبی هستی. شعرها هم که واقعا عالی از آب دراومده‌اند.»
- «پس که باور نمی‌کنی مال خودم باشن!»

ایلیا از صمیم قلب گفت: «اگه مال خودت باشن که خیلی عالی‌ان.»
- «تو صبر کن... نوشتن یاد بگیرم، اونوقت می‌بینی چکارا می‌کنم!»
- «خوب، بگو.»

- «اوه، ایلیا؛ کاش اینقدر گنگ نبودم!»
خیابان را با گامهای بلند زهرا می‌نهادند، کلمات را از دهن یکدیگر می‌قاییدند و هرچه بیشتر می‌رفتند بیشتر به شوق می‌آمدند و محبت بیشتری نسبت به هم در خود احساس می‌کردند. هر يك، از این که در می‌یافت که دیگری در افکار و نظریاتش سهم است از شادی سرازها نمی‌شناخت، روحشان بر بالهای شادی در آسمانها در پرواز بود. برف به شدت می‌بارید، بر چهره‌شان می‌گذاخت، بر لباسشان می‌نشست، به کفشهایشان می‌چسبید، و به صورت توده بی‌قواره‌ای در پیرامونشان می‌چرخید.

- «آه، مرده شورت ببردا!» پایش در چاله‌ای پراز گل و شل فرورفت.

- «از دست چپ برو.»

- «کجا میخوایم بریم؟»

- «خونه سیدوریخا جاشو میدونی؟»

ایلیا لحظه‌ای خاموش ماند. سپس گفت: «میدونم.» و به‌خنده افزود:

«همه به راهو میریم.»

پاول به‌نرمی گفت: «میدونم، ولی ناچارم. به دلایلی. گوش کن بین چی میگم... گرچه گفتنش خیلی سخته.» تف غلیظی بر زمین انداخت «گوش کن... دختره‌ای اونجاست. حالا خودت می‌بینیش. آدمو حالی به‌حالی میکنه. تو خونه دکتري که پیشش معالجه می‌کردم کلفتی می‌کرد. بعد از اینکه خوب شدم خونه‌اش می‌رفتم و کتاب می‌گرفتم، می‌نشستم کتاب می‌خواندم. او هم اونجا بود، پروانه آسا خرم و خندان، اینطرف و اونطرف می‌پلکید. باهاش دوست شدم، خلاصه، باهاش رو هم ریختم. چه درد سرت بدم، بدون اینکه کوچکتري اعتراضی بکنه خودشو در بست تسلیم کرد. آه، چه زندگیها داشتیم! حتی آسمان هم آتش گرفته بود! مثل پروانه‌ای که به‌طرف شعله‌ای پرواز کنه به‌طرفش پرواز می‌کردم. از بس همدیگرو بوسیده بودیم لبهامون تاول زده بود. نمیدونی، چه دختره ترو تیزی است... درست مثل یه عروسک، وقتی بغلش می‌کنی فکر می‌کنی چیزی رو بغل نکرده‌ای! درست مثل این بود که پرنده‌ای توی قلبم لانه کرده بود و نغمه سرایی می‌کرد.»

از سخن گفتن باز ایستاد، و ناله‌ای سرداد.

ایلیا که مشتاق بود بقیه داستان را بشنود گفت: «خوب، بعدش؟»

- «خانم دکتري جریانو فهمید. اوه مرده شورش برد، زن خوبی بود.

تا این قضیه اتفاق پيفته اغلب می‌نشست باهام صحبت می‌کرد. از اونا بود،

از اون پتیاره‌ها؟!»

- «خوب، بعدش؟»

- «هیچی، قشقرغی راه انداخت که اون سرش ناپیدا بود. «ورا» را

بیرون کرد، روزگار هردومونو سیاه کرد. «ورا» اومد پیش من و بامن موند،

اونوقتها بیکار بودم. هرچه داشتم خوردم و تموم کردیم. ورا میدونی-

دختر شجاعی است. گذاشت از خونه در رفت. دو هفته خبری ازش نشد،

بعد پیدااش شد. حسابی لباس پوشیده بود، هفت قلم آرایش کرده بود...

دستبند طلا، پول، همه چی داشت.» پاول دندانها را برهم فشرد: «کتکش

زدم؛ خیلی هم زدم.»

ایلیا پرسید: «دیگه ترا ول کرد؟»

– «نه. اگه می‌کرد که می‌رفتم و خودمو تو رودخونه می‌انداختم. می‌گفت: یا منوبکش، یا اصلاً دست به‌روم بلند نکن. میدونم، برای تو سخته بامن زندگی کنی، ولی منم قلبمو به کس دیگه‌ای نمیدم.»
– «تو چطور؟»

– «هر کاری از دستم برمیومد کردم... کتکش زدم... نصیحتش کردم...
گریه کردم... چه کار دیگه‌ای میتونستم بکنم؟ زندگیشو که نمیتونستم تأمین کنم.»

– «نمیخواست بره کار بکنه؟»

– «خدا میدونه. می‌گفت: باشه، ولی بچه‌دار میشیم. بچه‌هارو چکار می‌کنی؟ همین شکلی همه‌چی مال توست، بچه‌ای هم دست و پا گیرمون نخواهد بود!»

لحظه‌ای به فکر فرورفت.

ایلیا گفت: «حرفی است حسابی.»

پاول بی‌آنکه جواب دهد بر سرعت گامها افزود، چند قدمی که جلوتر رفت ایستاد و برگشت: «هروقت فکر می‌کنم که کس دیگه‌ای اورو می‌بوسه، مثل اینه که سرب‌گداخته تو قلبم میریزن.»

– «حالا نمیتونی ولش کنی؟»

پاول با تعجب گفت: «چی؟»

ایلیا به دیدن دخترک شگفتی پاول را دریافت.

به عمارت يك طبقه‌ای در حاشیه شهر رسیدند. شش پنجره عمارت بسته بود و بدان قیافه انبار دراز و کوتاه سقفی را می‌داد. دانه‌های برف به دیوار و بام آن چسبیده بود، گویی می‌کوشید عمارت را از نظرها پنهان دارد. پاول همچنانکه در می‌کوفت گفت: «این به نوع نجیب خونه بخصوصی است. سیدوریخا به دخترهایی که اینجا هستند اتاق و خوراک می‌ده و در مقابل از هر کدام ماهیانه پنجاه روبل می‌گیره. چهارتا بیشتر نیستند. بدیهی است «مادام» شراب و آبجو و تنقلات هم می‌فروشه. اما دخترها را زیاد محدود نمی‌کنه. میتونن هر طور دلشون بخواد بیان و برن. مسأله‌ای که بر اش اهمیت داره همون پنجاه روبلی است که هر ماه می‌گیره. دخترهای اینجا تا کنشون گروهی - خیلی زود، این پولو در میارن. یکی از اونها المیادا^۱ هر دفعه بیست و پنج روبل کمتر نمی‌گیره.»

ایلیا در حالی که برف را از کتفش می‌تکاند پرسید: «دختره رفیق تو
چقدر میگیره؟»

پاول لحظه‌ای مکث کرد. سپس به نرمی جواب داد: «نمیدونم، اونهم
گرونه.»

خش‌خشی از آن سوی در به گوش آمد و باریکه‌ای نور در تاریکی
شب دوید.

– «کیه؟»

– «منم، واسا سید وروونا. منم، گارچوف.»

– «آه.»

در باز شد و پیر زنی باریکه‌اندام که بینی درشت و چهره شل و مست
عضله‌ای داشت شمع را بالا گرفت و خطاب به پاول گفت: «شب بخیر. «ورا»
خیلی وقته منتظرته. این آقا کیه؟»

– «یکی از دوستانه.»

صدای صاف و زنگ‌داری از آن سردیگر راهرو گفت: «کیه؟»

پیرزن گفت: «المیادا رفیق «ورا» ست.»

سپس همان صدای صاف و زنگ‌دار گفت: «ورا، تو رومیخوان!»

در متنها الیه راهرو در چارطاق شد و سایه‌دختر ریزنقشی بر مستطیل
نور افتاد. لباسش سراپا سفید و آبشاری از موهای زرین برشانه‌هایش فرو-
ریخته بود.

با اوقات تلخی گفت: «دیر کردی.» سپس هر دو دست را برشانه‌های
پاول نهاد و برای اینکه از فراز شانه او ایلیا را نگاه کند برهنجه‌ها بلند شد.

– «یکی از دوستان من – ایلیا لونیف.»

– «خوشوقتم از زیارتتون.»

هنگامی که دستش را پیش آورد آستین گشاد بلوز سفیدش تا سرشانه‌ها پس
رفت. ایلیا دست گرم و لطیفش را باملایمت و ادب در دست گرفت و با شادی
و شوقی که از تماشای نهال نودمیده غانی که از درون بته‌ای گل آلود سر بر
آورده است به انسان دست می‌دهد در او خیره شد. هنگامی که دخترک از سر
راه کنار رفت تا آنها را به درون اتاق هدایت کند او نیز خود را کنار کشید و گفت:

«نه، اول شما بفرمایید.»

دخترک خندید و گفت: «اوه، چه آقای مبادی آدابی!» خنده‌اش شیرین
و دل‌انگیز و شاد و هر طنین بود. پاول نیز خندید. گفت: «ورا، هوش و

حواسی برای پسره باقی نداشتی، می بینی چطوری ایستاده... مثل خرسی که جلو یه تغار غسل ایستاده باشه.»

و رارو به ایلیا کرد و تبسم کنان گفت: «آره؟»

ایلیا در جواب تبسم کرد و گفت: «راستش خوشگلی شما هوش و حواسی برام نداشته.»

پاول خنده خوشی سرداد و گفت: «ولی پیا، چپ نگاهش نکنی ها! سر تو می برم!» چشمانش از غرور می درخشید. خوشحال بود که می دید ایلیا رفیقه اش را پسندیده و تحت تأثیر زیبایش قرار گرفته است. دخترک نیز بالوندی معصومانه ای عشو می کرد و دل می ربود. جزدامنی که به سفیدی برف بود و بلوزی که روی زیرپوش به تن کرده بود لباسی به تن نداشت؛ دگمه های بلوز را نینداخته بود، هرچند گاه لبه های آن کنار می رفت و از تن تروتازه ای که به شادابی هلوی رسیده بود پرده برمی گرفت. غنچه های لب دهن تنگش در لبخندی دلکش می شکفت؛ همچون کودکی که از اسباب بازی که هنوز تازگی خود را از دست نداده است لذت می برد از خود خوشنود بود و لذت می برد. با آن بینی کوچک و نوک برگشته، پروانه وار، پرپرزان در اتاق به راه می افتاد و نگاههای پراز تمنا به پاول می افکند و به شادمانی می گفت و می خندید و ایلیا را سراپا مجذوب خویش می ساخت. ایلیا از اینکه می دید چنین همدمی ندارد بارغم بردلش می نشست.

دروسط اتاق کوچک و تمیز، میزی بارومیزی سفید به چشم می خورد. سماور به شادمانی غل می زد و همه چیز اتاق، تروتازه و جوان می نمود. چیزی در آن نبود که ایلیا نپسندد: فنجانها، شیشه شراب، بشقابهای سوسیون و نان... همه را با پسند خاطر می نگریست. نمی توانست به پاول حسد نبرد. پاول پشت میز نشست، چهره اش از شادمانی پرتو می افکند و کلمات زیبا و خوشتر اش بر زبان می راند: «با تو که می نشینم تن به گرمی دلنواز تابش خورشید می سپرم. پریشانیها را از یاد می برم، نابسامانیها را فراموش می کنم، امیدهای نو در دل می پرورم. زیباییت بسان اختران آسمان می درخشد. تا تو زنده ای، من چگونه می توانم بمیرم؟»

و راه شادمان فریاد برآورد: «اوه، پاول! چه زیبا!»

«داغ داغ، همین الان از تابه دراومده، مثل اینکه همین حالا پختند.»

هوم! ایلیا! اینقدر اخم نکن! تو هم برو یکی را برای خودت پیدا کن!

دخترک نگاهی به ایلیا افکند و با صدایی که آهنگی غریب و نو داشت

گفت: «از اون خوب خوبه باش.»

ایلیا لبخند زنان گفت: «به خوبی شما که نخواهد بود.»

وراء، به نرمی گفت: «تو نمیدونی چی داری میگی، مواظب دهننت باش.»
پاول ابرو درهم کشید و گفت: «چرا، میدونه.» سپس رو به ایلیا کرد
و گفت: «همه چیز زیباست! باشکوه است! وبعد ناگهان به یاد جریان کذابی
می افتم، ومثل اینکه که کارد به قلبم فرومی کنند.»

وراء، در حالی که بر فراز میز سرفروافکننده بود گفت: «خوب، به یادش
نیفت.» ایلیا نگاهش کرد و دید که لاله های گوشش به سرخی گراییده است.
دخترک به لحنی نرم اما استوار ادامه داد: «چیزی که هر شب باید به
خودت بگی اینه: شبی که گذشته یه شب بوده، اونهم مال من بوده. برای منم
آسون نیست. «به قول اون تصنیف: غم و غصه ام را برای خودم نگه میدارم،
و ترادر خوشیهایم مهیم می کنم.»

پاول همچنانکه گوش فرامی داد قیافه اش درهم می رفت؛ ایلیا می خواست
چیز مناسبی بگوید، چیزی که هر دوی آنها را دلگرم سازد.
پس از اندک تأملی گفت: «خوب، اگه گره کور باشه ونشه بازش کرد
چه میشه کرد؟ گوش کنید: باور کنید، اگه هزار روبل داشتم به شما می دادم.
می گفتم بیایید، بردارید! به خاطر عشقتون. برش دارید. برای اینکه عشق
خوب و حقیقی و پاکی است، بقیه چیزها هم یک پرکاه ارزش نداره.»

سپس، موجی از احساسات تند و توفانی او را در ربود، و برای اینکه
فشارنگاه پر از حقتشناسی دخترک و لبخند پاول را که می نمود چیزهای دیگری
را نیز از او طلب می کند بهتر تحمل کند، به پاخواست.

— این اولین دفعه ای است که اشخاصی را می بینم که همدیگر را حقیقتاً دوست
دارند. پاول، از توجه پنهان، این اولین باری است که تو نسته ام قلبت را بینم
و به ارزش واقعی تو پی ببرم. و باید اذعان کنم که به تو حسودی می کنم. و اما
طرف دیگر مسأله... من اینطور فکر می کنم: من از مردم چوواشیا^۱
و ماردوویا^۲ بیزارم، قیافه شونو نمی توئم تحمل کنم: چشمهای همه بیمار و
پف کرده است. ولی اونها هم توهمون رودخونه ای که من شستشو می کنم
استحمام می کنند و از همان آبی می خورند که من می خورم. آیا باید چون از
آنها متنفرم از آب رودخونه هم صرف نظر کنم؟ نه. مطمئنم که خداوند آن ر
تطهیر می کند.»

پاول فریاد بر آورد: «احسنت. صدبارک الله.»

ورا به آرامی گفت: «ولی تو آبو از سرچشمه بخور.»

ایلیا گفت: «فعلاً بهتر میدونم خودت یه فنجان چای برام بریزی و بخورم.»

دخترک گفت: «اوه، تو چقدر خوبی!»
ایلیا با قیافه جدی گفت: «متشکرم، لطف دارید.»
تأثیری که این صحنه کوچک بر پاول داشت کم از تأثیریک شیشه شراب نبود. چهره پرازنشاطش برافروخت و چشمانش درخشیدن گرفت؛ به پاخواست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

گفت: «برشیطان لعنت! وقتی امثال شما باشید، زندگی چیز شیرینی است. ایلیا، خدمت بزرگی به خودم کردم که ترا به اینجا آوردم. این رامی خورم به سلامتی تو، دوست عزیز!»

دخترک لبخند ملیحی به رویش زد و گفت: «باز زد به کله‌اش. همیشه اینطوره... حد وسط نداره، یا ته‌چاله‌ها و میان‌زباله‌هایا در آسمان و میان‌ابرها.»
درست در همانوقت یکی پنجه به در کوفت.

صدای زنی از پشت در گفت: «وراء اجازه هست؟»

«بیا، بیاتو. ایلیا یا کولوویچ، ایشون المیادا دوست من هستند.»
ایلیا سر بر گرداند وزن جوان وزیبا و بلندبالایی را دید که چشمان آبی و آرامش را بر او دوخته است. بوی خوشی از لباسش می‌تراوید و مشام را نوازش می‌داد، گونه‌هایش تروتازه و گلگون بود و تاجی از موهای تیره بر فرازش رخفته و بر بلندی قامتش افزوده بود.

«از تنهایی دلم گرفته بود. صدای بگو و بخیندتونو شنیدم، گفتم پیام یه دقیقه بشنیم. مزاحم که نیستم؟ اینجا هم، می‌بینم این آقا پسر تنها هستند. منم از ایشون پذیرایی می‌کنم. اجازه هست؟» چرخ‌زد و یکی از صندلیهارا به سوی ایلیا کشید و بر آن جای گرفت. «از اینکه می‌شنوی باهم رازونیا می‌کنند خسته نمیشی، حوصله‌ات سر نمیره؟ حسودیت نمیشه؟»

ایلیا در حالیکه در جوارش احساس سراسیمگی می‌کرد گفت: «مشکل آدم بتونه حوصله‌اش سر بره.»

زن با خشونت گفت: «دیگه بدتر.» سپس رو به ورا کرد و گفت: «دیروز برای نماز به دیر رفتم، نمیدونی چه دختر خوشگل تارک دنیایی تازه اومده بود! راستی که قشنگ بود. نگاهش می‌کردم و تعجب می‌کردم چطور شده اومده تارک دنیا شده. نمیدونی چقدر دلم به حالش سوخت.»

و را گفت: «من که دلم به حالش نمیسوزه.»

«من که باور نمی‌کنم.»

ایلیاننشسته بود و بوی خوشی را که در پیرامونش پرسه می‌زد فرو می‌داد و از گوشه چشم، پنهانی نگاههایی به او می‌افکند و به صدایش گوش فرامی‌داد. صدایش فرو افتاده و آرام بود؛ حواس را خواب می‌کرد و ایلیا می‌پنداشت

که آهنگ صدایش نیز عطری خاص خود دارد.
 «ورا، نمیدونم، دل دل می کنم. تو میگی برم با «پالواکتوف» زندگی
 کنم؟»

«نمیدونم.»

«شاید هم رفتم. میدونی، عمر شو کرده، ولی خیلی خسیسه. من میگویم
 پنجهزار روبل به اسم تو بانک بذاره و هرامه صدوپنجاه روبل بهم بده، ولی
 اون میخواهد سه هزار روبل تو بانک بذاره و ماهیانه صد روبل بده.»

و را گفت: «عزیزم حالا وقت این صحبتها نیست.»

المیادا گفت: «باشه»، و به سوی ایلیا برگشت: «خوب، آقا پسر، من و
 تو باهم صحبت می کنیم. من از تو خوشم اومده. صورت قشنگ و چشمهای
 جدی داری. خودت چه فکر می کنی؟»

ایلیا لبخندی برب آورد و به شرمروی گفت: «هیچی.» احساس می-
 کرد که این زن، همچون توده ای ابر او را در خود می کشد و خود را به دور
 او می پیچد.

«هیچی؟ چه خنک! چه کارها می کنی؟»

«دستفروشم.»

«نه؟ فکر می کردم کارمند بانک یا فروشنده یکی از مغازه های بزرگ

هستی.»

ایلیا گفت: «دوست دارم تمیز و مرتب لباس بپوشم.» احساس می کرد
 که به شیوه ناراحت کننده ای به هیجان آمده است؛ بوی خوش عطر در ذرات مغزش
 نفوذ می کرد.

«تمیز و مرتب؟ چه خوب! خوب بهم حدس می زنی؟»

«منظور تو نمی فهمم.»

زن آبی چشم به نرمی گفت: «نمیدونی که مزاحم رفیقت هستی؟»

ایلیا زیر لب گفت: «متوجه بودم؛ همین حالا می خواستم بلندشم برم.»

«ورا، اجازه هست بپرسم؟»

«ورا به خنده گفت: «البته، اگه مایل باشه.»

ایلیا به شرمروی پرسید: «کجا؟»

پاول گفت: «برو باهاش، چونه نزن دیگه!»

ایلیا مات و مبهوت ایستاده بود و سفیهانه لبخند می زد، اما زن به

آرامی بازویش را گرفت. و همچنانکه او را از اتاق می برد گفت:

«توهنوز رام نشده‌ای، منم زن خودرأی وبلهوسی هستم و همیشه هم حرفمو به کرسی می‌شونم. اگه به سرم بزنه که خورشیدو خاموش کنم بالا پشت بام میرم و اونقدر فوت می‌کنم که دیگه نفس برام نمونه. من به همچو آدمی هستم.»

ایلیا، بازوبه بازویش داد و بیرون رفت؛ آنچه راکه می‌گفت نمی‌شنید.. درواقع مشکل می‌شنید؛ ازچیزی که آگاه بود گرمی و نرمی و بوی خوشش بود. این پیوند غیرمنتظره، ایلیا را یکسر مجذوب ساخته بود و احساس ترضیه خاطرری را در او نفوذ می‌داد که بر جراحات زندگی مرهم می‌نهاد. این امر که زنی زیبا و خوش لباس بوسه‌های گرانبهای خویش را بیدریغ و بی-توقع، نثارش می‌ساخت ارزش و قدرش را در نظر خویش بالا می‌برد. چنان بود که گویی خود را در آغوش رودخانه پرآبی رها ساخته و از امواج نوازشگران نوازش می‌بیند.

دخترک همچنانکه موهای مجعدش را به بازی می‌گرفت و یا بر موهای نودمیده و نارس لب زبرینش انگشت می‌کشید می‌گفت: «پسرك بلهوس من! هر روز از پیش بیشتر دوستت می‌دارم. تو قلب شجاعی داری و می‌بینم تا اونچه راکه می‌خواهی نگیری آروم نمی‌گیری. منم اینطورم. اگه جوانتر بودم زنت می‌شدم؛ اونوقت زندگی مانند امواج تصنیف دل‌انگیزی در دور و برمون می‌گذشت و ما دوتا را درخودش می‌شست.»

ایلیا او را به دیده احترام می‌نگریست. می‌دید که زن باهوشی است؛ و بهرغم زندگی که می‌گذرانند از ارزش و قدر خود بی‌خبر نیست. بدنش، همچون صدایش، نیرومند و مواج و بسان کیفیات و خصایص اخلاقی محکم و استوار بود. شعورش، تمیزیش، درک و متانت و استقلال رأیش راکه به غرور می‌زد، دوست می‌داشت. اما گاهی اوقات که به دیدنش می‌آمد او را در رختخواب می‌یافت. در این گونه اوقات چهره‌اش پریده‌رنگ و چروکیده و موهایش ژولیده و درهم بود، در این گونه مواقع احساس بی‌زاری و نفرتی شگرف در درونش سر بر می‌داشت، می‌ایستاد و باخشونت تمام در چشمان خسته و قی کرده‌اش خیره می‌شد و حتی کلمه‌ای نمی‌یافت که خطاب به او بر زبان راند. دخترک، ناراحتی او را احساس می‌کرد، پتو را روی سرمی‌کشید و لذ این پهلو به آن پهلو می‌غلتید و می‌گفت: «برو. برو اتاق ورا، همین حالامیام. به اون پیرزن هم بگو يك کمی آب با برف برام بیاره.»

و او به اتاقك ترو تمیز رفیقه پاول می‌رفت: ورا به دیدن قیافه در هم کشیده‌اش لبخندی تلخ بر لب می‌آورد.
یکبار به او گفت: «سخته با دخترای مثل ما رفیق باشین. نیست؟»

واو آهی کشید و گفت: «آه، ورا، گناه شما شبیه برفه، لبخند که زدید آب میشه ومیره.»

«طفل معصوم! طفلك پاول!»

ورا را دوست می داشت و بر او دل می سوخت. مواقعی که با پاول دعوا می کردند سخت منقلب می شد و منتهای کوشش خویش را به کار می بست تا آنها را باهم آشتی دهد. خوش داشت در اتاقش بنشیند و او را که موهای زرین خود را شانه می کرد و یا لباس وصله می کرد و سوزن می زد و زیر لب با خود زمزمه می کرد تماشا کند. در اینگونه مواقع، علاقه اش نسبت به او صدچندان می شد و بدبختی و بیچارگی را شدیدتر از همیشه احساس می کرد. به نیکوترین وجهی که می توانست دلداریش می داد، اما او در جواب می گفت:

«ایلیا یا کولوویچ، به این شکل نمیتونیم پیش بریم، نمیتونیم. برای من اونقدرها مهم نیست... لکه بدنامی بدومنم نشسته و گذشته ولی پاول چرا باید به من بچسبه؟»

المیادا آرام و بی سروصدا داخل می شد؛ در لباس راحتی آبی کمرنگش به پرتوی سرد از مهتاب می مانست.

«پسرك بلهوسم، بیا صبحانه تو بخور! ورا توهم بعدیا.»

در حالیکه گونه هایش بر اثر تماس با آب سرد گل انداخته و چهره اش تروتازه و جوان گشته بود مستانه او را بیرون می برد و ایلیا همچنانکه در پی اش می رفت با خود می اندیشید: یعنی این همان زنی است که يك ساعت قبل، چروکیده و بیحال در آنجا افتاده و دستهایی پلید تنش را کوفته بود؟

همچنانکه چای می نوشیدند دختر ك گفت: «بدکاری کردی که مدرسه رو به این زودی ول کردی. خرده کالافروشی رو باید بذاری و سراغ کار دیگه ای بری. صبر کن، خودم فکری برات میکنم. تو به یکی احتیاج داری که زیر بالتو بگیره. وقتی پیش پالواکتوف رفتم میتونم کاری برات بکنم.»

ایلیا پرسید: «پنجهزار روبلو بهت میده؟»

زن با اعتقاد و اطمینان گفت: «آره که میده.»

ایلیا با ناراحتی گفت: «ولی اگه یه وقت اینجا بینمش کله شومیکنم.»

المیادا خندید و گفت: «صبر کن پولو بمن بده، بعد.»

همین تاجر آنچه را که می خواست به او داد. چندی نگذشت که ایلیا در آپارتمان جدید المیادا نشسته بود و بر قالیچه های کف اتاق و مبلهای مخملی هر كرك می نگرست و به سخنان خوش و دلنواز دلدارش گوش فرامی داد. در رفتارش تغییری که بادگرگونی موقعیتش سازگار باشد نمی دید. کماکان آرام

و گشاده‌رو بود.

«حالا، بیست و هفت سالمه. سی سالم که بشه ده هزار روبل دارم. اونوقت از چنگک این پیرمرد خلاص میشم، و آزادم. پسرک بلهوسم از من یاد بگیر باروزگار چطوری تا کنی.»

ایلیا از او فراگرفت که در تعقیب آنچه می‌خواهد فتوری به‌خود راه ندهد. اما هر گاه که به‌یاد می‌آورد که این زن قسمتی از لطف و زیبایی خویش را به دیگری می‌دهد احساس حقارت و سرافکنندگی می‌کرد و دردی شدید قلبش رانیش می‌زد. سپس رؤیای داشتن مغازه و اتاقی تمیز و مرتب که در آن بتواند از این زن پذیرایی کند با نیرویی بیش از پیش به‌سویش بازمی‌آمد. خاطر جمع نبود که او را دوست دارد اما می‌دانست که به‌او نیازمندست. و بدینسان سه‌ماه گذشت.

غروب‌روزی، هنگامی که از کار به‌خانه بازآمد به‌اتاقک پاره‌دوز رفت و بامنتهای تعجب دید که یاکوف و پرفیشکا پشت‌میز نشسته‌اند و یک شیشه‌ودکا در برابر خود دارند. جوانک، تنه‌اش را روی میز انداخته بود و سر می‌جنباند و زیر لب می‌گفت:

«اگه خدا بتونه همه‌چی رو ببینه مهم‌میبینه. پدرم علاقه‌ای به‌من نداره. دزد هم که هست، نیست اینطوره؟»

پاره‌دوز گفت: «چرا، همینطوره. ناراحت‌کننده است؛ ولی واقعی است.»

یاکوف در حالیکه با حرکت سر، موهای درهم و پریشانش را به‌عقب می‌راند با ناراحتی گفت: «تومیگی چکار بکنم؟»

دل ایلیا به‌درد آمد. می‌دید که کله بزرگش به‌درماندگی برگردنش نوسان می‌کند، می‌دید که لبخند خوشی چهره پرفیشکا را روشن داشته است. نمی‌توانست باور کند که جوانی که در آنجا نشسته است حقیقتاً همان یاکوف‌آشنای حلیم و بردبار باشد.

به‌سوی او پیش‌رفت و گفت: «چکار دارید می‌کنید؟»

یاکوف از جا پرید، نگاه‌چشمان وحشت‌زده‌اش را متوجه او ساخت و لبخند رنگ‌ورو باخته‌ای بر لب آورد و گفت:

«فکر کردم نکنه پدرمه.»

«گفتم، چکار دارید می‌کنید؟»

پرفیشکا تلوتلو خوران بپاخواست و گفت: «ایلیا یا کولوویچ، ولش کن،

کارش نداشته باش. اونهم حتی داره. باز جای شکرش باقیه که فقط مشروب میخوره و کاردبگه‌ای نمیکنه.»

یاکوف دیوانه‌وار فریاد برآورد: «ایلیا! پدرم... پدرم کتکم زدا!»
پرفیشکا گفت: «راست میگه، زدش. خودم با این دو تا چشم دیدم.»
و درحالیکه با مشت بر سینه خود می‌کوفت افزود: «همه چی رو دیدم، ذلیل شم اگه دروغ بگم.»

صورت یاکوف خاصه لب‌زیرینش به شدت ورم کرده بود. ایلیا ایستاده بود و درحالیکه لبخندی تلخ بر لبانش بازی می‌کرد او را می‌نگریست.
- «به چه جراتی؟»

ایلیا دید که نه می‌تواند او را دلداری دهد و نه قادر است که او را ملامت کند.

- «برای چی کتکت زد؟»

یاکوف، لبانش را طوری که انگار می‌خواهد ماقع را باز گوید به حرکت درآورد لیکن در عوض سر را در میان دو دست گرفت و به گریه درآمد بدنش، گهواره‌آسا به این و آنسوی رفت.

پرفیشکا، گیلاس دیگری برای خود ریخت و گفت: «بذارین گریه شو بکنه. بر اش خوبه. ماشاهم تا توانست گریه کرد. می‌گفت میرم با ناخن چشاشو در میارم. دکش کردم، فرستادمش پیش ماتیتزا.»
ایلیا پرسید: «بین یاکوف و باباش چه اتفاقی افتاد؟»

پرفیشکا گفت: «هیچی، دعوا داد و بی‌داد. دعوا راهم عموت‌تراه انداخت. به پتروخا میگه: میخوام برم کیف، خدمت مشایخها. پتروخاهم از خدامیخواد. از خدامیخواد ترنتی شرشو از سرش بکنه و بره. چون میدونی، گاه وقتاپیش میاد که دوستی چیزهایی میدونه که نباید بدونه. میگه: «باشه، برو برو خدمت پیرها و مشایخها و بگو برای منم دعا بکنن.» اینو که میگه یاکوف هم بلند میشه و میگه: «اجازه بده منم برم.» پرفیشکا چشمانش را فراخ باز کرد و قیافه‌اش را درهم کشید و به لحنی تهدید آمیز گفت: «پتروخا میگه: بله؟ چه گفتی؟»
یاکوف هم میگه: «اجازه بدین منم برم. پتروخا میگه: «تو؟» یاکوف میگه: «آره، برای آمرزش روح دعا می‌کنم.» پتروخاهم میگه: «دعایی بهت نشون بدم که حظ کنی.» یاکوف میگه: «بذارین برم.» اینو که میگه پتروخا قایم می‌زنه تو صورتش - درنگ! و یکی دیگه، و باز هم یکی دیگه.»

یاکوف به زاری گفت: «دیگه با او نمیتونم زندگی کنم. خودمومی -

کشم. آخه برای چی منومیزنه، من که چیزی نگفتم، من که کاربدی نکرده‌ام.»
ایلیا که نمی‌توانست صدای گریه دوستش را تحمل کند شانه را بالا
افکند و بر پاشنه پا چرخید و از زیرزمین بیرون آمد. خوشوقت بود از
اینکه می‌شنید عمویش به زیارت می‌رود: همینکه ترنتی رفت او نیز خواهد
رفت و اتاق تروتمیزی اجاره خواهد کرد و تک و تنها خواهد زیست.
تازه به اتاق رسیده بود که ترنتی داخل شد. چشمانش می‌درخشید و
چهره‌اش پرتومی افکند.

گفت: «خوب، من می‌خوام از اینجا برم. ای خدا، مثل اینکه دارم از
زندون آزاد میشم و تو هوای آزاد میرم!»
ایلیا به لحنی خشک گفت: «یاکوف اینقدر مشروب خورد که مست
کرد.»

— «راستی؟ خوب، بدکاری کرد.»

— «تو اونجا بودی وقتی پدرش کتکش زد؟»

— «آره؛ چطور مگه؟»

ایلیا به تندگی گفت: «براهمین مست کرد.»

— «شوخی می‌کنی! فکر شو بکن!»

آشکارا می‌دید که عمو ترنتی علاقه‌ای به سرفروشت یاکوف ندارد،
و این امر حس بی‌زاری و نفرتی را که نسبت به او داشت تشدید کرد. ترنتی را
هیچوقت اینچنین خوش و شادمان ندیده بود و از آنجایی که جلوه این شادمانی
متعاقب جوشش درد و ناراحتی یاکوف بود سخت ناراحت شد.

کنار پنجره نشست و گفت: «برگرد بزوم بخونه.»

ترنتی گفت: «پرفیشکا اونجاست. می‌خوام چند کلمه‌ای باهات صحبت

کنم.»

— «راجع به چی؟»

کوژپشت به سویش رفت.

به لحن ملایم و مرموزی گفت: «خوب، من دیگه یواش یواش راه می‌فتم.

تو اینجا تنها می‌مونی... و بنا بر این...»

ایلیا گفت: «خوب، هرچی می‌خواهی بگی به دفعه بگو.»

ترنتی مژه‌ها را بهم زد و گفت: «به دفعه بگو؟ آخه به این سادگی‌ها

هم نمیشه. میدونی... به مقدار پول پس انداز کرده‌ام...»

ایلیا نگاهی به او کرد و خنده تلخی سرداد. همویکه خورد، پرسید:

«چیه، چرا می‌خندی؟»

— «که به مقدار پول پس انداز کردی، آره؟»

و کلمه پس انداز را با تکیه مخصوصی ادا کرد.
 ترنتی بی آنکه او را نگاه کند گفت: «بله. وحالا... خوب، حالاتصمیم
 گرفته‌ام دویست روبلشو بدم به دیر و صد روبلش هم بدم به تو.»
 ایلیا به تندی گفت: «صدروبل؟» و اینک درمی‌یافت که در دورترین
 زوایای قلبش امیدوار بوده که خیلی بیش از صدروبل از عمویش بگیرد. از
 خود به شدت خشمگین بود. می‌دانست که این قبیل افکار پرازنده اونیست؛
 اما از دست عمو که یک چنین مبلغ ناچیزی را پیشنهاد می‌کرد کفرش بالا
 آمده بود. برخاست و راست ایستاد.

بالحن تند و زننده‌ای گفت: «من پول دزدی تور نمیخوام.»
 ترنتی پس رفت و بر روی تختخواب کز کرد. قیافه‌اش ترحم‌انگیز
 بود. رنگ به رخسار نداشت؛ دهانش از تعجب بازمانده و چشمانش از ترس
 گرد شده بود و ایلیا را خیره خیره می‌نگریست.

— «چرا خیره خیره نگاهم می‌کنی! پولتو نمیخوام.»
 کوژپشت، با صدای فرو افتاده و دو رگه‌ای گفت: «خدایا! ایلیا توجای
 پسرمن بودی. محض خاطر... محض خاطر تو بود که من این گناهو مرتکب
 شدم. اگه تو این پولو از من نگیری خدا هیچوقت از سر تقصیرم نمی‌گذره.»
 ایلیا به طعنه گفت: «که اینطور، بله؟ پس که میخوای مدرک تو دستت
 داشته باشی! مگه من از تو خواهش کرده بودم که پولهای بابابزرگوبدزدی؟
 تو هیچ میدونی پول چه کسی رو دزدیدی!»

عمو ترنتی، در حالی که دستها را به شیوه مضحکی پیش آورده بود
 گفت: «ایلیا، تو از کسی هم خواهش نکرده بودی که به دنیا بیای. محض
 رضای خدا، به خاطر آمرزش روحم، این پولو از من بگیر. اگه نگیری خدا
 هیچوقت از سر تقصیرم نمی‌گذره.»

لبانش می‌لرزید و اشک در چشمانش نشسته بود. ایلیا درست نمی‌دانست
 که آیا دلش به حال او می‌سوزد یا نه.

سرانجام گفت: «بسیار خوب، می‌گیرم.» و از اتاق بیرون رفت. از
 فکر گرفتن پول چندشش شد؛ این فکر قدر و منزلتش را در نظر خود پایین
 می‌آورد. تازه، صدروبل به چه دردش می‌خورد؟ با صدروبل چکار می‌توانست
 بکند؟ اما اگر هزارروبل بود، اوه، آنوقت در مدت کوتاهی این زندگی
 یکتواخت و نابسامان را سامان می‌داد و فارغ از دغدغه خاطر و دور از مردم
 در گوشه‌ای می‌نشست و زندگی می‌کرد. چطور است از عمویش بپرسد که از
 پول پیرمرد کهنه برچین چه مبلغ به او رسیده است. اما این فکر او را منقلب
 ساخت.

عمارت پتروخا از زمانی که ایلیا با المپیادا آشنا شده بود کثیف‌تر و بدریخت می‌نمود. از دیدن قیافه کثیف و زشت آن مشمئز می‌شد، و امروز، علی‌الخصوص نسبت به این زشتی و کثافت حساسیت عجیبی داشت، گویی انگشتانی سرد و لزج با بدنش تماس می‌بافت و چون نمی‌توانست خود را آرام سازد به اتاق ماتیتزا رفت. ماتیتزا در کنار تختخواب نشسته بود. هنگامی که ایلیا داخل شد سر بلند کرد و انگشتش را بالا آورد.

«هیس! خوابه.» آهنگ نجوا، همچون صدای وزش باد بود.

ماشای بر تختخواب گلوله شده بود.

ماتیتزا، در حالی که چشمان درشتش وحشیانه در کاسه چشم می‌گشت گفت: «اینو دیگه چی میگی؟ غولای بی‌شاخ و دم، حالا دیگه رفتن سر وقت بچه‌ها، بچه‌ها رو کتک میزنن! الهی که زمین زیر پاشون دهن واکنه و غورتشون بده!»

ایلیا همچنانکه در کنار بخاری ایستاده بود و به نجواهایش گوش فرا می‌داد در پیکر ماشا که پلاسی آن‌رامی پوشانده خیره شده بود با خود می‌اندیشید: عاقبت این دختر به کجا خواهد انجامید!

«گیسه‌اشو گرفت و رو زمین کشیدش، دزد خدانشناس؟ هم او را زد هم پسرشو؛ گفتش که از خونه بیرونش میکنه! اینو دیگه چی میگی؟ تو بگو، این طفل معصوم کجا بره؟»

ایلیا به یاد آورد که المپیادا پی‌خدمتکار می‌گشت. گفت: «شاید من تونستم جایی براش پیدا کنم.»

ماتیتزا به طعنه گفت: «تو با اون فیس و افاده‌ای که راه میری انگار از دماغ فیل افتادی! تو هنوز بچه‌ای - درخت جوونی هستی که نه زیر سایه‌ات میشه نشست نه از برت میشه خورد.»

ایلیا شادمان از اینکه بهانه‌ای برای دیدار با المپیادا یافته است گفت: «صبر کن، اینقدر غر نزن. ماشا چند سالشه؟»

«پونزده سال. فکر می‌کردی چند سالشه؟ تازه مگه پونزده سالش باشه چطور میشه؟ اونقدر ریز نقشه که کسی فکر نمیکنه دوازده سالش هم باشه. بچه است. برا این دنیا و روزگار خوب نیست، به درد نمیخوره. تازه چی داره که بخواد به عشقش زندگی کنه. براش خیلی بهتر بود که به شب راحت می‌خوابید و دیگه هم پا نمی‌شد.»

یک ساعت بعد در برابر خانه المپیادا به انتظار گشودن در ایستاده بود. مدتی منتظر ماند تا سرانجام صدای زیرو خشنی گفت:

«کیه!»

ایلیا گفت: «منم». صاحب صدا را نمی شناخت: خدمتکار المپیادا که جوانی شل وول و آبله‌رو بود و صدای بم و کلفتی داشت همیشه بی آنکه سؤالی کند در را می‌گشود.

«باکی کار داری؟»

«المپیادا دانیلونا^۱ خونه‌است؟»

در چارطاق شد و باریکه‌ای از نور برچهره ایلیا افتاد. خود را عتب کشید و مژه زد، مثل اینکه عوضی می‌دید.

پیرمردی کوتاه بالا که چراغی به دست داشت در برابرش ایستاده بود. جامه راحتی گشاد و قهوه‌ای رنگی به تن داشت؛ سرش تقریباً طاس بود و ریش خاکستری تنکی برنوک چانه‌اش می‌جنبید. چشمان تیز خاکستری رنگش به شرارت برق می‌زد و مویی چند که بر لب زیرینش رویده بود به شیوه‌ای ترسناک تکان می‌خورد. چراغ در دست لاغر و استخوانیش می‌لرزید.

گفت: «کی هستی؟ خوب، بیا تو. کی هستی؟»

ایلیا فوراً او را شناخت. احساس کرد که خون به چهره‌اش دوید و چیزی در قفسه سینه‌اش ورم کرد. پس این همان مردی بود که در نوازشهای آن زن تمیز و تندرست با او سهمیم بود!

از آستانه در گذشت و گفت: «من... خرده کالا فروشم.»

پیرمرد چشم پیش را بست و گشود، و خنده تو دماغی کوتاهی سرداد. چشمانش سرخ و بی‌مژه بود، و چند ریشه دندان از لثه‌هایش بیرون زده بود.

«خرده مرده فروش، ها؟ خوب، چی چیها می‌فروشی؟» و در حالی که باخود می‌خندید چراغ را بالا آورد و در مقابل صورت ایلیا گرفت.

ایلیا سرفروا فکند و گفت: «انواع و اقسام چیزها - روبان، عطر، و از این قبیل.» احساس کرد که سرش گیج می‌خورد و نقطه‌های سیاهی در پیش چشمانش می‌رقصد.

«فهمیدم، فهمیدم - نوار و روبان؛ برای خانمهای جوان - ها؟ هه، هه!»

خوب، خرده کالا فروش: چی می‌خواهی؟»

«المپیادا دانیلونا...»

«چکارش داری؟»

ایلیا، به زحمت گفت: «مقداری بهم بدهی داره.»

این پیرمرد زشت و نفرت‌انگیز، وجودش را از دهشتی قوی انباشته بود. صدای تیز و نگاه شیطنت‌بارش خاصه‌ای داشت که قلبش را می‌شکافت

و احساس تحقیر و خواری و سرافکنندگی را در آن نفوذ می‌داد.

- «پول؟ بهت بدهکاره؟ بسیار خوب.»

ناگاه چراغ را به کناری نهاد، بر پنجه‌های پا بلند شد و چهره زردنبو و پرچین و چروکش را در مقابل صورت او قرارداد و به لحنی تمسخرآمیز گفت: «کونوشته‌ات؟ نوشته تو بده؟»

ایلیا، از ترس خود را عقب کشید و گفت: «چه نوشته‌ای؟»

- «نوشته اربابت. نوشته‌ای که برای المپیادادانیلونا آورده‌ای. بده

ببینم. من بهش میدم. زودباش، معطل نکن!»

پیرمرد اصرار می‌کرد، ایلیا آب دهنش خشک شده بود. در ناامیدی و در حالی که احساس می‌کرد حادثه موحشی در شرف وقوع است گفت: «نوشته ندارم.»

در همان لحظه، پیکر رعنا و زیبای المپیادا در راهرو پدیدار شد. به آرامی و بی آنکه مژه‌ای بزند از فراز سر پیرمرد بر ایلیا خیره شد و با صدایی خالی از اضطراب گفت:

«واسیلی گاوریلوویچ، چیه، چی شده؟»

- «عزیزم، این خرده کالافروش اوامده. مثل اینکه پولی بهش بدهکاری. روبان بوده که خریدی؟ و پولشو ندادی؟ بهر حال، اوامده... اوامده دنبال پولش.»

پیرمرد در جلوش و رجه فروجه می‌کرد و بیایی نگاهش را از او برمی‌گرفت و متوجه ایلیا می‌ساخت.

المپیادا با حرکت سریع دست، پیرمرد را از مقابل خود راند؛ سپس دستش را در جیب پیراهن راحتیش فروبرد و به درشتی به ایلیا گفت: «غیر از حالا وقت دیگه‌ای نمیتونستی پیدا کنی؟»

پیرمرد با همان صدای تیز خود گفت: «حرفی است حسابی؛ عقل که نباشه جون در عذابه - وقتی می‌ای که میدونی مزاحمی، سرخری، و به همین دلیل، خری!»

ایلیا انگار به سنگ تبدیل شده باشد بی حرکت ایستاده بود.

المپیادا گفت: «واسیلی گاوریلوویچ، داد نزن، بده، خوب نیست...» سپس رو به ایلیا کرد و گفت: «چقدر بهت بدهکارم؟ سه روبل و چهل کوبک؟ بیا.»

پیرمرد مجدداً داد زد: «برو گم شو دیگه! نه، خودم راهش میندازم.»

دامن جامه گشادش را به دور خود پیچید و در را گشود.
بلند بلند گفت: «برو بیرون!»

ایلیا هنگامی به خود آمد که در میان هوای سرد ایستاده بود و با بهت و حیرت در بسته را خیره می نگریست و مطمئن نبود که بیدار است یا که خواب می بیند. در دستی کلاه و در دست دیگرش پولی بود که المپیادا به او داده بود. آنقدر در آنجا ماند تا نیش سرمای یخزده را در پنجه های پا و کاسه سر احساس کرد. سپس کلاه را بر سر و پول را در جیب نهاد، دستها را در آستینهای کت فروبرد و شانها را فروافکند، چشمها را به زیر افکند و در حالی که قلبش يك تکه بود و کله اش انگار گلوله های سفتی به دیواره های داخلی آن می خورد دنگ دنگ صدا می کرد سلانه سلانه از خیابان پایین آمد. هیکل تیره پیرمرد، با آن چهره زردی که در پرتو نور سرد چراغ می درخشید، در برابرش می رقصید.

پالواکتوف داشت به او می خندید... خنده ای خوش و شیطنت بار...

فردای آنروز، خیابان اصلی شهر را آرام آرام، زیر پا می نهاد. یاد نگاههای شیطنت بار پیرمرد، چشمان آبی آرام المپیادا و حرکت دستش به هنگامی که پول را به او داد در خاطرش زیور و می شد. دانه های تیز برف، پرپر زنان، هوا را می شکافت و چهره اش را می گزید.

اینک از برابر مغازه کوچکی که در کنج دور افتاده ای بین کلیسای کوچک و عمارت بزرگ لوکین^۱ تاجر بود می گذشت. بر سر در این مغازه تابلوی کهنه و زنگزده ای آویخته بود که این کلمات را بر خود داشت:

و. ك پالواکتوف

پول به وام داده و تسعیر می شود

داد و ستد طلا و نقره، جواهرات قاب شمایل،

اشیاء گرانها و سکه های قدیمی

ایلیا چنین پنداشت که هنگامی که از جلو مغازه گذشت پیرمرد را دید که روبه روی درشیشه ای ایستاده بود و پوزخندی زد و منباب اظهار آشنایی کله طاسش را تکان می داد، میلی شدید به اینکه داخل شود و او را از نزدیک ببیند وجودش را در پنجه گرفت. بهانه ای برای این کار یافت. او نیز مانند همه سوداگران خرده پا سکه های قدیمی را که به چنگ می آورد نگه می داشت و آنها را با منافعی، مثلاً يك روبل به يك روبل و بیست کوبك، می فروخت.

حسن تصادف، در آن لحظه چندتایی از این سکه‌ها را با خود داشت. برگشت و در مغازه را با جسارت گشود و با جعبه خرده کالا و خرت و پرتش داخل شد.

کلاهش را برداشت و گفت: «روز شما بخیر». پیرمرد پشت پیشخوان باریکش نشسته بود و با آچار پیچ گوشتی بسیار کوچکی جواهرات قاب شمایی را پیاده می‌کرد. نگاهی به تازه وارد افکند و باز کار خویش را از سر گرفت.

به تندی گفت: «چکار داشتی؟»

ایلیا گفت: «منو نمی‌شناسی؟»

پیرمرد سر برداشت و باز نگاهش کرد.

- «شاید بشناسم، شاید هم نشناسم. خوب حالاچی می‌خواستی؟»

- «چند تا سکه قدیمی دارم...»

- «بده ببینم چی چیزها هستند.»

ایلیا به جستجوی کیف پولش پرداخت اما دستهایش نیز مانند قلبش از شدت تنفر می‌لرزید و جیبش را نمی‌یافت. همچنانکه به پهلوهایش دست می‌کشید و کیف پول را می‌جست از کله کوچک و طاس پیرمرد نیز چشم بر نمی‌گرفت؛ رعشه سردی ستون فقراتش را در می‌نوردید و به بالا و پایین می‌دوید.

پیرمرد با اوقات تلخی پرسید: «چرا اینقدر معطل می‌کنی؟»

ایلیا گفت: «همین الان، یه دقیقه تأمل کنین.»

کیف پول سرانجام پیدا شد. جلو پیشخوان رفت و سکه‌ها را روی آن ریخت.

- «همه‌اش همینه؟»

پیرمرد سکه‌های نقره را در انگشتان زرد و چروکیده‌اش گرفت و به-

معاینه آنها پرداخت.

با صدای تو دماغی، زیر لب می‌گفت: «ها، این یکی مال زمان کاترین^۱

کبیره... این یکی هم «آنا»^۲ است... این یکی هم که «پاوله»^۳ این یکی...»

چی چی، ۱۷۳۲؟ شیطون هم سردر نمیاره. بیا، این یکی مال خودت همه‌جاش

ساییده شده، چیزیش نمونه»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «از ریختش معلومه که بیست و پنج کوپکیه.»

پیرمرد سکه را جلوش پرت کرد، کشو دخلش را با حرکت سریعی

گشود و در آن به جستجو پرداخت.

ایلیادستش را بالا برد و مشت محکمی بر کله پیر مرد نواخت. پالواکتوف، پس پس به طرف دیوار یله رفت. اما ایلیا مجالش نداد و خود را روی پیشخوان انداخت؛ گلوی لاغر و استخوانیش را گرفت و کله‌اش را بالا کشید. چشمانش را که درزمینه چهره خاکستری رنگش برق می‌زد می‌دید؛ لبانش را که می‌جنبید می‌دید و صدای نجوای خفه‌اش را می‌شنید.

«قورباغه کثیف!» و بانفرت و بی‌زاری موحشی به فشردن گلوی پیر مرد پرداخت. آنرا می‌فشرد و تکان می‌داد؛ پیر مرد در زیر فشار پنجه‌اش تقلا می‌کرد؛ دستش را محکم چسبیده بود و نفس نفس می‌زد. چشمانش لحظه به لحظه بزرگتر و خون گرفته‌تر می‌شد و سیل اشک از آنها فرو می‌ریخت، زبانش از دهن سیاهش فرو می‌آویخت و می‌جنبید، گویی قاتل را مسخره می‌کرد. بزاق گرمش بر دستهای ایلیا فرو می‌چکید. چیزی در گلویش خس خس می‌کرد، انگشتان سردش چنگک آسا به سوی ایلیا پیش می‌آمد. ایلیا دندانها را برهم فشرد و بدن را تا آنجا که می‌توانست عقب برد، حال آنکه لاشه بی‌وزن پیر مرد را در هوا نگه می‌داشت و به شدت تکان می‌داد. اگر در آن لحظه، حتی کسی آمده و ضربه محکمی بر سرش وارد آورده بود گلویی را که در پنجه‌های فولادین خویش می‌فشرد از دست نمی‌نهاد و از فشار انگشتانش نمی‌کاست. باترس و وحشت می‌دید که چشمان کدر و بی‌حالت پیر مرد بزرگتر و بزرگتر می‌شوند. بر فشار دست افزود؛ همچنانکه سنگینی لاشه بیشتر می‌شد دلش که انگار چیزی در آن می‌گذاخت، سبکتر می‌شد. سرانجام او را به کناری افکند. لاشه با صدای خفه‌ای پشت پیشخوان افتاد.

نگاهی به پیرامون خود افکند. مغازه آرام بود و جنبنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. در بیرون، برف هنوز به شدت می‌بارید. بر کف مغازه، در پیش پایش، دو قالب صابون و کیف پولش و یک گلوله روبان افتاده بود. آنها را برداشت و در جعبه‌اش گذاشت. سپس بر روی پیشخوان خم شد و نگاهی به پیر مرد افکند؛ در فضای تنگ میان پیشخوان و دیوار مجاله شده بود؛ سرش بر سینه افتاده بود، به قسمی که جز پوست زرد پس کله‌اش چیزی دیده نمی‌شد. در همین ضمن نگاهش به دخل افتاد. پراز سکه‌های طلا و نقره بود و چندین بسته اسکناس نیز در آن بود. به عجله بسته‌ای اسکناس و بسته دیگر و سپس بسته‌ای دیگر را در بغلش جای داد.

آرام و بی‌سراسیمگی از مغازه خارج شد؛ چند قدمی که دور شد ایستاد و مشمی را که به همراه داشت به دقت روی جعبه کشید؛ سپس به میان برف انبوهی که از ارتفاعات ناپیدا چرخ زنان فرود می‌آمد پیش رفت. بیرون و

درویش يك پارچه تاریکی و افسردگی بود. در درون این تیرگی می نگریست، ناگهان درد نامشخصی در چشمان خویش احساس کرد، دستش را بالا آورد و به چشمانش کشید؛ ناگاه و درحالی که سرپای وجودش دهشت بود از حرکت باز ایستاد، گویی پاهایش خشک شده بود. چنین پنداشت که چشمانش با همان حالتی می نگرند که چشمان پالواکتوف نگریسته بود و مطمئن بود که تا زنده است بهمان حال خواهند ماند و هرگز بسته نخواهند شد و همه، داستان جنایتش را در آنها خواهند خواند. چنان بود که گویی چشمانش مرده اند. انگشت بر دو کره چشم کشید. دردمی آمد، اما نمی توانست پلکها را پایین بیاورد. قفسه سینه اش از ترس بهم می فشرد سرانجام، هر طور بود، آنها را بست. از شادی سرپانمی شناخت، تاریکی در برش گرفته بود، چشمها را برهم نهاده و بی حرکت ایستاده بود و هوای سرد را فرومی داد. عابری تنه اش زد. سر بالا کرد. مرد بلند بالایی بود که پوستین به تن داشت. تاهنگامی که دانه های سفید و موج برف او را در کام خویش کشید بانگاه بدرقه اش کرد. سپس کلاهش را بر روی گوشها پایین کشید و از پیاده رو پایین آمد، در حالیکه در تمام این مدت چشمش درد و سرش سنگینی می کرد. عضلات شانه اش زق زق می کرد، انگشتانش منقبض می شد، بی اعتنایی سرد و تنیدی در قلبش می خزید و ترس را از آن دیار می راند.

هنگامیکه به چهار راه رسید هیکل تیره پاسبانی را دید. به آرامی بسیار و بی آنکه بر عملی که می کند بیندیشد راست به سوی او رفت. سپس ناگهان ترس برش داشت.

در حالیکه راست در چشمان پاسبان می نگریست به شادمانی گفت: «خیلی برف اومده ها.»

پاسبان به خوشرویی جواب داد: «خیلی. ولی در عوض هوا گرمتر میشه.» چهره ای درشت و سرخ وریشو داشت.
ایلیا پرسید: «ساعت چنده؟»

– «یه دقیقه صبر کن.» برف روی آستینش را تکاند و دستش را در بغل کتش برد. ایلیا که ایستادن در کنار پاسبان را چیزی مسرتبخش و درعین حال ترس آور می یافت ناگهان خنده ای بلند و غیرطبیعی مرداد.

پاسبان، در حالیکه قاب ساعتش را باناخن می گشود گفت: «به چی می خندی؟»

ایلیا گفت: «به برفی که رومرت کپه شده.»

– «خوب، در یه همچو کولاکی این که خنده نداره. ساعت يك و نیمه... یا صحیحترشو بخوای، يك و بیست و پنج دقیقه. پسر خوب، برف روی سر

همه‌کپه میشه. ولی برای توجه‌اهمیتی داره؟ تو الان میری تویه قهوه خونه گرم و برای خودت لم میدی. این منم که باید تا ساعت شش بعد از ظهر همینجا بایستم. می‌بینی چقد برف رو جعبه‌ات نشسته.»

پاسبان آهی کشید و قاب ساعتش را بست.

ایلیا گفت: «راست میگویی، همین حالا میرم و تویه قهوه خونه میشینم.»
و همراه با لبخند موزیانه‌ای افزود: «این دوروبرها قهوه خونه پیدا میشه؟»
پاسبان گفت: «برو دیگه، اذیت نکن.»

در کنار پنجره‌ای که بر کلیسای مجاور مغازه پالواکتوف و چشم انداز داشت جای گرفت. ولسی اینک، پرده سفید برف دید را پاک کور می‌کرد و چیزی دیده نمی‌شد. به‌دانه‌های برفی که چرخ زنان فرود می‌آمد و برجای پاها پتوئی کلفت و پف کرده می‌کشید به دقت می‌نگریست. دلش با شدت و سرعت می‌طپید اما شادمانی و نشاط بیش از اندازه‌ای در خود احساس می‌کرد. نشسته بود، به چیزی نمی‌اندیشید. و به انتظار وقوع چیزی بود.

هنگامی که پیشخدمت چای را آورد بی‌اختیار گفت:

«چه خبرها؟»

پیشخدمت شانه‌ای بالا افکند و گفت: «هیچی، چی می‌خواهی باشه، هوا گرم‌تر شده.» و به سرعت دور شد. ایلیا فنجان چای ریخت، اما آن را ننوشید، چیزی هم نخورد، از جانیرم‌تجنبید. نشسته بود و انتظار می‌کشید، گرمش بود دستها را بالا آورد تا یقه‌کت را باز کند. اما هنگامی که دستش با چانه‌اش تماس یافت، یکه خورد. دستهای خودش نبود؛ دستهایی سرد و عجیب بود. آنها را در برابر صورت گرفت، ناخنها را به دقت معاینه کرد. لکه‌ای بر آنها نبود، با اینحال فکر کرد بهتر است آنها را بشوید.

در همین اثنا یکی داد زد: «پالواکتوفو کشتن!»

انگار روی سخن با او باشد از جا پرید. قهوه‌خانه به هم ریخت؛ مردم برخاستند و به سوی در دویدند، ضمن راه کلاهما را بر سر می‌گذاشتند. سکه‌ای روی سینی پیشخدمت گذاشت و تسمه‌های جعبه را به گردن انداخت و همراه سایرین شتابان بیرون دوید.

جمعیتی در بیرون مغازه رباخوار گرد آمده بود. پاسبان شتابان به درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، و بلند بلند یکدیگر را صدا می‌زدند. پاسبان ریشویی که با او صحبت کرده بود دم در ایستاده بود و مردم را از جلو در دور می‌کرد و با چشمان هراسان به پیرامون می‌نگریست و گونه چپش را که از گونه راست سرخ‌تر بود می‌مالید. ایلیا در محلی که این پاسبان می-

توانست او را ببیند ایستاده بود و به اظهار نظرهایی که دیگران می‌کردند گوش فرامی‌داد. در کنار او، دکانداری بلندبالا و خشن ایستاده بود و با پیر مردی که کت پوست به تن داشت حرف می‌زد:

«بنابر این پسر به خودش فکر میکنه که ضعیف کرده و میدوه میره پیش «پیوتر استپانویچ» - ازش خواهش میکنه که بیاد به مغازه - میگه ارباب حالش بهم خورده... پیوتر هم که حال و قضیه را اینطور میبینه دو پا داره و دوپا قرض میکنه و میاد. نگاهی بهش میندازه و میبینه پیرمرد تموم کرده. فکر شو بکن! همچو چیزی شنفتی؟ روز روشن، جلو چشم مردم، تو یه همچو خیابون شلوغی! خیلی دل میخواد!»

دکاندار سینه‌ای صاف کرد و با قیافه‌ای جدی افزود:
«ولی دست خدارو باید تو این کار دید. خدا هیچوقت از گناهاش نمیگذره.»

ایلیا برای اینکه قیافه‌گوینده را بهتر ببیند راه خود را به زور باز کرد و جلوتر آمد و تصادفاً لبه جعبه‌اش به دکاندار گرفت.

دکاندار با آرنج سقلمه‌ای به پهلویش زد و چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «هوی عمو، جلوتو نگاه کن!» سپس مجدداً رو به پیرمرد کوتاه - بالا کرد و گفت: «می‌فرماید: تا خداوند اراده نکند مویی از سر کسی کم نخواهد شد.»

پیرمرد سری به تصدیق تکان داد و گفت: «کاملاً صحیحه.» و با صدایی فروافتاده افزود: «خداوند هیچوقت اشخاص رذل و ناکسو از نظر دور نمیداره. امیدوارم، خداوند اینو به حساب گناهام ننویسه، ولی نمیتونم نگم.»

ایلیا آهسته خندید. همچنانکه گوش فرامی‌داد احساس می‌کرد که موج شهامت و نیروی فوق‌العاده‌ای که در عین حال مطبوع و خوف‌انگیز بود وجودش را از خود می‌انباشت. اگر در آن لحظه کسی به او گفته بود: تو اورا کشتی؟ یقین داشت که بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای جواب می‌داد: بله، من کشتم.

با اتکای به این شهامت راه خود را از میان جمعیت گشود و به در مغازه آمد.

پاسبان، شانه‌اش را گرفت و داد زد: «کجا؟ تو را چه کار به این کارها! برو کمشو از اینجا!»

ایلیا یله رفت و به یکی از تماشاچیان تنه زد. بازهش دادند.
- «بزن پس کله‌اش! مردکه مسته.»

از میان جمعیت خارج شد و بر پله‌های کلیسا نشست - در دل به این مردم می‌خندید. از خلال همه‌ جمعیت و کولاک برف تك و توك چیزهایی می‌شنید:

«می‌بینی، مردکه پست اومد و درکشیک من این دسته گلو به آب داد!»

- «قول میدم ثروتمندترین مرد این شهر بود.»

- «تو این برف از کجا بتونم ببینم؟»

- «از اونها بود، مردمو زنده زنده پوست می‌کند.»

- «بین، زنش داره میاد.»

موژیک مندرسی آهی کشید و گفت: «بیچاره بنده خدا»

ایلیا بپاخاست و دید زنی که پالتو گشادی به تن و روسری سیاهی بسر داشت با ناراحتی از سورت‌های که صندلیهای آن را پوست خرس گرفته بودند پیاده شد. پاسبانی زیر يك بازو و مرد دیگری که ریش حنایی داشت زیر بازوی دیگرش را گرفته بود.

شنید که با صدایی وحشت زده گفت: «خدای مهربان!» جمعیت خاموش ماند، ایلیا نگاهش کرد و سپس به یاد المپیادا افتاد.

یکی آهسته پرسید: «پسرش اینجاست؟»

«نه، مسکو است.»

- «لابد مدتها چشم انتظار بوده که باباه کی تلنگش درمیره.»

- «فکر نمی‌کنم... همین‌طور که میگی!»

ایلیا خوشوقت بود که می‌شنید کسی برای پالواکتوف متأسف نیست. اما هنوز می‌دید که همه این مردم، به استثنای دکانداری که ریش سیاه داشت، نفهم و نفرت انگیزند. رفتار و گفتار او خاصه‌ای جدی و درست داشت، حال آنکه دیگران مانند کنده درخت ایستاده بودند و مهمل می‌گفتند.

پس از اینکه جسد چروکیده رباخوار را از مغازه بیرون بردند ایلیانیز سردوبی‌حال، خسته و کوفته، اما با آرامش خاطر به خانه باز آمد. در را به روی خود بست و پولها را شمرد: هر يك از آن بسته‌های کوچک شامل پانصد روبل و بسته سوم شامل هشتصد و پنجاه روبل بود. بسته دیگری نیز حاوی اراق بهادر بود، اما زحمت شمردن آنها به خود نداد. پولها را در کاغذی پیچید، آرنجها را بر میز تکیه داد و در جستجوی جایی که آنها مخفی کند در

دریای اندیشه فرورفت. تلاش ذهنی‌ای که در این زمینه به عمل می‌آورد پلک‌چشمانش را سنگین می‌ساخت. سرانجام تصمیم گرفت برود و آنرا در اتاقک زیر شیروانی مخفی کند. با این تصمیم بیرون رفت. پول را همانطور، بی آنکه از نظرها مخفی دارد در دست گرفته بود. در راهرو به پاکوف برخورد. پاکوف گفت: «به این زودی خونه اومدی؟ اون چیه تو دستت؟» ایلیا نگاهی به پول افکند و گفت: «اینومیگی؟» رعشه‌ای از ترس در وجودش دوید اما با بی‌اعتنایی دستی را که بسته پول در آن بود تکان داد و گفت: «روبان.»

پاکوف گفت: «میای باماچای بخوری؟»

«یه دقیقه دیگه برمیگردم.»

به سرعت دور شد، اما انگار مشروب خورده باشد گامهایش نا مطمئن و سرش سنگین بود. با احتیاط از پله‌ها بالا رفت، می‌ترسید مبادا به کسی برخورد. هنگامی که از کار مخفی کردن پول فراغت یافت (آنرا در دیوار اطراف دودکش مخفی کرد) ناگهان پنداشت که یکی در گوشه اتاقک مخفی شده و او را می‌پاید. نخستین چیزی که از خاطرش گذشت این بود که پاره آجری بردارد و به آن کنج بیندازد، اما جلو خود را گرفت و آهسته و آرام از پله‌ها پایین رفت. دیگر واهمه‌ای نداشت، چنان بود که گویی ترسش را با پول، چال کرده بود. اما اینک در محاصره شک و تردید بود.

پیاپی از خود می‌پرسید: «برای چه او را کشتم؟»

هنگامی که به زیرزمین رسید ماشا، که به سماور ور می‌رفت، فریادی از تعجب و شادمانی برکشید:

«اوه، امروز چقد زود اومدی!»

ایلیا گفت: «برف میومد.» لحظه‌ای بعد با تعجب افزود: «چرا زود؟ من همیشه این وقتها خونه میام. چشمت نمی‌بینه؟ هوا تاریک شده.»

«این زیرزمین همیشه تاریکه. حالا چرا داد میزنی؟»

«برای اینکه شماها همه مثل یه مشت جاسوس شدید: کجا داری منیری؟ چرا اینقدر زود خونه اومدی؟ اون چیه تو دستت؟ به شماها چه مربوطه.» ماشا لحظه‌ای چند نگاهش کرد و سپس گفت: «یواش یواش مثل اینکه خودتو خیلی مهم میدونی.»

ایلیا گفت: «برو کمشو.» و رفت و پشت میز نشست.

ماشا، زیر لب و به لحنی تحقیرآمیز گفت: «هوف!» بر گشت و به فوت کردن سماور پرداخت. با آن هیکل ظریف و ریزنقشش ایستاده بود و طره‌های سیاهش را به پس‌سرمی‌راند و پلک‌چشمها را بر اثر دود درهم می‌کشید و سرفه

می کرد. چهره اش لاغر بود و دوا بر سیاه زیر چشمانش، فروغشان را بیشتر می ساخت. به یکی از آن گلهایی می مانست که در یکی از گوشه های دور- افتاده باغ، در میان علفهای هرزه، می رویند - ایلیا نشسته بود و او را می- نگریست و با خود می اندیشید: اینجا دختری است که تکوتنها و بی آنکه خوشی و یا امید خوشی در زندگی داشته باشد در این سیه چال زندگی می کند و به اندازه يك آدم بزرگ جان می کند. از طرف دیگر، او به زودی زود، همچنانکه مدت ها آرزو داشته است در آرامش و خوشی و پاکیزگی خواهد زیست. خیال، خیالی خوش و دل انگیز بود، منتها تباین میان آینده درخشانی که بر او لبخند می زد و آتیۀ تاری که در انتظار ماشا بود موجب می گشت که خود را مقصر بداند. به نرمی او را صدا زد.

ماشا گفت: «چی میخوای، اکبیری؟»

«تو هرگز فکر می کردی... که من... آدم بدکاری باشم؟»

صدایش نااستوار بود و نمی دانست که آیا ماقوع را با او در میان نهد یا نه. ماشا بدن را راست کرد و برویش لبخند زد.

«میدونی چیه؟ توتنت میخاره و کسی هم این دور و برها نیست که به- مشت و مال بهت بده و از کار درت بیاره، والا مرض دیگه ای نداری.» سپس به سویش رفت و به لحن کاملاً متفاوتی گفت: «گوش کن ایلیا، از عموت خواهش کن منم با خودش بیره، خواهش می کنم. تا عمر دارم از تو ممنون میشم.» ایلیا بابتی حالی پرسید: «ببردت کجا؟» چنان در افکار و عوالم خود مستغرق بود که از آنچه ماشا می گفت جز تصویری مبهم نداشت.

«با خودش، خواهش می کنم، خواهش می کنم، ترا به خدا.»

انگار نماز بخواند، کف دستها را بر هم گذاشت و نم در چشمانش نشست. آهی کشید و گفت: «اوه، چقد عالی میشه! بهار راه میفتیم. هر روز به این جریان فکر می کنم، شبها هم خوابشو می بینم، داریم راه میریم، تورا هستیم، جلوتر و جلوتر میریم. خواهش می کنم ازش بخواه، ترا بخدا! از تو حرف شنوی داره. بگو باید ببریش. سربارش نمیشم، گسادی می کنم، نون خودم در میارم. مردم بهم میدن، من که سن و سالی ندارم. خواهش می کنم ایلیا، ترا به خدا، اگه اینکارو بکنی دستت هم می بوسم.»

دستش را گرفت و بر روی آن خم شد. ایلیا او را پس زد و بپا خاست.

فریاد زد: «دختر احمق دست منو نبوس، من قاتلم.» از کلماتی که بر زبان رانده بود وحشت کرد و با عجله افزود: «شاید قاتل باشم... تو از کجا میدونی که تبه کار نیستم... که میای و همینطور نفهمیده و نسنجیده دستمو می بوسی.» ماشا نزدیکتر آمد و گفت: «باشه. قاتلم که بودی می بوسیدم، مگر چه فرق

می کرد؟ پتروخا از تو خیلی بدتره، ولی هر وقت چیزی بهم میله دستشو می بوسم. ازش متنفرم، ولی چه کنم. وادارم میکنه. میگه: منو ببوس. و پیشگونم میگیره، دست به پرو پام میماله، مردکه هست!»

ایلیا، به علل وجهاتی - شاید به این علت که این کلمات موحش را بر زبان رانده و یاد ر واقع به سبب آنها را بر زبان نرانده بود - احساس سبکساری و انبساط خاطر کرد.

لبخند محبت آمیزی بر لب آورد و به مهربانی گفت: «بسیار خوب، درست می کنم. اطمینان داشته باش. خاطرت جمع باشه باهاش میری؛ خاطر جمع باش. یه مقدار پول هم بهت میدم با خودت ببری.»

ماشا از خوشحالی فریاد بر آورد: «جونم!» و از جاجهید و به گردنش آویخت.

ایلیا بابی حوصلگی گفت: «خوب، خوب، وقتی گفتم میری، میری. میتونی اطمینان داشته باشی. باید برای منم دعا کنی.»

«اوه، می کنم، حتماً می کنم!»

در همین اثنا یاکوف داخل شد.

با تعجب از ماشا پرسید: «چه خبره که این همه جیغ و داد راه انداختی؟ صدات تا تو حیاط میومد.»

ماشا در حالیکه از خوشحالی نفسش به شماره افتاده بود فریاد بر آورد: «یاکوف! میرم! از اینجا میرم! خدا حافظ! ایلیا بهم قول داده از عموقوزیش بخواه منم با خودش ببره!»

یاکوف سوت خفیفی زد و گفت: «پس که اینطورا و اونوقت همه چیزم برای من تموم میشه. میرید و منو میذارید که تکوتنها، مثل ماه توی آسمون، در این خراب شده بپوسم.»

ایلیا به خنده گفت: «یه دختر پرستار استخدام کن باهات زندگی کنه.»

یاکوف گفت: «میزنم به مشروب؛ تنهاراهش همینه.»

ماشا نگاهی به او کرد و با سرفرو افتاده به سوی در رفت. بالحنی که سرشار از غم و پراز نکوهش بود گفت: «یاکوف، واقعاً آدم ضعیفی هستی.»

«ولی شماها خیلی قوی هستید! که زیر پای دوستان را این شکلی خالی می کنید. مرده شور تون بردا!»

به سنگینی برصندلی مقابل ایلیا افتاد: «شایدم بهتره منم با ترنتی برم، نیست؟»

«چرا. من جای تو بودم می رفتم.»

«می رفتی! پدرم تمام تشکیلات شهر بانی را به حرکت درمیاره.»

سکوتی از بی این گفت و شنود آمد که یاکوف آن را شکست. با لحنی که رنگ لافزنی داشت گفت: «مستی هم عالمی داره؛ آدم مست که شد چیزی نمیفهمه و به چیزی فکر نمیکنه.»

ماشما سماور را روی میز گذاشت و گفت: «خجالت بکش!» یاکوف با اوقات تلخی گفت: «تو دیگه حرف نزن. تو، پدرت بود و نبودش یکی است؛ هر کاری هم که می کنی حرفی نمیزنه.»

— «آره جون خودت! روزگار خیلی خوشی دارم! اگه میتونستم فرار می کردم و هیچوقت هم پشت سرمونگه نمی کردم.»

ایلیا زیر لب گفت: «هیچکدومون روزگار خوشی نداریم.» و باز قیافه اش درهم رفت.

یاکوف، متفکرانه از پنجره به بیرون خیره شد. گفت: «آه چه خوب بود اگه آدم میتونست از همه چی دور باشه! کنار یه رودخونه یا حاشیه یه جنگل بشینه و با خودش فکر کنه و فکر کنه...»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «من قیافه اشخاصی را که سعی میکنن از زندگی فرار کنن نمیتونم تحمل کنم.»

یاکوف سخت در او خیره شد.

«گوش کن، کتابی گیر آوردم...»

— «چه جور کتابی؟»

— «یه کتاب کهنه جلد چرمی، عین زبور. و مثل اینکه اونو یه نفر ملحد نوشته. از یه تاتار خریدم، هفتاد کوپک.»

ایلیا بی آنکه قصد صحبت داشته باشد پرسید: «اسمش چیه؟» تمایلی به صحبت نداشت اما می ترسید صحبت نکند.

— «جلدش پاره شده، اما همه اش راجع به آغاز و ابتدای دنیاست. خوندنش سخته. میگه طالس ملطی^۱ اولین کسی بوده که گفته «اسم خدا، آب است و همه چیز از او ناشی شده است و می شود. طالس گفته که اسم خدا «اندیشه» است و آب و هر چیز دیگری که از آب به وجود می آید از او نشأت می کند.» بعد ملحد دیگری که نام او دیاگوراس^۲ است می گوید «عقل وجود خدا را انکار می کند.» به عبارت دیگر خدا را قبول ندارد. شخص دیگری به نام ایپقور^۳ می گوید «خدا در حقیقت وجود دارد، ولی توجه یا عنایتی نسبت به چیزی یا کسی ندارد،

۱- دانشمند و فیلسوف یونانی (۵۴۶ - ۶۴۰ قبل از میلاد).

۲- Diagoras شاعر و فیلسوف یونانی که در قرن پنجم پیش از میلاد می زیسته است.

۳- Epicurus فیلسوف یونانی (۲۷۰ - ۱۳۴۲ پیش از میلاد).

و اصولاً علاقه‌ای به امور این جهان نشان نمی‌دهد. به عبارت دیگر خدا هست اما، آنطور که من استنباط می‌کنم، کسی را جای آدم نمی‌گذارد. هر غلطی که می‌خواهند بکنند به او ارتباطی ندارد!»

ایلیا در حالیکه ابرو درهم کشیده بود برخاست و جریان کند و آرام صحبت دوست خود را قطع کرد.

گفت: «دل‌م می‌خواست این کتابو ور می‌داشتم و می‌گویدم تو سرت.»
یاکوف با سراسیمگی پرسید: «برای چی؟»

«که دیگه نتونی بخونیش. تو آدم احمقی هستی و آن کسی هم که این کتابو نوشته از تو احمق‌تر بوده.» و از کنار میز به راه افتاد و به سوی یاکوف رفت و بر روی او خم شد.

«شک نیست خدایی هست. همه چی رو می‌بیند، همه چی رو هم میدونه. و جز او خدایی نیست.» هر یک از این کلمات را به لحنی نیشدار و با حرارت از دهن بیرون می‌ریخت و هر یک از آنها بمانند ضربه پتکی بر کله بزرگ یاکوف فرود می‌آمد. «زندگی کوره آزمایش است؛ گناه و سوسه است... اما آیا می‌توانیم در برابرش مقاومت کنیم؟ اگر نتوانیم کیفر خواهیم دید... حتماً خواهیم دید. اما نه از طرف مردم، بلکه از طرف خدا. این مسأله مثل روز خدا روشن است.»

یاکوف گفت: «صبر کن! من که نمی‌خواستم در این مورد صحبت کنم.»
ایلیا در حالی که از فرط خشم و هیجان رنگ به چهره نداشت فریاد برآورد: «مهم نیست. شما چطور می‌توانید درباره من قضاوت کنید؟ هیچ مویی از سر کسی...» اینو که شنیده‌ای؟ این خودش به این معنی است که جنایتی که من مرتکب شده‌ام با علم و اراده خدا صورت گرفته.»

یاکوف ماتش برده و خود را جمع کرده بود. گفت: «مگه دیوونه شده‌ای؟ چه جنایتی مرتکب شده‌ای؟»

صدای کلمات از خلال همه‌ای که در گوش ایلیا پیچیده بود راه خود را به سختی گشود، اما چون کاسه آب سردی که بر سرش ریخته باشند او را تکان داد و به خود آورد.

نگاهی حاکی از بدگمانی به یاکوف و سپس به ماشا افکند. ترس و وحشت ماشا نیز کم از یاکوف نبود. سپس با صدایی تو خالی گفت: «اینو، من باب مثال گفتم.»

ماشا با ترس و تردید گفت: «تویه چیزیت میشه.»

یاکوف نگاهش کرد.

گفت: «چشات انگار یه کمی مغشوش به نظر میان.»

ایلیا به لاقیدی گفت: «چیزی نیست؛ درست میشه.»
اما ناراحت تر و عصبی تر از آن بود که بتواند در میان جمع باشد، لذا
از نوشیدن چای ابا کرد و به اتاق خود رفت.

تازه به بستر رفته بود که ترنتی داخل شد. از وقتی که تصمیم گرفته بود
به کفاره گناهانش به زیارت برود چشمانش درخشندگی خاصی یافته بود، انگار
آمزش روح را از هم اکنون احساس می کرد. به آرامی و درحالی که لبخند
ملایمی بر لب داشت به سوی تخت خوابش پیش رفت؛ ایستاد و همچنانکه با
ریش تنک خود بازی می کرد به لحن ملایمی گفت:

«دیدم او مدی تو، گفتم پیام و کمی باهات صحبت بکنم. به جداییمون
دیگه اینقدرها نمونده.»

ایلیا به لحنی خشک پرسید: «واقعاً تصمیم داری بری؟»
- «همینکه هوا یه کمی گرم بشه راه میفتم. حوالی هفته پیش از عید
قیام میخوام «کیف»^۱ باشم.»

- «میدونم، خوب، چرا ماشا را با خودت نمی بری؟»
کوژپشت، دستها را با تعجب از جلو گشود و گفت: «ماشای؟»
ایلیا به لحنی استوار گفت: «گوش کن، کسی نیست که اینجا نیگرش
داره... بزرگ هم شده. و میدونی،... از یه طرف یا کوف... و از یه طرف
هم پتروخاست... منظورمو که می فهمی؟ این خونه لعنتی هم که خودش
دامی است. از اینجا باید بردش... بعدش هم شاید هرگز برنگشت...»

کوژپشت با ناراحتی گفت: «ولی آخه چکارش بکنم؟»
ایلیا گفت: «گفتم ببرش. صد روبلی را هم که می خواستی به من بدی
با خودت ببر. من پول تورا نمیخوام. برات دعا میکنه، دعاهاش هم خودت
میدونی، مستجاب.»

کوژپشت با قیافه اندیشمند گفت: «میدونم. خیلی هم مستجاب، در
این حرفی نیست. پولت هم نمی برم... راجع به اون صحبتی نمی کنیم. اما
راجع به ماشا... راجع به او هم فکرهامو می کنم.» به اینجا که رسید چشمانش
از خوشحالی برق زد و بر روی ایلیا خم شد و به نجوا گفت: «نمیدونی دیروز
به چه آقایی برخوردم! یه آدم خیلی خیلی با اسم و رسم- پیوتر واسیلیویچ-
سیزوف^۲ اسمش هیچ به گوشت خورده؟ مردی است تا بخوای عالم و فهمیده.
واه چه عقل و فهمی تو اون کله است! خداوند او را سر راهم قرار داد که
خیالمو راحت کنه. با خودم می گفتم خداوند هیچوقت از گناهام نمیگذره.»

ایلیا دراز کشیده بود و چیزی نمی گفت. از خدامی خواست بیرون برود و او را به حال خود گذارد. با چشمان نیم باز در دیوار بلند و تیره آن سوی پنجره خیره شده بود.

ترنتی ادامه داد: «راجع به معصیت و آمرزش روح صحبت کردیم. میگویم همونطور که کارسنگ چاقو تیز کنی اینه که تیغه به اسکنه رو تیز کنه، کار معصیت هم اینه که روح آدمی رو از شکل بیندازه و خراب کنه تا بشه اونو به خاکهای خدای بخشنده انداخت.»
ایلیا نگاهی به او انداخت.

همراه با زهر خندی پرسید: «راستی این مرد فهمیده سر کار قیافه اش شبیه شیطون نبود!»

ترنتی یکه ای خورد و گفت: «چطور همچو چیزی میتونی بگی! بگو استغفرالله! آدم دیندار و باخدایی است. توچی میگی، حتی از پدر بزرگت هم اسم و رسم دار تره. آه، ایلیا، آه!»
سپس سر تکان داد و لب گزید.

- «بسیار خوب، دیگه چی گفت؟» و خنده ناخوشایندی سرداد. عمو ترنتی سراپا بهت و حیرت بود. خود را عقب کشید و گفت: «تو چته، چیت شده؟»

- «هیچی. گفتم فرمایش خیلی متینی فرموده. راستش؛ درست همونه که گفتم. آره، درست همونه.»

لحظه ای چند بی آنکه چیزی بگوید بر عمویش چشم دوخت، سپس رویش را به طرف دیوار برگرداند.

ترنتی بر لبه تخت خواب نشست، و با احتیاط مطلب را از سر گرفت: «علاوه بر آن، گفتش گناه به پشیمانی روح پروبال میده که بتونه پرواز کنه و بره جلو بارگاه قادر متعال.»

ایلیا رشته سخنش را برید و گفت: «عمو، تو خودت درست شکل شیطونی.» و خنده ناخوشایند دیگری را سرداد.

کوژپشت در حالی که سخت رنجیده و هراسان بود دستها را انگار پرندۀ بزرگی بود و بال و پر می زد در هوا تکان داد و خاموش ماند. ایلیا، ناگاه پاها را روی لبه تخت خواب انداخت و عمورا هل داد - و به تندی گفت: «ردشو، یا اله.»

ترنتی از جا جهید و در وسط اتاق ایستاد. باقیافه بهت زده برادرزاده را که بر تخت خواب کز کرده و سرفروافکنده و لبه های تخت را در انگشتان پرهیجان ولرزانش گرفته بود تماشا می کرد.

ایلیا به لحنی استوار پرسید: «ولی اگه نخواستم نادم بشم و توبه بکنم، اونوقت چی؟ گوش کن بین چی میگم: اگه من به فکر گناه و معصیت نباشم و خیال ارتکابش هم نداشته باشم. اگه گناه خودش با پای خودش و به اراده خدا به درخونام بیاد و گریبانمو بگیره، اونوقت من چرا باید ناراحت باشم؟ خدا خودش همه چی رو میدونه و علت و سبب همه چی هم هست. اگه نمیخواست که من این گناهو مرتکب بشم جلومو می گرفت و مانع می شد. حالا که جلومو نگرفته و مانع نشده لابد عمل درستی انجام داده ام. همه مردم در معصیت زندگی میکنند، ولی آیا هیچیک از اونها توبه می کنن، استغفار میکنند؟»

ترنتی با افسردگی آه کشید: «هیئات! نمی فهمم چی میگی.»
ایلیا خندید و گفت: «خوب، اگه نمیفهمی باهام بحث نکن.» و خود را باز روی تخت خواب انداخت؛ و افزود: «حالم خوش نیست.»
- «می بینم.»

- «خوابم میاد. راحتم بذار.»

هنگامی که تنها ماند احساس کرد که سرش گیج می خورد و دنیا در برابر چشمانش می چرخد. جریانات و حوادث چند ساعت قبل به صورت توده درهم و آشفته ای می چرخید و درهم می گداخت و به صورت چیز داغی درمی آمد که مغزش را می سوزاند و بیخس می ساخت. احساس می کرد که مدت ها است بدینسان شکنجه می بیند. گویی نه چند ساعت بلکه چندین قرن از لحظه ای که پیر مرد را کشته بود می گذشت.

چشمانش را فرو بست و بی حرکت دراز کشید. صدای ضعیف پیر مرد در گوشهایش طنین می افکند: «چرا اینقدر معطل می کنی؟»
گفته های خشن دکانداری که ریش سیاه داشت با التماسهای ماشا و کلمات مهجور کتاب ضد مذهبی یا کوف و سخنان مرد عالمی که ترنتی از او سخن داشته بود درمی آمیخت. همه چیز می جنبید و می لرزید و به نظر می رسید که او را به پایین تر و پایین تر می کشید. آخ، اگر می توانست به خواب رود و همه این چیزها را به فراموشی سپارد!

به خواب رفت.

صبح هنگامی که بیدار شد نوری که بر دیوار افتاده بود حکایت از آن داشت که هوا سرد و آفتابی است. حوادث روز گذشته را به یاد آورد و مطمئن بود که می داند به چه نحو رفتار کند. یک ساعت بعد تسمه جعبه را به گردن انداخته بود و در خیابانها راه می رفت و همچنانکه به آرامی در قیافه عابری می نگرید پلک چشمانش را در مقابل تابش نور خورشید به هم می کشید.

هنگامی که به‌مقابل کلیسا رسید مانند همیشه کلاه از سر بر گرفت و با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد. به‌مقابل کلیسای مجاور مغازه پالواکتوف نیز که رسید علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و به آرامی و در حالی که هیچگونه ترس و ترحم و یا تألیمی در خود حس نمی‌کرد به راه خود ادامه داد. هنگام ناهار شرح و تفصیلات مربوط به قتل جسارت‌آمیز رباخوار را در قهوه‌خانه خواند. وقتی به این کلمات که «برای یافتن قاتل اقدامات مجدانه‌ای از ناحیه پلیس در جریان است» رسید تبسم کرد و سرتکان داد. اطمینان داشت که هرگز او را نخواهند یافت، مگر اینکه خود بخواهد. غروب همان روز خدمتکار المپادا نامه‌ای برایش آورد:

«ساعت نه، در مقابل حمام سرپیچ خیابان کوزنتسکایا همدیگر را ببینیم.»

همچنانکه نامه را می‌خواند احساس می‌کرد که دل و روده‌اش، انگار يك کیسه بیخ بر آن گذاشته باشند، می‌لرزید و منقبض می‌شد. نگاه تحقیرآمیزش را به‌هنگامی که آن کلمات تند و توهین‌آمیز را بر زبان راند به‌خاطر آورد: «غیر از حالا وقت دیگری نمیتونستی پیدا کنی.»

در نامه خیره شد، تعجب می‌کرد که المپادا برای چه پی او فرستاده است. موجب احتمالی این عمل دل و دماغی برایش باقی نمی‌گذاشت. در رأس ساعت نه به‌میعادگاه رسید. به‌دیدن پیکر رعنا المپادا که از میان زنهایی که تك‌تك و جفت جفت در جلو حمام قدم می‌زدند به سویش پیش می‌آمد ترس از دلش گریخت. کت کهنه‌ای به‌تن کرده و سر را در چارقدی پیچیده بود که جز چشمان آیش همه چیز را از نظر پنهان می‌داشت. ایلیا بی‌آنکه سخنی بگوید در برابرش قرار گرفت.

المپادا گفت: «از دنبال من بیا.» سپس زیر لب افزود: «بقه‌کت تو بالا بزن که صورتت پیدا نباشه.»

با سروروی بسته، انگار از شرم چهره خود را مخفی داشته‌باشند، از راهرو حمام گذشتند و در یکی از اتاقهای خصوصی ناپدید شدند. المپادا، بلافاصله چارقدش را باز کرد، ایلیا با دیدن چهره آرام و گل انداخته‌اش قوت قلب یافت. ولی نمی‌خواست که او را آرام و آسوده خاطر ببیند.

المپادا در کنارش بر نیمکت نشست و در چشمانش خیره شد.

گفت: «خوب، پسرک بلهوس من، حالا دیگه چیزی نمیکشه که باز پرس برامون احضاریه میفرسته.»

ایلیا پرسید: «چرا ما؟» ودستی به سبیلهایش کشید و سرما ریزه هایی را که آب می شد پاك کرد.

المیادا به لحنی تمسخرآمیز گفت: «آه، بعضی وقتها تو چقدر بیشعوری! اما بلافاصله ابرو درهم کشید و با صدای فرو افتاده گفت: «امروز به کار آگاه به آپارتمانم اومده بود.»

ایلیا نگاهش کرد و به لحنی خشك گفت: «کار آگاهها و کارهای سرکار به من هیچ ارتباطی ندارند. حالا، طفره نرو، بگو ببینم برای چی دنبالم فرستادی؟» المیادا لبخند بزرگ منشانده ای بر لب آورد.

گفت: «اوه، که بهت برخورد، آره؟ باشه، حالا برای اینکارها وقتی ندارم. اونچه می خواستم بگم اینکه اگر باز پرس دنبالت فرستاد و ازت پرسید که اولین دفعه ای که بامن آشنا شدی کی بود، آیا زیاد پیشم میومدی، و از این قبیل چیزها، حقیقتو بهش بگو. جریانو درست اونطور که بوده بهش بگو، فهمیدی؟»

ایلیا خندید و گفت: «البته که میگم.»

«اگه پرسید که آیا پیرمردو دیده ای، باهش روبرو شده ای، بگو او رو هیچوقت ندیده ام و چیزی هم درباره اش نمیدونم، و بگو که نمیدونستی کسی منو نشونده یا نشونده. فهمیدی؟»

نگاهش جدی بود و می خواست بدینوسیله او را تحت تأثیر قرار دهد. این نگاه، احساسی رادراو برمی انگیزخت که بر اثر آن تنش سوزن سوزن می شد؛ و ایلیا این احساس را بسیار شوق انگیز می یافت. احساس کرد که المیادا از او واهمه دارد، ولذا خوش کرد سر به سرش بگذارد. بنابراین بی آنکه چیزی بگوید به دقت در او می نگریست و می خندید. رنگ از رخ المیادا پرید و رعشه ای در وجودش دوید.

در حالی که خود را عقب می کشید به نجوا گفت: «ایلیا چرا اینطوری نگاهم می کنی؟»

ایلیا زهر خندی زد و گفت: «چرا دروغ بگم؟ پیرمردو تو خونه تو دیدم.» آرنجها را بر میز تکیه داد و به آهستگی، اما با خشونت، ادامه داد: «به محض اینکه او را دیدم با خودم گفتم: این همون کسیه که سد راهم شده؛ این همون کسیه که زندگی رو به من تلخ کرده. و اگه نمی کشتمش، اونوقت...»

المیادا کف دستش را بر میز فرود آورد و فریاد بر آورد «دروغه، دروغه. اون هیچوقت سنگ راه تو نبود.»

ایلیا گفت: «سنگ راهم نبود، نبود؟»

«نخیر، نبود. آگه همونوقت این حرفو زده بودی و لش می کردم. مگه بهت نگفتم تو آگه بغوای دمبشومی گیرم و میندازمش بیرون؟ ولی تو چیزی نگفتی. توفقط خندیدی و مسخره بازی در آوردی. تو منو هیچوقت از ته دل دوست نداشتی. توبه میل و رضای خودت گذاشتی و اجازه دادی که این بابا را به خودم راه بدم.»

ایلیا درحالی که با ناراحتی به پامی خاست فریاد برآورد: «بسه دیگه! بس کن دیگه!» اما نکوهشهای المپیادا به زودی او را خلع سلاح کرد و مجدداً بر جای خود نشست.

گفت: «من نمیخوام چیزی رو از تو مخفی کنم. تو، جوان و قوی هستی، و من ترا دوست دارم. مگه تو به من چه کرده‌ای؟ کافی بود بگی المپیادا یکی از ما دوتا را انتخاب کن؛ یامن یا او! ولی تو همچو چیزی گفتی؟ همچو چیزی نگفتی. تو هم مثل بقیه، یه ژیکولو بیشتر نیستی.» ایلیا خود را عقب کشید.

درحالیکه مجدداً به پامی خاست فریاد زد: «بچه جراتی همچو مزخرفاتی میگی؟» دنیادر نظرش تیره و تار شد؛ مشتها را گره کرد.

چشماو دندانهای المپیادا برق زد؛ به لحنی شیطنت آمیز گفت: «نکنه میخوای کتکم بزنی؟ بزنی! تو بزنی، منم درو و می کنم و داد میزنم که تو اونو کشتی و من وادارت کردم که بکشیش. بفرما بزنی!»

ایلیا لاله‌ای چند وحشتش گرفت. سپس به سنگینی خود را روی نیمکت انداخت و پس از مختصر مکثی خنده‌ای کوتاه و سرد و خالی از نشاط سرداد. دید که المپیادا لب به دندان می‌گزد و چشمانش، انگار دره‌سی چیزی باشند، اتاقل کثیفی را که بوی کف صابون و جاروی تر می‌داد می‌کاوند. در کنار دربر نیمکتی جای گرفت و سرفروا فکند.

گفت: «بخند، تامیتونی بخند.»

«متشکرم، چشم، می‌خندم.»

«اولین دفعه‌ای که ترا دیدم با خودم گفتم: این همونیه کسی بی‌اش می‌گشتم و چشم انتظارش بودم؛ انتظار... این همونیه که دستمو میگیره و از این کثافتخونه بیرونم میکشه.»

ایلیا به نرمی گفت: «المپیادا!»

المپیادا خاموش ماند.

ایلیا تکرار کرد: «المپیادا.» سپس مانند کسی که بخواهد خود را با سر به درون لجه‌ای ژرف بیفکند گفت: «پیرمردو من کشتم، و این عین واقعیه.» المپیادا یکه خورد، سر برداشت و با چشمان فراخ باز در او خیره شد.

لبانش لرزیدن گرفت، با کوشش زیاد و نفس بریده گفت: «بیشعورا»
ایلیا دید که به شدت هراسان شده، اما حرفش را باور ندارد. در حالی
که لبخندی نیم جان بر لبانش می‌مرد برخاست و رفت و در کنارش نشست.
المیادا سرش را در میان دودست خود گرفت و برسینه فشرد. دیوانه وار بر
موهایش بوسه می‌زد.

زیر لب گفت: «چرا همیشه می‌خوای همه چیزو به من تلخ کنی؟ وقتی
این بابا را کشتند خوشحال شدم. انگار دنیا رو بهم دادند.»

ایلیا تکرار کرد: «من او را کشتم.»

المیادا، هراسان گفت: «هیس، خوشحالم از اینکه او را کشتند. دلم
می‌خواست همه شونو می‌کشتند از دم... همه اونایی که دستشون به تنم
خورده. همه، جز تو. تو تنها مردی هستی که دیدم حیوان نیستی.»
این کلمات، ایلیا را بیش از پیش به سوی او می‌کشید: چهره‌اش را بر
سینه‌اش می‌فشرد، چندان که راه بر نفسش می‌بست، زیرا می‌دانست که نزدیک
به او و محبوب او و اینک نیز بیش از همیشه نیازمند اوست.

«پسرك خوشگلم، وقتی تو بهم اخم می‌کنی اونوقت است که می‌بینم
زندگیم چقد کثیفه... به همین دلیل دوستت دارم. به خاطر غروری که داری.»
دانه‌های درشت اشک بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید و بر سروروی ایلیا
فرو می‌چکید. هنگامی که ریزش اشک را بر پوست خویش احساس کرد به
گریه درآمد. به آزادی و با احساسی حاکی از سبکباری می‌گریست.

المیادا سرش را بلند کرد و بر چشمان نمناک و لبها و گونه‌هایش بوسه‌فزد.
گفت: «تو از چیزی که خوشت میاد خوشگلی مننه نه خود من-میدونم.
از ته دل دوستم نداری، منو بد میدونی. تو بخاطر این زندگی که دارم،
بخاطر اون پیرمرد، نمیتونی منو ببخشی.»

ایلیا گفت: «حرف اونونزن.» صورتش را با دنباله چارقش پاک کرد
و بلند شد.

به نرمی اما به لحنی مصمم گفت: «هرچه پیش آید خوش آید، اگه
خدا بخواد یکی را مجازات کنه هر کجا که باشه پیداش میکنه. المیادا
بخاطر اونچه که گفتی از تو تشکر می‌کنم. حق با تست. رفتارم باتو درست
نبود، فکرمی کردم با او... ولی حالامی بینم که منو دوست... خلاصه تقصیر
بامن بود.»

صدا در گلویش شکست؛ لبانش لرزید و چشمانش به سرخی گرایید.

به آرامی و بادستی لرزان به نوازش گیسوان پریشانش پرداخت، سپس ناگهان، به ناامیدی، دستی تکان داد و گفت: «تقصیر از منه. ولی چرا؟ برای چه؟»
 المپیادا دستش را گرفت؛ ایلیا در کنارش نشست.
 به آنچه المپیادا به نجوا بر زبان می راند توجهی نداشت، فریاد بر آورد:
 «نمی فهمی؟ من اورو کشتم! من!»
 المپیادا، هراسان گفت: «هیس! این حرفوزن!»
 و او را تنگ در آغوش کشید و چشمان پر از دهشت و ترس خویش را بر چهره اش دوخت.

ایلیا گفت: «تصادفی بود. خدا میدونه چرا اینطور شد. من قصدی نداشتم. فقط می خواستم نگاه دیگری به اون قیافه کثیفش بیندازم. به همین نیت هم به مغازه اش رفتم. خیال يك همچو عملی هرگز به خاطر من نکرده بود. وبعد- همینطور بی مقدمه اتفاق افتاد. شیطون سیخونکم زد و هلم داد، خدا هم جلومو نگرفت. اما متأسفم از اینکه پولها رو برداشتم. نمی بایست همچو کاری می کردم.» از سرسبکباری نفس عمیقی کشید، گویی زخم دلش پوست انداخت و التیام یافت. المپیادا در حالی که سرپای و جودش می لرزید و او را هرچه بیشتر به خود می فشرد به نجوا گفت: «خوب کاری کردی که پولها رو برداشتی، این، خودش جریانو به صورت سرقت درمیاره. در غیر اینصورت خیال می کردند از روی حسادت و چشم و همچشمی بوده.»

ایلیا به لحنی اندیشمند گفت: «اعتراف نمی کنم. بگذار خدا مجازاتم کنه. مردم نمیتونن درباره من داوری کنن. به چه حقی؟ من که خودم به شخصه به يك نفر هم بر نخورده ام که آدم پاک و منزهی باشه؛ همچو آدمی پیدانمیشه.»
 المپیادا گفت: «وای بزمن! چه پیش خواهد آمد؟ پسرک عزیزم، من کاری نمیتونم بکنم... نه میتونم فکر بکنم... نه میتونم صحبت بکنم... هیچ کاری نمیتونم بکنم. ولی دیر شده، باید از اینجا بریم.»

برخاست؛ انگار مست باشد، اختیارپاهای خود را نداشت و تلوتلو می خورد! اما وقتی روسری را روی سر انداخت با صدایی آرام گفت:
 «خوب، بالاخره چکار می خواهیم بکنیم؟ قطعاً همه چیز که از دست نرفته؟»
 ایلیا به علامت نفی سر تکان داد.

«در اینصورت، جریانو همونطور که بوده باید به بازپرس بگی.»
 ایلیا گفت: «میگم. تو فکر می کنی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟ فکر می کنی دستی دستی کاری می کنم که بخاطر اون پیرمرد جل و پلاسمو زیر بغلم بدنند و به عنوان يك جانی تبعیدم کنند؟ نه، اشتباه می کنی! کارهایی در زندگی دارم که باید سرو صورت بدم، می شنوی؟ و تصمیم دارم که اونهارو سرو

صورت هم بدم.»

برافروخته بود و چشمانش برق می زد.
المیادا به سوی او خم شد و زیر لب گفت: «پولی که برداشتی فقط دو هزار روبل بود؟»

- «دو هزار و ... خورده ای.»

- «طفلك! اینجا هم شانس نیاوردی.»

ایلیا چشم غره ای به او رفت.

- «فکر می کنی اینکارو بخاطر پول کردم؟ تو خودت نمیدونی؟..»

خوب، اول من میرم. مردها همیشه اول بیرون میرن.»

- «زودبهم سرهزن. حالا دیگه دلیلی نداره که خودمونو مخفی کنیم.»

سپس مصرانه افزود: «زود بیا»

همدیگر را به گرمی بوسیدند. سپس ایلیا بیرون رفت. به خیابان که رسید درشکه ای را صدا زد و دورشد؛ همچنانکه می گذشت از گوشه چشم پشت سر را می نگریست تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه. گفتگوی با المیادا ناراحتی درونش را فرونشاند و نظرش را نسبت به او تغییر داده بود. عجیب بود؛ هنگامی که به قتل اعتراف کرد حتی يك بار نیز زبان به ملامتش نگشود و نگاهی نکوهش آمیز به او نیفکند و کمترین سردی و بی اعتنایی ای نشان نداد. برعکس می نمود که قسمتی از گناه را به عنوان گناهی که خود مرتکب شده باشد می پذیرد. مع ذلك چند دقیقه پیش، پیش از آنکه از کم و کیف ماجرا خبر داشته باشد تهدید کرده بود که او را تسلیم پلیس خواهد کرد و می کرد و ایلیا این را در حالت چهره اش خوانده بود. همچنانکه به او می اندیشید به نرمی تبسم می کرد.

اما، روز بعد، احساسش چون احساس جانوری بود که سگان شکاری ردش را گرفته و در پی اش باشند. صبح همان روز، پتروخا در جواب سلامش فقط مختصر سری تکان داد و با قیافه ای عجیب و حاکی از کنجکاو نگاهش کرد. ترنتی نیز هرگاه به او می نگریست آه می کشید و بسیار سرسنگین بود. یاکوف به اشاره دست به او فهماند که به اتاق ماشا برود. در آنجا با صدایی وحشت زده گفت:

«دیشت یه پاسبون اومده بود و از پدرم راجع به تو کلی سؤال کرد.»

فکر می کنی برای چی سؤال کرده؟»

ایلیا غبغبی گرفت و گفت: «چه جور سؤالهایی؟»

- «که کجا زندگی می کنی، آیا مشروب می خوری یا نه، و سؤالاتی

راجع به زنهای، از یه المیادا نامی هم اسم برد... پرسید که آیا چیزی راجع

به او میدونه. منظورش چی بوده؟»

ایلیا گفت: «من چی میدونم؟» و بیرون رفت.

همان روز غروب نامه دیگری به این شرح از المپادا دریافت کرد:
«از من راجع به تو سؤالاتی کردند. همه چیز را به تفصیل به آنها گفتم.
جریان بسیار ساده است و هیچ جای نگرانی نیست. هراسان مباش. پسرک
عزیزم، هزار بار تو را می بوسم...»

نامه را در بخاری انداخت. ماجرای قتل رباخوار موضوع صحبت
مردم شهر و مشتریان میخانه بود.

ایلیا از گوش فرادادن به داستانهایی که در این باره گفته می شد لذت
می برد. دوست داشت جریان را از مردم بپرسد و چیزهایی را که ساخته و
پرداخته بودند گوش کند؛ می دانست که اگر بخواهد می تواند با گفتن چند
کلمه ساده همه را مبهوت سازد: «قاتل منم.»

بعضی از داستانه پردازان، او را به خاطر جرأت و جسارتش می ستودند،
برخی تأسف می خوردند که وقت نداشته همه پول های رباخوار را بردارد و
عده ای اظهار امیدواری می کردند که گیر نیفتد و جان به سلامت برد. اما حتی
یک نفر هم برای رباخوار متأسف نبود و سخنی له او و در دفاع از او بر زبان
نمی راند. فقدان بی عاطفگی این اشخاص نسبت به مقتول، حسن تحقیری را
که وی نسبت به عامه مردم داشت تشدید می کرد. به آنچه که می اندیشید
پالواکتوف نبود بلکه این حقیقت بود که جنایتی بزرگ مرتکب شده بود و
شک نبود که احضار می شد تا از خود دفاع کند. اما بهر حال، درک و دریافت
این امر سراسیمه اش نمی ساخت؛ این درک و دریافت، در ضمیر و وجدانش آرام
خفته و در حقیقت جزئی از وجودش گشته بود. همچون ورمی که از بی ابراد
ضربه ای سر بر می آورد تا لمس نمی شد درد نمی گرفت. اعتقاد راسخ داشت
که آن لحظه که خداوند که از همه چیز آگاه بود و نقض احکام خویش را
هرگز نمی بخشود - او را کیفر دهد فرا خواهد رسید. این اعتقاد که از استواری
اخلاق و بلندی روح مایه می گرفت و آماده اش می ساخت که سزای اعمال
خویش را در هر زمان و مکانی بپذیرد سبب می شد که آرامش خود را حفظ کند.
اما اینک بدی اعمال و رفتار دیگران را به دیده ای عیبجو تر از همیشه
می دید.

قیافه اش عبوس تر شد، ویش از پیش در خود فرورفت؛ اما باز از بامداد
تا شام در کوچه ها و خیابانهای شهر به راه می افتاد و خرده کالا می فروخت؛ در
قهوه خانه ها می نشست، مردم را تماشا می کرد، و به آنچه می گفتند به دقت
گوش فرامی داد. روزی، به یاد پولی که در اتاقلک زیر شیروانی مخفی ساخته

بود افتاد و احساس کرد که باید جای امن تری را برای آن بیابد، اما بعد با خود گفت: نه چنین کاری نمی کنم، بگذار همانجایی که هست بماند. اگر بازرسی صورت گیرد آن را خواهند یافت و آنوقت اعتراف خواهم کرد.

اما بازرسی به عمل نیامد و باز پرس هم احضارش نکرد - یعنی تا روز ششم خبری نشد. روز ششم لباسش را عوض کرد، بهترین لباسش را پوشید، کفشهایش را واکس زد و آماده ملاقات با باز پرس شد؛ در سورتمه ای نشست و به راه افتاد. هنگامی که از روی دست اندازها می گذشت بدنش را شق و سفت می گرفت؛ چون امعاء و احشاء اش طوری منقبض شده و به آنچنان گره سختی تبدیل یافته بود که می ترسید کمترین تکانی ممکن است جایی را از پاشنه در آورد. به همین علت، از پله هایی که به دفتر باز پرس می پیوست با احتیاط و تانی، و مانند کسی که در جعبه ای شیشه ای باشد، بالا رفت.

هنگامی که داخل شد باز پرس که مرد جوانی بود و عینک دوره طلایی به چشم و موی سیاه مجعد و بینی عقابی داشت دستهای ظریف و سفیدش را تند تند بهم مالید و عینکش را برداشت و با دستمال پاک کرد و چشمان درشت و تیره اش را متوجه او ساخت. ایلیا بی آنکه چیزی بگوید سرفرود آورد.

- «احوال شما چطور است؟ بفرمایید بنشینید - همینجا.»

نزدیک میز تحریر بزرگی که پارچه نرم بلوطی رنگی بر آن کشیده بودند به یک صندلی اشاره کرد. ایلیا هنگامی که نشست با حرکت ملایم آرنج قسمتی از کاغذهایی را که روی میز بود کنار زد. باز پرس هنگامی که متوجه این امر شد با منتهای ادب کاغذها را برداشت. سپس، پشت میز، روبه روی ایلیا، جای گرفت و بی آنکه چیزی بگوید دفتری را گشود و به ورق زدن آن پرداخت؛ همچنانکه مشغول بود، گهگاه از زیر چشم نگاهی به او می افکند. ایلیا نیز که سکوت را درد آور می یافت پیرامون را می نگریست. اتاق، بسیار آراسته و تمیز بود. تابلوهایی بردیوارهای آن به چشم می خورد. یکی از آنها مسیح را نشان می داد که با سری فرو افتاده، متفکر و پریشان، در میان خرابه ها راه می رفت؛ سلاحها و کشته های بسیار بر زمین افتاده بود؛ از حریق بزرگی که در متن تابلو بود دود حلقه حلقه به هوا می خاست. ایلیا مدتی دراز در تابلو نگریست. می کوشید منظور نقاش را دریابد، می خواست سؤال کند، که باز پرس دفتر را بست. ایلیا یکه ای خورد و نگاهش کرد. چهره باز پرس به خشونت گسراییده بود؛ لبانش را، انگار آزرده باشد، به شیوه مضحکی غنچه کرد.

با سرانگشتش، آهسته بر روی میز زد و گفت: «خوب، اگر اشتباه نکنم، شما ایلیا یا کولوویچ لونیف هستید، بله؟»

– «بله.»

– «حدس زده‌اید که شما را برای چه به اینجا احضار کرده‌ام؟»
ایلیا گفت: «خیر.» از زیر چشم نگاه دیگری به تابلو افکند. اتاق، تمیز و راحت و دل‌انگیز بود، پیش از آن هرگز این چنین پاکیزگی و اینهمه وسایل را ندیده بود. بوی خوشی هوای پیرامون بازپرس را از خود می‌انباشت. همه اینها، توجهش را از موضوع اصلی منحرف می‌داشت و اعصابش را آرام می‌ساخت و افکاری رشک‌انگیز به او القاء می‌کرد: نگاه کن، مردم چطور زندگی می‌کنند! پی‌گرددی دزدان و قاتلان باید کار نان و آبداری باشد. فکرمی کنی برای اینکار چقدر می‌گیرد؟
بازپرس با تعجب تکرار کرد: «حدس زده‌اید؟ المپیادا دانیلوف و ناگریان را به شما نگفته؟»

– «خیر. مدتی است او را ندیده‌ام.»

بازپرس به پشتی صندلی تکیه داد و باز لبها را به نحو مضحکی غنچه کرد.

پرسید: «چند وقت است که او را ندیده‌اید؟»

– «نمیدانم – گمان می‌کنم، هشت یا نه روز.»

– «بله. آیا اغلب پالواکتوف را در خانه او می‌دیدید؟»

ایلیا همچنانکه در چشمان بازپرس می‌نگریست گفت: «همان مردی که کشته شد؟»

– «بله، همان مردی که کشته شد.»

– «خیر، هرگز او را در آنجا ندیده‌ام.»

– «هرگز؟ او.»

– «هرگز.»

سپس، بازپرس به یک رشته سؤالات سریع پرداخت؛ و هنگامی که ایلیا، که در دادن جواب شتابی به خرج نمی‌داد، مکث می‌کرد او با بی‌صبری با انگشتانش بر روی میز ضرب می‌گرفت.

سپس، در حالی که از پشت شیشه‌های عینکش سخت او را می‌نگریست، ناگهان پرسید: «آیا می‌دانستید که پالواکتوف المپیادا دانیلوف را نشانده؟»
رنگش در زیر نگاه خیره بازپرس به سرخی گرایید، و احساس کرد که مورد اهانت قرار گرفته است.

با صدایی فرو افتاده گفت: «خیر.»

بازپرس به لحنی آزارنده تکرار کرد: «بله، او را نشانده بود.» و هنگامی که دید ایلیا مایل نیست در این خصوص چیزی بگوید افزود: «تابلوی

قشنگی است، نه؟»

- «نه خیلی.»

- «پس شما هم بامن همعقیده هستید؟»

ایلیا باز جوابی نداد.

- «خیلی وقت است که با المپیادا آشنا هستید؟»

- «بیش از یکسال.»

- «به عبارت دیگر قبل از آنکه با پالواکتوف آشنا شود شما او را

می‌شناختید، بله؟»

ایلیا باخود اندیشید: عجب آدم ناقلایی؛ ولی به آرامی جواب داد:

- «وقتی پالواکتوف را نمی‌شناسم از کجا بدانم؟»

بازپرس باز لبهارا غنچه کرد، و سپس همچنانکه یکی از اوراق روی میز را مطالعه می‌کرد آرام به سوت زدن پرداخت. ایلیا مجدداً به سر وقت تابلوی نقاشی رفت - احساس می‌کرد که بررسی آن به آرامش اعصابش کمک می‌کند. از اتاق مجاور طنین خندهٔ کودک خردسالی به گوش می‌رسید و زنی به نرمی می‌خواند:

«کوچولوی من، عزیز من، قشنگ من، خوشگل من..»

بازپرس پرسید: «این تابلو را می‌پسندید؟»

ایلیا به آرامی پرسید: «مسیح به کجا می‌خواهد برود؟»

بازپرس، لحظه‌ای چند، با چشمان مایوس و بی‌حالت در اونگریست. - «همانطور که می‌بینید، از آسمان به زمین آمده است تا ببیند مردم احکام مقدسش را چگونه اجرا می‌کنند. نقاش، در اینجا او را در میدان جنگی نشان می‌دهد که همه‌جا آتش و قتل و النهب و غارت است...»

ایلیا پرسید: «مگر اینها را نمی‌توانست از همان آسمان ببیند؟»

- «این تابلو صرفاً يك چیز سمبوليك است؛ نقاش می‌خواهد در قالب

این تصویر فرق بین تعلیمات مسیح و واقعیات زندگی را نشان دهد.»

و باز سیلی از سؤالات کوتاه و بی‌معنی، همچون يك گروه پشه ریزه، برایلیا هجوم آورد و حضور و تمرکز ذهنش را پاك از میان برد. و چون می‌دانست که این سؤالات را به‌عمد می‌کند ناراحت شد و از او کینه به دل گرفت.

تندتند و به‌شیوه‌ای که انگار هدف و منظوری ندارد پرسید: «هیچ به

خاطرتان هست که روز پنجشنبه بین ساعت‌های دو و سه کجا بودید؟»

ایلیا گفت: «توی يك قهوه‌خانه چای می‌خوردم.»

- «آه. کدام قهوه‌خانه؟»

«قهوه‌خانه پلونا».

«خوب؛ شما که می‌توانید دقیقاً بگویید که درست در همان موقع کجا بوده‌اید، این را چگونه توجیه می‌کنید؟» عضلات چهره بازپرس به هم می‌کشید؛ بدن را جلوداد، آنقدر که سینه‌اش به میز تکیه کرد. نگاه‌های نافذش در چشمان ایلیا نفوذ می‌کرد و اعماقشان را می‌کاوید. ایلیا اندکی تأمل کرد.

به آرامی گفت: «درست قبل از آنکه داخل قهوه‌خانه بشوم از يك پاسبان، ساعت پرسیدم.»

بازپرس به پستی صندلی تکیه داد، مدادی برداشت و با ضربات ملایم مداد به نوازش ناخن انگشتان خویش پرداخت.

«پاسبان گفت، ساعت نزدیک‌های دوامت - يك ویست دقیقه، یاپیزی

در همین حدود.»

«این پاسبانی که می‌گویید شما را می‌شناسد؟»

«بله.»

«شما خودتان ساعت ندارید؟»

«خیر.»

«قبلاً هم هیچ از او می‌پرسیدید؟»

«گاهی اوقات.»

«در قهوه‌خانه «پلونا» زیاد ماندید؟»

«تا یکی خبر قتل را با صدای بلند گفت.»

«آنوقت کجا رفتید؟»

«رفتم جسد را ببینم.»

«کسی شما را آنجا دید؟ - منظورم، دم مغازه است.»

«همان پاسبان، حتی از آنجا ردم کرد - هلم داد.»

بازپرس با خرسندی خاطر گفت: «بسیار خوب!» سپس با بی‌اعتنایی و بی‌آنکه ایلیا را نگاه کند گفت: «قبل از اینکه قتل اتفاق افتد از پاسبان ساعت پرسیدید یا بعد از آن.»

ایلیا نیرنگ را دریافت، و به تندی و با عصبانیت به سوی این مردی که چشمان تیره نافذ داشت و پیراهن سفید یکدست پوشیده و عینک دوره طلایی به چشم زده و ناخنهای ظریفش را مانیکور کرده بود برگشت و گفت:

«از کجا بدانم؟»

باز پرس سرفه خشک و کوتاهی کرد و انگشتانش را درهم انداخت و آنقدر پیچاند تا «ترقی» صدا کرد.

سپس بانارضایی گفت: «بسیار خوب: بسیار عالی. چند سؤال دیگر می‌کنم و کار را تمام می‌کنیم.»

سؤالات را به‌لحنی سرد و بدون شتاب، و ظاهر آبی آنکه امیدی به کسب اطلاعات مهمی داشته باشد عنوان کرد، و اما ایلیا همچنان جانب احتیاط را از دست نمی‌نهاد و مواظب بود. هر کلمه‌ای را که بر زبان می‌آورد می‌نمود زه سفت و کشیده‌ای را در قفسه خالی سینه‌اش به‌نوا درمی‌آورد. اما باز پرس در صدد برنیامد که او را پیچاند.

- «هیچ به‌خاطر دارید که آن روز که از خیابان می‌گذشتید مرد بلند بالایی را که کت پوستی به‌تن و کلاه خزسیاهی بر سر داشت دیده باشید؟» ایلیا گفت: «خیر.»

- «بسیار خوب - حالا، به‌اظهاراتی که کرده‌اید گوش کنید. باید آن را امضا کنید.» ورقه را در مقابل صورت گرفت، و آن را به‌سرعت و به‌لحنی یکنواخت خواند؛ سپس قلمی به‌دست ایلیا داد. ایلیا ورقه را امضا کرد، و پس آنگاه به‌آهستگی برخاست.

با صدایی فروافتاده اما استوار گفت: «مرحمت شما زیاد.» باز پرس، در جواب، از سر لطف، سری تکان داد و به‌نوشتن پرداخت. اما ایلیا بیرون نرفت. می‌خواست به‌این مردی که او را اینهمه اذیت کرده بود چیزی بگوید. در سکوتی که بر اتاق بال‌گسترده بود صدای جیرجیر نوک قلم را می‌شنید، و از اتاق مجاور صدای زن به‌گوش می‌رسید: «عروسکم نی‌نای‌نای، نی‌نای‌نای، نی‌نای‌نای!»

باز پرس ناگهان سر برداشت و گفت: «کاری داشتید؟»

ایلیا باقی‌افه‌ای درهم کشیده گفت: «خیر.»

- «گفتم می‌توانید بروید.»

- «دارم میرم.»

لحظه‌ای چند، که طی آن ایلیا احساس می‌کرد چیز بزرگ و موحشی در درونش می‌جوشد و سر برمی‌آورد، همدیگر را خیره نگریستند، سپس به سرعت برپاشنه پا چرخید و بیرون رفت. هنگامی که به‌خیابان رسید و سوز سرد به‌سر و گوشش خورد دریافت که بدنش خیس عرق است. نیم ساعت بعد در خانه المپیادا بود. المپیادا که او را در درشکه دیده بود، خود در به‌رویش گشود و باشادی مادری که از فرزندش استقبال کند به‌استقبالش شتافت

و به گرمی با او خوش و بش کرد. چهره‌اش پریده رنگ و چشمانش فراخ باز و نگاهشان مضطرب بود.

هنگامی که ایلیا گفت که یکر است از بازپرسی به آنجا آمده گفت: «واقعاً عقل کردی. درست همان کاری را کردی که می باید می کردی. خوب، بازپرس را چطور آدمی دیدی؟»

ایلیا گفت: «از اون ناقلاهاست، همه‌اش سعی می کرد گیرم بیندازه.»
المپیادا گفت: «تو چه انتظارهایی داری؟ برای همین چیزها حقوق میگیره.»

- «خوب، پس چرا رك و راست نمی گفت: شما مظنون به فلان و بهمان عمل هستید، والسلام و نامه تمام.»

المپیادا تبسم کرد و گفت: «خوب، توهم که صاف و ساده جریان را نگفتی.»

ایلیا با تعجب گفت: «من؟ نه، فکر می کنم نگفتم. هوم، مرده شورش برد.» می نمود که فکر تازه‌ای از خاطرش گذشته است. پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «چیز با مزه‌ای است - موقعی که در دفتر کارش نشسته بودم معتقد بودم که تو این جریان اگر کسی معحق باشه منم، باور می کنی؟»
المپیادا با خوشحالی فریاد برآورد: «خدا را شکر! فکرشونکن، اوضاع رو براه میشه.»

ایلیا به رویش تبسم کرد و به آرامی گفت: «مجبورم نبودم زیاد دروغ سرهم کنم. قاتل خوش‌شانسی هستم.» و خنده‌ای کوتاه و غیر طبیعی سرداد.
المپیادا زیر لب گفت: «اشخاص ساده‌ای تعقیب میکنن، احتمال داره تراهم تعقیب کنن.»

ایلیا به لحن استهزاء آمیز و موزیانه‌ای گفت: «اوه، حتماً! رد پامونو میگیرن - و بومیکنشن، انکار گرگ بیابون باشیم. ولی گیرمون نمیارن. این یکی دیگه کار اونها نیست! من گرگ نیستم. يك انسان بیچاره و بدبخت هستم. من که نمی‌خواستم اون پیرمردو خفه کنم. همانطور که پاول در اشعارش میگه، زندگی داره خفه‌ام میکنه، پاول هم خفه میکنه، یا کوف هم.»

المپیادا، که چای دم می کرد گفت: «باشه، غصه نخور، درست میشه.»
ایلیا از روی تختخواب برخاست و به سوی پنجره رفت و از همانجا همچنانکه در خیابان می‌نگریست با قیافه‌ای عبوس و به لحنی آزرده در ادامه سخن گفت:

«تمام مدت عمرم، بینی به کثافت مالیدم، از هر چه که بدم اومد، از هر چه که می‌خواستم خودمو کنار بکشم، به اجبار به طرف همون رانده شدم.»

حتی به يك نفر هم بر نخوردم که احساس کنم از خودم بهتره و میتونم به چشم احترام بهش نگاه کنم. یعنی واقعاً تو این دنیا چیز درست و حسایی وجود نداره؟ مثلاً درست نگاه کن - چرا باید برم و اون... اون بابا را خفه کنم؟ تنها نتیجه‌ای که از این کار عاید شده اینه که دستهامو آلوده کردم و لکه تیره‌ای به دامنم گذاشته‌ام. اما پول... چرا باید آن را بردارم.»

المپیادا دلداریش داد و گفت: «زیاد به این مسأله فکر نکن، اینقدرها مهم نیست.»

- «زیاد فکر نمی‌کنم فقط می‌خوام عملی را که کرده‌ام توجیه کنم. همه سعی میکنند کارهایی را که میکنند توجیه کنند، چون باید زندگی کنند. جز آن باز پرس - که زندگی خوش و بی دردسری داره و دیگه مجبور نیست کسی رو خفه کنه. میتونه با درستی و درستکاری، و به خوشی و خرمی زندگی کنه.»

- «صبر کن، من و تو هم از این شهر خواهیم رفت و...»

ایلیا سر برگرداند و به لحنی استوار گفت: «من که نخواهم رفت - جایی نخواهم رفت. من می‌مانم بینم چه پیش خواهد اومد.» آهنگ سخنش شائبه تهدید داشت.

المپیادا به فکر فرورفت. پای سماور نشسته بود و در پیرهن راحتی سفیدش بسیار زیبا و خوش اندام می‌نمود.

ایلیا، همچنانکه در طول اتاق قدم می‌زد سر را به شیوه‌ای پرمعنا تکان داد و گفت: «هنوز مطالبی دارم که باید با این مردم در میان بذارم.»

المپیادا به لحنی حاکی از آزرده‌گی خاطر گفت: «چون از من و اومه‌داری نمی‌خواهی بری؟ می‌ترسی حالا که من از جریان خبر دارم به تو زور بگم؟ که چون از رازت خبر دارم ولت نکنم؟ نه عزیز دلم، اشتباه می‌کنی. من هیچوقت ترا برخلاف میل و رضای خودت به زور به دنبال نمی‌کشم.»

صدایش آرام بود، اما لبانش انگار دردی در وجودش چنگ انداخته باشد می‌لرزید.

ایلیا با تعجب گفت: «چی چی داری میگی!»

- «نترس، من هیچوقت مجبور نمی‌کنم که به من بچسبی. هر جا می‌خواهی برو، خوش اومدی، قدمت بالای چشم.»

ایلیا در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و گفت: «اینطوری صحبت نکن. من نمیدونم تو چرا باید یه همچو صحبت‌هایی بکنی.»

المپیادا، دستش را از دست او بیرون کشید و به زاری گفت: «اوه، نمیدونی، نه؟ من ترا می‌شناسم. تو آدم خودخواهی هستی. تو آدم سنگدلی

هستی. تو بخاطر اینکه با اون پیرمرد زندگی می‌کردم نمیتونی منو ببخشی، بخاطر زندگی که داشته‌ام از من متنفری... تو فکر می‌کنی که باعث این جریان من بوده‌ام... تو از من بی‌زاری.»

ایلیا مغرورانه گفت: «اشتباه می‌کنی! مطمئن باش که اشتباه می‌کنی! من هیچوقت ترا مقصر نمیدونم. من میدونم که زنهای دست نخورده به من وامثال من وصال نمی‌دهند. اینها گران‌تر از اونند که من وامثال من بتونیم به اونها نزدیک بشیم. انتظار دارند که اونها را بگیرند، اونوقت، تازه، بچه دارند. چیزهای خوب و تمیز فقط مختص پولدارهاست، نصیب ما چیزهای پس‌مونده و دست‌دومه.»

المپیادا از جا جهید و فریاد برآورد: «پس اگه فکر می‌کنی که من هم پس‌مونده‌ام ولم کن، برو!»

اشک از چشمانش جوشید. با کلماتی که حرارت هریک کم از اخگر نبود به او تاخت: «من، به‌میل و رضای خودم به این چاله‌خزیدم، برای اینکه پول توش بود. و حالا، از همین پول مثل یک نردبان استفاده می‌کنم و از چاله بیرون میام و باز زندگی خوب و شایسته‌ای را شروع می‌کنم، تو در این جریان به من کمک کرده‌ای. این را می‌دانم. و دوستت دارم، و اگه دهها پیرمرد را هم کشته باشی برای من مهم نیست، و نه بخاطر کمکی که در این مورد کردی دوستت دارم بلکه بخاطر غرور و مناعت طبیعت، بخاطر جوانیت. بخاطر اون موهای مجعد و بازوهای قوی و نگاههای تند و شماتتهای زنده‌ات که هریک مثل تیغه کارد تو قلبم فرو می‌زن دوستت دارم و تا موقعی که زنده‌ام بخاطر آنها از تو سپاسگزارم. حتی حاضرم زانو بزنم و پاهاتو ببوسم - بفرما!»

و در مقابل ایلیا زانو زد و زانوانش را بوسید در حالی که می‌گفت: «خدا به‌سرشاهده که فقط برای نجات روحم بود که مرتکب این گناه شدم. یقین دارم که خدا راضی‌تره که از این لعن و کثافت بیرون بیام و به زندگی پاک و پاکیزه‌ای برگردم تا اینکه تمام مدت عمر در کثافت بلولم. وقتی بیرون اومدم میتونم استغفار کنم. من نمیتونستم تمام مدت عمر به این شکل زندگی کنم، از سر تا پا آلوده‌ام؛ همه جانم آلودگی است. همه اشکهایی که می‌ریزم قادر به تطهیرم نیست.»

ایلیا ابتدا او را پس زد و کوشید از زمین بلندش کند، اما المپیادا برفشار خویش می‌افزود و همچنانکه با صدای خفه و گرفته سخن می‌گفت چهره‌اش را بر زانوانش می‌سود، سپس با دستی لرزان به نوازش موهایش پرداخت. سرانجام او را بلند کرد، بازوانش را به‌دور کمرش حلقه کرد و سرش

را برشانه خود تکیه داد. گونه‌های سوزانش بر گونه‌های ایلیا می‌خفت. همچنانکه به‌زانو درآمده و بازوانی نیرومند بر گرد کمرش حلقه شده بود با صدای فرو افتاده دنباله‌مطلب را گرفت و گفت:

«اگه کسی، روزی، مرتکب گناهی شد، آیا درسته که برای مابقی عمر شماتش کنند و گنااهش را به رخش بکشند؟ من اونوقت که يك دختر يك وجبی بودم و ناپدریم، خزان‌خزان، بسروقتم آمد و خواست به عصمتم تجاوز کنه تودهنش زدم، ولی با دوزوكلک به مقصودشون رسیدند - مشروبم دادند و مستم کردند. اونوقت من یه وجب دختر بیشتر نبودم، پاك و پاکیزه و مثل گل‌تر و تازه بودم. گریه کردم. اشک ریختم. دلم می‌سوخت که می‌دیدم آلوده شده‌ام. نمی‌خواستم آلوده باشم - نمی‌خواستم! بعد دیدم، مهم نیست. راه برگشتی نبود. فکر کردم، خوب، حالا که اینطوره و ادارشان می‌کنم پول بیشتری به‌ام بدن. از همه‌شان نفرت داشتم. پولهاشون را می‌دزدیدم، و می‌دادم مشروب می‌خوردم. حتی یکبار هم از روی رضا و رغبت کسی را نبوسیدم، حتی یک‌دفعه هم! تا اینکه باتو آشنا شدم.» کلمات در نجوای ملایمی گداخت و به‌نیستی گرایید، سپس خود را عقب کشید و فریاد برآورد: «ولم کن!»

ایلیا تنگ در آغوش کشید و با شور و حرارت چهره‌اش را غرق در بوسه ساخت.

زیر لب گفت: «من چیزی ندارم که به‌تو بگویم؛ جز اینکه می‌دانم کسی به فکر ما نیست و ما هم به فکر کسی نخواهیم بود. خوشوقتیم که دلتو خالی کردی. خوب کاری کردی: خودت هم خوبی. و من خیلی بیشتر... از... کلماتی نیست که به‌وسیله آنها میزان علاقه‌ام را به‌تو نشان دهم.» بیان این مطالب دردناک، احساسات پاك و تندی در او برمی‌انگیخت. غم و اندوه المپیادا در بیچارگی او می‌گداخت. و آن دورا به‌هم می‌پیوست، مدتی دراز تنگ هم نشستند و غمها و دردهای خویش را در گوش هم زمزمه کردند.

المپیادا به ناامیدی سر تکان داد و گفت: «تو و من هیچگاه روی خوشبختی نخواهیم دید...»

- «در آنصورت، بدبختی‌ها مون را باهم تحمل می‌کنیم. اگر تبعیدمون کردند باهم میریم، نیست؟ ولی تا اونوقت، ناراحتی‌ها مون را در عشق مون خفه می‌کنیم. عجالتاً مهم نیست - بگذار منو زنده‌زنده بسوزونن - سبکبارم، و غمی ندارم.»

از سخنان یکدیگر به‌هیجان آمده بودند و بدنشان در اثر تماس با هم سراپا رعشه و لرزه بود؛ مشتاقانه در چشمان همدیگر می‌نگریستند. گوشت

تشان بر اثر معانقه داغ شده بود و لباسشان دست و پا گیر می نمود. آسمان گرفته و آبرناک بود. مهی سرد زمین را دربر گرفته و ورقه نازکی از شبم یخزده بر درختان پوشانده بود. درخت غوشه‌ای، شاخهای نازکش را به پشت پنجره می مالید و دانه‌های نرم و کرک مانند برف را از آن می تکاند. شامگاهی زمستانی در رسیده بود.

چند روز بعد، ایلیا دریافت که پلیس در پی مرد بلند بالایی است که کلاه خزسیاه بر سر دارد و متهم به قتل پالواکتوف است. تحقیقات محلی نشان داده بود که دو شمایلی که مقتول در همان روز قتل مشغول پیاده کردن جواهراتشان بوده مسروقه بوده‌اند. شاگرد مغازه گفته بود آنها را دو یاسه روز پیش از قتل از مرد بلند بالایی موسوم به «آندری»^۱ که کت پوستی به تن داشته، خریده‌اند. ضمناً اظهار داشته بود که پالواکتوف اغلب چیزهایی از او می خریده و به او پول قرض می داده است. بعدها هم معلوم شد که در شب قتل و نیز در همان روز، مردی که مشخصاتش با توصیف شاگرد مغازه مطابقت می کرده در یکی از فاحشه‌خانه‌های شهر خراجی می کرده است.

هر روز شایعاتی جدید به همراه داشت. این قتل تهور آمیز تمام شهر را به هیجان آورده و صحبتش نقل هر مجلس و محفلی بود. در کوچه و بازار، در خانه‌ها و میخانه‌ها، همه جا سخن از این قتل بود. اما ایلیا کمتر علاقه‌ای به این گفت و شنودها داشت. بیم خطر، همچون پوسته مرده‌ای که از زخم بریزد از وجودش ریخته و جای خود را به تردید و دو دلی داده بود. خوب، حالا چگونه زندگی کند؟ احساسش شبیه به احساس سرباز جدید و یا شخصی بود که عازم سفری دراز به نقطه‌ای نامعلوم باشد.

در این اواخر، یاکوف راحتی و آسایشی برایش باقی نگذاشته بود: با سروروی کثیف و ژولیده، بیکار و بی‌عار، در اطراف پرسه می زد؛ چشمان درشتش از این به آن شیء آواره می شد و به او حالت و قیافه کسی را می داد که غرق در مسائلی بفرنج است. همینکه چشمش به ایلیا می افتاد به لحنی اسرار-آمیز، و شاید به نجوا، او را مورد خطاب قرار می داد.

یکبار گفت: «به دقیقه وقت داری؟»

- «حالا نه، یه کمی بعد.»

- «ولی چیزی که میخوام بگم خیلی مهمه‌ها.»

- «راجع به چیه؟»

- «همون کتاب - اگه میدونستی چی چی‌ها میگه! واخ واخ!»

- «مرده شور خودتو و کتابتو برد. بگو بینم: چرا پدرت همیشه به من اخم میکنه؟»

اما یاکوف توجهی به واقعیات نداشت. در پاسخ این سؤال چشمانش را بیش از پیش گشود و گفت: «اخم میکنه! نمیدونم. راست میگی. یه دفعه شنیدم چیزهایی به عموت می گفت؛ می گفت مثل اینکه پول قلب معامله می کنی، ولی میدونم بیخود میگه.»

ایلیا همراه بالبخندی پرسید: «از کجا میدونی؟»

- «پوف! پول قلب! از اون حرفه‌است.» و مطلب را با حرکت دست به سوی افکند و افزود: «پس واقعاً وقت نداری باهام صحبت کنی؟»
- «راجع به همون کتاب؟»

- «آره؛ یه جایی داره، اگه درست می فهمیدم- نمیدونی! نمیدونی!»
و آقای فیلسوف، قیافه اش را سخت درهم کشید.

ایلیا دراو خیره شد، گویی هیولا یا بهلول شهر بود. گاهی اوقات می پنداشت که یاکوف نایناست، و همیشه او را به چشم موجود درمانده‌ای می دید که توانایی مقابله با زندگی را ندارد. در شهر شایع بود و همه مردم کوچه و خیابان می دانستند که پتروخا در نظر دارد بارفیکه خود که یکی از گرانترین فاحشه‌خانه‌های شهر را اداره می کرد ازدواج کند. اما یاکوف این خبر را بابتی اعتنایی خاصی تلقی کرد. هنگامی که ایلیا سؤال کرد که آیا عروسی به زودی صورت خواهد گرفت یا نه در جواب گفت: «عروسی کی؟»
- «عروسی بابات.»

- «آها. خدا میدونه. آبروریزیه. آدم بیاد و بایه همچوزنی ازدواج کنه!»
- «میدونی یه پسر هم داره؟ بزرگ هم هست... دیرستان میره.»
- «خوب که چی؟»

- «هیچی، وارث بابات میشه.»

یاکوف با بی‌اعتنایی گفت: «باه.» ناگهان به شوق آمد و گفت: «پسر؛ این خودش کمکی است که خدا خودش رسونده. بابام اونو پشت دخل میذاره، و منم هر جا دلم بخواد میرم! چه شانسی!» و به عشق حصول به يك چنین آزادی لبانش را با صدا از هم گشود. ایلیا با لبخندی ترحم‌آمیز نگاهش کرد.

- «راست می‌گن: گر گدا احمق بود شلغم بگیرد جای پول... آه، یاکوف، من نمیدونم تو چطور میخوای تو این دنیا زندگی کنی.»

یاکوف خود را جمع و جور کرد و گفت: «به این مسأله فکر کرده‌ام. اول از هر چیز، آدم باید نظم و ترتیبی در روحش ایجاد کنه، باید بدونه که خدا

از اوچی میخواد. تا اینجاش فقط يك نکته برای من روشنه. مردم مثل رشته‌های کلاف سردرگمی هستند و هر يك از جهتی زور میزنه و کسی هم نمیدونه چه هدفی داره و چکار باید بکنه. آدم دنیا میاد، کسی نمیدونه برای چی؛ زندگی میکنه، کسی نمیدونه چرا؛ و بعد میمیره و همه چی تموم میشه. بنابراین اولین چیزی که آدم باید بدونه اینه که معلوم کنه برای چی دنیا اومده و چکار میخواد بکنه، فهمیدی؟»

ایلیا با ناراحتی گفت: «تو جز اینکه به این چیزها فکر کنی کار دیگه‌ای بلد نیستی. اما حسن اینکار چیه؟»

ضمناً آگاه بود که این نظریات، اینک بیش از همیشه اورا تحت تأثیر قرار می‌داد و رشته‌ای از افکار ناخوانده را به جنبش درمی‌آورد. مواقعی که سخن می‌گفت چنان بود که گویی موجودی ناشناخته، همان موجودی که همیشه بار و پاهای شیرینش سر مخالفت داشت، به مانند جنینی که در رحم مادر به جنب و جوش در آید در وجودش سر برمی‌داشت و به جنب و جوش می‌افتاد و هر کلمه از سخنانش را با حرص و ولع می‌بلعید. ایلیا، این احساس رادوست نداشت و از آن در هراس بود و به همین جهت از گفتگوی با یاکوف اجتناب می‌ورزید. اما برایش ناگوار بود که دست رد به سینه دوستش زند و اورا از خود براند.

- «حسن اینکار؟ خوب، این که روشنه. همونطور که آدم بدون هوا نمیتونه زندگی کنه بدون این هم نمیتونه زندگی کنه.»
- «یاکوف، تو دیگه درست و حسابی یه پیرمرد شده‌ای. جدأ حوصله آدمو سرمی‌بری. جانم، آخه به قول معروف: هر که به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه.»

پس از این گفت و شنودها احساس می‌کرد که گویی تا توانسته کلم شور خورده‌است: از عطش رنج می‌برد، اما نمیدانست که این عطش برای چیست. به تصورات مبهم و عجیبی که درباره خدا داشت چیزهای دیگری افزوده می‌شد.

می‌اندیشید: خدا همه چیز را می‌بیند ولی دست روی دست می‌گذارد و عملی انجام نمی‌دهد.

همچنانکه می‌اندیشید آگاه بود که با تناقضات آشتی ناپذیری درگیر شده‌است. از چنگ افکار و دهشتهای خویش به آغوش امیدآوردن پناه می‌برد. گاهی اوقات هم به دیدن «ورا» می‌رفت. گرداب عیاشی و خوشگذرانی رفته رفته وی را در کام خویش می‌کشید. ورا، جریان عیاشیهای خود را با تجار و مأموران ادارات و افسران ارتش با شور و شعف برایش بازمی‌گفت،

رستورانها و درشکهرانیها را توصیف می کرد و لباسها و جواهراتی را که به او هدیه کرده بودند نشان می داد. بدنی پرونیرومند داشت که خطوط منحنی دل انگیزش بر زیبایی آن می افزود، و همیشه به اینکه چگونه ستایندگانش بر سرتملك او باهم نزاع کرده اند مباحثات می کرد و شرح منازعاتشان را با آب و تاب باز می گفت. ایلیا، زیبایی و شادایش را می ستود، اما به او هشدار می داد:

«ورا، مواظب باش. با این کارها یواش یواش سقوط می کنی.»
 - «باشه چطور میشه؟ حق هم همینه. لااقل باوضع خوبی سقوط می-کنم. سیرکیف می کنم - بعد، خداحافظ.»
 - «پس پاول چی؟»

عضلات چهره اش مرتعش شد و زنگ صدایش رنگ غم گرفت:
 «باید ازمن دست بکشه. برای اوسخته به من پچسبه. من نمیدونم او چرا باید خودشو زجر بده؟ من که از این کار نمیتونم دست بکشم. مگس همینکه تو شیرۀ قند افتاد...»

ایلیا پرسید: «مگه دوستش نداری؟»
 ورا باقیافۀ جدی گفت: «آدم نمیتونه دوستش نداشته باشه... میدونی، جوان... فوق العاده ای است.»

- «خوب، پس چرا زنش نمیشی؟»
 - «که مثل طوق لعنت به گردنش بیفتم؟ او خودشو نمیتونه اداره کنه، چه رسد به من. اوه، نه من او را بیش از اینها دوست دارم.»
 ایلیا به او هشدار داد و گفت: «پیا، چشماتو درست واکن، وگرنه این کار عاقبت خوبی نخواهد داشت.»

ورا با اوقات تلخی گفت: «ترا به خدا دست از سرم بردار. تو انتظار داری که من چکار بکنم؟ توفکر می کنی که من فقط برای به مرد ساخته شده ام؟ هرکسی میخواد کیف بکنه و خوش باشه، و هرکس هم هرطور که میخواد زندگی میکنه... تو، من، هرکس دیگه.»
 ایلیا با افسردگی جواب داد: «اشتباه می کنی، ما فقط برای خودمون زندگی نمی کنیم.»

- «پس برای کی زندگی می کنیم؟»
 - «خودتو در نظر بگیر... تو خودت، برای تاجرها و انواع واقسام آدمهای فاسد و هرزه زندگی...»

- «من خودم هم فاسدم.» و خنده خوشی سرداد.
 ایلیا با دلی گران او را ترك می گفت. پاول را دوبار دیده و هر بار جز

لحظه‌ای چند با او صحبت نکرده بود. پاول هر وقت که او را در اتاق ورا می‌یافت قیافه‌اش درهم می‌رفت. با لبان بهم فشرده و بی آنکه چیزی بگوید در مقابلش می‌نشست و دو لکه سرخ برگونه‌هایش پدیدار می‌شد، ایلیا درمی‌یافت که دوستش به وی حسادت می‌ورزد و از این امر خرسندی خاطر بهره برمی‌گرفت. اما می‌دید که پاول طنابی به گردن خود انداخته است و بی آنکه خود را صدمه زند نمی‌تواند آن را از گردن باز کند، لذا از سر-دلسوزی، و نیز به‌رعایت حال «ورا» از او کناره گرفت.

او و المپیادا ماه عسل دومی را می‌گذراندند. با این وصف چیزی در میانشان بود که هر چند گاه همچون نسیمی سرد وزیدن می‌گرفت و شور و شوقشان را می‌افسرد و فرومی‌نشاند، و گاهی اوقات در گرما گرم صحبت، ایلیا از محیط خویش می‌برید و در دریای اندیشه فرومی‌رفت.

المپیادا نوازشش می‌کرد و می‌گفت: «چیه، عزیز دلم، بیخود به فکر فرو نرو. خیلی کم اند اونهایی که دستشون آلوده نیست.»

ایلیا به‌لحنی سرد و سخت می‌گفت: «گوش کن، راجع به این جریان... دیگه صحبت نکن. من به دستهای آلوده و ناآلوده فکر نمی‌کردم. گرچه با هوشی ولی هرگز نمیتونی بفهمی به چه فکر می‌کنم. اینو بگو بینم، آدم‌چطوری میتونه راست و درست زندگی کنه، طوری که ضررش به هیچکی نرسه؟ راجع به اون پیرمرد... نمیخوام یک کلمه هم صحبت کنی! میشنی؟» اما المپیادا نمی‌توانست از پیرمرد صحبت نکند و مدام به ایلیا اصرار می‌کرد که او را فراموش کند و جریان را به فراموشی سپارد. ایلیا برمی‌آشفته و او را ترك می‌گفت. دفعه بعد که می‌آمد، المپیادا دیوانه‌وار می‌گریست و می‌گفت که به این جهت دوستش می‌دارد که از او یمناک است، و او برای یک چنین علاقه‌ای ارزشی قائل نیست و می‌رود و او را ترك می‌کند. حق‌هق می‌گریست. نیشگونش می‌گرفت، شانه‌هایش را می‌گزید، پاهایش را می‌بوسید و بالاخره هنگامی که پاک درمانده می‌شد پیرهنش را درمی‌آورد و لخت مادرزار در مقابلش می‌ایستاد و می‌گفت: «قشنگ نیستم؟ تن و بدن قشنگی ندارم؟ و با هر ذره‌ای از این تن و بدن و با هر قطره‌ای از خون و با هر مثقالی از گوشت تنم دوستت دارم! سرمو ببر ولی من تورو تنم می‌خندم.» چشمان آیش خمار می‌شد. لبانش از فرط تمنا به خشکی می‌گرایید و پستانهایش متورم می‌گشت، گویی به استقبالش می‌شتافت. ایلیا او را در آغوش می‌کشید و با او آنقدر معاشقه می‌کرد که از نفس می‌افتاد، سپس در مراجعت به‌خانه با خود می‌اندیشید: آدمی با این شور و شهوت چگونه می‌توانست تماس دستهای کثیف چنان پیرمردی را تحمل کند؟ واز المپیادا

دلزده می‌شد و هنگامی که به یاد بوسه‌هایش می‌افتاد با اشمئزاز تف می‌کرد. روزی پس از معانقه‌ای گرم و پرتلاطم که سردی و سیری خاص در پی داشت گفت: «مثل اینکه از اونوقتی که کلک اون بابا را کندم بیشتر علاقمندی نشون میدی.»

- «درسته. اما که چی؟»

- «هیچی، عجیبه، اشخاصی هستند که فکر می‌کنند تخم مرغ گندیده طمعش خیلی بهتر از تخم مرغ تازه‌است، و باز عده‌ای هستند که فقط سیبهایی را دوست دارند که لك داشته باشند. خیلی عجیبه!»

المپیادا لبخند بی‌خیالانه‌ای بر لب آورد و چیزی نگفت.

روزی که تازه از کار بازگشته و مشغول تعویض لباس بود ترنتی داخل اتاق شد. در را از پشت سر بست و لحظه‌ای چند انگار بخواهد مطمئن شود که کسی او را تعقیب نمی‌کند در همانجا ایستاد، سپس قوز پشتش را بالا کشید و چفت در را انداخت. ایلیا همراه بالبخندی تمسخرآمیز نگاهش کرد.

بریک صندلی نشست و زیر لب گفت: «ایلیا.»

- «چی؟»

- «شایعاتی راجع به تو سرزبون‌هاست - شایعات بد.»

کوژپشت آهی عمیق از دل برکشید و چشمانش را به زیر افکند.

ایلیا که کفشهایش را در می‌آورد گفت: «مثلاً از چه قبیل؟»

- «انواع و اقسام، بعضی‌ها میگویند در اون جریان... میدونی... جریان

اون پیرمردی که خفه‌اش کردن دست‌داشتی، عده‌ای هم میگویند پول‌قلب درست می‌کنی.»

- «حسودیشون میشه، ها؟»

- «چند نفری هم که قیافه کار آگاهها را داشتن دور و بر خونه می‌لکیدن.

راجع به تو پشت سر هم از پتروخا سؤال میکنند.»

ایلیا گفت: «بذار بکنن.»

- «خوب، البته. بذار بکنن. آن راکه حساب پاک است، از محاسبه

چه باك است، نه؟»

ایلیا خندید و برتختخواب دراز کشید.

- «حالادیکه‌نمیان. ولی پتروخا...» ترنتی انگار بغاظر چیزی پوزش

خواهی کند اندکی سراسیمه شد: «ایلیا بهتر بود اگه میتونستی جایی برای

خودت پیدا کنی و از اینجا بری. پتروخا میگویند نمیبخواد آدم بدنام تو خون‌هاش

داشته باشه. میگویند خودش آدم راست و درستیه و...»

ایلیا نگاه تحقیرآمیزی به عمو افکند و بلند بلند گفت: «اگه خیلی به اون دکپوز خوشگلش علاقمند بهتره دهنشوپینده، اینه بهش بگو. اگه بشنوم پشت سرم يك کلمه مزخرف گفته کله شو خرد می کنم. هرچی هستم برای خودم هستم، فضولی به او نیومده. هر وقت هم که دلم خواست از اینجا میرم. خیلی هم خوشوقتم که از اینجا برم و تو یه مشت مردم آبرومند و حسابی زندگی کنم.»

کوژپشت از عصبانیت ناگهانی ایلیا جاخورد. لحظه ای چند خاموش ماند، قوزپشتش را می خاراند و برادرزاده اش را که بر پشت خوابیده و بالبان بهم فشرده در سقف اتاق خیره گشته بود می نگریست. چشمان ترنتی چون دو شاخک حساس، موهای مجعد و چهره زیبا و موقرش را با سبیل های کوچک و چانه پیش آمده، و سینه بهن و بدن قوی و خوشترانش را می کاوید.

زیر لب گفت: «ماشاله جوان قشنگ و خوش آب و رنگی شده ای. اگه توده بودی دخترها یه دقیقه راحت نمیداشتن. اگه اونجا بودی زندگی راحتی داشتی، منم برات پول می فرستادم، میتونستی دکونی برای خودت واکنی و زن خوشگل و ثروتمندی بگیری. زندگی، مثل سورتمه ای که از سرازیری پایین بره بی گیر و گرفت سر می خورد و می رفت.»

ایلیا با افسردگی گفت: «شاید من دلم نخواد از سرازیری پایین برم، شاید بخوام از سربالایی بالا برم.»

ترنتی با دستپاچگی گفت: «آه، بله. البته که میخوای بالابری؛ منظورم این نبود. میخواستم بگم زندگی راحت و آرام پیش می رفت و توهم بالا می رفتی و ترقی می کردی.»

ایلیا پرسید: «خوب، وقتی اون بالا بالاها می رسیدم چی؟»

کوژپشت نگاهش کرد و پیش خود خندید، چیزهایی گفت، اما ایلیا گوشش به او نبود. وقایعی را که اتفاق افتاده بود در ذهن خود زیرو رو می کرد و در این باره می اندیشید که چگونه حلقه های وقایع، به مانند حلقه های يك تور درهم می افتند و طرحی خاص به وجود می آورند و شخص را از هر سو در بر می گیرند و چون پاسدارانی که زندانیان را بدرقه کنند او را به هر کجا که بخواهند می برند. با خود می گفت: مثلاً خودم، می خواستم از این خانه بروم و تك و تنها زندگی کنم... عجب! اینهم موقعیت. نگاه تند و نافذی به عمویش افکند، ولی درست در همان اثنا ضربه ای به در خورد و ترنتی از جا پرید.

ایلیا به تنندی گفت: «معطل چی هستی، درو باز کن.»

ترنتی در را گشود و یاکوف با کتاب قهوه ای رنگ قطورش داخل

شد.

همچنانکه به سوی تختخواب پیش می‌رفت با هیجان گفت: «ایلیا بلند شو بریم اتاق ماشا.»

ایلیا به‌تندی گفت: «چطور، مگه ماشا چیشه؟»

– «چیشه؟ هیچی. خونه نیست.»

کوژبشت در سخنان دوید و گفت: «شبها کجا میره؟»

– «با ماتیتزا میره بیرون.»

ترنتی باصدایی فروافتاده گفت: «آخر و عاقبت خوبی نخواهد داشت. یا کوف آستین ایلیا را گرفت و کشید.

ایلیا گفت: «تو هم دیگه مغت بکلی معیوب شده.»

یا کوف گفت: «جادواست – باید جادو باشه.»

ایلیا در حالی که چکمه‌هایش را به‌پا می‌کشید گفت: «چی رو میگی؟»

– «کتابو می‌گم. صبر کن میبینی! زود باش دیگه! نمیدونی، معرکه

است!» و شتابان بیرون رفت، در حالی که ایلیارا از راهرو تاریک به‌دنبال

خویش می‌کشید. «مو به‌تن آدم سیخ میکنه... وقتی میخونیش درست مثل

اینه که توی استخر آب سردی خیره شدی که میخوای همین الساعه توش

پری.»

ایلیا از هیجان دوستش آگاه بود و صدای لرزانش را می‌شنید؛ هنگامی

که به‌اتاق پاره‌دوز رسیدند و چراغ را روشن کردند دید که رنگه چهره‌اش

به سپیدی گراییده و چشمانش چون چشمان اشخاص مست، مست و مخمور

است.

از سر بدگمانی نگاهی به‌او افکند و گفت: «می‌زدی؟»

– «بامنی؟ امروز، نه – حتی یه گیللاس هم. حالا دیگه مشروب نمی-

خورم. غیر از مواقعی که پدرم خونه‌است، که یکی دو گیللاس می‌زنم، اونهم

برای اینکه زیر صفر نباشم. ودکا هم نمی‌خورم – بوش‌میاد. حالا گوش کن.»

خود را روی صندلی انداخت، کتاب را گشود و بر روی آن خم شد و

با صدایی لرزان شروع به خواندن کرد، و همچنانکه می‌خواند سطرها را به

مدد انگشت تعقیب می‌کرد: «گوش کن: فصل سوم، درباب منشاء انسان.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «همانطور که «دیودور»^۱ فوق‌الذکر تأکید کرده

است انسانهای اولیه مردمان باحسن نیتی بوده‌اند. می‌شنوی؟ باحسن نیت!..

«آنکس که چنین مطالبی را نگاشته بصیرت و فهمی والا داشته است.

و چه نیکو گفته است که کسی جهان را نیافرید و گردش اعصار نیز آن را نخواهد فرسود و متلاشی نخواهد ساخت و پیدایش انسان نیز نقطه آغازی ندارد...»

سراز کتاب برگرفت و دستش را در هوا تکان داد.
با صدایی فرو افتاده که در عین حال حاکی از ترس و احترام بود تکرار کرد: «می شنوی؟ نقطه آغازی ندارد.»

ایلیانگه مرددی به جلد چرمی و کهنه کتاب افکند و گفت: «خوب، بعد؟»
«این نظریه خردمندان را میسرون^۱ و فیثاغورث^۲ ساموسی، آرخیتای-ترنتینی^۳، افلاطون آتنی^۴، گزنوکرات^۵ و ارسطوی استاجیری^۶، و دیگر خردمندانی که به راهنمایی دانش نامحدود خویش دریافتند که جهان آغاز و انجامی ندارد تأیید کرده اند... می شنوی؟ باز هم میگه «آغازی نداره...»
«اما در چهارچوب همین جوهر ازلی، نشانه هایی از زاییدن وزاده شدن که تصور آفرینش با آن مربوط می گردد و به موجب آن پدیده های غیر ازلی صورت وقوع می یابند به چشم می خورد...»

ایلیا دست دراز کرد و کتاب را بست و با اوقات تلخی گفت: «بسه دیگه! بندازش دور. مرده شورش بردا یه مشت خارجی اومدن و کلافهای سردرگمی درست کردن که سر کار خودتو توشون گم کنی. سروته شون معلوم نیست.»
پاکوف گفت: «صبر کن!» و باناراحتی نگاهی به پیرامون خویش افکند؛ سپس در چهره دوستش خیره شد و گفت: «تو خودت چیزی راجع به منشاء خودت میدونی؟»

ایلیا با بی حوصلگی گفت: «چه منشائی؟»
«مثلاً... روح را در نظر بگیر. آدم با روح دنیا میاد، اینطور نیست؟»

- «خوب؟»

- «در اینصورت حق داره بدونه که این روح از کجا اومده و چطور اومده. میگن روح فنا ناپذیره، یعنی همیشه وجود داره، نیست؟ مسأله این نیست که بدونی چطوری دنیا میای بلکه اینکه چطور میشه که متوجه میشی که وجود داری. شك نیست که زنده دنیا اومدی. ولی این زندگی رو چه وقت پیدا کردی؟ تو رحم مادر؟ بسیار خوب، پس چطور شده که چیزهایی

Pythagoras of Samos - ۲ Ciceron - ۱

Plato of Athens - ۳ Arkhita of Terentin - ۴

Aristotle of Stageria - ۶ Xenocrates - ۵

راکه قبل از آن و یا حتی چهار سال بعد از آن اتفاق افتاده یاد نداری؟ و اگه روح داری، این روح چه وقت وارد جسمت شده؟ اینو تو میتونی به من بگی؟»

پرتو پیروزمندانهای از نگاهش می تراوید و شادی و خرسندی خاطری که ورای فهم و درك ایلیا بود چهره اش را روشن می داشت.

- «اینهم از روح سرکار!»

ایلیا به درشتی گفت: «احمق! این همه خوشحالت از چیه؟»

- «از خوشحالی نیست. میدونی فقط از اینکه... از اینکه که...»

ایلیا با تمسخر گفت: «فقط از اینکه که... از اینکه که... مرد حسابی، مسأله مهم این نیست که چرا زنده ای بلکه اینکه که باید زندگی کنی - چطوری درست و حسابی و بدون اینکه ضررت به کسی برسه و یا کسی ضررش به تو برسه زندگی کنی. کتابی برای من پیدا کن که این چیزها رو به من یاد بده.»

یاکوف که نتوانسته بود دوستش را به هیجان آورد خود نیز از حرارت افتاد. لحظه ای چند خاموش ماند؛ سپس گفت: «این اواخر چیزهایی در تو می بینم که هیچ خوشم نمیاد. درست سردر نمیارم که به چی فکر می کنی. اما مثل اینکه این روزها خودتو خیلی می گیری، مثل اینکه خودتو از اولیاء الله میدونی.»

ایلیا خندید.

- «به چی می خندی؟ بگو. تو همیشه از دیگران انتقاد می کنی و خرده می گیری. مثل اینکه به هیچکی اهمیت نمیدی.»

ایلیا با صراحت گفت: «البته که نمیدم. چرا بدم؟ برای چی؟ مگه مردم چه گلی به سر من زده اند؟ مردم، همه، هم و غمشون اینکه که از قبل دیگران زندگی کنند؛ با وجود این انتظار دارند که دیگران دوستشون بدارند و احترامشون کنند. تو سهم منو به من بده، انوقت منم شاید بهشون احترام گذاشتم. منم مثل دیگران اشتها دارم.»

یاکوف به خشکی گفت: «مردم که تنها بانان زندگی نمی کنند.»

- «میدونم. همه، ماسک به صورت می زنند. خوب می فهمم. عموم مثل يك فروشنده مغازه که گزارش فروش روزانه شو به ارباب بده میخواد با خدا تصفیه حساب کنه. پدرت يك شمایل نو به کلیسا هدیه کرد، معنی این کار اینکه که یا سر کسی رو شیره مالیده یا میخواد بماله. و به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است - صنار بده، یه عباسی بگیر. همه کلاه برداری می کنند و همه هم می خواهند عملشون را به نحوی توجیه کنند. ولی من میگم:

اگه به اشتباه یا به عمد عمل ناصوابی می‌کنید لااقل این مردانگی رو داشته باشید و خربزه را که خوردید پای لرزش هم بنشینید.»

یاکوف با قیافه تفکرآمیز گفت: «راست میگویی. در مورد پدرم که اینطوره. در مورد عموت هم عین واقعیه. من و تو به درد اینجا نمی‌خوریم. جای ما اینجا نیست، ما بیخود در اینجا دنیا اومدیم. باز تو خوبی، تو لااقل میتونی ناراحتیهایی رو که داری بیرون بریزی و بسا عیبجویی از مردم دق دلتو خالی کنی. این خودش تسلائی است. من حتی این را هم ندارم. آخ اگه میتونستم از اینجا برم!»

ایلیا به لحنی تمسخرآمیز گفت: «کجا می‌رفتی؟»

یاکوف جوابی نداد. خاموش، در دوسوی میز نشسته بودند و کتاب قهوه‌ای جلد چرمی، در میانشان قرار گرفته بود.

صدای به زمین کشیدن پا و نجواهایی از پلکان به گوش رسید؛ دستی دستگیره در را جستجو کرد. ایلیا و یاکوف، خاموش، منتظر ماندند. چندی نکشید که در آهسته باز شد و سروکله پرفیشکا ظاهر شد. پایش در آستانه در لغزید؛ تلوتلو می‌خورد، آکاردئون را در دست راست و بر بالای سر گرفته بود.

خنده مستانه‌ای سرداد: «یه - هوا» هشت سراو، ماتیتزا داخل شد. دولا شد وزیر بغلش را گرفت.

زیر لب به لحنی تند گفت: «خوشم باشه، مست و خراب!»

- «ول کن دستمو، دلال محبت! خودم بلند میشم.»

باتقلا به پا خاست و به سوی یاکوف و ایلیا به راه افتاد.

دست چپش را پیش آورد و گفت: «یاالله، حال شما.»

ماتیتزا ابلهانه پوزخند می‌زد.

ایلیا گفت: «کجا بودید؟»

یاکوف به رویشان تبسم می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت.

- «کجا بودید؟ هی بچه‌ها! هوی بچه‌ها.» و به خواندن و رقصیدن

پرداخت.

خطاب به ماتیتزا گفت: «هوی، دلاله خانوم! همونی رو بخونیم که یه

دقیقه پیش یادم دادی. شروع، کن!»

در کنار ماتیتزا، بر سکوی بخاری تکیه داد و با آرنج به پهلویش زد

و بر شستیه‌های آکاردئون پنجه کشید.

ایلیا به لحنی جدی گفت: «ماشاکجاست؟»

یاکوف در حالی که به پا می‌خواست تکرار کرد: «ماشاکجاست؟»

اما زن و مرد مست اعتنایی به او نکردند. ماتیتزا سر را پکبر کرد و خواند:

«همسایه، همسایه، امروز یکشنبه است...»
 پرفیشکا پنجه بر پرده‌های آکاردئون کشید و با صدای بلند پاسخ داد:
 «پس کیلای می بزیم و به پیشواز دوشنبه برویم...»
 ایلیا بلند شد و پاره‌دوز را گرفت و او را طوری تکان داد که سرش به دیوار بخاری خورد و گفت: «دخترت کجاست؟»
 پرفیشکا، در حالی که سرش را در دست گرفته بود زیر لب گفت: «کم شده... دخترش... در میان نیمه‌شب.»
 یاکوف نیز همان سؤال را از ماتیتزا کرد.

ماتیتزا ابلهانه خندید و گفت: «نمیگم. خوب می‌کنم، نمیگم، نمیگم.»
 ایلیا خنده کوتاه و تلخی سرداد و گفت: «شاید فروختنش؛ رذله‌ها.»
 یاکوف با ترس و وحشت نگاهش کرد.
 به التماس گفت: «گوش کن پرفیشکا، بگو بینم ماشا کجاست؟»
 ماتیتزا به لحنی مستانه گفت: «ما - شا - ما - ماشا، فاتحه.»
 - «ایلیا می‌شنوی؟ چه کار باید کرد؟» یاکوف سخت متوحش بود.
 ایلیا بی‌آنکه جوابی دهد زن و مرد مست را خیره می‌نگریست.

ماتیتزا با صدایی غمبار تصنیف‌هایی زشت می‌خواند و چشمان درشتش را می‌گرداند و از ایلیا به یاکوف و از یاکوف به ایلیا می‌نگریست. ناگهان بازوانش را در هوا به حرکت درآورد و داد زد:

«برید بیرون... برید بیرون از خونه‌ام! اینجا دیگه خونه منده. می-خواهیم ازدواج کنیم... من واو.»
 پاره‌دوز دست بردلش گرفت و غش‌غش خندید.
 ایلیا گفت: «بریم، بیفایده است، چیزی نمیتونیم از اینها در بیاریم.»
 یاکوف سراسیمه و هراسان گفت: «صبر کن. پرفیشکا، ماشا کجاست؟»
 - «ماتیتزا، همسر محبوبم، بیرونشون کن، بندازشون بیرون. زبونشونو ببند!... ماشا کجاست؟» و با قصد اینکه سوت بزند لبانش را غنچه کرد، چون صدایی در نیامد زبانش را درآورد و به یاکوف دهن کجی کرد و قاه‌قاه خندید.
 ماتیتزا به ایلیا حمله برد، در حالی که با منتهای قدرت صدای خود می‌غرید:
 «تو کی هستی؟ خیال می‌کنی نمیدونم؟»

ایلیا او را از خود راند و بیرون رفت. یاکوف در سرپله‌ها به او رسید. شانه‌اش را گرفت و او را برگرداند.
 «چطور تونستن این کارو بکنن؟ چطور جرأت کردن؟ خیلی کوچکه!

فکر می کنی واقعاً شوهرش دادن؟»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «دست از این خاله زنک بازیها بردار. غیر از این هم نمی شد انتظار داشت. تو می بایست قبلاً به این فکر بودی و اونها رو می پاییدی. انوقت که سرکار سرتون گرم تحقیق در آغاز و منشاء انسان بود اونها کارو به انجام رسوندن.»

یاکوف خاموش ماند، اما لحظه ای بعد، همچنانکه از پی ایلیا حیاط را زیر پا می گذاشت گفت:

«تقصیر از من نیست. میدونستم یه جایی به صورت کلفت سرپایی کار میکنه ولی...»

ایلیا در وسط حیاط ایستاد و به درشتی گفت: «من که یک جو هم مقید نیستم که تقصیر از تو هست یا نیست. ما باید از این خونه بریم. این خونه رو باید آتش زد.»

یاکوف زیر لب گفت: «اوه، خدا! اوه خدا!» پشت سر ایلیا ایستاده بود و بازوانش به شلی در کنارش آویخته و سرش، انگار فرود آمدن ضربه ای را انتظار کشد، فرو افتاده بود.

ایلیا به لحن آزارنده ای گفت: «بمون برای خودت گریه کن.» و او را در حیاط تاریک گذاشت و دور شد.

صبح روز بعد از پرفیشکاشنید که ماشا را به سوداگری به نام «خرنوف»^۱ که مرد پنجاه ساله ای بود و زنش تازه مرده بود شوهر داده اند. پرفیشکا در حالی که به سکوی کنار بخاری تکیه کرده بود داستان را برایش باز می گفت. هر چند گاه سری تکان می داد؛ سرش از خماری سنگین بود.

«گفتش، دوتا بچه دارم - پسر. اینها یه پرستار میخوان نیکرشون داره، اما یه پرستار هرچی باشه جزه خونه نیست، غریبه است و هرچی دستش بیاد میدزده و هرکاری دلش بخواد میکنه. تو بیا و با دخترت صحبت کن.»
منم باهاش صحبت کردم. ماتیتزا هم باهاش صحبت کرد. ماشا دختر باهوشیه - فوری حال و حکایتو فهمید. یعنی میگی کس بهتری داشت که ازش نگهداری کنه؟ نه، شاید هم بدتر، ولی بهتر که نه، گفت: میرم. و رفت. همه این جریان هم از سر تاته سه روز بیشتر نکشید. من و ماتیتزا هم یکی سه روبل گیرمون اومد... اونم دادیم عرق و بالا کشیدیم. واخ؛ واخ، نمیدونی این پتیاره عرقو چطوری سرمیکشه! باور کنین، گاوهم نمیتونست باهاش سر بسر بیاد.»

ایلیا خاموش بود و گوش فرامی داد. فکر کرد که ماشا، بهر حال عاقبت بخیرتر از آنچه انتظار می رفت شده است؛ اما با وجود این دلش به حال او می سوخت. این اواخر او را کمتر می دید و هیچگاه نیز به فکرش نبود، اما اکنون که رفته بود خانه پتروخا تحمل ناپذیرتر از همیشه می نمود.

چهره زرد و هف کرده پرفیشکا بر فراز سکوی کنار بخاری فرومی آویخت و صدایش همچون ترکه شکسته ای که بر جام پنجره ای بکشند گوش را می خراشید.

«خرنوف می گه حق ندارم پا به خونه اش بذارم، می گه فقط میتونم ای... گاهی گذاری، سالی ماهی، برم دکون و پول یه کیلاس مشروب بگیرم. و می گه: همونطور که من امید ندارم به بهشت راهم بدن توهم امید نداشته باش تو خونه ام راحت بدم. ایلیا یا کولوویچ، میتونی پنج کوپک بهم بدی که رفع خماری کنم؟ بارک الله، پسر خوب!»

ایلیا پرسید: «خوب، حالا بدون ماشا چطوری سر می کنی؟»
پاره دوز تف کرد.

«حالا دیگه منی زنم که می زنم. ماشا خودش یه نوع قید بود. باری بود که رو وجدانم سنگینی می کرد. گاهی وقتها حتی یه روز تموم بخاطرش کار می کردم. اما حالا میدونم خوراکشو داره، لباسشوداره، سقفی بالاسرش داره، و به اصطلاح لای پرقوه. بنابراین منم دست و بالم بازه که بیفتم رو ودکا و براخودم خوش باشم.»

«حالا میتونی این ودکارا ول کنی؟»

پرفیشکا کله ژولیده اش را تکان داد و گفت: «نه، نمیتونم. تازه، چرا ول کنم؟ به قول معروف: اگه خرج خودمو درمیارم به مردم چه که بیعارم؟ و اگه آدم کارش به اونجاها کشید که دیگه درست بشو نبود چه کسی مقیده که چکار میکنه؟ درسته، یه وقتی بود که نقشه هایی داشتم - اینم اونوقتی بود که زنم هنوز زنده بود. به این امید بودم که مایه ای از بابا بزرگ یرمی کش میرم. با خودم فکر می کردم: مثل روز خدا روشنه که یکی این پولو کش میره؛ خوب، حالا که اینطوره چرا این یکی من نباشم؟ بهر حال، خدا را شکر که اشخاص دیگه ای رودست ما بلند شدن. متأسف نیستم. ولی تو این جریان یه چیز دستگیرم شد. فهمیدم که آدم اگه راهشو بلد نباشه حتی دزدی هم نمیتونه بکنه.»

پاره دوز خندید و از سکوی کنار بخاری پایین آمد.

«خوب، حالا، بیا و این پنج کوپکو به ما بده؛ دل و روده ام آتش گرفته.»

ایلیا تبسم کنان گفت: «بیا برو مشروباتو بگیر. با اینکه آدم حقه باز دائم الخمری هستی، گاهی با خودم فکر می‌کنم که تو بهترین شخصی هستی که من می‌شناسم.»

پرفیشکا با تردید پرسید: «جدی میگی؟»

– «میخواهی باور کن، میخوای نکن، هرطور دلت میخواد. نه اینکه تو را آدم درست و حسابی بدونم، بلکه به این علت که دیگران رو اصولا آدم نمیدونم.»

– «این دیگه خیلی از حدود فهم من خارجه. این کله برای این ساخته نشده که مسائل مشکلو حل کنه. میرم یه کیلاس میزنم، شاید جونگی گرفت و تونست حلش کنه.»

ایلیا بازویش را گرفت و گفت: «صبر کن، بگو ببینم تو هیچ از خدا می‌ترسی؟»

پرفیشکا با ناشکیبایی این‌ها و آن‌ها می‌کرد.

به لحن آزرده‌ای گفت: «چرا بترسم؟ من که ضررم به کسی نرسیده.»

ایلیا با صدایی فرو افتاده گفت: «نماز میخونی؟»

– «چرا – گاهی وختا.»

ایلیا می‌دید که پاره دوز چنان نگران میخانه است که مایل نیست با او به‌جبر و بحث بپردازد.

با قیافه‌ای اندیشمند گفت: «خوب، برو ولی فراموش نکن وقتی که مردی خدا ازت میپرسه: بنده من چگونه زندگی کرده‌ای؟»

– «منم جواب میدم: بارالها، طفل دنیا اومدم و مست از دنیا رفتم؛ پروردگارا، چیزی به‌خاطر ندارم. خدا هم میزنه زیر خنده و از سر تقصیرم میگذره.» سپس پوزخندی زد و بیرون رفت.

ایلیا تنها ماند. تصور اینکه ماشا ازین پس در این اتاق کثیف و هوا گرفته و بوناک نخواهد بود و پرفیشکا نیر به‌زودی از آن رانده خواهد شد عجیب و باور نکردنی می‌نمود.

خورشید بهاری از پنجره به‌درون می‌تافت و کف کثیف و زباله گرفته اتاق را روشن می‌داشت. همه چیز، انکار همین اندکی پیش مجلس ختم در آن برگذار شده باشد، آشفته و غمبار می‌نمود. همچنانکه برصندلی نشسته بود و بخاری دیوای را که پوشش کج آن پوسته پوسته شده بود می‌نگریست افکار تار و ماتم خیز، موج پس موج، براو می‌تاخت. ناگهان فکری از خاطرش گذشت: «بروم و اعتراف کنم؟»

این فکر را به تندی از خود راند.

غروب همانروز ناچار به ترك خانه پتروخاگردید. و حال و حکایت بدین منوال بود:

هنگامی که از کار به خانه بازگشت دید که ترنتی باقیافه گرفته در حیاط منتظر او است.

گفت: « خوب ایلیا، این دفعه دیگه مثل اینکه حتماً باید ببری. می بایست می شنیدی چه هنگامه ای اینجا راه افتاده بود! » و برای اینکه وحشت خود را مجسم سازد پلك چشمانش را به شدت بهم فشرد و با دست به تهیگاه خود نواخت. « یا کوف مست کرد و راست تو روی پدرش بهش گفت دزد. بد و بیراههای دیگه ای هم بارش کرد: حیوان، بی عاطفه، فاسق، کثیف. مثل دیوونه ها داد می کشید. ولی نمیدونی پتروخا هم چطوری از کار درش آورد! بامشت زد تودندوناش، موهاشو گرفت و دور تا دور حیاط روی زمین کشیدش. لقد بود که به پشتش می زد، اونقدر زد که همه جاش خونین و مالین شد. بعدش هم به من پرید، میگه: برادرزاده تو از اینجا بنداز بیرون. اینا همه اش زیر سر اونه. » نمیدونی چه جوری وق می زد! از این قرار می بینی که مثل اینکه...»

ایلیاتسمه را از گردن در آورد و جعبه را به دست عمویش داد و گفت:

« بگیر اینو.»

– « کجا؟ »

دستش از فرط دلسوزی نسبت به یا کوف و خشم نسبت به پتروخا می لرزید.

از لای دندانهایی که بهم فشرده بود گفت: « گفتم بگیر! » و به سوی میخانه به راه افتاد. آرواره هایش طوری بهم چفت شده بود که دردمی کرد؛ غوغایی در گوش هایش طنین می افکند و از خلال آن می شنید که عمویش راجع به پاسبان و زندان و تبعید، چیزهایی می گوید، اما نتوانست خود را نگهدارد.

پتروخا پشت بار بود و لبخند می زد و با شخص به ظاهر هرزه ای سخن می گفت. نور چراغ بر کله طاسش می تابید و چنان بود که گویی سرو صورتش هردو، در لبخند خوشی می گذاخت.

هنگامی که ایلیا را دید به طعنه گفت: « آه، تاجر باشی! » و ابروان را به شیوه ای تهدید آمیز درهم کشید: « آسمون دنبالت می گشتم زمین گیرت آوردم. »

در درگاهی اتاق ایستاده بود.

نگاهی سرد و سخت در چشمان ایلیا دوید.

با صدای بلند گفت: «برو کنار!»

پتروخا گفت: «بله!»

– «میخوام برم یا کوفو ببینم.»

– «نمیشه!»

ایلیا با تمام نیروی خود بر صورتش نواخت. پتروخا «آخی» گفت و به زمین در افتاد. پیشخدمتها، از هرسو دوان دوان آمدند.

یکی داد زد: «بگیریدش! دست و پاشو ببندین!»

مشتریان از جای خود پریدند، میخانه بهم خورد، اما ایلیا با خونسردی از روی پتروخا گذشت و داخل اتاق شد و در را از پشت سر بست. چراغی، کورسو می سوخت. اتاق انباشته از جعبه‌ها و صندوقهای مشروب بود. ایلیا در ابتدا، در تاریکی اتاق و در میان اشیاء درهم پاشیده آن، قیافه دوستش را تشخیص نداد، اما اندکی بعد، او را که با سرو روی ورم کرده بر کف اتاق افتاده بود مشاهده کرد. چراغ را برداشت و در کنارش زانو زد. چهره یا کوف یکپارچه دریدگی و کوفتگی بود؛ اطراف چشمانش ورم کرده بود؛ نفس که می کشید گلویش خس خس می کرد و ظاهراً جایی را نمی دید زیرا به ناله پرسید: «کیه؟»

ایلیا در حالی که به پامی خاست گفت: «منم.»

– «یه کمی آب بهم بده.»

ایلیا از فراز شانه، نگاهی به پشت سرافکنند. مردم می خواستند در را به زور باز کنند.

یکی داد زد: «از در عقبی.»

صدای پتروخا از خلال هممه و سر و صدایی که به گوش می رسید می گفت: «من که چیزی بهش نگفتم.»

ایلیا با خرسندی خاطر خره‌ای کشید. به سوی در رفت و به لحنی آرام به جمعیت پشت در خطاب کرد:

«آقایون، سرو صدا راه نیندازید. اطمینان داشته باشید از این سیلی که به او زده‌ام نیمیره، و منم تحویل محکمه میدن. شماها در کار دیگران مداخله نکنید، در راهم زور ندهید؛ خودم باز می کنم.»

در را گشود و در میان آن ایستاد. مشتها را گره کرده بود تا در صورت لزوم از خود دفاع کند. عزم و تصمیم به مقابله با زورچنان از قیافه‌اش آشکار بود و سراپای وجودش آنچنان آماده به جنگ می نمود که جمعیت عقب کشید. اما پتروخا آنها را تشویق می کرد.

داد می زد: «جانوره، رذله، پست فطرته!»

ایلیا از دم در کنار آمد تا جمعیت بتواند داخل شود. گفت: «بیایید ببردش بیرون و ببینید چکارش کرده. بیایید ببینید این مرد که رذل با این طفل معصوم چه کرده.»

تنی چند از مشتریان، در حالی که از زیر چشم او را می‌پاییدند از او گذشتند و داخل اتاق شدند و دولا شدند و یا کوف را نگاه کردند.

یکی از آنها با صدایی وحشت زده گفت: «اووه، تیکه پاره‌اش کرده!» ایلیا گفت: «کمی آب بیارید. یه پاسبون هم صدا کنید.»

اکنون همه جانب او را می‌گرفتند. ایلیا متوجه این امر بود و با صدای رسا به سخن ادامه داد: شما، همه پتروخا فیلیمونوف را می‌شناسید؛ همه می‌دانید که بزرگترین گوش‌بر و شیاد این حوالی و حدود است. اما چه کسی دیده و یا شنیده که عمل بدی از پسرش سرزده باشد؟ حال آنکه پسرش در اینجا افتاده و طوری صدمه دیده است که شاید تا عمر دارد ناقص بماند، و پتروخا بی عرق از این معرکه جان به در می‌برد و حتی کسی به او تو نخواهد گفت. و شما تازه می‌خواهید مرا فقط به این علت که سیلی به صورت پتروخا زده‌ام به زندان بیندازید. این شد عدالت؟ این شد انصاف؟ اما همیشه اینطور است. یکی هر چه دلش خواست می‌کند و کسی متعرض احوالش نمی‌شود و بقیه حتی جرأت ندارند به عنوان اعتراض ابرو بالا بیندازند.»

چند نفری از حاضران آه کشیدند و موافقت خود را با گفته‌های او بدان وسیله اعلام داشتند؛ دیگران نیز بی آنکه اتهاماتش را تصدیق یا تکذیب کنند دور شدند. پتروخا بنای داد و فریاد گذاشت: «برید بیرون! گفتم برید بیرون! به شما مربوط نیست، پسر خودمه. برید بیرون! من از پاسبون نمی‌ترسم و احتیاجی هم به محاکمه ندارم. بدون محاکمه هم میتونم حتشو کف دستش بذارم. برید بیرون!»

ایلیازانو زد و آب را به دست یا کوف داد؛ منظره دریدگیها و کوفتگیها و لبان ورم کرده‌اش تحمل ناپذیر بود.

یا کوف آب را نوشید و با صدای فرو افتاده گفت: «نفس نمیتونم بکشم، همه جام تیر میکشه. منو از اینجا ببر!»

رگه‌های اشک، از بریدگیهای ورم اطراف چشم جوشیدن گرفت. ایلیا رو به پتروخا کرد و به لحنی جدی گفت: «باید بردش بیمارستان.» میخانه‌دار نگاهی به پسرش افکند و زیر لب مطالب نامربوطی بر زبان راند. یکی از چشمانش باز بود، چشم دیگرش مانند چشمان یا کوف ورم کرده و بسته بود.

ایلیا فریاد برآورد: «شنیدی چی گفتم؟»

پتروخا به لحن فوق العاده ملایمی که انتظار آن نمی رفت گفت: «دادنزن. می ترسم تو بیمارستان بخوابونمش؛ سروصدا بلندمیشه. اینهم، آخه، خوب نیست.»

ایلیا گفت: «مردکه وحشی!» و به تحقیر تف کرد. «بهت میگم باید ببریش بیمارستان، اگه نبری هنگامه ای پیا می کنم که اون سرش پیدا نباشه!...»

- «خوب، خوبه. دیوونه نشو. از کجا معلوم، شاید اونهم زیادلفتش میده.»

ایلیا برپا جست، پتروخا هراسان به سوی در دوید. صدازد «ایوان!» بدو په درشکه صداکن - یه پونزه کوپکی؛ که یا کوفو ببریم بیمارستان. یا کوف لباسهاتو بپوش. بده، خودتو اینقد به موش مردگی نزن. یه غیر که تورانزده - بابای خودت زده. من خودم اونوقتهایی که به سن و سال تو بودم بدتر از ایناش هم می خوردم.»

در اتاق به این و آن سومی دوید و لباسها را از روی رختاویز برمی داشت و برای ایلیا می انداخت و در ضمن در مورد کتکهایی که در جوانی خورده بود داد سخن می داد.

ترنتی پشت بار بود و ایلیا می شنید که با منتهای خدمتگزاری می - گوید:

«سه کوپکی باشه یا پنج کوپکی؟ خاویار؟ متأسفانه تموم شده. یه تکه شاه ماهی؟»

روز بعد، ایلیا منزلی برای خود یافت. دختر جوانی که بلوز قرمز به تن داشت اتاقک جنب آشپزخانه را به او نشان داد. دخترک، گونه های گلگون و بینی کوتاه و لبان نازک و موهایی سیاه داشت که به زیبایی برپیشانش حلقه می شد. هر چند گاه، سرزبایش را به عقب می افکند و موها را از روی پیشانی پس می زد.

تبسم کنان و درحالی که می دانست نگاه چشمان تیره اش جوان چهار شانه را سراسیمه ساخته است با صدای دلکشی گفت: «پنج روبل برای یه همچی اتاق کوچک و مامانی خیلی ارزونه. کاغذای رودیوار نونوه؛ پنجره هم که رو به باغ و همیشه. از این بهترچی می خواستی؟ صبحها هم که خودم سماورو براتون آتش می کنم؛ ولی خودتون باید ببریدش تو اتاق.»

ایلیا پرسید: «شما کلفت این خونه هستین؟»

لبخند به سرعت از چهره دخترک رخت بر بست و جای خود را به اخم داد؛ بدنش را باغرور بالا کشید.

گفت: «کلفت که خیر، خونه دار. اینجا خونه منه، شوهرم...»
ایلیا با تعجب گفت: «یعنی می‌خواهید بگید شوهر کرده‌اید!» و با نگاهی پیکر ظریفش را بر انداز کرد. اخم دخترک ناگهان فرو نشست؛ و خنده‌ای خوش و پرموج سرداد.

«چه بامزه! اول منو جای کلفت می‌گیری، بعدش هم باور نمی‌کنی که شوهر دارم!»

ایلیا در جواب خندید و گفت: «چطور میتونم؟ خیلی بچه‌سال نشون میدین.»

- «اوای، نزدیکهای سه‌ماهه شوهر کردم. شوهرم تو کلانتری همین محله.»

ایلیا نگاهی به چهره‌اش افکند و بی اختیار خنده کوتاهی سرداد.
دخترک، در حالی که با کنج‌کاوی او را می‌نگریست شانه بالا افکند و گفت: «چه بامزه. خوب، اتاقو می‌گیری؟»

- «بله که می‌گیرم. بی‌عونه هم باید بدم؟»

- «البته که باید بدی.»

- «اثاثیه مو یکی دو ساعت بعد میارم.»

- «باشه. خوشوقت از اینکه به مستاجر مثل شما پیدا کردم. مثل اینکه آدم خوش اخلاقی هستی.»

ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «اونقدرها هم نه.»

با لبخندی برب و احساسی خوش بیرون رفت. هم اتاق، با کاغذهای آبی دیواری و هم بانوی جوان و سرودل زنده‌اش را پسندیده بود. اما چیزی که بیش از هر چیز او را شادمان می‌داشت این بود که زین پس در خانه‌ای خواهد زیست که به یک پلیس تعلق دارد... جریان را بامزه و درعین حال تهورآمیز می‌یافت.

تصمیم گرفت برود و از یاکوف عیادت کند؛ لذا درشکه‌ای صدا زد و سوار شد و همچنانکه می‌رفت خود را به چنگ امواج اندیشه سپرد؛ با پولی که داشت چکار بکند؟ آن را در کجا مخفی کند؟

هنگامی که به بیمارستان رسید گفتند که یاکوف چند لحظه پیش حمام کرده و اینک خواب است. مدتی در کنار پنجره پاهای او را برداشته بود که آیا تا وقتی که دوستش از خواب بیدار می‌شود در آنجا بماند یا به خانه باز گردد. بیماران با سرپایه‌ها و پیرهنهای زرد مخصوص مواقع استحمام پاکشان راهرو را زیر پا

می‌نهادند و هنگامی که از اومی گذشتند نگاههای بی‌حالانه به او می‌افکندند. از اتاقهای دوردست، صدای ناله‌هایی هوا را می‌شکافت و با صدای فرونشسته بیمارانی که می‌گذشتند در می‌آمیخت و در لوله تنگ و دراز راهرو سرازیر می‌شد و می‌پیچید، چنان بود که گویی موجودی نامریی هوای بوناک را بی‌صدای می‌پیمود و آه‌های دلخراش از دل بر می‌کشید. میلی شدید به اینکه از این دیوارهای زرد بگریزد ناگهان وجودش را در پنجه گرفت، اما در همان اثنا یکی از بیماران به سویش پیش آمد؛ دستش را پیش آورد و با صدای ملایمی گفت: «سلام.»

ایلیا سر بالا کرد و از تعجب یکه خورد.

– «پاول! تو هم اینجا جایی!»

پاول گفت: «چطور؟ مگه کسی دیگه هم اینجا است؟»

رنگ پریدگی تلخی چهره‌اش را می‌آلود؛ با ناراحتی مژه می‌زد. ایلیا

ماوقع را به اختصار باز گفت و مطلب را با این جمله به پایان برد:

«ولی چقدر عوض شده‌ای!»

پاول نفس عمیقی کشید، و لبانش لرزید.

به نجوا گفت: «بکلی تغییر کرده‌ام.» و انگار جنایتی مرتکب شده باشد

سربه‌زیر افکند.

ایلیا به غمخواری گفت: «چته، چیت شده؟»

– «هوم! یعنی نمیدونی؟» و نگاه تندی متوجه او ساخت و باز سربه‌زیر افکند.

– «مرضی، چیزی، گرفتی؟»

– «آره دیگه.»

– «از ورا که نگرفتی؟»

پاول باقیافه گرفته گفت: «پس از کی گرفتم؟»

ایلیا سر تکان داد و گفت: «نوبت ما هم میرسه.»

پاول، در حالیکه نگاه سپاس‌آمیزی از چشمانش می‌تراوید گفت: «فکر

می‌کردم محلم نمیداری. برای هوا خوری بیرون اومده بودم، یه هو ترا

دیدم. خجالت کشیدم؛ برگشتم و بدون اینکه چیزی بگم رد شدم.»

ایلیا به طعنه گفت: «بارک‌الله، عقلتو برم.»

– «خوب، چطور میتونستم بهت بگم؟ مرض کشیفیه. تقریباً دو هفته

است اینجام. به‌جون اومدم، رمقی برام نمونه. شبهاش بدتر از هر چیزه...

درست مثل اینکه که آدمو تو تاوه گذاشته‌اند و رو آتش گرفته‌اند. وقت به

کندی میگذره - انگار تمام شدنی نیست. انگار تو یه باتلاق افتادی و وجب

به وجب پایین میری و کسی نیست که ازش کمک بخوای.»

بسیار آرام حرف می‌زد؛ عضلات چهره‌اش بهم می‌کشید؛ انگشتانش برحاشیه لباس حمامش به بیقراری می‌لولید.

ایلیا پرسید: «وراکجاست؟»

پاول، لبخند رنگ و رو باخته‌ای بر لب آورد و گفت: «خدا میدونه.»
- «عیادتت نمیداد؟»

پاول به نجوا و به لحنی حاکی از بدخواهی گفت: «یه دفعه اومد. بیرونش کردم. قیافه‌شونمیتونم تحمل کنم.»

ایلیا نگاهی به قیافه درهم کشیده‌اش افکند و به لحن نکوهش آمیزی گفت: «بدکاری کردی. آدم آگه بخواد که دیگرون باهاش با انصاف رفتار کنند اول خودش باید انصاف داشته باشه. اون چه تقصیری داره؟»

پاول زیر لب، باناراحتی گفت: «پس کی تقصیر داره؟ من از تو سؤال می‌کنم، کی تقصیر داره؟ شبها و شبها بیدار می‌مونم و سعی می‌کنم بفهمم چه کسی منو به این روز سیاه نشوند و زندگیمو تباہ کرد؛ چه کسی منو به دام این زن انداخت؟ خودت میدونی چقدر دوستش داشتم! هیچ ستاره‌ای در آسمون اونقدر نمی‌درخشید که عشق من برای این زن.»

چشمان پاول به سرخی گرایید و دو قطره اشک درشت بر گونه‌هایش فروغزید. با آستین پیراهنش آنها را پاک کرد.

ایلیا بایی حوصلگی گفت: «به!» برای ورا، بیش از پاول دلش می‌سوخت «گیلاسی می‌زنی و حالت جا میاد؛ خود تو به قهرمان میدونی! ده کیلاس که زدی احساس کسالت می‌کنی؛ فکر می‌کنی مظلوم واقع شده‌ای! ولی چطور؟ توتنها که نگرفتی، اوهم لابد گرفته، نیست؟»

پاول با صدای لرزان گفت: «چرا. توفکر می‌کنی که من دلم به حالش نمی‌سوزه؟ وقتی بیرونش کردم گریه کرد. آه، از ته دل گریه کرد! نمیتونستم تحمل کنم. خودم هم بغض گلومو گرفته بود، ولی باری مثل بختک روی قلبم افتاده بود و فشار می‌آورد. بعد از آن هم افتادم تو دریای فکر و خیال. آه، تو این دنیا برای ما زندگی وجود نداره.»

ایلیا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: «مثل اینکه یه جای کار خرابه. سهم ما جز رنج و ناراحتی چیز دیگه‌ای نیست. پدر یا کوف زندگی را به یا کوف تلخ کرده؛ ماشا را به یه پیرمرد کثیف شوهر داده‌اند؛ تو هم که اینجایی...» ناگهان خنده کوتاهی سرداد و صدا را پایین آورد «مثل اینکه تنها فردی که در این میان بخت بهش پشت نکرده منم. کافی است چیزی را آرزو کنم - و می‌بینی «تلیبی» برآورده میشه.»

پاول در حالی که به دقت در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «توهم بیخود

میگی. شوخی می کنی، میخوای منو دست بندازی؟»
 - «شوخی! نه. اونی که مارا دست میندازه کس دیگه ای است. کسی است که همه مارا دست انداخته. اونطور که من می بینم ذره ای عدل و انصاف تو این دنیا پیدا نمیشه.»

پاول تصدیق کرد و گفت: «به نظر من هم همینطوره.» و باز دولکته سرخ برگونه هایش درخشیدن گرفت و فروغ آشنا به دیدگانش باز آمد.
 در یکی از زوایای تاریک راهرو به دیوار تکیه داده بودند و با شور و شوق سخن می گفتند و افکاری را که در قالب کلمات بیرون می ریختند از ذهن یکدیگر می قاپیدند. از دور دست، صدای ناله های ممتد، به مانند سیمی که بر اثر زخمه ای نامرئی به فغان آمده باشد به گوش می رسید. آهنگ این ناله ها به فریاد کسی می مانست که می دانست فریادرسی نیست تا از رنج ریشه او بکاهد. پاول، از صدماتی که دست سرنوشت به او وارد آورده بود آگاه بود و در زیر فشار این آگاهی به خود می پیچید و مانند همان سیم سراپای وجودش به نحوی دردناک در ارتعاش بود و اینک چون چنگ درخروش آمده بود و ناله بود که از دل بیرون می ریخت و به چنگ امواج هوا می سپرد و به گوش دوستش می رساند. گفته هایش به دل ایلیا راه می یافت و آتشنه اهریمنی تردیدها و آشفتگیهایی را که مدام بر قلبش سنگینی می کرد به آتش می کشید، توگویی آشفتگی ها و سردرگمیهایش جای خود را به چیز دیگری می داد که به زودی تاریکی جانشر را برمی افروخت و آزادی و آرامش جاودانی از برایش به ارمغان می آورد.

پاول، که در کنار ایلیا ایستاده بود به نجوا گفت: «این چطوریه که اگه یکی پول داشته باشه مطمئنه که مورد احترامه، و اگه درس خونده باشه یقین داره که هرچی میگه درسته و روحرفش حرفی نیست؟» و همچنانکه سخن می گفت از گوشه چشم به پیرامون می نگریست، گویی حضور دشمنی را، که خرمن هستی اش را درو کرده بود، احساس می کرد.

ایلیا به تحقیر گفت: «چه کسی میفهمه که درد دل ما چیه؟»

- «راسته. ولی مگه کسی رو داریم که باهاش درد دل کنیم؟»

پاول بیش از این چیزی نگفت، ایلیا نیز ایستاده بود و با قیافه اندیشمند در اعماق راهرو می نگریست. در این سکوت، صدای ناله، رساتر و واضحتر به گوش می رسید. آه، فراخ بود سینه ای که این ناله را بیرون می داد و عظیم بود دردی که آن را می زانید!

پاول پرسید: «هنوز هم با المیادا هستی؟»

ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «آره.» سپس صدارا پایین آورد و افزود:

«یاکوف اونقدر کتاب میخونه که دیگه به خدا هم عقیده نداره.»
پاول سر بالا کرد و بی آنکه به حسن یا قبح عمل یاکوف اشاره کند گفت:
«راستی؟»

– «یه کتاب پیدا کرد... ولی تو خودت در این مورد چه فکر می کنی؟»
پاول با قیافه تفکر آمیز گفت: «من؟ نمیدونم. کلیسا که نمیرم.»
– «منهم زیاد به این موضوع فکر کرده‌ام. اگه خدایی هست، نمیدونم
این چیزهارو چطوری تحمل میکنه؟»

باز با صدای فرو افتاده به بحث پرداختند؛ آنچنان گرم بحث بودند که
از چیزی آگاه نبودند تا یکی از پرستاران رشته سخنان را گسست.
خطاب به ایلیا به تندی گفت: «چرا اومدید خودتونو اینجا قایم
کردید؟»

ایلیا گفت: «من خودمو قایم نکرده‌ام.»
– «نمی بینی که ملاقاتیهای دیگه همه رفتن؟»
– «آه، ببخشید؛ معذرت میخوام. خوب، پاول، خدا حافظ. یادت نره،
به یاکوف سر بزنی.»

پرستار فریاد برآورد: «بفرمایید، بفرمایید برید!»
پاول داد زد: «زود برگردی!»
و ایلیا همینکه پا از محوطه بیمارستان بیرون نهاد فکرش متوجه
سرنوشت این دو دوست شد. تردید نبود که او به مراتب از آنها خوشبخت‌تر
بود، اما علم بر این امر ترضیه خاطر می‌داشت. خنده تلخی سرداد
و با دلو اهرسی نگاهی به دوروبر افکند.

در منزل جدید زندگیش آرام بود. زندگی زن و شوهر ماجر را با
علاقه‌ای خاص مطالعه می‌کرد. نام زن تاتیانا والسیونا^۱، وزنی زنده دل و
شاد بود. دو روز نگذشته همه چیز زندگیشان را برایش باز گفته بود.
صبحها، موقعی که ایلیا مشغول صرف صبحانه بود خانم خانه در
حالی که پیش‌بند بسته و آستینها را تا آرنج بالا زده بود در آشپزخانه می‌لولید
و هر چند گاه از لای در نگاهی به او می‌انداخت.
صبح روزی گفت: «من و شوهرم ممکنه چیزمیزدار نباشیم ولی در
عوض با سوادیم. من خودم دبیرستانو تموم کردم؛ شوهرم دانشسرا خونده،

گرچه تموم نکرده. ولی تصمیم داریم پولدار بشیم، و میشیم؛ حالا می بینی. شانس‌ی که داریم اینه که بچه نداریم - نمیدونی بچه چقدر خرج داره. آشپزی و خرید بازارمو خودم می‌کنم. برای ظرفشویی و این جور چیزها هم به دختر بچه استخدام کرده‌ام، ماهی به روبل ونیم - ولی خوراک بهش نمیدم. می بینی همین چقدر به صرفه‌مونه؟» و در درگاهی اتاق ایستاد و همچنانکه طره‌های مجعدش را با حرکت سر به عقب می‌راند با انگشتانش به شمارش پرداخت.

«مجبور بودم هرماه سه‌روبل پول آشپز بدم؛ خوراک هم بهش بدم - که این خودش میشه هفت روبل. هفت روبل و سه‌روبل میکنه ده روبل. هیچی هم نمی‌دزدید، دست کم هرماه سه‌روبل می‌دزدید - این خودش میشه سیزده روبل. اتاقی که می‌بایست توش می‌خواید، دادم به شما اجاره. این شد چقدر؟ هیژده روبل. حالا می بینی به آشپز برامون چقدر تموم می‌شد! بعلاوه، من همه چی رویه‌جا می‌خرم. کره و روپیت پیت می‌خرم، سیب‌زمینی رو کیسه کیسه، قند هم کله کله. اینهم دست کم، هیچی نباشه سه‌روبل به صرفه‌مونه. این شد چقدر؟ سی‌روبل. اگه کارهم می‌گرفتم - مثلاً تو کلانتری یا تلگرافخونه استخدام می‌شدم - تازه هرچی هم درمی‌آوردم می‌بایست پول آشپز می‌دادم. همونطور که میبینی حتی به کوپک هم سربار شوهرم نیستم و خیلی هم راضیم. بله، آقای جوان، ما اینطوری زندگی می‌کنیم! ازمن یاد بگیرین!»

باچشمان شوخ و پرفروغش نگاه شیطنت‌آمیزی به او افکند؛ ایلیا نگاهش را با لبخند پاسخ گفت. از او خوشش می‌آمد و به او احترام می‌گذاشت. صبحها، هنگامی که از خواب برمی‌خاست خانم در آشپزخانه بود و با دستیارش سرگرم کار بود. این دستیار، دخترک رسیده‌کم حرف و آبله رویی بود که چشمان بیرنگ و وحشزده داشت و در همه چیز خیره می‌شد. غروبها هنگامی که از کار به‌خانه می‌آمد تاتیانا و السیونا در را به رویش می‌گشود و با لبخند از او استقبال می‌کرد؛ همیشه تمیز و مرتب و زیبا و دلربا بود و عطری دل‌انگیز به‌خود می‌زد. شوهرش، مواقعی که درخانه بود گیتار می‌نواخت و او نیز با صدای گرم و پرطنین خود می‌خواند؛ و یا باهم می‌نشستند و دونفری بازی «جریمه» می‌کردند - جریمه بازی نیز، البته بوسه بود. ایلیا از اتاق خود همه چیز را می‌شنید: صدای سیمهای گیتار، که زمانی نشاط‌انگیز و گاهی شورانگیز بود؛ صدای تلپ‌تلپ کارتهایی که بر روی میز فرود می‌آمد؛ صدای لبهایی که با صدا از هم باز می‌شد. زن و شوهر در دو اتاق زندگی می‌کردند: یکی از آنها اتاق خواب بود، و دیگری که جنب اتاق ایلیا بود و زن و شوهر غروبها را در آن می‌گذراندند ناهارخوری و در عین حال اتاق نشیمن بود. این اتاق، هرروز صبح‌پراز نوای پرندگان بود. چرخ‌ریسکی،

عشق را با بدگمانی درمی آمیخت و ناله سر می داد، سهره و مرغ قهقهه‌ای، انگار باهم مباحثه کنند به همدیگر جواب می دادند؛ سهره دیگری چون پیر مردی متین و موقر غرولند می کرد. بذرك خوری، هر چند گاه صدای آرام و نازک و اندیشمند خویش را به صدایشان می داد.

شوهر تاتیانا، کیریک نیکودیموویچ آفتاناموف^۱ بیست و شش سال داشت. مردی بود بلندبالا و تنومند که بینی درشت و داندنهای بدرنگ داشت. چهره مهر باناش پر از جوش بود، و چشمان بیرنگش به آرامی تمام در هر چیز خیره می شد. سوی سرش بور بود، آن را کوتاه کرده بود، چندان که چون موهای ماهوت پاك كن راست ایستاده بود. از آنجایی که گنده و سنگین و دیرجنب بود قیافه تقریباً مضحکی داشت. نخستین بار که با ایلیا روبرو شد گفت:

- «پرنده نغمه خوان دوست دارید؟»

- «خیر.»

- «آنها را هیچ می گیرید؟»

ایلیا گفت: «خیر.» و با تعجب نگاهش کرد. کیریک نیکودیموویچ چینی برینی انداخت و لحظه‌ای چند تأمل کرد و سؤال بعدی را مطرح ساخت.

- «هیچوقت گرفتید؟»

- «خیر.»

- «هیچوقت؟»

- «هیچوقت.»

همراه با تبسمی بزرگوارانه گفت: «بس در واقع دوستشان ندارید. من سابق می گرفتم؛ حتی سراین کار از دانشسرا اخراج شدم. واگه ترس از این نبود که با رئیس کلاهمون توهم بره تا به امروز هم از این کار دست نمی کشیدم. چون هر چند علاقه مندی به پرندگان آواز خوان صفت پسندیده‌ای است، مع الوصف دون شان آدمی به مقام و موقعیت من است. ولی اگه جای شما بودم سهره که قطعاً می گرفتم. چه پرندگان کوچولوی شاد و با نشاطی! سهره‌ها هستند که «مخلوقات کوچولوی خداوند نام دارند.»

همچنانکه سخن می گفت بانگاه خیره و رؤیایی خویش ایلیا را برجای خود می دوخت. ایلیا ناراحت بود، می پنداشت که طرف با کنایه صحبت می کند و از اشاره به گرفتن پرندگان هدف خاصی دارد. اما نگاهی که از چشمان

نمناک او می‌تراوید دلگرمش می‌داشت، و سرانجام به این نتیجه رسید که نیرنگی در کار نیست. مؤدبانه لبخند زد و چیزی نگفت. کیریک نیکودیموویچ نیز ظاهراً از قیافهٔ محبوب و موقر ایلیا خوشش آمده بود، چون در جواب تبسم کرد و گفت: «امروز عصر بیایید با ما چای بخورید. جریمه هم بازی می‌کنیم. میدونید، ما زیاد مهمان دعوت نمی‌کنیم. خود مهمان چیز خوبی است، منتها پذیرایی از مهمان اونقدرها خوب نیست - خیلی گزوف تموم میشه.»

ایلیا هر قدر زندگی مرتب این زن و شوهر را بیشتر می‌دید به همان اندازه بیشتر بدانها علاقه‌مند می‌شد. محیطشان خوب و تمیز و زندگیشان آرام و آسوده بود و می‌نمود که بسیار به هم علاقه‌مندند. تاتیانا به چرخریسکی خوشدل و شاد و کیریک به سهره‌ای با وقار می‌مانست و خانه‌شان به راحتی و گرمی یک آشیانه بود. غروبها، مواقعی که در اتاق خویش می‌نشست و به گفت و شنود آنسوی دیوار گوش فرا می‌داد می‌اندیشید: زندگی یعنی این! و آهی از حسرت برمی‌کشید و آرزوی روزی را می‌کرد که صاحب مغازهٔ شخصی و اتاق تمیزی باشد که در آن مرغان نغمه خوان نگهدارد و تک و تنها و راحت و آسوده، و آنچنانکه در عالم خیال پیش می‌آید، زندگی کند. در اتاق مجاورش، تاتیانا و السیونا برای شوهرش تعریف می‌کرد که چه چیزها از بازار خریده و چه مبلغ خرج کرده و چقدر پس‌انداز کرده است. شوهرش به آرامی می‌خندید و می‌گفت: «چه خانم کوچولوی زرنگی، نه؟ بیا، یه بوس بده!»

اونیز به نوبهٔ خود حوادث روز را برایش باز می‌گفت: از اسنادی که تحریر کرده و از چیزهایی که رئیس پلیس یا فلان یا بهمان مافوق به او گفته بود سخن می‌داشت. از احتمال ترفیع مقام سخن به میان می‌کشید و در این باب تأمل می‌کردند که آیا در آنصورت تغییر منزل بدهند یا نه. همچنانکه گوش فرامی‌داد افسردگی و دلتنگی خاصی بر او می‌تاخت. در چنین اوقاتی، اتاق آب‌رنگ را خفقان‌آور می‌یافت و انگار در پی علت این افسردگی باشد پیرامون را به دقت می‌نگریست. تحملش که تمام می‌شد برمی‌خاست، یا به دیدن المیادا می‌رفت و یا در کوچه‌ها و خیابانها آواره می‌شد.

اکنون، المیادا حسودتر از سابق گشته و تعداد نزاعهایی که در میانشان رخ می‌داد بیش از سابق بود. اما در این گونه مواقع هیچگاه به قتل پالواکتوف اشاره نمی‌کرد، حال آنکه در لحظاتی که روابط صمیمانه بود به او اصرار می‌کرد که آن را به فراموشی سپارد. خویشندن‌داری که در این مورد

نشان می‌داد مایه شگفتی ایلیا بود. روزی به او گفت: «المیادا، چرا وقتی که دعوا می‌کنیم پیرمردو هیچ به رخم نمی‌کشی؟»
 المیادا در جواب گفت: «برای اینکه ارتباطی به من و تو نداره. حالا که نگرفتنت معنیش اینه که پیرمرد به سزای خودش رسیده. تو اینطور که میگی دلیل و موجبی برای کشتنش نداشتی. تو آلتی بودی که به اون وسیله به کیفرش رسید.»

ایلیا خنده مرددی سرداد.

المیادا پرسید: «برای چی می‌خندی؟»

«هیچی. داشتم فکر می‌کردم که آدم آگه به خورده مغز داشته باشه میتونه برای هر چیزی به دلیل بتراشه، و از هر چیزی هم میتونه ایراد بگیره.»

المیادا سری تکان داد و گفت: «منظور تو درست نمی‌فهمم.»

ایلیا آهی کشید و گفت «چرا نمی‌فهمی؟ موضوع خیلی ساده است. اونچه من می‌خوام چیزی است قرص و محکم، مثل به صخره؛ چیزی که حتی باهوش‌ترین اشخاص دنیا هم نتونند ازش عیبجویی کنند و بهانه و دلیلی براش بتراشند. تو میتونی همچو چیزی رو به من نشون بدی؟ نه. همچو چیزی وجود نداره.»

پس از یکی از همین نزاعها، ایلیا چهار روز به دیدنش نرفت، روز چهارم نامه‌ای از او رسید به این مضمون:

«ایلیای عزیز، ترا به خدا می‌سپارم. دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. بیهوده به دنبالم مگرد، چون هرگز مرا نخواهی یافت. این شهر لعنتی را با اولین کشتی ترك خواهم گفت. زندگی در این شهر روحم را فرسوده است؛ به جایی دور خواهم رفت و هرگز باز نخواهم گشت. به من فکر مکن، و چشم بر ارم مباح. من از صمیم قلب بخاطر خوبیهای که در حقم کرده‌ای از تو تشکر می‌کنم و بدیها را به فراموشی می‌سپارم. ضمناً باید بدانی که تنها نمی‌روم - با «آنانین»^۱ جوان، که مدت‌ها در پی‌ام بوده و قسم می‌خورد که بی من زندگیش تباه است خواهم رفت. باری، قبول کرده‌ام - برایم تفاوتی نمی‌کند. به یکی از شهرهای ساحلی که برادران آنانین در آنجا بنگاه صید ماهی دارند خواهیم رفت. جوان بسیار ساده‌ای است، و طفلك حتی می‌خواهد بامن ازدواج کند. ترا به خدا می‌سپارم. گویی ترا به خواب دیده‌و حال که بیدار شده‌ام، رفته‌ای. آه، اگر بدانی که دلم چه اندازه گرفته است!

دردانه‌ام، از دور ترا می‌بوسم، و باز می‌بوسم. زیاد به خودت غره مباش. ما همه مخلوقات درمانده‌ای هستیم. المپیادای تو، این روزها بسیار بردبار شده و دل شکسته و بینوایش چنان زار و پهریشان است که گویی می‌خواهد سر به طناب‌دار بسپارد.

«بسته کوچکی با پست برایت فرستادم - حلقه‌ای است که فراموشم نکنی. خواهش می‌کنم آن را به‌انگشتت بکن.» «ا.ش»

نامه را که تمام کرد لب به دندان‌گزید، آنقدر که اشک از چشمانش جوشید. آن را چندین بار و هر بار با خرسندی خاطریشتری خواند - خواندن آن کلمات ساده، که با آن خط ناخوش تحریر شده بود، دردناک و درعین حال دل‌انگیز بود. پیش از آن هرگز بر این امر که چه اندازه به او علاقه‌مند بوده تأمل نکرده بود اما اینک می‌دید که سخت به او علاقه‌مند بوده و همچنانکه نامه را می‌خواند موجی از شادمانی و غرور وجودش را در بر می‌گرفت. اما علم بر اینکه عزیزی را از دست داده بر این شادمانی و ترضیه خاطر سایه می‌افکند و نمی‌دانست که زین پس، به هنگام سختی، به کجا رو ببرد و از چه کسی تسلی بجوید. تصویر او با برجستگی خاصی بر زمینه ذهنش نقش بسته بود. هنگامی که نوازشهای تند و پرشور و اظهار نظرهای معقول و بذله‌های نیشدارش را به یاد می‌آورد، درد غم و پشیمانی قلبش را در پنجه می‌گرفت و می‌فشرده. در کنار پنجره ایستاده و باقیافه‌ای عبوس در باغ، آنجا که بته‌ها در تاریک روشنی شامگاهی به نرمی تکان می‌خوردند و شاخه‌های نازک بید بانوازش ملایم نسیم به این و آنسو می‌شدند، خیره گشته بود. از آن سوی دیگر دیوار ناله سیمهای گیتار به گوش می‌آمد و تاتیانا و السیونا با صدای زیر خود می‌خواند:

مر اورید، کهر با،
وسوهام تکنید...

نامه را در دست می‌فشرده؛ احساس می‌کرد که به المپیادا جفا کرده است. وجودش لبریز از رحم و دلسوزی بود و بغض راه بر نفسش می‌بست. آواز ادامه داشت:

جز انگشترم که در اعماق دریاست
من چیزی نمی‌خواهم.

شوهر خنده بلندی سرداد، وزن نیز خنده‌کنان به آشپزخانه دوید. لحظه‌ای که بدانجا رسید صدای خنده‌اش به پستی گرایید. ایلیا نزدیکی او را

احساس می‌کرد و با آنکه می‌دانست که در را گشوده است برنگشت. در همانجا بیحرکت ایستاده و غرق در افکار و خیالات و در احاطه تنهایی و پریشانی خویش بود. شاخه‌های درختان باغ، به این و آنسو می‌شدند؛ در عالم خیال می‌پنداشت که از زمین بریده و در هوای سرد شامگاهی غوطه‌ور گشته است.

زن صاحبخانه صدا زد: «ایلیا یا کولوویچ، چای میل دارید؟»

— «نه، متشکرم.»

غرش نیرومند ناقوس کلیسا هوا را شکافت و به جامهای پنجره خورد و شیشه‌ها را به لرزه درآورد. ایلیا با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و به یاد آورد که مدتها است به کلیسا نرفته؛ خوشوقت بود که فرصتی دست داده است که بیرون برود.

به سوی در برگشت و گفت: «میرم کلیسا.» تاتیانا ایستاده و دستها را بر چارچوب در تکیه داده بود و با کنج‌کاو او را تماشا می‌کرد. ایلیا بدنش را اندکی عقب برد، وانگار بخاطر عملی پوزش بخواهد گفت: «مدتی است کلیسا نرفته‌ام.»

— «بسیار خوب. سماورو ساعت نه حاضر می‌کنم.»

در راه کلیسا به آنانین جوان می‌اندیشید. با او آشنا بود. جوانک لاغر و موبوری بود که چهره پریده‌رنگ و چشمان آبی داشت؛ ثروتمند و جوانترین عضو بنگاه صید ماهی برادران آنانین بود. به قول معروف: دیر آمده وزود بلبل شده بود؛ همین اواخر به شهر آمده ولی از لحظه‌ای که پا به شهر نهاده بود به عنوان جوانی عیاش و خراج کسب شهرت کرده بود. ایلیا به تلخی با خود می‌اندیشید: مردم اینطور زندگی می‌کنند - درست مثل قرقی: هنوز بال نگرفته‌اند که تمام حول و حوش را زیر پا گذاشته‌اند و تا خبر دار می‌شوی طعمه را از چنگت ربوده‌اند.

با ناراحتی که از این افکار مایه گرفته بود داخل کلیسا شد و در گوشه‌ای تار، آنجا که نردبان مخصوص افروختن شمعها بود، جای گرفت. در سمت چپ او دسته همسرایان می‌خواند: «پدر خطابخش!» یکی از پسرها، آهنگ اصلی را با صدایی زیرو گوش خراش می‌خواند و همیشه یا جلو و یا عقب‌تر از صدای خشن و دو رگه شماس بود. این ناهماهنگی اعصاب ایلیا را به زیر تاثیر می‌گرفت و وی را برمی‌انگیخت که برخیزد و گوش این پسر بچه را بگیرد و بکشد. در آنجایی که نشسته بود بخاری در منتهای خود می‌سوخت و هوا بسیار گرم و بوی لباس کز خورده در هوا شناور بود. پیر زنی که مانتویی گشاد به تن داشت به سوی او پیش آمد و با خشونت گفت:

«جوان، اینجا جای تونیست.»

ایلیا نگاهی به دم سموری که زینت بخش یقه مانتوی زیبایش بود افکند و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند برخاست، در حالی که می‌اندیشید: حتی در کلیسا هم آدم را برجای خود می‌نشانند.

پس از قتل پالواکتوف این نخستین بار بود که به کلیسا می‌آمد. یاد ناگهانی ماجرا لرزه بر اندامش افکند. با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و زیر لب گفت: «خدایا از سر تقصیرم در گذر.»

نوای همسرایان طنینی دل‌انگیز داشت. صدای زیر پسر بچه‌ها که کلمات مزامیر را به وضوح ادا می‌کردند، همچون صدای زنگوله‌هایی به دیواره گنبد می‌خورد و در آن می‌پیچید. اصوات بم و بلند همسرایان مرد، همچون زه‌های سفت می‌لرزید. اصوات زیر بر زمین جریان مداوم آهنگ، چون پرتو نوری که بر آب بازی‌کند چین و شکنج می‌یافت. اصوات بم و سنگینی که به حمایت از صدای کودکان بر می‌خاست به سنگینی در هوای آویخت؛ هر چند گاه، اصوات زیر مردانه قد بر می‌افراشت و صداهای دیگر را پشت سر می‌نهاد، سپس موجی از صدای کودکان بر آن پیش می‌گرفت و به جانب گنبدی که قادر متعال، از آنجا، در جامه‌ای سفید و برفگون، بر نیایشگران خیره گشته و دستها را با فیض بخشی پیش آورده بود می‌شتافت. اینک صدای همسرایان در آهنگ مرکبی می‌گداخت و به توده‌ای ابرشامگاهی شباهت داشت، آنگاه که در آتش رنگهای گلی و جگری و ارغوانی شعله‌ور می‌گردد و سرانجام در وجد و جذبه‌ای که از زیبایی خود او زاییده است می‌گدازد.

صدای همسرایان فرو نشست. ایلیا نفس عمیقی کشید و احساس سبکباری کرد. اینک از ناراحتی و خشمی که با خود به کلیسا آورده بود اثری نبود و ذهنش دیگر بر جنایتش تأمل نمی‌کرد. تهلیل، برای روحش تسکین و تسلی به ارمغان آورده و آن را تطهیر کرده بود. این آسودگی غیرمنتظره را به دیده شگفتی و سوءظن نگریست، با این حال هنگامی که به باطن خویش مراجعه کرد احساس پشیمانی و ندامتی در آن نیافت.

ناگاه اندیشه‌ای، همچون نیش سوزنی در ذهنش دوید: خوب، اگر زن صاحبخانه از غیبتم استفاده کند و اتاق را بگردد و پول را بیابد چه؟

بی‌درنگ از کلیسا درآمد، در شبکه‌ای صدا زد و راه خانه را در پیش گرفت. ذهنش، ضمن راه ترسها و دهشتهایش را شکل می‌داد و با استادی می‌پرداخت و هیجانش را به اوج خویش می‌رساند. با خود می‌گفت: «آمدیم و آن را پیدا کرد، آنوقت چه؟ خبر که نخواهند داد، فقط پول را برای خود نگه خواهند داشت.»

تصور اینکه پول را برای خود بردارند و مسأله را مسکوت گذارند
 اورا بیش از پیش برمی‌انگیخت. تصمیم گرفت در صورتی که چنین چیزی
 پیش آید به اداره پلیس برود و اعتراف کند. چرا او در اضطراب و نگرانی
 بسربرد و دیگران با پولی که او به‌بهای ارتکاب به یک چنین گناه عظیمی به
 چنگ آورده است در رفاه زندگی کنند؟ شانه به‌شانه این فکر، خشمی سرد
 و سنگین به‌جانش راه می‌یافت. همینکه به‌خانه رسید دسته زنگ را به‌شدت
 کشید و با لبان بهم‌فشرده و مشت‌های گره‌کرده به انتظار گشودن در ماند.
 تاتیانا و السیونا در را گشود.

«اوه، دست‌رو چقد محکم کشیدی!» و هنگامی که چهره‌اش را دید
 هراسان فریاد برآورد: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»
 ایلیا بی‌آنکه چیزی بگوید اورا کنار زد و به‌اتاق خود رفت؛ اما نگاهی
 کافی بود تا دریابد که ترسش پایه و اساسی نداشته‌است. پول را بالای پنجره
 و پشت چارچوب مخفی کرده و محل آن را با پرنازکی مشخص کرده بود،
 چنانکه اگر کسی دست به‌پول می‌یازید پر را از جای خویش می‌روفت. اما
 پرسفید بر متن قهوه‌ای پنجره جلب نظر می‌کرد - نه، دستی به‌سوی پول
 دراز نشده بود.

زن صاحب‌خانه دم در اتاق آمد و گفت: «مریضی؟»
 - «حالم خوش نیست. متأسفم - ببخشید که شمارو هلتون دادم.»
 - «اوه، چیزی نبود. خوب، به‌درشکه چی چقد باید بدی؟»
 - «اگه لطف بکنید...»

خانم خانه بیرون رفت؛ همینکه پا از در بیرون گذاشت، ایلیا بر روی
 صندلی پرید و پول را برداشت و در جیب نهاد و نفسی به‌راحتی کشید. از
 ترس بی‌جهتی که به‌او دست داده بود شرم‌نده بود و وجود پرنیز چون رفتارش
 مضحک و مسخره می‌نمود، درحالی که در دل می‌خندید می‌اندیشید: «عجب
 دست‌پاچه شده بودم!»

تاتیانا باز در میان درگاهی ایستاده بود.
 گفت: «درشکه چی بیست کوپک گرفت. چطور شد؟ ضعف کردی؟»
 - «یک کمی. تو کلیسا ایستاده بودم، بعدش، یه‌هو، نمیدونم...»
 تاتیانا، داخل شد و گفت: «دراز بکش. بخواب، مقید من نباش. منم
 اینجا په‌لوت میشینم. تنها هستم؛ شوهرم توکلانتری کشیکه.»
 ایلیا روی تخت‌خواب نشست، تاتیانا نیز بر تنها صندلی اتاق جای
 گرفت.

با لب‌خندی آشفته گفت: «باعث اینهمه زحمت و ناراحتی هم شدم...»

تاتیانا در حالی که با کنجکوی آشکار قیافه‌اش را می‌کاوید گفت: «چیزی نیست.» وقفه‌ای از بی این گفت و شنود آمد. ایلیا نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه بگوید. او نیز همچنانکه به تماشایش نشسته بود ناگهان لبخندکی عجیب بر لب آورد.

ایلیا چشمانش را به زیرافکند و پرسید: «می‌خندی، چیه؟»
تاتیانا به لحنی شیطننت‌آمیز گفت: «بگم چیه؟»
- «بگو.»

- «تو نمیدونی چطوری قیافه بگیری.»
ایلیا یکه خورد و باترس و دلواپسی نگاهش کرد.
- «راستی هم که نمیدونی. مریض! تو اصلاً مریض نیستی؛ مال اون نامه‌ایه که امروز برات آوردند. دیدم - خودم دیدم.»
ایلیا به نرمی و با احتیاط گفت: «همینطوره.»
خش خش شاخه‌های درختان باغ به گوش رسید. تاتیانا و السیونا از پنجره نگاه بیرون کرد، سپس روبه ایلیا کرد و گفت: «چیزی نیست، یا باده یا پرنده است. گوش کن پسر خوب، می‌خواهی نصیحتی بهت بکنم؟ من ممکنه کم سن و سال باشم ولی چیزهایی میدونم.»
ایلیا سر بالا کرد و با علاقه به چهره‌اش نگریست و گفت: «خیلی عم خوشوقت میشم.»

تاتیانا به لحنی آمرانه گفت: «اون نامه را پاره کن و بنداز دور. اگه دست رد به سینه‌ات گذاشته مثل یه دختر خوب و باشعور رفتار کرده. توهنوز خیلی جوانی، موقع زن گرفتنت نیست. توهنوز دستت به جایی بند نشده. و تا دستت به جایی بند نشده نباید زن بگیری. جوان قوی و خوش بنیه‌ای هستی، میتونی خوب کار بکنی، جوان خوش آب و رنگی هستی - دخترها برات میمیرن، ولی تو برای هیچکدومشون نمیر. کار بکن، خرده‌ریزه‌اتو بفروش، پولها تو پس انداز کن، دستتو به یه کار خوب بند کن، مغازه‌ای برای خودت واکن، وقتی که وضعت روبه‌راه شد و سروسامونی گرفتی اونوقت زن بگیر. قبل از اون همچو کاری نکن. حتماً موفق میشی؛ مشروب که نمی‌خوری، قانع و سربراهم که هستی، نونخور و دست و پاگیر هم که نداری.»
ایلیا همچنان سرفروا فکند بود. گوش فرا می‌داد و همچنانکه گوش فرا می‌داد پیش خود می‌خندید. می‌خواست هر گونه قیدی را کنار گذارد و قاه‌قاه بخندد.
تاتیانا با لحن کسی که تجربه فراوان از دنیا و زندگی دارد در ادامه سخن گفت: «بیخود سرتو پایین میندازی، همه این چیزها میگذره. عشق مرضیه که به راحتی معالجه میشه من خودم قبل از اون که شوهر کنم سه مرتبه

عاشق شدم، و هر دفعه هم اونقدر شدید که می‌خواستم خودمو تو رودخونه بندازم و غرق کنم. ولی گذشت و طوری هم نشد. و وقتی که دیدم دیگه موقعشه و باید شوهر کنم بدون اینکه عشقی درمیون باشه شوهر کردم. و بعد عاشق شدم - عاشق شوهرم. میدونی، بعضی وقتها پیش میاد که زن عاشق شوهرش میشه.»

ایلیا با تعجب پرسید: «جدی میگی؟»

تاتیانا والسیونا قاه قاه خندید: «شوخی کردم، ولی جدآ زن میتونه بدون اینکه شوهرشو دوست داشته باشه باهاش ازدواج کنه، و بعد دوستش داشته باشه.»

پرگویی می‌کرد و ایلیا را به چشم خریداری می‌نگریست؛ او نیز همچنانکه با دقت و علاقه و احترام به سخنانش گوش می‌داد بدن ظریف و خوشترانش را با نگاه چشمان آزمند خویش می‌شست. آه که چه ظریف و نرم و هوشمند و قابل اعتماد بود! می‌اندیشید: ها، این زنی است که نمی‌توان او را از راه به در کرد. نشستن با این زن مهذب، این زنی که به زنهای نشاندۀ شباهت ندارد، این موجود ظریف و تمیزی که رفتار و گفتار اشرافی دارد و مع‌الوصف در مقابل شخص ساده‌ای مانند من نشانی از خودفروشی نشان نمی‌دهد واقعاً لذت‌بخش است! اودر حقیقت حتی نشانی از صمیمیت و نزدیکی زیاد نیز نشان نمی‌داد. ایلیا از این بابت از او سپاسگزار بود، و هنگامی که برخاست او نیز از جای خویش برخاست و به احترام سر فرود آورد.

گفت: «بخاطر اینهمه محبتی که کردید از شما تشکر می‌کنم. از مطالبی که گفتید واقعاً استفاده کردم.»

تاتیانا گفت: «جدی میگی؟» و خنده‌ای نقلی سرداد. گونه‌هایش گل انداخت و نگاه چشمانش لحظه‌ای چند بر نگاه چشمان ایلیا آویخت. باتکیه خاصی گفت: «خوب، خدا حافظ.» و برپاشنه پا چرخید و با گامهای سبک و دخترانه از اتاق بیرون رفت.

باگذشت هرروز عشق و محبت ایلیا نسبت به این زن و شوهر بیشتر می‌شد. از پاسبانان و مأموران پلیس دل خوشی نداشت و قیافه‌شان را نمی‌توانست تحمل کند؛ اما کیریك با آنکه آدم هوشمندی نبود خوش‌قلب بود و ایلیا او را بیشتر به چشم يك کارگر می‌دید تا يك مأمور پلیس. او جسم، و زنش جان خانه بود. حرفش درخانه آنقدرها برون‌داشت، و کمتر در خانه می‌ماند. روابط تاتیانا با ایلیا روز به روز خودمانی‌تر می‌شد. از او می‌خواست ده هیزم بشکند، آب بیاورد و سطل چرکاب را خالی کند. او نیز با منتهای

خشنودی این کارها را به انجام می‌رساند و طولی نکشید که این امور صورت انجام وظیفه به خود گرفت. خانم خانه، چندی بعد جزهفته‌ای پکبار بادخترک آبله‌رو کاری نداشت.

زن و شوهر، گاهی اوقات مهمانهایی داشتند، از آن جمله معاون رئیس شهزبانی شهر، مردی بسیار لاغر به نام کورساکوف^۱، که سیل‌های بلند داشت و عینک به چشم می‌زد و سیگارهای کلفت می‌کشید و چنان از دست درشکه. چیهای شهر کوك بود که هر گاه از ایشان سخن می‌گفت اعتدال خویش را از دست می‌داد.

مثلاً می‌گفت: «هیچکس به اندازه این درشکه‌چیها قانون و نظم عمومی را تهدید نمی‌کند. شما همیشه می‌توانید پیاده‌ها را وادار کنید به مقررات احترام بگذارند ولی محال است بتوانید این درشکه‌چیهای حمال را به اینکار وادارید! برای برقراری نظم عبور و مرور در پیاده‌روها کافی است اعلانی به دیوار بچسبانید و بگویید آنهایی که از خیابان پایین می‌آیند از سمت راست و آنهایی که بالا می‌آیند از سمت چپ بروند، والسلام. ولی مقرراتی وجود ندارد که بتوانید درشکه‌چی را وادار به رعایت آن کنید. یک درشکه‌چی، مثل...!... شیطان می‌داند که درشکه‌چی مثل چیست!»
تمام مدت شب بر درشکه‌چیها می‌تاخت، درحقیقت ایلیا به یاد نداشت از چیز دیگری سخن گفته باشد.

یکی دیگر از مهمانان شخصی بود به نام گریزلوف^۲ که رئیس یکی از پرورشگاههای شهر بود. آدمی بود کم حرف، باریشی سیاه. دوست داشت تصنیف بر روی دریا، دریای ژرف و نیلگون را با صدائی عمیق بخواند. خانمش که زنی بلند بالا و تنومند بود و دندانهای بلند داشت همیشه تمام شیرینیهای روی میز را می‌خورد و کفر تاتیانا را بالا می‌آورد.

تاتیانا وقتی که مهمانها می‌رفتند می‌گفت: «از لج من اینکارو میکنه.» بعد خانمی بود به نام الکساندرا ویکتوروونا تراوکینا^۳ و شوهرش. خانمی بود باریک اندام و موحنایی که به شیوه‌ای خاص بینی‌اش را می‌گرفت. طوری فین می‌کرد که انگار کهنه جر می‌داد. شوهرش به سبب ناراحتی که در ناحیه گلو داشت به نجوا سخن می‌گفت. اما صحبتش پایان نداشت، آدم خیال می‌کرد زیر لب دعا می‌خواند. شخصی بود مرفه و در رسومات شهر مقام و موقعیتی داشت و عضو هیأت مدیره یکی از سازمانهای خیریه بود.

هر دو، هم خانم وهم آقا، از بینوایان به بدی یاد می کردند و آنان را متهم به دورویی و آز و ناسپاسی نسبت به بانیان خیرخویش می نمودند.

ایلیا در اتاق خود می نشست و به نظریاتی که درباره زندگی ابراز می کردند به دقت گوش فرا می داد. آنچه می شنید مبهوتش می ساخت. به نظر می رسید همه چیز می دانند و همه مسائل و مشکلات زندگی را حل کرده اند، و برای کسانی که زندگیشان با معیارهای ایشان تطبیق نمی کند چیزی جز توهین و تحقیر ندارند.

زن وشوهر گاهی اوقات ایلیا را به عصرانه دعوت می کردند. در این گونه مواقع تاتیانا می خندید و خوشمزگی می کرد وشوهرش می گفت چقدر خوب بود اگر دری به تخته ای می خورد و ثروت ومکتبی به چنگ می آورد و خانه ای برای خود می خرید.

در حالی که با حالتی رؤیایی از لای چشمان نیمبسته اش خیره خیره می نگریست گفت: «جوجه عمل می آوردم. انواع و اقسام جوجه: قرمز، سیاه، خالخالی. بوقلمون هم. و طاووس. سبحان اله، چه بهتر از اینکه آدم با لباس راحتی و در حالی که سیگاری به گوشه لب دارد دم پنجره اتاقش بنشیند و طاووسش را تماشا کند که دمش را مثل چتر باز کرده و خرامان خرامان - مثل رئیس شهربانی - در چمن بالا و پایین می رود ومستانه باخود بغبغو می کند: بررو، بررو، بررو، بررو!»

تاتیانا والسیونا خنده ای نقلی سرداد.

نگاهی به ایلیا افکند و گفت: «منم برای تعطیلات می رفتم کریمه یا قفقاز؛ زمستانها هم انجمنهایی برای کمک به بینوایان درست می کردم.» و مجدداً ایلیا را نگاه کرد: «لباس پشمی سیاه ساده اما سنگینی برای خودم درست می کردم وجزیه گل سینه یاقوت و به جفت گوشواره مروارید زیوری به خودم نمی زدم. شعری در نیوا^۱ خوندم که می گفت اشک و خون دل بینوایان، تو اون دنیا، به مروارید و یاقوت مبدل میشه. و همراه با آهی نتیجه گرفت «آره یاقوت به موی مشکلی خیلی میاد.»

ایلیا لبخند زد و چیزی نگفت. اطاق، گرم وتمیز وهر از عطرچای و بوهای خوش دیگر بود. پرندگان همه خواب بودند: سرها را به زیربال برده و خودرا به صورت گلوله های کرکی درآورده بودند. تابلوهایی زیبا بر دیوارها جلب نظر می کرد، میز کوچکی که میان دروپنجره جای داشت پوشیده از شیشه های زیبای دوا، مجسمه های چینی وتخم مرغهای رنگ کرده مخصوص

عید قیام بود. ایلیا همه این چیزها را دلکش اما الهامبخش نوعی افسردگی دل‌انگیز می‌یافت.

اما گاهی اوقات، خاصه پس از گذشت روزی که با ناکامی و سرخوردگی قرین بود، این افسردگی مبدل به آزرده‌گی می‌گردید. مجسمه‌ها، شیشه‌ها و تخم‌مرغها را دل‌آزار می‌یافت، چندان که می‌خواست همه را برکف اتاق بریزد و لگدمال کند. در چنین مواقعی خاموش در کنار پنجره می‌نشست و به بیرون چشم می‌دوخت و از ترس اینکه احساس زن و شوهر را جریحه‌دار سازد لب به سخن نمی‌گشود. یکبار موقعی که با آنها نشسته بود و ورق بازی می‌کرد راست در چشمان کیریک نگرست و پرسید: «کیریک نیکودیموویچ، اون بابایی رو که اون رباخور رو تو خیابان دوریانسکایا خفه کرد پیدا کردید؟»

کیریک، در حالی که بیخیال ورق‌هایش را می‌خواند گفت: «پالواکتوفو میگید؟» و سپس افزود: «پالو - اک - تو - ف...؟ نه، پالو - اک - تو - فو پیدا نکردند. یعنی، پالواکتوف خیر، اما آنکسی که... هوم. من که خودم دنبالش نگشتم. به من چه؟ به چه دردم می‌خوره؟ - بی بی پیک به درد من می‌خوره. پیک، پیک، پیک. ببینم، شما، تاتیانا، به دونه سه‌بنداز زمین، بعد بی بی کشنیز، بی بی خشت، و... دیگه چه؟ هفت خشت. زود باش معطل نکن.»

ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «کلك با بارو به همین سادگیها کردن و

تموم شد.»

اما طرف، غرق بازی بود و اعتنایی به حرفهای او نداشت.

کیریک تکرار کرد: «به همین سادگیها، پالو - اک - تو - ف سر کار هم،

فاتحه!»

زنش گفت: «چیه؟ هی خرناس می‌کشی؛ بازی را سرد کردی.» ایلیا به سخن ادامه داد و گفت: «ولی بابایی که او رو کشته باید خیلی ناغلا باشه.» این بی‌اعتنایی آتش تمایزش را به صحبت تیزتر می‌کرد. کیریک با بی‌عالی گفت: «ناغلا؟ خیر. ناغلا بنده هستم. بفرما!» ورقی زمین انداخت و دست ایلیا را گرفت. کیریک و زنش زدند زیر خنده، و این امر ایلیا را بیش از پیش از کوره دربرد. همان طور که ورق می‌داد گفت: «خیلی شهامت می‌خواه که آدم بیادو یکی روروز روشن و تو خیابون اصلی شهر به قتل برسونه.»

تاتیانا گفته‌اش را اصلاح کرد و گفت: «شهامت که خیر، شانس». ایلیا نگاهی به او و سپس به شوهرش افکند و با قیافه‌ای جدی گفت: «شما قتل رو شانس میدونین؟»

- «قتل را که نه، اما بی‌عرق در رفتشو، چرا.»
کیریک گفت: «باز هم که این آس خشت لعنتی را به ما انداختی.»
ایلیا به لحنی جدی گفت: «حقش بود به خودم میافتاد.»
تاتیانا و السیونا، همچنانکه ورقهای خود را می‌خواند گفت: «این که کاری نداره، پدرباخوار بکش بهت میافته.»
کیریک درحالی که ورق ایلیا را با آتو می‌برید قه‌قه خندید و گفت: «پدرباخوار بکش و برو بمیر، فعلاً بفرما آتو رو بگیر.»

ایلیا باز سر بالا کرد؛ حالت چهره زن و شوهر که به شادمانی پرتو می‌افکند میلی را که به صحبت درباره قتل داشت پاک افسرد. هر قدر بیشتر با این زن و شوهری که تیغه نازکی زندگی تمیز و آرامشان را از او جدا می‌کرد می‌جوئید به همان میزان بردفاعات افسردگیهای ناگهانی و زودگذری که در پنجه‌اش می‌گرفت می‌افزود. باز، خیال ناجوریها و نا برابریهای زندگی، تصور خدا، که بر همه چیز آگاه بود و با اینهمه دست روی دست گذاشته و بدکاران را به خود گذاشته بود ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. آخر خدا منتظر چه بود؟ در این پریشانی و تنهایی باز به کتاب پناه برد. خانم خانه مجلداتی از نیوا و اخبار جالب و چند جلد کتاب کهنه و لبه برگشته داشت. اکنون نیز مانند دوران کودکی به کتابهایی علاقه‌مند بود که زندگی را به شیوه‌ای متفاوتتر از آنچه می‌دید لوصف می‌کرد. داستانهای واقعی را، یعنی داستانهایی را که بازندگی روزمره مردم معمولی سروکار داشت خسته کننده و نادرست می‌یافت. بدیهی است که این داستانها گاهی اوقات او را سرگرم می‌داشتند اما بیشتر اوقات احساس می‌کرد که اینها را نویسندگان عیار و روبه صفتی نوشته‌اند که می‌خواسته‌اند زندگی شاق و زشتی را که او اینهمه با آن آشنا بود رنگ و روغن زنند و بزرگ کنند. باری، با این زندگی خوب آشنا بود و دایره این آشنایی روز به روز وسعت می‌یافت. هر روز که از کوچه‌ها و خیابانهای شهر می‌گذشت مواد تازه‌ای رامی‌یافت که به خشم و دلزدگیش مایه می‌داد. گاهی اوقات به بیمارستان می‌رفت که پاول را نیز در تازه‌ترین نظریات و تأثرات خویش سهیم گرداند.

۱- در آن زمان، در روسیه علامتی به‌پشت بلوز زندانیان می‌دوختند که به شکل خال خست ورق بود.

«عدالت! امروز چند تا خرپاکوب و کاهگلما از پیاده‌رو رد میشدن، یه پاسبون اومد. داد زد: هوی، کثافتها! ردشین از پیاده‌رو! آقا یونو کثیف نکنین!» و اونهاروردد کرد.»

پاول نیز که خود دلی پسر خون داشت نمک برزخم می‌پاشید. در بیمارستان به اندازه‌ای ناراحت بود که گویی در زندان به سر می‌برد. چشمانش از فرط خشم و بیچارگی برق می‌زد؛ گوشت تنش آب شده بود؛ یاکوف فیلمونوف را دیوانه می‌پنداشت و از او خوشش نمی‌آمد.

اما یاکوف، که معلوم شد مسلول است، هیچگاه اینهمه خوش‌نگذرانده بود. با بیمار مجاورش که خادم کلیسا بود و یک پایش را بریده بودند طرح دوستی افکنده بود. این شخص آدمی بود کوتاه بالا و چاق، سردرشت و طاس و ریش سیاه انبوهی داشت که تمام سینه‌اش را می‌پوشاند. ابروان پر پشتش به یکجفت سبیل شباهت داشت - همیشه آنها را بالا و پایین می‌افکند. صدای دورگه‌ای داشت که به نظر می‌رسید از شکمش درمی‌آید. هر بار که ایلیا به بیمارستان می‌آمد می‌دید که یاکوف بر روی تخت خادم کلیسا نشسته است. خادم مزبور، آرام به پشت می‌خوابید و ابروان را بالا و پایین می‌افکند، حال آنکه یاکوف با صدای فریاد، از کتاب مقدسی که همچون صاحبش کلفت بود می‌خواند.

«زیرا، عار موآب، در یکشب به ویرانی خواهد گرایید و اثری از آن برجای نخواهد ماند. زیرا قیر موآب در شبی به ناپودی خواهد گرایید و اثری از آثار آن باقی نخواهد ماند.»

صدایش طوری ضعیف شده بود که به زمزمه خفیف باد شبیه بود. همچنانکه می‌خواند دست چپش را بالای آورد، گویی از سایر بیماران دعوت می‌کرد که به پیشگوی اشعیای نبی گوش فرادهند. چشمان درشت و خمارش حالتی ترسناک به چهره نزار و پریده رنگش می‌داد. هنگامی که ایلیا را دید کتاب را از دست نهاد و سؤال آشنا را با اشتیاق پیش کشید: «ماشای را دیدی؟»

نه، ندیده بود.

یاکوف به ناله گفت: «اوه، خدا، خدا. درست همونطور که در قصه‌های بیرون پیش میاد - جادوگر نابکاری اومد و او را برد و رفت.»
- «هدرت بهت سرزده؟»

تغییری ناگهانی چهره‌اش را در نوردید و با ناراحتی مژه زد.
- «چرا، میگه به اندازه کافی استراحت کرده‌ام و حالا دیگه باید از بیمارستان پیام بیرون. از دکتر خواهش کردم که اجازه نده. نمیدونی اینجا

خیلی خوبه - خیلی آرام و بی سروصداست. نیکیتایگورویچ^۱ هم هست - با هم کتاب مقدس میخوانیم. هفت سال تمام کتاب مقدس خوانده؛ همه چی رو از حفظه، همه اخبار راهم عالی تفسیر میکنه. وقتی خوب بشم از پهلوی پدرم میرم، میرم با نیکیتا یگورویچ زندگی می‌کنم. در تمیز کردن کلیسا بهش کمک می‌کنم، تو دسته «کور» هم میخوانم.»

خادم کلیسا ابروانش را به آهستگی بالا برد و از چشمان سیاه و گردی که در کاسه چشم به سختی حرکت می‌کردند پرده برگرفت. نگاه خیره بیحالتشان بر چهره ایلیا نشست.

یاکوف در حالیکه سرفه‌ای را به زحمت فرومی‌خورد گفت: «نمیدونی کتاب مقدس چه کتاب عجیبیه! اون جمله را هم پیدا کردم - یادت میاد اون آقای که اومد میخونه چی گفت: «کارخارتگران رونق می‌گیرد.» اینجاست؛ پیدا کردم. بدتر از اینها هم توش هست.»

چشمانش را برهم نهاد، دست چپش را بالا آورد و با صدایی آهنگین از برخواند:

«مگر هرچند گاه چراغ بدکاران به خاموشی می‌گراید؟ مگر هرچند گاه مصیبت برایشان نازل می‌شود؟» می‌شنوی؟...

«تومی گویی خداوند کیفر خویش را برای فرزندان او ذخیره کرده است. بگذار این کیفر را به خود او دهد تا بفهمد.»

ایلیا با تردید پرسید: «مطمئنی که این همون چیزیه که تو کتاب نوشته؟»

- «عیناً؛ باهمین کلمات.»

ایلیا گفت: «به نظر من... به نظر من... درست نیست. کفره.»

خادم کلیسا ابروانش را درهم کشید و ریشش را تکان داد.

با صدایی مجوف گفت: «اعمال متهورانه کسی که در جستجوی حقیقت است هرگز معصیت نیست، چون انگیزه و علت اینگونه اعمال، خداوند تبارک و تعالی است.»

ایلیا یکه خورد. خادم کلیسا نفس عمیقی کشید و با همان لحن، به آرامی در ادامه سخن گفت: «حقیقت، مستلزم تحقیق و تفحص است، زیرا که حقیقت خدا است. می‌فرماید «عظیم است افتخار آنکس که کمر به خدمت خداوند بندد.»

چهره پشمالودش، احترام و خضوع خاصی در ایلیا می‌دید: خاصه‌ای

مهم در آن به چشم می خورد.

ابروانش را بالا افکند، چشمانش را بر سقف دوخت و ریشش را به حرکت درآورد.

گفت: «یاکوف، از باب دهم ایوب، برایش بخوان.»
یاکوف بی آنکه سخنی بگوید کتاب را ورق زد و با صدای ملایم و لرزان خواند:

«جانم از حیاتم بیزار است. پس ناله سرمی دهم و در تلخی جان خویش سخن می گویم. خطاب به خداوند می گویم مرا محکوم مساز و به من بفهمان از چهره با من به ستیزه برخاسته ای. آیا بر ازنده تست که ستم کنی و بردست پرورده خویش به دیده تحقیر بنگری؟»

ایلیا برای آنکه بر کتاب نظر افکند به جلو خم شد.

یاکوف گفت: «باور نمی کنی؟ چه آدم عجیبی هستی!»
خادم کلیسا گفت: «عجیب که خیر، بی دل و جرأت.» نگاهش را به دشواری از سقف برگرفت و متوجه چهره ایلیا ساخت، و انگار بخواهد او را در زیر ضربات پتک آسای کلمات خویش خرد کند به سنگینی اظهار داشت:

«گفته هایی هست که پذیرفتنشان به مراتب از اینهایی که شنیدید دشوارتر است. من باب مثال، آیه سوم از باب بیست و دوم، آنجا که به صراحت می فرماید: آیا اگر تو راست و درست باشی سودی به قادر مطلق می رسد؟ و یا اگر راه خویش را راست سازی نفعی عاید او می گردد؟» فهم بسیار می خواهد تا آدم چنین گفته هایی را به غلط تعبیر نکند.

ایلیا با تردید پرسید: «شما معنی شون را می فهمید؟»

یاکوف با تعجب گفت: «ایشون؟ به! نیکیتا یگورویچ همه چی رو می فهمه!»

– «دیگر از من گذشته است که بخواهم این مطالب را درک کنم. من حالا باید مرگ را دریابم. یکی از پاهایم را بریده اند، اما ورم بالاتر آمده است، پای دیگرم دارد ورم می کند. سینه ام به همچنین. به زودی از جهان خواهم رفت.» همچنانکه آرام به سخن ادامه می داد، نگاهش بر چهره ایلیا می آویخت «و نمی خواهم بمیرم، زیرا زندگی سخت بود و خوشی و شادایی در آن نبود – سراپا درد و خفت بود. در جوانی – مانند یاکوف – در زیر مشتش و لگد پدر زنده گی کردم. پدرم آدم جانورخوی و دائم الخمری بود. سه بار سرم را شکست، و یکبار آبجوش روی پایم ریخت. مادر نداشتم. مادرم هنگامی که مرا به دنیا می آورد وفات کرد. زن گرفتم. زنم علاقه ای

به من نداشت. مجبورش کردند به من شوهر کند. سه روز بعد از عروسی خود را حلق آویز کرد. برادر زنی داشتیم. غارتش کرد. خواهرم ورد زبانش این بود که زخم از دست من خودکشی کرده. همه همین را می گفتند؛ با آنکه خوب می دانستند که من حتی دست به او نزده ام و همانطور که باکره آمده باکره رفته است. نه سال پس از آن زندگی کردم. تنهایی چیز جانگدازی است. همیشه به عیب چشم انتظار روزی بودم که سعادت در خانه ام را بکوبد. اکنون هم که اینجا هستم و در بستر مرگم. و همین مختصر همه سرگذشت من بود. «چشمانش را فرو بست و لحظه ای چند خاموش ماند. سپس گفت: «برای چه زندگی کرده ام؟»

ترسی سرد و جانگاز ایلیا را دربر گرفت. چهره یاکوف برافروخت و دانه های اشک در چشمانش درخشید.

«از شما می پرسم، این آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟ این سؤالی است که روز پس روز، همچنان که در اینجا دراز می کشم از خود می کنم: این آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟»

از سخن گفتن باز ایستاد. صدایش چون غلغل جویباری که به شنزاری راه یابد ناگهان فرونشست. لحظه ای بعد چشمانش را گشود و سخن را از سر گرفت.

«زیرا آنرا که با زندگانش پیوندی است امیدی است. چون سگ زنده به از شیر مرده است.» ریشش باز جنبیدن آغاز کرد. «در همان کتاب جامعه می فرماید: در اقبال شادمان باش و در ادبار بدان که خداوند اقبال و ادبار را در جوار هم آفرید تا آدمی آینده را پیش بینی نکند.»

تحمل ایلیا تمام شده بود، به آرامی برخاست، دست یاکوف را فشرد و سری در برابر خادم کلیسا فرود آورد - بی اختیار سرفرود آورد، همچنانکه شخص در آخرین دیداری که از جنازه می کند بی اراده سرفرود می آورد.

به باری که بر روحش فشار می آورد سرباری جدید افزوده شد. قیافه ابرناک این مرد را مدتها از یاد نمی برد. ملاقات با او، به فهرست بلند بالای کسانی که زندگی آنها را نریخته بود نام دیگری افزود. کلماتی را که بر زبان رانده بود به خوبی به خاطر داشت و در جستجوی معنی و مفهومی آنها رادر ذهن خویش زیور و می کرد و از جهات و جوانب مختلف می نگریست. این گفته ها آشفته اش می ساخت. زیرا به اعماق روحش سر می کشید و به زوایایی که ایمان و اعتقاد به عدل خداوند در آنجا سکنی گزیده بود دست می یافت.

گاهی اوقات، به نحو نامحسوسی احساس می‌کرد که ایمانش به عدل خداوند متزلزل شده است و می‌دید که این اعتقاد به استواری سابق نیست. همچنانکه زنگ، آهن را می‌خورد چیزی نیز به جان آن افتاده و آن را خورده بود. دو نیرو، در درونش به معارضه برخاسته بودند - دو نیروی متخاصم و متضاد، درست مانند آب و آتش. و باز احساسی از خشم و نفرت نسبت به گذشته، نسبت به هموعان و نسبت به جهانی که حکمش را نمی‌توانست بپذیرد و گردن نهد بر وجودش تاخت می‌آورد.

در این ضمن علاقه زن و شوهر به او روز به روز بیشتر می‌شد. یکبار کیریک شانه‌اش را از روی بزرگواری نوازش داد و به مهربانی گفت: «پسرخوب، تو داری وقتتو تلف می‌کنی. جوان جدی و سر به راهی مثل تو، باید کار بزرگتری بکنه. دلیلی نیست که وقتی آدم کله‌شو داره و میتونه رئیس شهربانی بشه بره پاسبون بشه.»

تاتیانا و السیونا، در مورد کارش به تفصیل سؤال می‌کرد - چقدر می‌فروشد، در ماه خرج دررفته چقدر برایش می‌ماند. ایلیا هر سؤالی را به طیب خاطر جواب می‌داد، زیرا نسبت به این‌زنی که با درآمدی به این قلیلی زندگی را به این خوبی اداره می‌کرد روز به روز احترام بیشتری در خود احساس می‌کرد.

غروب روزی، در حالی که به افسردگی در باغ خیره شده و ذهنش پر از خیال المپیادا بود تاتیانا به آشپزخانه آمد و از او دعوت کرد که عصرانه را با آنها بخورد. با بی‌میلی رفت - ناراحت بود از اینکه رشته افکارش را گسسته بودند، ضمناً میلی هم به صحبت نداشت. افسرده و خاموش، پشت میز نشست. میزبانانش به خلاف او، چنانکه حالت چهره‌شان نشان می‌داد، شاد و سرکیف بودند. سماور به شادمانی غل می‌زد، یکی از پرندگان بیدار شده و در قفس جست و خیز می‌کرد؛ اتاق بوی پیاز داغ و ادوکلن می‌داد. کیریک در صندلیش قر می‌آمد و بر روی سینی ضرب گرفته بود و می‌خواند:

«بوم، بوم، بومیتی بوم! بوم، بوم.»

تاتیانا به لحنی جدی گفت: «ایلیا یا کولوویچ، من و شوهرم مطلبی به نظرمون رسیده و می‌خواستیم چند کلمه‌ای باهات صحبت کنیم.»
کیریک در حالیکه دستهایش را تند تند بهم می‌مالید خندید: «هو؛ هوا» ایلیا یکه‌ای خورد و با تعجب نگاهش کرد.

کیریک همراه با پوزخندی تکرار کرد: «من و شوهرم.» سپس چشمکی به ایلیا زد و گفت: «کله عجیبی داره، ها.»

– «ایلیا یا کولوویچ، ما يك كمی پول پس انداز کرده ایم.»

– «پس انداز کرده ایم. هو، هوا جانمی!»

تاتیانا والسیونا به تندى گفت: «بسه ديگه!» و قیافه جدی به خود گرفت، که تیزی و تندى خاصی به خطوط چهره اش می داد. به لحنی فرو افتاده و در حالیکه بدن را به سوی ایلیا متمایل ساخته بود و چشمانش را با نگاه نافذ خویش می کاوید در ادامه سخن گفت: «در حدود هزار روبل پس انداز کرده ایم. تو بانك گذاشته ایم. سالیانه چهار درصد به ما سود میده.»

کیریک دستش را بر روی میز فرود آورد و گفت: «ولی این کافی نیست. ما سود بیشتری میخوايم.»

زنش چشم غره ای به او رفت و او را بر سر جای خویش نشاند. «این، البته برای ما کافی است ولی ما مایلیم کمک کنیم که شما هم دستتون به جایی بند بشه.» و پیش از آنکه دنباله سخن را بگیرد و به اصل موضوع پردازد مقداری از صحبت را به تعریف و تمجید از او و ذکر محامد و محاسن او اختصاص داد. «شما یک دفعه گفتید که مغازه خرازی فروشی، بسته به اینکه چطوری اداره بشه، میتونه بیست درصد یا بیشتر سود بده. خوب، ما حاضریم در مقابل سفته ای که از شما می گیریم پولمون را به شما قرض بدیم تا بتونید مغازه ای بر اخودتون باز کنید. پولی که به شما میدیم عندالمطالبه است؛ یعنی هر وقت خواستیم می گیریم. مغازه را شما، اما زیر نظر من اداره می کنید. منافع را هم بالمناصفه تقسیم می کنیم. اجناس را به اسم من بیمه می کنید، و يك سند ديگه هم امضا می کنید؛ فقط يك سند، اونهم به لحاظ رعایت تشریفات. درباره اینهایی که گفتم فکر کنید و بعد به ما بگید که حاضرید یا خیر.»

ایلیا همچنانکه به این صحبت دقیق و منظم گوش فرامی داد پیشانی اش را بشدت می مالید. در اثنای صحبت یکی دوبار نگاهش را متوجه کنجی کرد که زرانود بود و در آن شمایلهایی در میان شمعهای افروخته برق می زد. آنقدر که احساس ناراحتی و شاید ترس می کرد احساس شگفتی نمی کرد. این پیشنهاد که به معنای تحقق رؤیای دیرینش بود او را مبهوت و مشغوف ساخته بود. با لبخندی حاکی از سرامیمگی در این زن ریز نقش می نگریست و می اندیشید: مثل اینکه خداوند او را فرستاده تا مرا از این مذلت و بدبختی نجات دهد.

زن، با لحن بزرگ منشانه ای به سخن ادامه داد: «روی این پیشنهاد خوب فکر کنید، تمام جهات و جوانبش را بسنجید. مایلید همچو کاری را

تقبل کنید؟ کله‌شو دارید؟ استعداد و قابلیت‌شو دارید؟ ضمناً به ما بگید خودتون چقدر میتونید سرمایه بذارید. چون، بهر حال پول ما کافی نیست، نیست اینطور؟»

ایلیا با تانی، و شمرده شمرده گفت: «منهم میتونم هزار روبل بذارم. از عموم می‌گیرم. شاید هم بیشتر.»

کریک فریاد برآورد: «احسنت!»

تاتیانا والسیونا گفت: «پس موافقید؟»

کریک گفت: «البته که موافقه!» سپس دست در جیب کرد و افزود: «و حالا می‌فرستم یک بطرشامپانی میارن و جشن می‌گیریم. شامپانی! ایلیا بدو برو از اون نبش یه بطرشامپانی بیار! به حساب من! بگوشامپانی «دن»^۱ نود کوپکی. بگو برای فلان کس میخوام، شصت و پنج کوپک حساب میکنه. بدو پسر خوب! ایلیا، لبخندی بر چهره‌های پرتوافکن زن و شوهر زد و بیرون رفت.

می‌اندیشید: سرنوشت کرم را خم کرد، از شکل و قیافه‌ام انداخت، به گناه و معصیتم کشید، دلم را شکست و روحم را خرد کرد و اینک انگار عذرگناه بخواهد لبخند به چهره‌ام می‌زند و در بخت به رویم می‌کشاید. اکنون راه زندگی تمیز و آراسته در پیش پایم گشوده است. تک و تنها خواهم زیست و آرامش خاطر خواهم داشت.

این افکار، به‌مانند ترجیع بندی در ذهنش چرخ می‌خورد، و برای نخستین بار در زندگی احساس آسایش و اطمینان خاطر کرد.

یک شیشه شامپانی عالی را که به هفت روبل خریده بود با خود آورد. کریک با تعجب گفت: «اوهو! خیلی لوطیگیری کردی! عالی است!» تاتیانا والسیونا نظر دیگری داشت. به نشانه عدم موافقت سر تکان داد؛ شیشه شامپانی را به دقت معاینه کرد و گفت: «از پنج روبل کمتر نشده. این دیگه اسرافه!»

ایلیا، شاد و برانگیخته، ایستاده بود و به رویش تبسم می‌کرد. با خوشحالی گفت: «ولی خالصه! من که تا حالا چیز خالص و بی‌غل و غش نچشیده‌ام. ولی، مگه زندگی من چه بوده؟ یک زندگی پوسیده، کثیف، زشت، که جای نفس کشیدن نداشته. روزی نشده که احساسم جریحه‌دار نشه. شما اسم اینو میدارید زندگی؟» دست بر نقطه دردناک دل گذاشته بود و نمی‌توانست آن را میل نزند و جراحاتش را بیرون نریزد. «تا آنجا که

به یاد دارم همیشه در جستجوی چیزی که خوب و حقیقی باشد تفرلا کرده‌ام. ولی زندگی مانند رودخانه‌ای که هر گاهی را اینطرف و آنطرف بیندازد مرا غلتانده؛ به هر چیزی که بر خوردم کثیف و چرکین بود، هر چه که در دور و برم بود فشارم داد و تهدیدم کرد. چیزی نبود که بتوانم در آن چنگ بزنم. بعد، ناگهان رودخانه موج زد و بیرونم داد و با شمار و بروم کرد. برای اولین بار در زندگی خود به مردمی برخوردی که زندگی تمیز و آرامی دارند و به همدیگر علاقه‌مندند. لبخند خوشی به رویشان زد و سرفرود آورد «به خاطر این امر از شما تشکر می‌کنم. شما بار بزرگی را از روی قلب من برداشته‌اید. اغراق نمی‌گویم! برای مابقی عمرم به من کمک کرده‌اید. حالا می‌توانم راهم را در زندگی بازکنم. حالا می‌دانم چگونه باید زندگی کنم.»

تاتیانا و السیونا، همچون گربه‌ای که نغمه خوانی پرنده‌ای وی را شنیده باشد، تماشايش می‌کرد. برق خفیف سبز رنگی در چشمانش خفته بود و لبانش می‌لرزید. کیریک بر شیشه شرابی که در میان دو زانو گرفته بود دولا شده بود. رنگ پوست گردنش به سرخی گسراییده بود و گوشه‌هایش بهم می‌کشید.

چوب پنبه در بطری «تپی»، صدا کرد و بالا پرید؛ به سقف خورد و بر روی میز فرو افتاد و هنگامی که به میز خورد صدای جرنک از گیل‌ها برخاست.

کیریک لبها را با صدا از هم گشود و سپس شراب را در گیل‌ها ریخت.

گفت: «بخور!»

ایلیا و تاتیانا گیل‌ها را بهم زدند، کیریک گیل‌اش را در مقابل صورت گرفت و گفت: «می‌خوریم به موفقیت تجارتخانه تاتیانا آفتانامووا، وایلیا لونیف. گوارای وجود!»

ایلیا و تاتیانا در خصوص طرح‌هایی که برای اداره کار داشتند چندین روز گفتگو کردند. تاتیانا بسیار بصیر و مطلع می‌نمود و با چنان اعتماد و اطمینانی سخن می‌گفت که گویی در تمام مدت عمر با خرازی فروشی سرو کار داشته است. ایلیا همچنانکه گوش فرامی‌داد تبسم می‌کرد، چنان شیفته بود که قادر به تکلم نبود؛ از بس مشتاق بود و شتاب داشت، با هر پیشنهادی که او می‌کرد بی تأمل موافقت می‌کرد. معلوم شد که تاتیانا و السیونا حتی محل مناسبی را نیز زیر سر داشته

است. محل، درست موافق میل ایلیا بود: مغازه‌ای بود کوچک با بستویی. محل نیز بسیار آبرومند بود. همه چیز درست و روبراه بود و کوچکترین گیری در کار نبود؛ ایلیا از شادی سر ازها نمی‌شناخت.

با چنین روحیه و خلقی به عیادت دوستانش رفت. پاول نیز سر دماغ بود.

بی آنکه حتی زحمت سلام و احوالپرسی به خود دهد گفت: «فردا دیگه از بیمارستان می‌رم. نامه‌ای از «ورا» داشتم. سلیطه از دستم عصبانی است.» چشمانش می‌درخشید و دو لکه سرخ برگونه‌هایش می‌سوخت؛ مدام این‌ها و آن‌ها می‌کرد و قرار و آرام نداشت.

ایلیا گفت: «مواظب باش بازهم آلوده نشی!»
- «از این بابت نگران نباش. فقط مسأله اینه که آیا مادامسوازل ورا می‌خواود شوهر کنه یا نه؟ اگه خواست که فبها؛ اگه نخواست اونوقت شکمشو با چاقو سفره می‌کنم.» ورعشه‌ای در وجودش دوید.
ایلیا گفت: «اوه، اینقدرها هم سخت نگیر. چاقوتو اینقد به رخ ما نکش!»

- «جدی میگم. دیگه طاقتم طاق شده. بی او نمیتونم زندگی کنم. به اندازه کافی اذیتهاشو کرده، خودش هم باید خسته شده باشه. من که به هر حال، خسته شده‌ام. فردا، بالاخره هرطور شده کارو یکطرفه می‌کنم.»
ایلیا همچنانکه او را می‌نگریست فکر ساده‌ای از مخیله‌اش گذشت. رنگ چهره‌اش به سرخی گرایید و لبخندی بر لب آورد.
گفت: «پاول، این اواخر مثل اینکه بخت به روی ما لبخند کی زده.»
و ماقوع را به اختصار باز گفت.

پاول آهی کشید و گفت: «تو آدم خوش‌شانسی هستی.»
- «اونقدر شانس آورده‌ام که خجالت می‌کشم همه‌شو برات تعریف کنم. باور کن. جدی میگم.»

پاول خنده کوتاهی سرداد و گفت: «متشکرم.»
ایلیا به نر می‌گفت: «این را به عنوان تعارف نمیگم. حقیقتش هم همینه. خجالت می‌کشم.»

پاول، لحظه‌ای چند در سکوت او را نگاه کرد و سپس به فکر فرورفت و سر به زیر افکند.

ایلیا گفت: «اینو می‌خواستم بگم: بدبختیها مونو باهم شریک بودیم، این خوشبختی را هم باهم شریک باشیم.»
پاول گفت: «هوم. مشهوره میگن خوشبختی مثل زن آدمه، همیشه

قسمتش کرد.»

ایلیا گفت: «چرا همیشه. حساب می کنی که برای اینکه به دکون لوله. کشی واکنی چه وسایل و غیره و ذلکی احتیاج داری و چقد تموم میشه، منم پولو بهت میدم و دکونو راه میندازی.»
پاول با بی باوری گفت: «چ - ی - ا» ایلیا بی اختیار دستش را گرفت و فشرد.

- «عجب خری هستی! جدی میگم، میدم.»
اما مدتی کشید تا پاول متقاعد شد که شوخی در کار نیست. سر تکان می داد و زیر لب می گفت: «همچو چیزی معاله.» سر انجام که متقاعد شد دوستش را در آغوش کشید و با صدای گرفته و لرزانی گفت: «دوست عزیز، يك دنیا از تو متشکرم. تو با این عملت منو از این گرداب بیرون می کشی. اما گوش کن: من دکون لوله کشی نمیخوام. مرده شورش بردا از این دکونها هم به اندازه کافی کشیده ام. تو پولو به من بده، من هم «ورا» را برمی دارم و میرم؛ این بهتره. به یه شهر دیگه میریم، و میرم پیش یکی کار می کنم.»
ایلیا گفت: «به! بهتره خودت آقا و ارباب خودت باشی.»
پاول به شادمانی گفت: «ارباب قشنگی هم از آب در میام! نه، جونم، اربابی به قیافه من نیاید. بز را که همیشه به قیافه خوک در آورد.»
ایلیا از این رفتار سردر نمی آورد، اما چیزی در آن می دید که بردلش می نشست.

به شوخی گفت: «راست میگي، درست به بز میمونی - به همون لاغری. میدونی به کی شبیهی؟ عیناً پرفیشکا - پرفیشکای پاره دوز. خوب پس، فردا بیایه مقدار پول بهت بدم که تا کار پیدا می کنی زندگیت لنگ نباشه. حالا میرم با کوفو بینم. با یا کوف میونه تون چطوره؟»
پاول همراه با لبخندی گفت: «نمیدونم... ای، نه خوب نه بد... ولی خوب، زیاد توافق فکری نداریم.»

ایلیا با قیافه ای اندیشمند گفت: «جوان بدبختیه.»
پاول با بی اعتنایی گفت: «همه، کم و بیش همینطوریم. به نظر من مثل اینکه عقلش به کمی پارسنگ ورمیداره. به آدم... همچی... خل وضعیه.»
ایلیا دور شد، همچنانکه دور می شد پاول از پشت سرداد زد: «دوست عزیز، هزار بار از تو تشکر می کنم!»
ایلیا تبسم کرد و سر تکان داد.
یا کوف را افسرده و پریشان یافت. بر روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بر سقف دوخته بود - حتی متوجه ورود او نیز نشد.

گفت: «نیکیتا پگورویچو بردن به اتاق دیگه.»
ایلیا گفت: «بهتر. چیزهایی می‌گفت که گوشت تن آدم می‌ریخت.»
یاکوف نگاهی پراز نکوهش به او افکند.
- «حالت بهتره؟»

یاکوف آهی کشید و گفت: «بهترم. حتی نمیتونم اونقدر که دلم میخواد
مریض باشم. دیشب باز پدرم اومده بود. می‌گفت به خونۀ دیگه خریده.
میخواد به میخونۀ دیگه واکنه. منم باید با همه اینها بسازم.»
ایلیا تصمیم داشت حال و حکایت را برایش باز گوید، ولی دید
نمی‌تواند.

خورشید بهاری، شاد و خندان، از پنجره به درون سرک می‌کشید، اما
تنها تأثیری که داشت این بود که دیوارهای زرد را زردتر از همیشه می‌نمود
ولکها و شکلهای آن‌را نمایانتر می‌ساخت. دوتن از بیماران بر تخت‌خواب‌هایشان
نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند - بی آنکه سخنی بگویند و ورقها را بر
رخت‌خوابها رها می‌ساختند. مرد بلند بالای لاغری، آهسته و آرام قدم می‌زد؛
کله نوار پیچش را فروافکنده بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای
سرفه‌های شدیدی بود که از اتاق مجاور برمی‌خاست و خش خش سرپایه‌هایی
که با کف راهرو تماس می‌یافت. اثری از زندگی در چهره زرد و پریده رنگ
یاکوف مشهود نبود، و از چشمانش حالتی نگران و بیقرار می‌تراوید.

با صدای دو رگه‌ای گفت: «آخ، کاش می‌مردم! همینطور که دراز می‌-
کشم با خودم فکر می‌کنم اوه، چه خوب بود می‌مردم.»
لحن صدایش اندکی به نرمی گرایید: «فرشته‌های مهربان... میتونن
به همه سؤالاتم جواب بدن.»

مژه‌ها را تندتند بهم زد و خاموش ماند و به تماشای پرتو کمرنگی که
بر سقف بازی می‌کرد پرداخت.
- «ماشای را ندیدی؟»

- «نه. میدونی، حافظه‌ام خرابه، چیزها را خوب نگه نمیداره.»

- «نه، حافظه‌ات خوبه. دلت نمیخواد.»

ایلیا احساس ناراحتی کرد، اما چیزی نگفت.

یاکوف آهی کشید و سر را با ناراحتی بر بالش جا بجا کرد.

- «نیکیتا پگورویچ نمیخواد بمیره، و باید بمیره. دکتر گفت میمیره.

امامن، از خدا میخوام بمیرم ولی مرگ به سراغم نیاد. خوب میشم و باید

برگردم به مشروب‌فروشی، به درد هیچکی نمی‌خورم.»

لبانش به کندی در تبسمی تلخ گذاخت: «آدم باید دنده‌ها و قلبش از

فولاد باشد تا بتونه تو این دنیا زندگی کنه.»
ایلیا ابرو درهم کشید؛ در این کلماتی که یاکوف بر زبان می‌راند چیزی ناگوار و نامازگار باز می‌یافت.

یاکوف به سخن ادامه داد: «ولی من، مثل شیشه‌ای هستم که لای دوتا سنگ گذاشته باشن - هر دفعه که تکان می‌خورم یه ترک دیگه برمی‌دارم.»

ایلیا گفت: «تو هم همه‌اش دلت می‌خواه آه و ناله کنی.»

یاکوف گفت: «تو خودت چطور؟»

ایلیا بی‌آنکه جواب دهد از او روی گرداند؛ اما هنگامی که دید یاکوف تصمیم به ادامه سخن ندارد گفت: «هیچکی راحت نیست. مثلاً، پاولو در نظر بگیر...»

یاکوف قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «من ازش خوشم نمیاد.»

- «برای چی؟»

- «نمیدونم. ولی خوشم نمیاد.»

- «خوب دیگه، من باید برم.»

یاکوف بی‌آنکه اظهاری کند دستش را پیش آورد ولی ناگاه با لعن کسی که صدقه بخواهد گفت: «ایلیا، از ماشا خبری بگیر. محض رضای خدا!»

ایلیا گفت: «حتماً، مطمئن باش.»

هنگامی که بیرون رفت از سرسبکباری آهی از دل برکشید. از تقاضای یاکوف و از اینکه دخترک پاره‌دوز را پاک از یاد برده بود احساس خجالت کرد و تصمیم گرفت با ماتیتزاکه قطعاً از او خبرداشت دیدار کند.

همچنانکه در جهت میخانه پتروخا پیش می‌رفت خود را به چنگ امواج رؤیاهای آینده سپرد - آینده‌ای که نوید زندگی خوشی می‌داد. چنان در افکار و عوالم خود غوطه‌ور بود که از میخانه گذشت، هنگامی هم که متوجه شد تمایلی به بازگشت در خود ندید. به راه خویش ادامه داد، تا آنکه از شهر دور شد. دشت، در آغوش دیواری از درختان در پیش چشمش می‌گشود. آفتاب در کرانه‌های مغرب فرو می‌رفت و تابشی گلرنگ برسبزه‌های نودمیده می‌افشاند. راه می‌رفت، سر را بالا گرفته و بر آسمان دور دست، آنجا که توده‌های بی‌جنبش ابر در آتش اشعه خورشید شامگاهی می‌سوختند چشم دوخته بود. از این راه پیمایی لذت می‌برد: هرگامی که برمی‌داشت و هر نفسی که می‌کشید خیالی نسو می‌زایید. در عالم خیال، خود را دارا و قدرتمند می‌دید و دمار از روزگار پتروخا فیلمونوف درمی‌آورد. پتروخا در برابرش ایستاده بود و می‌گریست، حال آنکه او می‌گفت: «تقاضای عفو

می‌کنی؟ تو خودت به چه کسی رحم کردی؟ یادت هست پسرت را چگونه زدی؟ یادت هست عمویم را چگونه به گناه کشیدی؟ یادت هست مرا چگونه دست می‌انداختی؟ در این خانه لعنتی تو هیچکس روی خوشی و آسایش ندید؛ در آنجا حتی احدی با کوچکترین لذت زندگی آشنا نشد. خانه‌ات دام است؛ تله است؛ زندان است. «پتروخا از ترس می‌لرزید و می‌نالید و همسنگ یک گدا خوار می‌نمود. ایلیا در ادامه سخن می‌گفت: «آن را خراب می‌کنم، چون برای کسانی که در آن زندگی می‌کنند جز نکبت و بدبختی چیزی به بار نمی‌آورد. سرکار هم تشریف ببرید و نان شکمتان را گدایی کنید و به آنهایی که در حقشان بدی کرده‌اید التماس کنید که از گناهانتان بگذرند. تا عمرداری در بدر باش، بعد هم مثل یک سگ بمیر!»

هوای تار شامگاهی دشت را دربر گرفته و جنگل سرسبز همانند کوهها رنگ تیره یکدستی پذیرفته بود. لکه کوچک سیاهی، شب پره‌ای، هوا را می‌شکافت، توگویی با حرکت خویش تاریکی را کسوک می‌زد. از جانب رودخانه صدای منظم چرخ پره‌دار به گوش می‌رسید. آهنگ حرکت این صدا به حرکت باله‌های غول آسا می‌مانست. همه کسانی را که دست به دست هم داده و زندگی را برایش به صورت باری گران در آورده بودند در ذهن خویش مرور می‌کرد و از نظر می‌گذراند و هر یک را به فراخور اعمال خویش با منت‌های بی‌رحمی مزا می‌داد. این امر بر لذت راه پیمایش می‌افزود - نرم نرمک می‌خواند و پیش می‌رفت.

ناگهان بوی نامطبوعی به مشامش خورد. از خواندن باز ایستاد: این بو خاطرات خوشی به همراه داشت. به زباله‌دانی نزدیک آبکند رسیده بود: آنجا که بارها با بابابزرگ برمی‌زباله‌ها را کاویده بود. قیافه پیرمرد کهنه برچین از درون خاطراتش سر بر آورد. در جستجوی نقطه‌ای که پیرمرد به عنوان استراحتگاه برمی‌گزید به پیرامون نگریست، اما آن را نیافت. شاید هم اکنون در زیر زباله‌ها مدفون بود. آهی کشید، به یاد آورد که نقطه‌ای در قلبش هست که آن نیز در زیر زباله‌ها مدفون است. اندیشید: اگر آن ربا - خوار را نکشته بودم، حالا دیگر بکلی خوشبخت بودم. اما ندای دیگری از درون می‌گفت: برای چه ناراحتی؟ آنچه کردی بدبختی تو است نه جنایت.

صدایی وی را به خود آورد: سگ کوچکی از او گذشت، پارس کرد و در تیرگی شب ناپدید شد. ایلیا بر خود لرزید، گویی تکه‌ای از تاریکی شب جان گرفته و فریاد اعتراض برکشیده و ناپدید گشته بود. با خود گفت: فرق نمی‌کند، اگر او را نکشته بودم، آنوقت راحتی

خیال نداشتم. آه، چه بیعدالتیهایی که ندیدم! قلب، همینکه جریحه‌دار شد تا اید دردناک خواهد ماند.

به آرامی در حاشیه آب‌کند به راه افتاد. پایش در زباله‌ها فرو می‌رفت. در زیر گام‌هایش، ترکه‌ها ترق ترق و کاغذها خش خش می‌کرد. بر حاشیه باریک و تمیزی که از لبه آب‌کند پیش آمده بود نشست. پاها را بر فراز آب‌کند فرو آویخت. هوای اینجا پاک و تمیز بود، و نگاهش همچنانکه بر درازای آب‌کند می‌گذشت برق پولادگون سطح رودخانه را در منتها الیه آن می‌دید. آب بی‌جنبش و یخگون، نور لرزان چراغ زورق‌های نادیده را منعکس می‌کرد. یکی، همچون پرنده‌ای سرخ سر به سوی آسمان می‌نهاد، دیگری نوری بی‌فروغ و سرد و ماتم‌خیز به اطراف می‌پراکند. شکافی که در زیر پایش دهن گشوده و پراز تیرگی انبوه بود به رودی می‌مانست که هوای تار در آن جاری باشد. قلبش به افسردگی گرایید، در آب‌کند خیره می‌نگریست و می‌اندیشید: همین اندکی پیش خوشبخت بودم؛ به نظر می‌رسید که سرنوشت به رویم لبخند می‌زند ولی اینک همه چیز گذشته و رفته است. گفتگویی را که با یاکوف داشته بود به خاطر آورد و همین یادآوری بر افسردگی‌اش افزود. صدایی همچون صدای ریزش خاک از ته آب‌کند به گوش آمد. به جلو خم شد و در تیرگی خیره شد: هوای نمناک شبانگاهی بر می‌خاست و بر چهره‌اش می‌تاخت. سر برداشت و در آسمان نگریست. ستارگان، دل‌دل‌کنان، رخ می‌نمودند و ماه‌چون چشمی درشت و خون‌گرفته، آرام و آهسته بر می‌آمد و بر فراز جنگل تن می‌کشید. افکار و خاطرات تار و غمبار چون شب پره‌ای که چند لحظه پیش هوای تار شامگاهی را از جهات و جوانب مختلف شکافته بود بهنّه جانش را در می‌نوردید و مورد تاخت و تاز قرار می‌داد: می‌آمدند و می‌رفتند و جز تیرگی عمیق چیزی از خود برجای نمی‌گذاشتند.

مدتی دراز، غرق در اندیشه و خیال برجای ماند: در آب‌کند خیره می‌شد و بر آسمان می‌نگریست. هرتو ماه به درون تیرگی آب‌کند سرک می‌کشید و از چاک‌های عمیق دیواره‌ها و بته‌هایی که سایه‌های غریب و خیال‌انگیز داشتند پرده بر می‌گرفت. آسمان تهی بود و جز ماه و ستارگان چیزی در آن نبود. هوا به سردی می‌گرایید. به پاخواست و در حالی که اندکی می‌لرزید از میان مزارع به جانب روشناییهای شهر به راه افتاد. نمی‌خواست بیش از این خویشتن را به چنگ امواج افکار سپرد. اینک نسبت به همه چیز بی‌اعتنا و وجودش بسان فضای کیهان، کیهانی که زمانی در نظرش بارگاه خدا بود، سراسر خلاء و نیستی بود.

هنگامی که به خانه رسید دیرگاه بود. تردیدکنان در مقابل در ایستاد.

نمی‌دانست زنگ بزند یا نه. نوری از پنجره‌ها به خارج نمی‌تابید و این خود بدان معنا بود که زن وشوهر به خواب رفته‌اند. شرم می‌کرد تاتیانا را از خواب بیدار کند: چون همیشه او بود که در را به رویش می‌گشود. لیکن به هر حال می‌بایست داخل شود، دسته زنگ را به آرامی بسیار کشید. در، تقریباً بی‌درنگ باز شد و پیکر ظریف بانوی خانه در لباس خواب سفید در برابرش پدیدار گشت.

بالحنی ناآشنا گفت: «دروبیند - زود باش! سرده، منم لباس تنم نیست. شوهرم نیستش.»

ایلیا زیر لب گفت: «متأسفم.»

- «چقد دیر کردی! کجا بودی؟»

ایلیا در را بست و برگشت تا جواب دهد که... با سینه برهنه زن مواجه شد. زن به جای آنکه خود را عقب کشد جلو تر آمد. او نیز نمی‌توانست خود را عقب کشد: پشتش به در تکیه کرده بود. تاتیانا خنده‌ای نقلی کرد. ایلیا دستهایش را به آرامی بر شانه‌هایش نهاد: انگشتانش می‌لرزید - در حضورش احساس شرم می‌کرد، در ضمن سخت مشتاق بود که وی را در آغوش کشد. تاتیانا، حال و قضیه را که بدینگونه دید بر پنجه پا بلند شد و بدنش را بالا کشید و گردن ایلیا را در دستهای گرم خویش گرفت و با صدایی که به طنین زنگ می‌مانست گفت: «اینهمه وقت بیرون چه می‌کردی؟ تو خونه چیزهای بهتری هست، خوشگل خوش هی‌کلم!»

ایلیا چون کسی که در خواب باشد بوسه‌های گزنده و حرکات تشنجی بدن نرم و پر پیچ و تابش را به نحو مبهمی احساس می‌کرد. تاتیانا همچون بچه‌گره‌ای خود را بر سینه‌اش فشرده بود و پیاپی او را می‌بوسید. سرانجام ایلیا او را در بازوان نیرومند خویش گرفت و در حالتی که گفتی در هوا راه می‌رود او را به اتاق برد.

صبح که بیدار شد ناراحت بود. با خود می‌گفت: «چگونه در روی کیریک بنگرم؟» و این ناراحتی شانه به‌شانه شرم وجودش را در می‌نوردید. با ناراحتی می‌اندیشید: ای کاش حسادت و یا کینه‌ای در میان می‌بود، یا لااقل مورد علاقه و احترام نبوده. نگاه‌کن، آدم بیاید و دست به چنین کاری بزند - آنهم بدون کوچکترین عذر و بهانه‌ای!

احساس خصومت نسبت به تاتیانا درونش را برمی‌افروخت. یقین داشت که کیریک خواهد فهمید که زنش به او خیانت کرده است.

با شگفتی می‌اندیشید: عجب! طوری خود را روی من انداخت که انگار مدت‌ها از بی‌مردی رنج می‌برده است.

این امر، خود خواهیش را به خوشی قفلک می داد. چه، هر چه باشد عشق و محبت زن تمیز و مهذب را جلب کرده بود. با غرور و سرفرازی می اندیشید: حتماً چیز خاصی در من هست؛ بیخود که نیست؟ شرم آور بود... اما به هر حال، از سنگ که ساخته نشده بود. چه می بایست می کرد؟ دست رد بر سینه اش می نهاد؟

جوان بود، به یاد می آورد که چگونه به شیوه ای خاص، به شیوه ای که قبل از آن هرگز با آن آشنا نبود نوازشش کرده بود. و از آنجائی که فکرش درست کار می کرد می دید که يك چنین رابطه ای ممکن است منافی برایش در برداشته باشد.

از پی این افکار، افکاری تارتر آمد: باز هم که در تنگنا افتادم. یعنی این آن چیزی بود که در پی اش بودم؟ برایش ارزش و احترام قائل بودم - حتی خیال بد نیز از خاطر م نمی گذشت... و حالا... بین، بین چه پیش آمد؟

اما يك لحظه بعد همه آشفته گیهای روح و تمام تناقضاتی که آن رامشوش می ساخت بر متن خیال زندگی جدیدی که آغاز می نمود محو شد. و باز این فکر، به تیزی سنان نیزه ای، مخیله اش را شکافت: اما اگر این جریان پیش نمی آمد بهتر بود.

بهتر این دید که تاشوهر به سر کار می رود در بستر بماند. شنید که کیریک به هنگام خدا حافظی گفت: «جونى، برای شام کلوچه چطور؟ گوشت گوساله اش کمتر باشد، گوشت خوکش بیشتر، و وقتی که خوب پخت تو ماهیتابه به چرخشون بده - میدونی، تا خوب سرخ میشن. اوم! اونوقت میشه به خوراک درست و حسابی! در فلفل هم زیاد صرفه جویی نکن.»

تاتیانا به مهربانی گفت: «خوبه دیگه! انگار سلیقه تو نمیدونم!»
- «خوب، خانم کوچولو، بوس ما چطور میشه؟»
ایلیا صدای بوسه را که شنید بکه خورد. این جریان، مضمزکننده و در عین حال بامزه بود.

- «موج، موج، موج.» زنك خندید. همینکه در را به روی شوهر بست به اتاق ایلیا دوید و در بسترش خزید.

گفت: «ببوس منو. زود باش دیگه، کار دارم!»
ایلیا اخم کرد و گفت: «تو که همین حالا شوهرتو بوسیدی.»
- «خب، مگه چطور شده؟» سپس باشادمانی فریاد بر آورد: «اوه، پسره حسودیش شده!» خندید و از جا جهید و پرده ها را انداخت. «حسودیت میشه؟ چه خوب! بهتر من؛ مردهای حسود شهوتی ترند.»

«اینو از حسادت نگفتم.»

تاتیانا به خنده گفت: «خفه!» و دستش را بردهش نهاد.

... پس از اینکه سیرمعانقه کردند ایلیا تبسم کنان نگاهش کرد و گفت: «تو خیلی دل و جرأت داری. از هیچی نمی ترسی. بیخ گوش شوهرت چه کارها می کنی!»

چشمان سبزفام تاتیانا به گستاخی برق زد.

گفت: «چیزهمچی فوق العاده ای نیست. تو فکرمی کنی خیلی از زنها سرشون به این جور چیزها بند نیست؟ نه جونم، اشتباه می کنی؛ بیشتر اونهایی که ریخت و قیافه ای ندارند یا علیل اند تو این خطها نیستند. بیشتر اونهایی که خوشگلند و ریخت و قیافه ای دارند همیشه خوشند.»

تمام مدت صبح را به ایلیا تخصیص داد. داستانهای جالبی از اینکه زنها چگونه شوهرانشان را گول می زنند برایش تعریف کرد. در حالی که پیش بندبسته و آستینهای بلوز قرمزش را تا سر آرنج بالا زده بود در آشپزخانه سبک به این و آنسومی رفت و برای شوهرش کلوچه می پخت و صدای مواجش را به درون اتاق می ریخت.

«تو فکرمی کنی، یه زن شوهرش برایش کافیه؟ حتی اگه دوستش هم داشته باشه ممکنه دلشو بزنه. ضمناً فراموش نکن که شوهرها هم خودشون از اولین زن خوشگلی که به تورشون بخوره محاله بگذرن. زن هم حوصله اش سر میره؛ همشاش شوهر، شوهر، شوهر. اونهم میخواد تنوعی تو زندگیش داشته باشه و با مردهای دیگه روهم بریزه. اونهم میخواد بفهمه مردها با هم چه فرق دارند. حتی کواس هم یه جور نیست؛ کواس باواریا، کواس اردوج، کواس توت... و حماقته که انسون بخواد فقط یه نوعشو بخوره.»

ایلیا همچنانکه گوش فرامی داد چای می نوشید، و عجب که آنرا تلخ مزه می یافت. صدایش آهنگ زنده ای داشت که قبلاً به آن توجه نکرده بود. اینک که این صدارا می شنید بی اختیار بیاد المیادا و صدای عمیق و رقتار آرام و کلمات شورانگیزش می افتاد که قلب را سخت در اختیار می گرفت و به تپش می آورد... تردید نبود که المیادا زن ساده و نامهذبی بود، و شاید نیز بدین سبب بود که لوندیش عاری از طنازی بود. همچنانکه گوش فرا می داد به اجبار می خندید. از آنچه می گفت لذت نمی برد؛ می خندید چون نمی دانست چه بگوید. باعلاقه گوش فرامی داد؛ سرانجام گفت: «هرگز فکر نمی کردم که توی این زندگی تمیز و مرتب شما جایی برای این قبیل چیزها باشه.»

«عزیزم، برای این قبیل چیزها همیشه جا هست. این مردمند که دنیا را به صورتی که هست در میارند؛ و همه دنبال یه چیزند؛ یه زندگی راحت و

آسوده باخوراکی فراوان. اینهم که پول میخواد. پول هم، میدونی یا باید از شانس برسه یا ازارث. یکی که یه بلیط بخت آزمایی تودستش هست میتونه امیدوار باشه که خوشبخت میشه؛ یه زن خوشگل هم از همون روزی که دنیا میاد یه بلیط تودستشه - اونهم خوشگلیشه. آره جونم، خوشگلی خیلی کارها میتونه بکنه! اونهایی که کس و کار چیزمیزدار و بلیط بخت آزمایی و خوشگلی ندارند باید کار بکنند و جون بکنند. و جای تأسفه که آدم بیاد و تمام عمرشو جون بکنه و حمالی بکنه. مثلاً همین منو درنظر بگیر، با اینکه دو تا بلیط دارم کار می‌کنم. ولی تصمیم دارم اینها را درمغازهٔ تو بکار بندازم. دو بلیط کافی نیست: کلوچه درست کردن و ماچ دادن به یه پلیس هم، با اون جوشهای صورتش، کار خسته کننده‌ای است؛ بنابراین تصمیم گرفته‌ام با تو خوش باشم.» نگاه شیطنت آمیزی متوجه ایلیا ساخت و گفت: «از من بدت میاد! چرا اینطوری تو صورتتم زل می‌زنی.» و به سوی او پیش رفت، دستها را برشانه‌اش نهاد و درچشمانش خیره شد.

ایلیا گفت: «زل نمی‌زنم.»

تاتیانا قه‌قه‌قه خندید.

درفواصل خنده‌هایی که می‌کرد گفت: «اوه، زل نمی‌زنی! چه خوب!» ایلیا در حالی که کلمات را با تانی برزبان می‌راند ادامه داد: «داشتم فکر می‌کردم، اونچه که میگی حقیقت داره... ولی به نظر من، همچین، یه طوری است... خوب نیست.»

- «او، او... او، چه بچهٔ بد عنقی! چی خوب نیست. بگو؛ بگو»

دیگه!

ایلیا نمی‌توانست توضیح دهد، خودش هم نمی‌دانست که از چه چیز آن بدش می‌آید. امیدها خیلی خشن‌تر و زننده‌تر صحبت می‌کرد با این وجود چیزهایی که می‌گفت هرگز بقدر گفته‌های این مرغک‌تر و تمیز برخوردار نبوده. تمام مدت روز درباب حس نفرتی که از رابطه‌ای به این مطبوعی نتیجه شده بود اندیشه می‌کرد. فهمش از درک آن عاجز بود.

غروب، هنگامی که از کار به خانه بازآمد در آشپزخانه به کیریک

برخورد.

سروصدایی به‌راه انداخته بود؛ می‌گفت: «چه کلوچه‌هایی! راستی که خوردنشون گناهه - درست مثل اینه که آدم بیاد و بلبلو زنده زنده بخوره.

ولی پسر خوب، یه بشقاب برات نیگر داشته‌ام. تسمه را از گردنت واکن بشین. همیشه از این چیزها گیرت نمیاد!»

ایلیا باقیافهٔ گناهگار در چهره‌اش نگریست و خندهٔ کوتاهی سرداد.

اندکی مکث کرد و سپس گفت: «متشکرم. شما مرد خوبی هستید. باور کنید، از صمیم قلب می‌گم.»

کیریک دستی تکان داد و گفت: «هوف! به بشقاب کلوچه چیه که تشکر بکنی! اگه رئیس شهربانی بودم، هوم،... آره آنوقت کارهایی می‌کردم که موجباتی برای تشکر داشته باشی. ولی هیچوقت رئیس شهربانی نخواهم بود - حتی خیال دارم از شهربانی هم استعفا بدم، خیال دارم نمایندگی یکی از تجارتخانه‌ها را بگیرم. این، خیلی بهتره. یک عامل برای خودش کسی است!»

زنش، همچنانکه دوروبر اجاق می‌پلکید زیر لب آهنگهایی را زمزمه می‌کرد. ایلیا نگاهی به او افکند و باز احساس ناراحتی و شرم کرد.

اما این احساس بتدریج در زیر فشار تأثرات و خیالات نو محو شد. از بس گرفتار خرید لوازم مغازه و تهیه مقدمات به جهت افتتاح آن بود که وقتی برای فکر کردن نداشت. و روز پس روز، بتدریج و به نحوی نامحسوس، به تاتیانا عادت می‌کرد و با آنکه گاهی اوقات نوازشهای او را بر می‌آشفته روز به روز علاقه‌اش به او، به عنوان یک رفیق، بیشتر می‌شد. صحبتها و نوازشهایش رفته رفته قدر و منزلتی را که در نظرش داشت پاک از میان برد. صبحها همینکه شوهرش به سر کار می‌رفت و یا غروبها به محض اینکه راهی باشگاه می‌شد تاتیانا به اتاقش می‌آمد و به هر حرفی می‌پرداخت. داستانهایش مبتذل می‌نمود و به نظر می‌رسید در سرزمینی اتفاق افتاده‌اند که ساکنانش همه هرزه و فاحشه‌اند و برهنه و عریان به این و آنسو می‌روند و جز هرزگی و شهوترانی لذتی در زندگی نمی‌شناسند.

روزی با قیافه‌ای گرفته پرسید: «یعنی این چیزهایی که تو می‌گی میتونه حقیقت داشته باشه؟» نمی‌خواست باور کند. لیکن نحوه صحبتش او را خلع سلاح می‌کرد و قادر به تکذیب مطالبی که می‌گفت نبود.

تاتیانا در جواب خندید و او را بوسید. گفت: «خوب، حالا که باور نمی‌کنی از سر شروع می‌کنیم. حاکم بازن رئیس دارایی روهم ریخته، رئیس دارایی هم همین او اخرا قاپ زن یکی از کارمندا شو دزدید - یه آپارتمان براش در «ساباچی پرولاک»^۱ گرفته و هر هفته علناً دودفعه میره پیشش - زنیکه رو می‌شناسم، یه وجبه. هنوز یه سال نشده شوهر کرده. شوهرش هم فرستادن ممیزی مالیات، اونم می‌شناسم - از اون ممیزها! یه بیسواد خرفت پرمدعا.»

از بازرگانانی که برای ارضای شهوات خویش دخترهای جوان می-خریدند و زنهای خودشان خاطرخواه داشت، از اشرافزادگانی که آبتن می‌شدند و دوا می‌خوردند و سقط جنین می‌کردند سخن گفت.

ایلیا همچنانکه گوش فرامی‌داد به این نتیجه می‌رسید که زندگی زباله-دانی است که مردم همچون مستی کرم در آن می‌لولند.

با ناراحتی گفت: «اوف! یعنی چیز حقیقی و درستی وجود نداره؟»
تاتیانا با تعجب تکرار کرد: «درست؟ اینهایی که گفتم عین واقع بود. اه چه آدم بی‌شعوری! تو فکر کردی اینها چیزهای من درآوردی بود؟»
- «منظورم این نبود. قطعاً چیزهای خوب و پاکیزه‌ای هم باید باشه، نیست اینطور؟»

تاتیانا بی‌آنکه منظورش را دریافته باشد خندید. گاهی اوقات جریان صحبتشان در مجرای دیگری می‌افتاد. از آن جمله، یکبار در حالیکه آتش عجیب چشمان سبز فامش را متوجه چهره‌اش ساخته بود گفت: «بگو ببینم اولین دفعه‌ای که بازنها طرف شدی چطوری بود؟»

ایلیا خاطره این واقعه را شرم‌آور یافت، نگاهش را از نگاه خیره‌اش برگرفت و سر برگرداند.

به لحنی نکوهش‌آمیز گفت: «تو باید خجالت می‌کشیدی و همچو سؤالهایی نمی‌کردی.»

ولی تاتیانا خندید و اصرار داشت که ماقع را باز گوید. گاهی اوقات چنان بود که گویی سخنان بی‌شرمانه‌اش همچون لکه‌های قیر به بدنش می‌چسبید. هر گاه رنجش و خشمی در قیافه‌اش می‌دید و یا نشانی از بدبختی و مصیبت در حالت چشمانش باز می‌یافت احساس مردانگی‌اش را تحریک می‌نمود و خشم و ناراحتی را بدان وسیله از وجودش می‌رانند.

روزی هنگامی که از مغازه، که نجارها در آن مشغول قفسه‌بندی بودند، به‌خانه باز آمد با منتهای تعجب ماتیتزا را در انتظار خویش یافت. در آشپزخانه نشسته و بازوان‌گنده‌اش را بر میز تکیه داده و با تاتیانا که در کنار اجاق ایستاده بود صحبت می‌کرد.

تاتیانا در حالی که لبخند زنان با سر به ماتیتزا اشاره می‌کرد گفت: «این خانم مدتی است منتظر شماست.»

«خانم» در حالیکه به دشواری به‌پا می‌خاست گفت: «شب بخیر.»

ایلیا گفت: «دهه! تو هنوز زنده‌ای؟»

ماتیتزا با صدایی کلفت گفت: «این روزها حتی دیگه خوگها هم کلم

گنبدیده نمی‌خورن.»

مدتها بود او را ندیده بود. اینک با حالتی که شائبهٔ رحم و رنگ‌سرت داشت در او می‌نگریست. پیرهن نخی ژنده‌ای به‌تن و روسری رنگ و رو باخته‌ای بسرداشت، پاهایش برهنه بود و به‌زحمت می‌توانست آنها را از زمین بلند کند، و برای اینکه به‌اتاق ایلیا برود ناگزیر بود از دیوار کمک بگیرد. هرطور بود خود را به اتاق کشید و بدن لخت و وارفته‌اش را برصندلی رها کرد.

با صدای دو رگه‌ای گفت: «دیگه همین روزها می‌میرم. یواش یواش از پا می‌فتم، دیگه گدایی هم نمیتونم بکنم. خلاصه، چه درد سرت بدم - رفتنی هستم.»

چهره‌اش بنحو وحشتناکی ورم کرده و پوشیده از لکهای تیره بود. پلکهایش طوری پف کرده بود که چشمانش به‌زحمت پیدا بود. گفت: «چرا اینطوری تو صورتم نگاه می‌کنی؛ فکر می‌کنی کتکم زدن؟ نه جونم، مریضی منو به این ریخت در آورده.»

ایلیا پرسید: «از چه گذران می‌کنی؟»
زن، با صدایی که به صدای بوق شبیه بود گفت: «دم در کلیسا گدایی می‌کنم، ولی کاردارم که اینجا اومدم. پرفیشکا گفتش خونده‌ات اینجاست، منم اومدم.»

ایلیا گفت: «چای می‌خوری؟» از لحن صدا وقیافهٔ بدن پف کرده‌اش که گویی زنده زنده می‌پوسید مضمز بود و چندشش می‌شد.
«چائیتو می‌خوام چه کنم، راست میگی دو سه کوپکی بهم بده برای خودم یه کیلاس و دکا بخرم. ولی اومدم - فکر می‌کنی برای چی اومدم!»
به دشواری سخن می‌گفت، بریده بریده نفس می‌کشید و بوی بسیار بدی می‌داد.

ایلیا پرسید «برای چی اومدی؟» از نگاه به او اجتناب داشت و به یاد می‌آورد که چگونه یکبار به او ناسزا گفته است.
- «ماشایادت هست؟ ولی نه، حالا که چیز می‌زدار شدی همه چی رو فراموش کردی...»

ایلیا پرسید: «خوب؛ چه خبرها؟ حالش چطوره؟»
ماتیتزا آهسته سر تکان داد.

گفت: «هنوز طناب گردنش ننداخته.»

ایلیا به درستی گفت: «خوب؛ حرفتو بزن دیگه. تازه چرا منو مقصر میدونید؟ شماها بودید که دختره رو بخاطر سه روبل فروختید.»
ماتیتزا به آرامی گفت: «شما رو مقصر نمیدونم، خودمو مقصر

میدونم.» آهی کشید و به نقل داستان ماشا پرداخت.
 پیرمردی که او را گرفته بود آدمی بسیار بدگمان بود. اجازه نمی‌داد که پازدرخانه بیرون گذارد، حتی اجازه نمی‌داد که به خرید برود. تمام مدت روز در میان چار دیواری خانه می‌نشست. و حتی چنانچه می‌خواست به باغ برود و گردشی کند می‌بایست اجازه می‌گرفت. شوهرش، بچه‌هایش را به کس دیگری سپرده بود و خود تنها با ماشا زندگی می‌کرد. زن اولش به او خیانت کرده بود - هیچیک از بچه‌ها از خود او نبود و بنابراین تلافی گذشته راسر زن دومش درمی‌آورد. ماشا دوبار از خانه گریخته و هر دو بار، پلیس او را گرفته و باز آورده و شوهرش نیز او را به عنوان تنبیه، گرسنگی داده بود. ایلیا با ناراحتی گفت: «بنازم، تو و پرفیشکا عجب معامله‌ای کردید!»
 ماتیتزا گفت: «کف دستمو که بونکرده بودم؛ فکرمی کردم کار خوبی کرده‌ام. گفتم می‌فروشمش به یه آدم خرپول. خرجیشو میدم، لباسشو میدم، کرایه خونه شو میدم. بعدش هم میتونه خودشو خلاص کنه و با پس اندازی که کرده زندگی کنه؛ خیلیها اینکارو میکنن. از پولهایی که از پیرمردها گرفتن و پس انداز کردن گذرون میکنن.»

ایلیا پرسید: «ولی اینجا برای چی اومدی؟»
 - «برای اینکه صاحب خونوات پلیسه. اونامیگیرنش. بهشون بگو کاری باهاش نداشته باشن، بذارن فرار کنه، شاید تونست یه جایی برای خودش پیدا کنه. تو میگی جایی پیدا نمیشه که آدم بهش پناه بیره؟»
 ایلیا اندکی تأمل کرد. چه کمکی می‌توانست به ماشا بکنند؟
 ماتیتزا برخاست و پاها را به دشواری از زمین بر گرفت.
 زیر لب گفت: «خدا حافظ. دیگه آخرهای عمرمه. آقا پولداره، زحمت دادم، ممنونم.»

همینکه از در آشپزخانه بیرون رفت، تاتیانا دوان دوان آمد و دست در گردنش انداخت.

به خنده گفت: «پس که اولین عشقت این بود، نه؟» ایلیا دستش را پس زد و به لحنی جدی گفت: «می‌بینی به زحمت میتونه راه بیره، با این وجود راه میفته و می‌خواد به کسی که دوستش داره کمک بکنه.»
 تاتیانا، در حالی که با کنجکاوی در چهره درهم کشیده‌اش خیره شده بود گفت: «خوب، حالا این کسی که دوست داره کیه؟»

ایلیا گفت: «گوش کن، تاتیانا، گوش کن. حالا وقت شوخی نیست.» و ماجرای ماشا را به اختصار برایش باز گفت. هنگامی که داستان را به پایان رساند افزود: «حالا تو میگی چکار بکنم؟»

تاتیانا شانهای بالاافکندو گفت: «هیچی. هرزنی مطابق قانون متعلق به شوهرشده، و هیچکی حق نداره اونو ازش بگیره.»
 با قیافه و لحن کسی که به امور حقوقی وارد و به صحت و درستی آن مؤمن و معتقد باشد خطابه‌ای غرا در مورد ضرورت اینکه ماشا باید تسلیم خواستهای شوهرش گردد و مطیع محض اراده‌اش باشد ایراد کرد.
 «یک کمی صبر کنه. اون باباهم که پیره. چیزی نمیکشه میمیره، اوهم راحت میشه و ثروت و مالش هم بهش میرسه، تو هم لابد یه بیوه چیز میزدار می گیری، نه؟» سپس شرح کشافی در خصوص نحوه رفتارش بیان داشت: «دیگه باید این آشناهای قدیمو ول کنی - اینا دیگه به تیب تو نمی‌خورند، حتی ممکنه برات ناراحتی هم فراهم کنند. اینها همه بی‌تریت و کثیفند مثل همون بابایی که پول ازت قرض کرد، یادت هست؟ اون جوان لاغر وئی که از چشاش شیطنت می‌بارید؟»

- «پاول گارچونوف میگی؟»

- «آره. خدایا! مردم عوام چه اسمهای بامزه‌ای دارند! گارچونوف، لونیف، پتوخوف^۱، اسکوارتسوف^۲. مردم طبقه ما اسمهاشون خوشگلتره: آفتاناموف، کورساکوف. پدرم اسمش فلاریانوف^۳ بود. قبل از اینکه شوهر کنم یه خواستگار جوان دوآتشه داشتم که اسمش گلاریانتوف^۴ بود، تازه داشت تو دادگاه کار می‌گرفت. یه دفعه تو یخبازی کش جورابمو برداشت و گفت اگه خودم نرم ازش بگیرم قیامت راه میندازه.»
 او حرف می‌زد و ذهن ایلیا گذشته را مرور می‌کرد؛ احساس می‌کرد که رشته‌هایی نامرئی او را برای همیشه به‌خانه پتروخا فیلمونوف پیوند داده و می‌دانست که وجود این خانه همیشه مانع از این خواهد بود که از آسودگی خیال بهره‌مند گردد.

رؤیای ایلیا لونیف تحقق پذیرفت.

از بامداد تا شام پشت پیشخوان مغازه می‌ایستاد و از تماشای اجناس آن لذت می‌برد و شادی ملایمی از چهره‌اش می‌تراوید. جعبه‌های مقوایی را از روی سلیقه در قفسه‌ها چیده و ویتترین قشنگ و جالبی از صابون و کیف پول و سگک و دکمه‌های براق ترتیب داده و از روبانها و گلابتونها حلقه‌گلی

پرداخته و بر بالای آنها نصب کرده بود. همه چیز شاد و خندان می نمود. خود نیز، زیبا و موقر، با ادب و تواضع از مشتریان استقبال می کرد. اجناس را با مهارت و چابکی بر پیشخوان می گسترد و به معرض تماشا می گذاشت. صدای خش خش نوآرها و گلابتونها به گوشش همچون نوای موسیقی بود. دختران دوزنده‌ای که برای خرید چند کوپکی سوزن و نخ، دوان دوان به مغازه‌اش می آمدند دلکش و دلفریب بودند. زندگی، خوش و راحت بود و مفهومی ساده و روشن یافته بود؛ گذشته را مهی غلیظ دربر گرفته بود، و اینک بجز کسب و کار و مشتریان پروای چیز دیگری را نداشت.

پسر بچه‌ای را به شاگردی گرفت؛ ژاکت خاکستری رنگی به وی پوشاند و او را بسیار تمیز و مرتب یافت.

گفت: «گاوریک»^۱ میدونی، ما سروکارمون با چیزهای ظریف و تمیزه، بنابراین خودمون هم حتماً باید تمیز باشیم.»

گاوریک جوانی بود دوازده ساله ن گوشتالو، و اندکی آبله‌رو که بینی پخ و چشمان آبی ریز و چهره‌ای با حالت داشت. مدرسه ابتدایی را تازه به پایان رسانده بود و خود را جوانی جدی می پنداشت. او نیز از اینکه در مغازه‌ای تمیز کار می کرد خوشوقت بود و از دست مالی و جابجا کردن جعبه‌ها و بسته‌ها لذت می برد و می کوشید با مشتریان همانقدر با ادب رفتار کند که ارباب می کرد.

ایلپا، هرگاه که او را می نگریست به یاد روزهایی می افتاد که در مغازه ماهی‌فروشی آستروگانی شاگرد بود. این امر موجب می شد که باشاگردش به محبت رفتار کند. هنگامیکه مشتری در مغازه نبود به خوشرویی با او به صحبت و شوخی می پرداخت.

به او توصیه می کرد: «وقتی کاری نداری یه کتاب بردار بخون. هم وقت خیلی زود می گذره، هم لذتی می بری.» رفتارش به ملایمت گراییده بود، با مردم بسیار مهربان و با ملاحظه بود، و لبخندش به وضوح می گفت: «من، همانطور که ملاحظه می کنید، سعادت مندم. شما هم منتظر فرصت باشید. سعادت به زودی در خانه شما را نیز خواهد کوفت.»

مغازه را ساعت هفت صبح می گشود و ساعت نه شب می بست. عده مشتریان زیاد نبود، بنابراین وقت کافی داشت که در مغازه بنشیند و آزاد و فارغ البال، تن به گرمی مطبوع و ملایم خورشید بهاری بسپرد.

گاوریک در کنارش می نشست و عابرین را تماشا می کرد، سر به سرشان

می گذاشت، سگهای ولگرد را با سوت صدا می کرد و برای چلچله‌ها و کبوترها سنگ می انداخت و یا بر روی کتابی دولا می شد. گاهی اوقات، ارباب دستور می داد که کتاب را با صدای بلند بخواند، اما بعد به آنچه می خواند گوش فرامی داد؛ ترجیح می داد به سکوت و آرامش روح خویش گوش فرادهد؛ و با مسرت بسیار بدان گوش فرامی داد و از آن لذت می برد، زیرا چیزی نو و بغایت گرمی بود. اما گاهی، چیزی این زندگی شیرین را منقص می کرد و این چیز احساس تقریباً نامحسوس خطری گنگ بود. این احساس، آرامش خاطرش را برهم نمی زد بلکه همچون سایه‌ای سبک از فراز آن می گذشت.

در چنین مواقعی با شاگرد مغازه به گفتگو می پرداخت.

- «گاوریک، پدرت چکاره است؟»

- «پستچی - نامه‌رسان.»

- «برادر و خواهر زیاد داری؟»

- «بله. خیلی هستیم، یه عده‌شون بزرگند، یه عده‌شون هم هنوز

کوچکند.»

- «خیلی‌هاشون کوچکند؟»

- «پنج تاشون. سه تاشون هم بزرگند. ما بزرگ‌ها همه مون کار می کنیم.

خودم که پیش شما کار می کنم.. واسیلی^۱ سبیری است و تو تلگرافخونه کار میکنه؛ سونیا^۲ هم درس میده. کاروبارش از همه ما بهتره - ماهی در حدود دوازده روبل میگیره، بعدش هم میشا^۳ است. او اونقدرها کاروبارش خوب نیست. از من بزرگتره؛ دیزستان میره.»

- «پس با این حساب چهار تاتون بزرگید.»

گاوریک گفت: «نه، میشا هنوز درس میخونه. بزرگها اونهایی هستند

که کار می کنند.»

- «خونواده تون فقیره؟»

گاوریک گفت: «بله که فقیره.» سپس به شرح و توضیح نقشه‌های آینده

خود پرداخت: «وقتی بزرگ شدم میرم سرباز میشم. جنگ میشه، اونوقت خودمو نشون میدم. جلوتر از همه حمله می کنم و هرچم دشمنو می گیرم. عموم یه دفعه همین کارو کرد، وژنرال گوارکو^۴ یه نشان صلیب و بیست و پنج روبل بهش انعام داد.»

ابلیاچهره آبله‌دار و بینی پخشی را که مدام نفس می کرد می نگرید

و لبخند می زد.

غروبها، وقتی مغازه را می‌بست به پستوی آن می‌رفت. گاوریک سماور را آتش کرده و بر میز نهاده بود. سماور که بشقابی نان و سوسیسون در کنار آن بود و زوز می‌کرد. پس از شام گاوریک برای خواب به مغازه می‌رفت و ایلیا در کنار سماور می‌نشست. گاهی دوساعت و حتی بیشتر می‌نشست.

دو صندلی، یک میز، یک تختخواب و یک قفسه، مبلمان اتاق جدید را تشکیل می‌داد. اتاق، کوچک و کوتاه سقف بود؛ پنجره مربع شکلی داشت که ساق پای عابرین و سقف منازل آنسوی خیابان و آسمان بالای آنها از آن پیدا بود؛ پرده توری سفیدی جلو آن آویخته بود؛ در خارج آن شبکه‌ای آهنی بود که از ته دل از آن نفرت داشت. بالای تختخوابش، تابلویی تحت عنوان «مراحل زندگی بشر» به دیوار زده بود. این تابلو را بسیار دوست می‌داشت و مدتها بود در نظر داشت آن را بخرد؛ منتها با آنکه بهای آن پیش از ده کوپک نبود خرید آن را به دلایل و جهاتی تا افتتاح مغازه به تعویق انداخته بود.

«مراحل زندگی بشر» بر قوسی که نمایی از بهشت در زیر آن به چشم می‌خورد تصویر شده بود. در این تصویر «یهوه» که مزین به گل و هاله بود با آدم و حوا سخن می‌داشت. بر روی هم هفده مرحله بود. مرحله اول کودک شیرخواری را نشان می‌داد که مادرش دستش را گرفته بود و پابه‌ها می‌برد و در زیر آن این کلمات بود «راه رفتن آموختن». مرحله دوم کودک خرد - سالی را ارائه می‌کرد که می‌رقصید و طبل می‌زد و عنوان آن چنین بود «پنج سالگی، هنگام بازی». کودک خردسال در هفت سالگی «شروع به آموختن» می‌کرد؛ در ده سالگی «به مدرسه» می‌رفت، در بیست و یک سالگی تفنگی به دست و لبخندی به لب داشت؛ این «خدمت سربازی» بود. در تصویر بعد، بیست و پنج ساله بود؛ فراکی به تن و شاهوئی به دستی و دسته گلی به دیگر دست داشت. اکنون «خواستگار» بود. سپس، ریشی می‌گذاشت و لباس تیره می‌پوشید و کراوات گلی رنگ می‌بست. بازو به بازوی زن چاق و چله‌ای داده بود که پیرهنی زرد به تن داشت. درسی و پنج سالگی در کنار سندانسی ایستاده بود؛ آستینها را بالا زده بود و پتک را به دور سر می‌گرداند.

در تصویری که بر بلندترین نقطه قوس بود در صندلی راحتی سرخ رنگی نشسته بود و برای زن و چهار فرزندش روزنامه می‌خواند. او و تمام اعضای خانواده‌اش، لباسهای خوب به تن داشتند و شاد و تندرست می‌نمودند. اینک پنجاه سال داشت. تصویر بعد، آغاز فرود زندگی بود. ریشش به سپیدی گراییده و قبای زرد بلندی پوشیده بود؛ به دستی چند ماهی و به

دیگر دست کوزه‌ای گرفته و عنوان تصویرچنین بود: «وظایف خانوادگی». تصویر بعد، او را در حال نوازش نوه‌اش نشان می‌داد. اندکی بعد زیر بغلش را می‌گرفتند و راه می‌بردند، زیرا اکنون هشتاد ساله بود. در آخرین تصویر، نود ساله بود. در يك صندلی راحتی نشسته و پاهارا در تابوتی قرار داده و مرگ که داسی به دست داشت در پشت سرش ایستاده بود.

ایلیا دوست می‌داشت پشت میز بنشیند و مراحل مختلفه زندگی را که با این وضوح تصویر شده بود بررسی کند. این تصویر منبع آرامش خاطر بود و رنگهای زنده آن می‌نمود که لبخند می‌زنند، گویی به همه کسانی که آن را می‌نگریستند اطمینان می‌دادند که زندگی در اینجا بخاطر تهذیب نوع بشر خردمندانه و صادقانه تصویر شده است.

هنگامی که آن را می‌نگریست با خود می‌اندیشید که لااقل به آنچه می‌خواسته رسیده و زندگی از این پس بر طبق طرح شسته رفته‌ای که در این تابلو تصویر شده است پیش خواهد رفت. دامنه قوس راحله به مرحله زهرها خواهد نهاد و هنگامیکه به رأس آن رسید و پول کافی پس‌انداز کرد با دختر خوب و محبوب و تحصیل کرده‌ای ازدواج خواهد کرد. سمور، به افسردگی و زوز می‌کرد و غل می‌زد. از آسمان افسرده، ستارگان کورسو از پس شیشه پنجره و شبکه‌های توری آن سرک می‌کشیدند و او را خیره خیره می‌نگریستند. آه که نور ستارگان همیشه حاوی احساس ناراحت کننده‌ای است!

صدای سمور متدرجاً سستی می‌گرفت اما قدرت نفوذش فزونی می‌یافت و با اصراری آزارنده بر گوشه‌هایش می‌تاخت و همچون صدای پشه‌ای رشته افکارش را می‌گسیخت و پربشانش می‌ساخت. با اینحال نمی‌خواست آن را متوقف کند: آرامش اتاق، بدون صدای سمور خارج از حد تحمل بود. در اینجا و در این اقامتگاه جدید احساسی کاملاً نو داشت. تاکنون همیشه در میان مردم زیسته بود؛ جز تیغه‌های بسیار نازک دیوارحایلی میان او و آنها نبود اما اکنون دیواری سنگی دربرش می‌گرفت که در آنسوی آن، تا آنجا که خود می‌دانست، جنبنده‌ای نبود.

درحالی که مردی را که از اوج کامرانی فرود می‌آمد و سرایشی مرگ را می‌پیمود می‌نگریست از خود می‌پرسید: «آدم چرا باید بمیرد؟» به یاد آورد که یاکوف همیشه به مرگ می‌اندیشید. چیزهایی را که گفته بود به یاد آورد:

«کاش می‌مردم!»

این خاطره را با ناراحتی از خود راند.
مسئله دیگری که از خاطرش گذشت این بود: «هاول و «ورا» چگونه زندگی می‌کنند؟»

درشکه‌ای از خیابان گذشت. از برخورد چرخها با سنگفرش خیابان، شیشه‌های پنجره به صدا درآمد و شعله چراغ برپرزید. از درون مغازه صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید: گاوریک در خواب حرف می‌زد. سایه‌های کنج اتاق می‌نمود که می‌لرزند. ایلیا، آرنجها را بر میز تکیه داده و سر را در میان دو دست گرفته و در تصاویر دقیق شده بود. شیر خوش سیمایی در کنار پهوه ایستاده بود و لاک‌پشتی در کنار پایش بر زمین می‌خزید. شغاز و وزغی در کنار لاک‌پشت بودند. «درخت دانش» با گل‌های درشت به رنگ خون، بر فرازشان قدم می‌کشید. پیرمردی که پایش در تابوت بود به پالواکتوف شبیه بود - بدنش لاغر و سرش طاس و گردنش استخوانی بود. عابری، آهسته و آرام، از مغازه گذشت. طنین مجوف گام‌هایش بر پیاده‌رو به گوش رسید. سماور از صدا افتاد و اتاق چنان در خاموشی فرورفت که گوئی هوا نیز منجمد شده بود.

افکار مربوط به رباخوار ایلیا را پریشان نمی‌ساخت. در حقیقت هیچ اندیشه‌ای آرامش خاطرش را برهم نمی‌زد. این افکار به آرامی و نرمی بسیار، همچون رگه‌های ابری که گرد ماه را فرو می‌گیرند در برش می‌گرفتند و رنگها و درخشندگیهای «مراحل زندگی بشر» را می‌پژمردند و لکه‌هایی بر سطح تصاویر پدیدار می‌ساختند. هر یادی از قتل پالواکتوف درک و دریافتی به همراه داشت که می‌گفت احقاق حق و عدالتی در این جهان باید وجود داشته باشد و هر کس دیر یا زود به سزای اعمال خویش رسد. هنگامی که این افکار از مخیله‌اش می‌گذشت در تارترین و آرام‌ترین کنج اتاق، آنجا که می‌نمود سایه‌هایش قدمی‌کشند و اشکال معینی به خود می‌گیرند، خیره می‌شد. سرانجام لباسش را درمی‌آورد و به بستر می‌رفت و چراغ را خاموش می‌کرد. اما آن را یکدفعه خاموش نمی‌کرد. ابتدا فتیله را بالا و پایین می‌کشید؛ نور به بالامی‌جهید و فرود می‌آمد؛ سایه‌ها در اطراف بستر به جست و خیز در می‌آمدند. گاهی از هر سو بر آن می‌تاختند و زمانی واپس می‌کشیدند و به کنج‌های اتاق می‌گریختند. بی‌حرکت دراز می‌کشید و امواج تیره و ناملموسی را که پیش می‌آمدند و می‌خواستند وی را در کام خویش کشند تماشا می‌کرد. مدتی این بازی را ادامه می‌داد و در این ضمن نگاه چشمان گشوده‌اش را متوجه کنجها و درون تیرگیها می‌ساخت، گویی امیدوار بود چیزی از درونشان در کشد. هنگامی که از این بازی خسته می‌شد فتیله را با حرکتی

سریع پایین می کشید. شعله می لرزید و خاموش می شد. لحظه ای چند، اتاق در تاریکی که می نمود نوسان می کند فرو می رفت، گفתי پس از کشمکشی که باروشنایی داشته هنوز تعادلش را باز نیافته است. سپس، رنگ آبی مات پنجره از دورن تیرگی سر برمی آورد. اگر مهتاب بود، سایه شبکه خارجی پنجره برکف اتاق می افتاد. سکوت چنان عمیق بود که می نمود صدای نفسی کافی است تا همه اتاق را به جنبش درآورد. پتو را محکم به دور خود می پیچید (سعی می کرد گردش پوشیده و صورتش آزاد باشد) و تا هنگامی که خواب او را در می ربود در تاریکی خیره می شد. صبح که بیدار می شد شاد و سرحال بود و با یاد دهشتهای شب از شرم سرخ می شد. پس از اینکه صبحانه را با گاوریک می خورد به مغازه سرکشی می کرد، و هر بار نیز چنان بود که گوئی نخستین بار است که آن را می بیند.

گاهی اوقات، پاول مواقعی که از کار به خانه بازمی گشت در مراجعت سری به او می زد.

چهره اش از دوده سیاه و پیرهش کثیف و روغنی و بر اثر تماس باهاویه کز خورده بود. باز در لوله کشی کار می کرد و معمولاً مقداری لعیم و چند لوله سربی و هاویه ای با خود داشت. همیشه هم عجله داشت که زودتر به خانه برسد، و اگر ایلیا لحظه ای چند مانعش می شد با لبخندی که حکایت از دلواپسی داشت می گفت: «نمیتونم، مرغ انجیر خوار تو خونه منتظره؛ نفس هم اونقدرها محکم نیست. آه، ورا! معلوم نیست همونطور که از اول صبح تا سرشب تک و تنها تو آنجا میشینه چه افکاری از خاطرش میگذره، چه چیزهایی با خودش فکر میکنه؟ زندگی تلخی داره - میدونم. آخ، اگه بچه ای داشتیم!» و آهی عمیق از دل برمی کشید.

روزی به لعنی غمبار گفت: «هرچه آب داشتیم روی باغ پاشیدیم. اما اگه به صورت باتلاق درش آورده باشم چی؟»

روزی ایلیا از او پرسید: «هنوز هم شعر میگی؟»

پاول به تلخی خندید و گفت: «با انگشتم رو آسمون می نویسم. مردم شورش برد! ماکی هستیم که با کفشهای صندل پشت میز بایستیم و شعر بخونیم؟ دوست عزیز، ایندفعه دیگه با سر تو بدبختی سقوط کرده ام. سرچشمه الهام خشکیده؛ از الهام و اینجور چیزها خبری نیست. هوش و حواسم همه اش متوجه اوست. لوله ای لعیم می کنم - افکار مربوط به او مثل دودی که از لعیم بالامیاد، بلند میشه و دوروبرم را میگیره. اینهم از شعر - ها، ها، راسته، که میگویم آدم باید با جان و دل خودشو تو یه کار بندازه... بهش خیلی سخت میگذره...»

ایلیا پرسید: «خودت چطور؟»

- «منهم همونطور. منتها او به خوشگذرونی عادت کرده - وهمین کارو خراب میکنه. رؤیای روزی را میبینه که پولدار بشه. میگه اگه پولی داشتیم وضعمون غیر از این بود. میگه خیریت کرده که گوش تاجر خر پولی رو نبریده. انواع و اقسام مزخرفات سرهم میکنه - همه‌اش هم از راه دلسوزی نسبت به من. طفلك خیلی بهش گرون میاد.»

دلواپسی فشار می‌آورد؛ برپاشنه پا می‌چرخید و شتابان دور می‌شد. پرفیشکای پاره دوز نیز اغلب با او دیدار می‌کرد. لباسش پاره و تنش نیم برهنه بود و آکاردئون آشنا را به زیر بغل داشت. از احوال یا کوف و جریاناتی که در خانه پتروخا می‌گذشت تعریف می‌کرد. با آن لباس ژنده و سروموی ژولیده و درحالی که لبخندی به لب داشت دم درمغازه می‌ایستاد و بازبان شیرین خود ماقع را باز می‌گفت: «پتروخا زن گرفته. زنش عیناً چغندر، وناپسریش درست یه هویج. روهم یه باغچه‌اند، تو بمیری! زنش چاق و خپله و قرمز مثل لبو؛ سه تا غنغب روهم انداخته؛ سه تا چونه؛ ویه دونه دهن. چشاش عین چشای یه خو کچه - ریز مثل نخود؛ از جلو پاش اونورتر نمیبینه. پسرش، لاغرو درازوزردنبو؛ عینکم میزنه. یه آقای درست حسابی. اسمش «ساوا»^۱ است، تودماغی هم صحبت میکنه. جلو ننه‌اش یه گربه‌عابد، تا بخوای جانماز آب میکشه، اما چشم ننه‌ه‌رو که دور میبینه عرقوهمچی مثل آب سر میکشه. راستی که خوب باهم جور اومدن. یا کوفو میگي؟ حیوونی مثل موش شده، پخی بکنی زهره ترك میشه. طفلك قایمکی مشروب میخوره. میدونه این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریها نیست و اگه باباش بیینه دل وروده شو بیرون میریزه. بابا و ننه‌اش دارن زنده زنده میخورنش، از بس بی‌دست و هاست که دارن همینطوری میخورنش و صداش در نییاد. عموت یه نامه از کیف برامون فرستاد. من که نمیدونم این مسافرت چه حسنی داشت و چه دردی ازش دوا میکنه - انگار در بهشتو به روش باز میکنن! ماتیتزا دیگه ازها افتاده، نمیتونه راه بره؛ تو یه گاری اینور اونور میره. یه کورو گیر آورده؛ بیچاره رو میبنددش به گاری، و مثل اسب هی میکنه. نمیدونی، دیدن داره. ولی نوشونودرمیارن - زن خوشقلبیه، از حق نباید گذشت، اگه اون خدا بیامرزو نگرفته بودم به تو قول میدم ماتیتزارو می‌گرفتم، حتماً هم می‌گرفتم. گوش کن ببین چی میگم؛ دو تازن درست حسابی و با خدا و با عاطفه تو این دنیا بوده - یکیش زنم بود و

بکیش هم ماتیتزا است. میدونم که دائم الخمره و هوش و حواسش جا نیست، ولی همه آدمهای خوب مست و دائم الخمرند.»

ایلیا پرسید: «ماشایچطوره؟»

کلمه ماشا، همچون باد خزانی که برگ درختان را به یغما می برد شادی را از چهره و لبخند را از لب پاره دوز ربود. چهره پریده رنگش درهم رفت.

با ناراحتی گفت: «خبری ازش ندارم. خرنوف بهم اخطار کرده که اگه از در خونه اش رد شم قلم پامو خورد میکنه. ایلیا یا کولوویچ، لطف بکنین و پول یه چتول یا یه گیللاس ودکا بهم بدین.»

ایلیا با افسردگی گفت: «پرفیشکا، توهم کارت زارها.»

پاره دوز گفت: «از این چیزهاش گذشته. ولسی وقتی مردم خیلیها ازم بخوبی یاد میکنن، برای اینکه همیشه برای خودم خوش بودم و خوش داشتم مردمو بخندونم. همیشه آه میکشن، ناله میکنن، ولی من سرمی رسم و تصنیفهای بامزهای براشون میخونم و اونها را به خودشون میخندونم. همه اش یکی است - چه یه خورده گناه بکنی چه دو خورده. همه مون سر و ته یه کرباسیم؛ شیطون هم همه مونو یه شکل اذیت میکنه. یه آدم خوش و بیخیال هم خوش داره مثل دیگران مزه زندگی رو بچشه.»

چشمکی زد و خنده ای کرد و دور شد. به جوجه خروس پرکنده ای شبیه بود؛ و ایلیا همچنان که با نگاه او را بدرقه می کرد لبخند می زد و سر می جنباند. دلش به حال او می سوخت، اما می دانست که این کار لزومی ندارد و آرامش خاطرش را برهم می زند. گذشته هنوز چندان فاصله ای با او نداشت و یاد هر خاطره ای از آن ناراحتش می ساخت. مانند کسی بود که بر اثر خستگی از پا درآمده و سرانجام به خواب خوشی فرورفته باشد اما مگسهای سمج راحتش نگذارند و مدام آرامش خواب خوشش را برهم زنند و بیدارش کنند. مواقعی که با پاول صحبت می کرد و یا به صحبت های پرفیشکا گوش می داد لبخند می زد و از سر دلسوزی سرتکان می داد - و از خدا می خواست که زودتر بروند. گاهی اوقات چیزهایی که پاول می گفت متاثرش می ساخت. در این گونه مواقع با اصرار می خواست به او پول بدهد. شانهای بالا می افکند و می گفت: «غیر از این چه کمکی میتونم بکنم؟ به نظر من تو باید ورا را ول کنی.»

پاول به نرمی می گفت: «نمیتونم. آدم چیزی را میتونه ول کنه که احتیاجی بهش نداره. من بهش احتیاج دارم. اما عده ای هستند که گوش خوابوندن و میخوان او را از چنگم بپاهند - درد کار اینجاست. شاید هم

این قلبم نیست که دوستش داره - بلکه کینه و حسادتمه. تمام خوشی و خوشبختی که به چنگ آوردم همین زنیکه است - و حالا تومیگی ولش کنم. اگه ولش کنم دیگه چی دارم؟ نه، ولش نمی‌کنم! روزی که خواستم ولش کنم اول جونشو می‌گیرم بعد ولش می‌کنم!»

ایلیا می‌پرسید: «مگه کسی زیر پاش نشسته؟»

- «نه.»

- «پس چرا میگی گوش خوابوندن و میخوان اورا از چنگت بقاين؟»
- «گوش که خوابوندن. چون، بهر حال، چیزی داره اونو از من جدا میکنه. باعث خونه خرابی پدرم زن بود، سرنوشت منم فکرمی‌کنم همونطور باشه.»

ایلیا می‌گفت: «پس با اینحال کمکی از دست من ساخته نیست.» و اعتراف به این امر نوعی تسکین و تسلی به‌همراه داشت. برای او دلش بیش از پرفیشکا می‌سوخت و مواقعی که پاول به خشم می‌آمد احساس می‌کرد که اونیز به خشم می‌آید. اما دشمنی که ضرباتش را فرود می‌آورد و زندگی پاول را تباه می‌ساخت دشمنی نامرئی بود. و خشم او به‌همان اندازه چاره‌درد بود که دلسوزی یا هرگونه احساس و عواطف دیگرش: هیچیک از اینها مورد نیاز نبود؛ هیچیک از اینها مفید فایده نبود.

پاول با قیافه درهم کشیده می‌گفت: «میدونم کمکی از دستت ساخته نیست.» سپس به لحنی استوار که اندک شائبه بدخواهی نیز داشت می‌افزود: «تو یه همچو گوشه دنج و راحتی برای خودت ترتیب دادی و راحت و آسوده برای خودت لم میدی. اما گوش کن بین چی میگم: زیدی شب و روز مراقبه و نقشه میکشه که ترا از اینجا دکت کنه، و دکت هم میکنه؛ می‌بینی. دکت هم نشی، خودت به میل و رضای خودت دو دستی تحویل میدی و میری.»

ایلیا با تمسخر می‌گفت: «نه بابا، راست میگی!»

اما پاول دست بردار نبود؛ درحالی که سخت درچهره‌اش می‌نگریست می‌گفت: «تحویل میدی و میری. در طبیعت و سرشت تو نیست که عمر تو توی این سیاهچال بسریاری. یا می‌زنی به مشروب یا ورشکست میشی، بالاخره یه بلایی سرت میاد.»

ایلیا با تعجب می‌پرسید: «ولی از کجا میدونی؟»

- «میدونم. زندگی آرام و بی‌سروصدا به‌تونمیاد. تو آدم خوبی هستی، آدم خوشقلبی هستی. خیلیها هستند که تمام مدت عمرشون سالم و گردن کلفتند، ولی یه هو می‌افتند، و فاتحه.»

- «یعنی چه؟»

- «یعنی می افتند و می میرند.»

ایلیا می خندید و نفس عمیقی می کشید و سینه را از هوا می انباشت و جلو می داد و می گفت: «حرف مفت!»

ولی همانروز غروب، هنگامی که پای سماور نشست گفته‌های پاول به خاطرش باز آمد؛ در باره شراکتش با تاتیانا و السیونا به تأمل پرداخت. اشتیاقی که به افتتاح مغازه داشت طوری او را شیفته بود که همه شرایطش را، بی آنکه جوانبشان را بررسی کند، پذیرفته بود و اینک در می یافت که با آنکه سرمایه‌ای که خود به کار انداخته از سرمایه تاتیانا به مراتب بیشتر بود بیشتر به یک عامل شبیه بود تا به یک شریک. درک و دریافت این نکته او را خشمگین ساخت.

درعالم خیال، خطاب به تاتیانا می گفت: «پس برای این اینهمه محکم بغلم می کنی که نفهمم داری یواشکی دست توجیبم می کنی و جیبمو می زنی؟» و تصمیم گرفت که تا آخرین دینارش را به کار اندازد و سهم او را بازخريد کند و با اوقطع علاقه کند. اخذ چنین تصمیمی به جد و جهد نیاز نداشت. مدتی بود احساس می کرد که مناسباتشان صورت نا مطلوبی یافته و اخیراً حتی کسب کننده نیز شده است. نمی توانست به نوازشهایش خوبگیرد؛ حتی یکبار رک و راست به او گفته بود: «تاتیانا، تو واقعاً زن بسیار بی حیا و وقیحی هستی.»

و او در جواب فقط خندیده بود.

هنوز هم داستانهایی از مردم طبقه خویش را برای او باز می گفت. ایلیا روزی گفت: «اگه این چیزهایی که تو میگی حقیقت داشته باشه این زندگی محترم و آبرومند سرکار هم یک پاپاسی نمی ارزه.» تاتیانا شانه‌های زیبایش را بالا افکند و گفت: «چرا نمی ارزه؟ اینم به تفننه دهگه.»

- «عجب تفننی! روزهمه روزغیبت و وراجی؛ شب همه شب هرزگی

و شهوترانی.»

تاتیانا خندید و گفت: «آه، تو چه آدم ساده‌ای هستی!»

و باز مواقعی که از زندگی تمیز و راحت طبقه متوسط سخن می داشت همه کثافت و زشتی و خشونت آن را به روشنی می دید.

گفت: «تو فکر می کنی که این از نظر اخلاقی درسته؟»

- «اوه، تو هم چه آدم مسخره‌ای هستی! من کی گفتم درسته، گفتم؟

ولی اگه نباشه زندگی هم خیلی خسته کننده است.»

گاهی اوقات سعی می کرد او را اصلاح کند.
 «حالا دیگه وقت اینه که این پیراهنهای چلوار را دور بندازی، اشخاص محترم پیراهن کتان تن می کنند. ضمناً خواهش می کنم گوش کن ببین من چطوری صحبت می کنم تو هم سعی کن عیناً همونطوری صحبت کنی. تو نباید بگی «نیستش» «مث اینکه» «باهاش»، دهاتیها اینطوری صحبت می کنند. و تو حالا دیگه دهاتی نیستی.»

مدام از فرق او با يك دهاتی محض و خود او که زن تحصیل کرده ای بود سخن می گفت و مطالبی که می گفت اغلب برخوردارنده بود. زمانی که با المپیادا می زیست دوستی و رفاقت نزدیکی نسبت به او احساس می کرد. نسبت به تاتیانا هرگز چنین احساسی نداشت. می دید که با اینکه زیاتر و طنزتر از المپیادا است در نظرش قدر و منزلتی ندارد. زمانی که با این زن و شوهر زندگی می کرد شبی تصادفاً شنید که تاتیانا پیش از خواب نماز می خواند.

صدای نجواهای شتابزده اش، از آنسوی تیغه دیوار به گوش می آمد.
 «پدر ما که در آسمانی... روزی ما را به ما عطا فرما... کیریک بلندشو در آشپزخونه رو ببند. باد به پروهام میزنه.»
 کیریک با صدای خواب آلود گفت: «چرا روی این زمین لغت زانو می زنی؟»

- «نمازمو نبر!» و صدای نجوای پرشور و شتاب آمیز مجدداً بگوش آمد: «روان بندگانت، ولاس^۱، نیکولای^۲، یودوکیا^۳، وماریا^۴ راقربین آرامش فرما و عنایتت را از تاتیانا و کیریک و سرافیما^۵ دریغ مدار...»
 ایلیا از این عجله ای که در نماز به خرج می داد و این کاری که سر هم بندی می کرد خوشش نیامد. معلوم بود که این کار را فقط بصرف عادت می کند و مسأله احساس و احتیاج در کار نیست.
 یکبار از او پرسید: «تاتیانا، تو به خدا عقیده داری؟»
 تاتیانا با تعجب فریاد برآورد: «اوا، چه سؤالی؟ البته که دارم، چرا سؤال می کنی؟»

ایلیا تبسم کنان گفت: «هیچی، همینطو. همیشه طوری نماز می خونی که انگار فقط میخوای رفع تکلیف کرده باشی.»
 - «اولا «همینطو» نیست و «همینطو» است؛ ثانیاً آخرهای روز به قدری خسته ام که اگه کمی هم عجله کنم خدا خودش میبخشه.» چشمانش را به

سوی آسمان گرداند و به شیوه مؤمنانه‌ای افزود: «خداوند بخشنده است، از هر تقصیری میگذرد.»

ایلیا اندیشید: «فقط بخاطر همین به خدا احتیاج داری که کسی را داشته باشی که گناهایت را ببخشد.» بیاد می‌آورد که المپادا که همیشه در سکوت و به مدتی دراز نماز می‌خواند با سرفروافتاده در برابر شماپلها زانو می‌زد و چنان بی‌حرکت می‌ماند که گویی به سنگ تبدیل شده است، و چهره‌اش حالت موقر و اندوهگینی به خود می‌گرفت.

هنگامی که دریافت که تاتیانا در جریان کار به او ناروزه است نسبت به او کینه پیدا کرد.

با خود می‌گفت: اگر غریبه‌ای بود شاید انتظار چنین چیزی را داشتم. هر کس سعی می‌کند دیگری را پس بزند و خودش جلو بیفتد. ولی... ما تقریباً مثل زن و شوهریم... مرامی بوسد، با من زندگی می‌کند. عیناً روباه! مناسباتش با او به سردی گراید و برای اینکه با او مواجه نشود هر بار بهانه‌ای می‌انگیخت. در همین اوان با زن دیگری آشنا شد - این زن خواهر گاوریک بود که گاهی برای دیدن برادرش به مغازه می‌آمد.

دختری بود خوش‌هیكل و با وقار، اما از زیبایی بهره‌ای نداشت. بنا به اظهار گاوریک نوزده سال ولی به نظر ایلیا بیشتر داشت. چهره‌اش دراز و لاغر و پریده رنگ بود. چینهای نرمی پیشانی بلندش را شیار زده بود و منخرین بزرگ بینی نوک برگشته‌اش می‌نمود که از خشم متسع شده است؛ لبان نازکش به هم فشرده بود. به فصاحت، اما بادودلی و دلگرانی سخن می‌گفت. سریع گام برمی‌داشت؛ سر را بالا می‌گرفت، گوئی چهره زشتش را به معرض تماشا می‌گذاشت - اما شاید کیسوان بافته سیاهش بود که از پس سر فشار می‌آورد و آن را بالا می‌کشید. چشمان میشی درشتش نافذ و جدی بود و خطوط سیمایش، در مجموع، بر حالت غرور نرم ناشدنی پیکر رعنائش می‌افزود. ایلیا در حضورش احساس شرم می‌کرد؛ فکر می‌کرد دختر متفرعنی است؛ اما هر چه بود احترام انگیز بود. هر گاه که به مغازه می‌آمد صندلیی به او تعارف می‌کرد و از او دعوت می‌کرد بنشیند.

دختر سری به ملایمت تکان می‌داد و می‌گفت: «متشکرم.» و هنگامی که می‌نشست در خفا چهره‌اش را بررسی می‌کرد - چهره‌ای که با چهره سایر زنهایی که دیده و شناخته بود تفاوت بسیار داشت. در پیرهن فرسوده و چکمه‌های وصله دار و کلاه حصیری زرد رنگش دقیق می‌شد. دختر همچنانکه نشسته بود و با برادرش سخن می‌گفت با انگشتان بلند دست راست آهنگ بی‌صدایی را با بیقراری بروی ران می‌نواخت و بادست چپ کتابهایی را

که به تسمه‌ای بسته بود تاب می‌داد. به نظر ایلیا عجیب می‌رسید که دختری به این بینوایی اینهمه مغرور و متفرعن باشد. پس از اینکه دو یاسه دقیقه می‌نشست می‌گفت: «خوب، گاوریک، خدا حافظ. شیطنت نکنی‌ها.» و با اشارهٔ سرو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند از صاحب مغازه خدا - حافظی می‌کرد و با قیافهٔ سربازی که عازم جبههٔ جنگ باشد از مغازه بیرون می‌رفت.

ایلیا روزی به گاوریک گفت: «خواهرت چه خانم جدی و خشکی است.»

گاوریک، بینی‌اش را در هم کشید و چشمانش را فراخ باز و دهنش را غنچه کرد و حالتی جدی به چهره‌اش داد که به شیوهٔ زنده‌ای از چهرهٔ خواهرش حکایت می‌نمود.

تبسم کنان گفت: «قیافه‌اش اینطوری است، خودش می‌خواهد اینطوری باشه.»

- «چرا؟»

- «همینطوری. منم میتونم - منم به هر قیافه‌ای که بخوام میتونم دریام.»

ایلیا سخت به این دختر علاقه‌مند شد و آنچه را که روزی دربارهٔ تاتیانا گفته بود در مورد او نیز تکرار کرد: زن یعنی این.

روزی کتاب قطوری با خود آورده بود.

همچنانکه آن را به دست برادرش می‌داد گفت: «بیا، بگیر بخوان.» ایلیا مؤدبانه پرسید: «ممکن است آن را ببینم؟»

دختر، کتاب را از دست برادر گرفت و به او داد.

گفت: «دن کیشوت: در مورد شوالیه‌ای است که بسیار مهربان و خوشقلب بود.»

ایلیا، همراه با تبسمی مطبوع و در حالیکه در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «راجع به شوالیه‌ها کتاب زیاد خوندم.»

دختر ابروانش را درهم کشید و بالحنی خشک گفت: «چیزهایی که خوانده‌اید داستان پریان بوده اما این کتاب بسیار عمیق و زیبا است. قهرمان آن زندگی خود را وقف دفاع از بینوایان کرد - دفاع از همهٔ کسانی که از بی‌عدالتیها و نابرابریهای زندگی رنج می‌برند. همیشه آماده بود که خود را در راه دیگران فدا کند. بدیهی است به شیوه‌ای طنزآمیز نوشته شده، و اینهم به این علت است که عصری که کتاب در آن تحریر شده چنین چیزی را تقاضا می‌کرده است. باید آن را با نظری جدی و به دقت خواند.»

ایلیا گفت: «بله، حتماً هم با دقت میخونم.»
 این نخستین بار بود که با او حرف می زد. شادمان بود و می خندید.
 اما دختر نگاه سریعی به او افکند و با همان لحن خشک گفت: «فکر نمی کنم
 که شما از اون خوشتون بیاد.»
 و بیرون رفت. ایلیا تصور کرد که کلمه «شما» را با تکیه خاصی ادا
 کرد و این امر اندکی او را برآشفته.
 خطاب به گاوریک که عکسهای کتاب را نگاه می کرد به تندی گفت:
 «حالا وقت کتاب خوندن نیست.»
 گاوریک بی آنکه کتاب را ببندد گفت: «چرا، مشتری که نیست.» ایلیا
 نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.
 مطالبی را که دخترک گفته بود مدام در ذهن خویش زیور و می کرد،
 اما در باره خود دختر قضاوتش چنین بود: دختری است خودخواه.

یکچند گذشت. ایلیا پشت پیشخوان ایستاده بود و سیل تاب
 می داد و جنس می فروخت. آهنگ حرکت روزها به کندی می گرایید. گاهی
 اوقات به سرش می زد که مغازه را ببندد و پرودگشتی بزندان اما این عمل به جریان
 کسب لطمه می زد و لذا در برابر این وسوسه مقاومت می کرد. گاوریک نیز
 می ترسید تنها در مغازه بماند، تازه اگر هم نمی ترسید درست نبود که مغازه
 را به امید او بگذارد، چه بسا ممکن بود تصادفاً آن را به آتش بکشد و یا
 بی توجهی کند و در را نبندد و دزد به مغازه راه یابد. کسب و کار رونق
 داشت. ایلیا حتی در صدد استخدام یک دستیار جدید بود. مناسباتش به تدریج
 و به خودی خود با تاتیانا والسیونا به سردی گراییده بود؛ او نیز ظاهراً
 حرفی نداشت. این سردی را به خنده برگذار می کرد ولی صورت حسابها را
 به دقت می دید. ایلیا احساس می کرد که نمی تواند قیافه این زن پوزه باریک را
 که در اتاقش می نشست و چرتکه می انداخت تحمل کند. اما او شاد و خندان
 و شوخ و دل زنده می آمد و به چشم خاطرخواهی نگاهش می کرد و «شریک»
 خطابش می نمود؛ او نیز تسلیم کشش و طنزیش می گشت و به قول خود
 «خاک توسری» را از سر می گرفت. کیریک نیز گاهی اوقات سری می زد. پشت
 پیشخوان باریک صندلی پهن می شد و سر به سر دخترهای دوزنده ای می گذاشت
 که برای خرید می آمدند. حال، کت و شلوار فاستونی را جایگزین اونیفورم
 شهربانی کرده بود و در مورد شغل جدیدش داد سخن می داد: «ماهی شصت
 روبل حقوق، و در همین حدود درآمد. بد که نیست، ها؟ در خصوص درآمد
 خیلی دقت می کنم - سعی می کنم مشروع باشه. خبرداری خونه را عوض

کردیم؟ به آهارتمان گرفتیم، عالی. به آشپزهم گرفته‌ایم... نمیدونی، چه چیزها میزه! پائیز که شد دوره مهمونیها را بازاره میندازیم... بازی جریمه، برای شبگذورنی رو دست نداره، در واقع هم فاله هم تماشا. ما دو نفریم، من و خانم - بنا بر این یکیمون حتماً می‌بره. برده‌ها خرج بهمانی را درمیاره. به این ترتیب، می‌بینی، هم تفریح کرده‌ایم و هم پولی از جیبمون نرفته.» بدن‌کنده‌اش را برصندلی ول کرد، سیگاری آتش زد و در فواصل پکهایی که به آن می‌زد با صدای فرو افتاده در ادامه سخن گفت: «می‌دونستی برای مسافرتی کوتاه به خارج شهر رفته بودم و همین چند لحظه پیش برگشته‌ام؟ نمیدونی، نمیدونی! چه دخترهایی اونجاها هستند! هرگز نظیرشون راندیده بودم! بهتره بگم دختران طبیعت. به حدی گوش‌تالو و پر - که سوزن هم تو تشون فرو نمیره. و مفت مفت! به‌بطر شراب و نیم کیلو شیرینی. والسلام.»

ایلیا، خاموش گوش‌فرامی‌داد. به‌عللی دلش به حال او می‌سوخت، اما این علل و جهات برایش شناخته نبود و نمی‌دانست چه چیزی در این مرد چاق و تنه‌لش هست که همدردی و تأثرش را بر می‌انگیزد. با این وصف دلش می‌خواست به او بخندد و دستش بیندازد. داستانهایی را که از موفقیت‌های خویش باز می‌گفت باور نداشت. یقین داشت که لاف و گزافی بیش نیست و چیزهایی است که از ذهن دیگران شنیده‌است. اگر واقعی که بدینسان داد سخن می‌داد سر خلق و دماغ نبود زیر لب غرمی زد و می‌گفت: «مرد که روده درازا» - «و عشقبازی در دامن طبیعت و به قول شاعر در سایه شاخ و برگ درختان شاه بلوط - چیز دلکش و دل‌انگیزی است.»

ایلیا پرسید: «اگه تاتیانا والسیونا بفهمه چی؟»
کیریک به زیر کی چشمکی زد و گفت: «چرا باید بخواد بفهمه؟ آدم اگه از جریان خبر نداشته باشه ناراحت هم نمیشه. مرد، طبعاً عیاش و عاشق پیشه است. ولی، پسر خوب، خودت چطور؟ معشوقه‌ای چیزی دست و پا نکردی؟»

ایلیا خندید و گفت: «چرا، مثل اینکه.»
- «تو این دخترهای خیاط، ها؟ این سبزه‌های مامانی؟»
- «نه، دختر خیاط نیست.»
- «آشپزه؟ آشپزها خیلی خونین - چاق و چله و تپل‌میل...»
ایلیا خندید؛ آنقدر که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. خنده‌اش کیریک را مطمئن ساخت که طرف حتماً آشپز است.
با لحن کسی که در اینگونه امور بصیرت فراوان دارد توصیه کرد:

«ولی هر چند وقت به چند وقت عوضشون کن.»

ایلیا، در فواصل قه‌قه‌خنده پرسید: «ولی چطور شده که فکر می‌کنی طرف آشپز یا شاگرد خیاطه؟ یعنی من شایستگی چیزهای بهتر از این رو ندارم؟»

– «با موقعیت اجتماعی توجورتر در میان. بالاخره، نباید متوقع باشی که با دختر یا زن شوهرداری از طبقات بالا رو هم بریزی.»
– «چرا نباید متوقع باشم؟»

– «به قدر کافی روشنه. من نمی‌خوام احساساتو جریحه‌دار کنم، ولی... خوب... تو آدم ساده‌ای هستی... و در معنا یه دهاتی بیش نیستی.»
ایلیا در حالی که داشت از خنده روده‌بر می‌شد گفت: «ولی اتفاقاً معشوقه من... معشوقه من... معشوقه من... یه خانمه.»

کیریک با تعجب گفت: «جدی میگی!» و خود نیز قه‌قه‌خندید.
اما هنگامی که رفت و بر مطالبی که گفته بود تأمل کرد ناراحت شد. می‌دانست که کیریک با آنکه آدم خوش خلقی است خود را هم‌مطراز او نمی‌داند و بلکه برتر از او می‌شمارد و معذک او و زنش هر دو از او سوء استفاده می‌کنند.

از پرفیشکا شنید که پتروخا پشت سرش صفحه می‌گذارد و کارش را به مسخره می‌گیرد و او را «دغل» می‌خواند. یا کوف به پاره‌دوز گفته بود که ایلیا سابقاً بهتر و مهربانتر بود و کمتر خودش را می‌گرفت. خواهر گاوریک نیز مدام به او می‌فهماند که هم‌مطراز او نیست. این دختر نامه‌رسان، با آن لباسهای ژنده، طوری نگاهش می‌کرد که گویی از اینکه با او در یک کوره زندگی می‌کند رنج می‌برد. از زمانی که مغازه را افتتاح کرده بود عزت نفسش بیشتر شده و نسبت به آنچه مردم درباره‌اش می‌گفتند و یامی‌اندیشیدند به مراتب حساستر از سابق گشته بود. ضمناً به این دختر زشت‌روی که آنهمه با دیگران فرق داشت بیش از پیش علاقه‌مند می‌شد. نمی‌توانست بفهمد که آدمی به این بینوایی چرا باید به این غروری که احساس را جریحه‌دار می‌سازد اینهمه بنازد. در صحبت با او هیچگاه پیشقدم نمی‌شد و این بسیار ناراحت کننده بود. هر چه باشد، برادرش کارگراو بود و همین امر می‌بایست موجب می‌بود که با ارباب برادر با ادب بیشتری رفتار کند.

روزی به او گفت: «کتاب دن کشیوت را دارم می‌خوانم.»

دختر بی‌آنکه سر بالا کند پرسید: «خوشتون می‌آد؟»

– «خیلی. چیز بسیار بامزه‌ای است. چه آدم عجیبی!»

و احساس کرد که نگاهی توأم با ییزاری و نفرت از چشمان سیاه دختر

جستن نمود.

دختر به آرامی بسیار گفت: «یقین داشتم که چیزی از این قبیل خواهید گفت.»

لحن صدایش برخوردارنده و خصومت آمیز بود.

ایلیا شانه‌ها را بای اعتنایی بالا افکند و گفت: «چه کنیم، بیسوادیم.» دختر این متلك را به ریش نگرفت.

باز احساسی که مدت‌ها فروکش کرده بود جوشش آغاز کرد. این احساس کینه‌ای بود که نسبت به ابنا‌ی نوع داشت - ابنا‌ی نوعی که موجب می‌شدند بنشینند و بریعدالتیهای زندگی و جنایتی که مرتکب شده و سرنوشتی که به انتظارش بود تأمل کند. آیا مابقی عمر را باید از بامداد تا شام پشت پیشخوان بایستد و سپس تا به بستر می‌رود پای سماور بنشیند و در افکار و عوالم خویش فرو رود و صبح مجدداً برخیزد و باز پشت پیشخوان جای گیرد؟ می‌دانست که بیشتر مغازه‌داران و شاید همه همین کار را می‌کنند؛ ولی هم‌زندگی ظاهر و هم‌زندگی باطن او نشانهای اختصاصی بسیاری داشت که سبب می‌شد خود را موجودی جدا و متمایز از دیگران به‌شمار آورد. آنچه را که یاکوف درباره‌اش گفته بود به یاد آورد:

«امیدوارم به‌خدا که هیچوقت دستت به‌جایی نرسد. تو آدم طماع و دندون‌گردی هستی.» این قضاوت را به‌غایت نادرست یافت. او طماع نبود - فقط می‌خواست زندگی تمیز و آرامی داشته باشد، می‌خواست که دیگران او را به‌دیدۀ احترام بنگرند و نمی‌خواست که پشت سرهم به‌صورتش بکوبند: «ایلیالونیف، من از تو بهترم؛ من از تو برترم.»

و باز درباره‌ی سرنوشت خویش اندیشه می‌کرد: آیا او را احضار خواهند کرد و از او خواهند خواست که پاسخگوی جنایتش باشد؟ گاهی اوقات فکر می‌کرد که چنانچه احضارش کنند و چنین چیزی را از او بخواهند کمال بی‌انصافی است. شهرپراز قاتل و زناکار و گوش‌بر بود و همه می‌دانستند که اینها آدمکشان و زناکاران و گوش‌بران حرفه‌ای هستند و معدلك خوش می‌گشتند و بی‌آنکه کیفری ببینند از مواهب زندگی برخوردار می‌شدند. عدالت ایجاب می‌کرد که هر خلاف کیفر درخوری در پی داشته باشد. چنانکه در کتاب مقدس می‌فرماید: «بگذار خدایوند او را کیفر دهد تا به‌گناه خویش واقف گردد.» با این افکار، جراحات دلش سرباز می‌کرد و میلی شدید به‌تلافی - جویی به خاطر زندگی تباهاش سراپای وجودش را پر می‌کرد. گاهی اوقات بر آن می‌شد که دست به‌عملی خطیر زند: خانه‌ی پتروخا فیلیمونوف را به‌آتش کشد و هنگامی که مردم دوان دوان سر می‌رسند فریاد برآورد: «این کار را من

کردم! پالواکتوف را من کشتم!»

در این صورت او را می گرفتند و به محکمه می سپردند و مانند پدرش به سبیری تبعیدش می کردند. این دورنما تأثیری آرامبخش داشت و موجب می شد که شیوه انتقامجویی خود را تعدیل کند: فقط به کیریک بگوید که با زنش رابطه دارد؛ و یاشاید بهتر است که بابا خرنوف را درازاه زجری که به ماشا می دهد کتک مفصلی بزند.

همچنانکه در رختخواب دراز می کشید و در تاریکی خیره می شد و به سکوت و خاموشی اتاق گوش فرامی داد می پنداشت که همه چیز به لرزه درآمد و فروریخت و همراه با تکانهای شدید و مهمه فراوان در گردبادی چرخیدن آغاز کرد. این گردباد، وی را نیز در کام خویش می کشید و آنقدر می چرخید تا هلاک می شد. احساس پیش از وقوع مصیبتی بزرگ وجودش را به لرزه می افکند.

غروب روزی، در همان اثنایی که می خواست مغازه را ببندد سروکله پاول پیدا شد و بی آنکه حتی سلام کند به آرامی گفت: «ورا گذاشته رفته.» برچار پایه‌ای نشست و آرنجها را برپیشخوان تکیه داد و درخیابان خیره شد، و آهسته به سوت زدن پرداخت. چهره اش سرد و بی حرکت بود، اما سیبلهای نازکش چون سیبل گربه بهم می کشید.

- «تنها یا با کسی رفته؟»

- «نمیدونم. سه روزه رفته.»

ایلیا خاموش بود و او را می نگریست. چهره و لحن بی حالتش، راه برهر گونه حدس و گمانی بسته بود؛ نمی توانست حدس بزند که فقدان زنش را چگونه تلقی می کند. اما احساس می کرد که در پس این آرامش و سکوت تصمیمی سخت و تزلزل ناپذیر نهفته است.

پاول دنباله مطلب را نگرفت. ایلیا به آرامی پرسید: «خوب، حالا چه کار می خوای بکنی؟» پاول از سوت زدن باز ایستاد و بی آنکه حتی سر برگرداند به اختصار گفت: «میکشمش.»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «اه، توهم که همه اش از کشتن دم می زنی!» پاول به نرمی گفت: «آخه، تو نمیدونی چه خون دلها بخاطر او خورده‌ام. کاردهم اینهاش.»

کارد نان بری کوچکی از بغل بلوزش درآورد و آن را در مقابل صورتش گرفت و گرداند.

«گلو شو می گیرم و...»

ایلیا کارد را از دستش گرفت و به پشت پیشخوان انداخت.

با اوقات تلخی گفت: «آخه شپش چیه که کله پاچه‌اش باشه.»
پاول از روی چارپایه برخاست و در برابرش ایستاد. از چشمانش
آتش زبانه می‌کشید؛ قیافه‌اش از حالت طبیعی خارج شده بود و سرپای و جوش
می‌لرزید. لحظه‌ای چند به‌همین حال ماند و سپس به‌سر جای خود باز آمد،
و به‌لحنی تحقیرآمیز گفت: «تو نمی‌فهمی.»

- «ولی تو خیلی می‌فهمی!»

- «خوب، کارد نباشه - دست که دارم.»

- «بله.»

«اگه دستم هم به‌این کار نره با دندون خرخره‌شو می‌جوم.»

- «ماشالله! چه جانور درنده‌ای!»

پاول، پس از اندک مکثی با ملایمت گفت: «ایلیا، ول کن، سر به‌سرم

ندار. حالشو ندارم، اذیت نکن. به‌اندازه کافی اذیتم کردن!»

ایلیا نیز به نرمی گفت: «آخه آدم حسابی، تو هیچ فکر می‌کنی چی

داری میگی!»

- «فکرهاشو کرده‌ام. ولی بهتره برم. فایده‌اش چیه که بشینم و با تو

چونه بزوم؟ تو که رفیق من نیستی - تو سیری و سیر هم از گشنه خبرنداره.»

ایلیا گفت: «این مزخرفاتو از کله‌ات بیرون کن.»

- «من گشنه‌ام. جسم و روحم گشنه است.»

ایلیا با ناراحتی گفت: «واقعاً عجیبه؛ مردم با چه نظری به‌مسائل نگاه

می‌کنند! زن را درست به چشم یه نوع حیوان نگاه می‌کنند - چیزی مثل

يك اسب. سوارشم؟ بارك‌الله دختر خوب! حالا که سواری میدی کتکت

نمی‌زنم. سواری نمیدی؟ خوب، حالا که سواری نمیدی پدرتو درمی‌ارم! اما

عزیزم، زن هم یه آدمی است مثل من و تو؛ او هم برای خودش رأی و

عقیده‌ای داره.»

پاول نگاهی به‌او افکند و خنده خشنی سرداد.

- «من چطور؛ من آدم نیستم؟»

- «چون آدمی باید انصاف داشته باشی.»

پاول در حالی که به‌ها می‌خاست با عصبانیت گفت: «مرده شور

انصافتو برد! برای تو ساده‌است که با انصاف باشی. تو سیری، شکمت پره،

خدا حافظ.»

و از مغازه بیرون رفت؛ هنگامی که به در مغازه رسید کلاش را

برداشت. از پشت پیشخوان بیرون جست و در پی‌اش روان شد اما پاول

اینک به‌خیابان رسیده بود و باناراحتی کلاش را تاب می‌داد.

صدا زد: «پاول! وایسا!»

اما پاول ناپستاد و حتی نگاهی به پشت سر نینفکند؛ لحظه‌ای بعد، از سرکنج پیچید و از نظر ناپدید شد. ایلیا، سلانه سلانه به پشت پیشخوان باز آمد، در حالی که می‌دانست چهره‌اش بر اثر اظهارات دوستش برافروخته و گونه‌هایش گل انداخته است.

گاوریک گفت: «واخ واخ، خیلی عصبانیه!»

ایلیا خندید.

گاوریک، همچنانکه به سوی پیشخوان پیش می‌آمد گفت: «کی رو می‌خواد بکشه؟» دستها را به پشت برده و سر را کجکی به عقب انداخته و چهره آبله‌دارش برافروخته بود.

ایلیا نگاهی به صورتش افکند و گفت: «زنشو.»

گاوریک لحظه‌ای تأمل کرد؛ سپس به لحنی آرام و اندیشمند گفت:

«کریسمس گذشته زن همسایه‌مون آرسینیک به خورد شوهرش داد.

خیاط بود.»

ایلیا از روی پریشان‌خیالی گفت: «بعضی وقتها پیش میاد.» حواسش

متوجه پاول بود.

- «این بابا... فکر می‌کنی راستی راستی زنشو میکشه؟»

- «اه، بس کن دیگه.»

پسر بچه برپاشنه پا چرخید و به سوی درمغازه به راه افتاد، و همچنانکه

می‌رفت زیر لب می‌گفت: «چه مرضی به که میرن زن میگین؟»

تیرگی شامگاهی به خیابانها راه می‌یافت؛ چراغهای خانه‌روبرو روشن

بود.

گاوریک به آرامی گفت: «وقتشه مغازه‌رو ببندیم.»

ایلیا، در پنجره‌های روشن عمارت خیره شده بود. پایین، گلدانهای

گل و بالا پرده‌های سفید بود. زراندود چارچوب تابلوهایی که به دیوار آویخته

بود از خلال شاخ و برگ گلها می‌درخشید. هنگامی که پنجره‌ها باز بود

صدای قاقاه خنده و نغمه گیتار و نوای آواز به گوش می‌رسید. در این خانه،

تقریباً هر شب بساط بزم دایر بود. ایلیا می‌دانست که یکی از قضات دادگاه

بخش موسوم به گراموف^۱، که مردی تنومند بود و چهره سرخ و سیبیل‌های سیاه

داشت، در این خانه زندگی می‌کند. زنش نیز تنومند بود و موهای بور و

چشمان آبی داشت. هنگامی که از خیابان می‌گذشت با چنان غرور و تفرغنی

کام برمی داشت که گویی ملکه کشور پریان است و مواقعی که با مردم سخن می گفت سراپا تبسم بود. گراموف خواهری پا به بخت داشت: این خانم، دختری بود بلند بالا و مشکین موی و سبزه روی که صاحبمنصبان جوان دورش کرده بودند. اینها بودند که می خواندند و می خندیدند.

گاوریک تکرار کرد: «دیرشده، وقتشه که مغازه رو ببندیم.»

«خوب برو بند دیگه، معطل چی هستی.»

پسر بچه در را بست و مغازه را در تاریکی فرو برد و کلید را درجا کلیدی چرخاند.

ایلیا اندیشید: عیناً زندان.

گفته های پاول و چیزهایی که درباره سیری و شکم پرش گفته بود دلش را به درد می آورد. هنگامی که پای سماور نشسته بود احساس خصومتی شدید نسبت به او می کرد اما اطمینان داشت که پاول نمی تواند گزند به او برساند.

به تلخی اندیشید: کاش طرف این زن را نگرفته بودم، آه گمشون کن! خودشون زندگی ندارند زندگی راهم به همه تلخ کرده اند. گاوریک نعلبکی را مک می زد و چای می نوشید و پاها را بر کف اتاق می کشید.

ناگهان ازار بابش پرسید: «فکر می کنی تا حالا اورا کشته؟»

ایلیا چشم غره ای به او رفت.

گفت: «چایتو بخور، برو بخواب.»

سماور غل می زد و می غرید، انگار می خواست خود را از روی میز بکند.

ناگهان پیکر تیره ای در برابر در ظاهر شد به صدایی هراسان و لرزان پرسید: «خونۀ ایلیا یا کولوویچ اینجاست؟»

گاوریک جواب داد: «بله.» و هنوز ایلیا لب به سخن نگشوده بود که گاوریک از روی چارپایه به پایین پرید و رفت و در را گشود.

پیکر زن لچک به سری در درگاهی پدیدار شد. دستی را بر چارچوب در تکیه داده و بادست دیگر گوشۀ لچک را نگهداشته بود. یکبرایستاده بود، گویی آماده فرار بود.

ایلیا اورا بجا نیاورد، به لحنی رسمی گفت: «بفرمائید تو.»

زن به صدای او یکه خورد و سر برداشت و لبخندی چهره پریده رنگش را روشن داشت.

ایلیا از جا پرید و با تعجب فریاد برآورد: «ماشاء، تویی!»

ماشای خنده کوتاهی سرداد و پیش آمد.

در وسط اتاق ایستاد و گفت: «منو... نشناختی؟»

- «چطوری بشناسم... قیافهات...»

دستش را با منتهای ادب گرفت و او را به سوی میز هدایت کرد؛ ضمناً برای اینکه او را بهتر ببیند بدن را اندکی پیش آورده بود، حال آنکه جرأت نمی کرد بگوید به چه شبیه است. بسیار لاغر و نزار بود و طوری راه می رفت که گفתי پاهایش هر آن ممکن است ضعف نشان دهند و از تحمل بار وجودش سرباز زنند.

او را با منتهای مراقبت درصندلی جای داد، و همچنان که در چهره اش

می نگرست زیر لب گفت: «پس که... پس که به این روز افتادی!»

او نیز در حالی که در قیافه اش می نگرست گفت: «همه اش... نتیجه اش

نتیجه کارهای اونه.»

اینک که در دایره نور چراغ بود قیافه اش را درست می دید: به پشت تکیه داده بود، بازوان لاغر و تکیده اش به لختی در کنارش می آویخت، سرش به یکسو متمایل گشته بود و سینه صاف و هموارش به سرعت بالا و پایین می رفت؛ گوشتی به تن نداشت، گویی جز استخوان چیزی نبود؛ چینهای پیرهنش زوایای شاندها و آرنجها و زانوانش را به وضوح نشان می داد. نزاری و تکیه کی چهره اش وحشتناک بود. پوستش به کبودی می زد و برشقیقه ها و استخوانهای گونه و چانه اش کشیده شده بود، و دهانش چون دهان بیماران باز مانده بود؛ لبانش دندانها را نمی پوشاند؛ چهره بیضوی تکیده اش حالتی پر از درد ورنج داشت؛ فروغ و نیرویی در چشمانش به چشم نمی خورد.

ایلیا به مهربانی پرسید: «مریض بودی؟»

ماشای گفت: «نه - نه. مریض نیستم. اون مرد که منو به این روز

انداخته.»

آهنگ سخنان پوک و بیحالی که بر زبان می راند طنین ناله داشت و

دندانهای عریانش قیافه مردگان به چهره اش می داد.

گاوریک در کنارش ایستاده بود و بالبان بهم فشرد و چشمان وحشزده

نگاهش می کرد.

ایلیا به تندی گفت: «تو برو بخواب!»

پسرك به درون مغازه رفت، لحظه ای چند خود را مشغول داشت و

سپس سرش را به در تکیه داد.

ماشای بی حرکت نشسته بود. تنها عضوی از اعضایش که حرکتی نشان

می داد چشمانش بود که به دشواری بر اشیاء می گذشت. ایلیا فنجان چای

برایش ریخت، و به تماشایش نشست: چیزی برای گفتن نداشت.
 ماشا به حرف آمد: «اذیتم میکنه، جونمو گرفته.» لبانش لرزیدن
 گرفت و لحظه‌ای چندچشمانش را برهم نهاد، هنگامی که آنها را کشود قطرات
 درشت اشک از زیر پلکها لغزید و بر گونه‌ها فروغلتید.
 ایلیا نگاهش را از چهره‌اش برگرفت و گفت: «گریه نکن. حالا چایتو
 بخور، بعد جریانو برام تعریف می‌کنی. چایتو بخور، حالت جامیاد.»
 ماشا، سرتکان داد و گفت: «میتروسم پیدام کنه.»
 - «فرار کردی؟»

- «آره. دفعه چارمه که فرار می‌کنم. وقتی می‌بینم دیگه نمیتونم
 تحمل کنم فرار می‌کنم. دفعه قبل می‌خواستم خودمو تو چاه بندازم. ولی
 پیدام کرد. اوه نمیدونی چه شکلی کتکم میزنه! چطوری زجرم میده!»
 چشمانش از فرط وحشت می‌خواستند از حدقه بیرون بپرند، چانه‌اش
 می‌لرزید.

«پاهامو پیچوند، رگ به رگ کرد.»
 ایلیا فریاد برآورد: «چرا قبول می‌کنی؟ چرا از دستش شکایت نمی‌کنی؟
 برو، برو بگو شکنجه‌ام میکنه. مردمو سر یه همچو کارهایی زندانی
 می‌کنن.»

ماشا از روی نومیدی گفت: «اونو نمیتونن، خودش قاضیه.»
 - «خرنوف؟ کجاش قاضیه؟»

- «چرا، قاضیه. همین چندی پیش دوروز بهشت سرهم محکمه داشت..
 برای انواع و اقسام مردم رأی داد؛ بعدش هم مثل برج زهرمار اومد
 خونه،... و هستونهامو لای انبر گذاشت و این بلارو سرم آورد. می‌بینی؟»
 با سر انگشتان لرزانش دکمه‌های پیرهن را کشود و پستانهای
 چروکیده و کبودش را نشان داد، چنان بود که گویی جانوری آنها را جویده
 بود.

ایلیا با صدایی خالی از هیجان گفت: «دکمه‌هاتو ببند.» دیدن بدن
 نحیف و کوفته‌اش چندش آور بود. به زحمت می‌توانست باور کند که شخصی
 که در مقابلش نشسته همان ماشای شوخ و زنده دل و رفیق ایام کودکی
 است.

ماشا همچنانکه پیرهنش را از روی شانه‌ها پس می‌زد گفت: «نمیدونی
 چطوری میزنه! تمام تنم همینطوری است. تمام تنمو ویشگون گرفته، همه
 موهای زیر بغلمو کنده.»
 ایلیا گفت: «آخه چرا، برای چی؟»

- «میگه: ها، دوستم نداری؟ - و بعد به جونم میفته و ویشگونم میگیره.»

- «ممکنه... شاید... وقتی پیشش رفتی دختر نبودی، برای اینه میزندت؟»

- «چطور همچو فکری می کنی؟ من که همه اش باتو ویا کوف بودم - کسی دست بهم نزده. ولی... حالا دیگه نمیتونم... از قیافه اش بیزارم... زهلام میره...»

ایلیا به نرمی گفت: «باشه، بگذریم از این موضوع.»
ماشا خاموش ماند؛ با سینه برهنه و قیافه سرد و بی حالت نشسته بود.
ایلیا بدن نحیف و زجر دیده اش را از پس سماور تماشا می کرد.
تکرار کرد: «دکمه هاتو ببند.»

ماشا در حالیکه با سر انگشتان لرزان، دکمه های پیرهن را می انداخت با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت: «از اینکه تنمو بهت نشون میدم ناراحت نیستم...»

سکوئی مرگبار بر اتاق دامن گسترد. ناگهان از درون مغازه صدای هق هق گریه به گوش آمد. ایلیا برخاست و به سوی در رفت و با صدای آمرانه ای گفت: «گاوریک، بس کن دیگه!»

ماشا پرسید: «شاگردته؟ چیشه، چطور شده؟»

- «گریه میکنه.»

- «میترسه؟»

- «نه فکر می کنم متأثر شده.»

- «برای کی؟»

- «برای تو.»

ماشا بالا قیدی و بی اینکه تغییری در حالت چهره اش پدید آید گفت: «حیوونی!» و به نوشیدن چای پرداخت. دستهایش چنان می لرزید که نعلبکی به دندانهایش می خورد. ایلیا از پشت سماور تماشایش می کرد و نمی توانست بفهمد که آیا دلش به حال او می سوزد یا نه.

پس از وقفه ای بلند پرسید: «خوب، حالا چکار میخوای بکنی؟»

ماشا همراه با آهی گفت: «نمیدونم. تو میگی چکار بکنم؟»

ایلیا با قطعیت گفت: «از دستش شکایت بکن.»

ماشا گفت: «با اون یکی زنش هم همین معامله رو می کرد. به پایه تخت می بستش و کتکش می زد و ویشگونش می گرفت - درست همون کاری که بامن میکنه. یه دفعه خواب بودم، یهو دیدم یه جام سوخت. جیغ کشیدم

کبریت کشیده و روشکم گرفته بود.»

ایلیا به پاخواست، فریاد زنان می گفت که همین فردا باید به شهر بانی بروم و جراحات بدنش را نشان دهم و تقاضا کنم که شوهرش را بازداشت کنند. ماشا کز کرده بود و با چشمان وحشتزده نگاهش می کرد.

گفت: «ترا بخدا داد نزن. ممکنه یکی صداتو بشنوه.»

ایلیا دریافت که خشمش جز آنکه او را هراسان کند سودی ندارد. مجدداً بر صندلی نشست و گفت: «بسیار خوب. خودم میرم. تو شب رو اینجا میمونی. تو میتونی تو جای من بخوابی، منم تو مغازه میخوابم.»

ماشا گفت: «آره، دراز می کشم؛ خیلی خسته‌ام.»

ایلیا، به آرامی میز را از تختخواب دور کرد. ماشا دراز کشید؛ می خواست پتو را به دور خود بپیچد، اما نمی توانست. با لبخندی رنگ و رو باخته گفت: «همچی به جوری میشم - مثل اینکه مستم.»

ایلیا کمک کرد و لبه‌های پتو را تو زد و بالشش را درست کرد. هنگامی که می خواست از اتاق برود ماشا بانگرانی گفت:

«نرو. تنهایی می ترسم. چشم سیاهی میره، چیزهایی می بینم.»

ایلیا صندلی را پیش کشید و در کنارش نشست؛ اما منظره چهره پریده رنگش بر زمین طره‌های سیاه موجب می شد که نگاهش را از او برگرد و متوجه جای دیگری سازد. از اینکه او را به اینحال می دید دلش به دردمی آمد. تقاضای پاکوف و آنچه راکه ماتیتزا به او گفته بود به یاد می آورد و از شرم سر به زیر می افکند.

از خانه روبرو صدای تصنیفی دوبندی به گوش می آمد؛ صدا در هوا می پیچید و از پنجره باز به درون اتاق می ریخت. صدای بم می خواند:

د - ر - یفا شکت! دل...

ماشا زیر لب گفت: «داره خوابم میبره. اینجا چه خوبه... مثل اینکه یکی داره میخونه... چه صدای قشنگی...»

ایلیا همراه باخنده‌ای تلخ گفت: «بله، دارن میخونن. بعضیها میخونن، بعضیها هم گریه میکنند.»

دیگر دل به کس ندم...

جز يك بار دل ندادم!

آهنگ صدا به خوشی در اوج می آمد و در خاموشی شب طنین می افکند.

ایلیا بلند شد و با عصبانیت پنجره را بست. صدا بسیار ناجور و نابهنگام می نمود و بر اعصابش فشار می آورد. به صدای بستن در، ماشا از خواب پرید؛ چشمانش را گشود و هراسان سر برداشت.

پرسید: «کیه؟»

- «منم. پنجره رو بستم.»

- «اوه خدا، میخوای بری؟»

- «نه، نترس. نمیرم.»

سر را بر بالش رها ساخت و اندکی بعد به خواب رفت. اما هر چیزی، کمترین حرکت ایلیا و یا صدای گامهایی که از خیابان می گذشت، مضطربش می ساخت. چشمانش را می گشود و نیمه خواب و نیمه بیدار فریاد برمی آورد:

«همین الان... اوه خدا! همین الساعه.»

ایلیا مجدداً پنجره را گشود و خاموش و بی حرکت نشست، نمی دانست او را به چه نحو کمک کند. مصمم بود تا جریان را به پلیس اطلاع ندهد نگذارد برود.

از خانه گراموف صدای هلله به گوش آمد «ازنوا! ازنوا! ماشا ناله ای سرداد. صدای تصنیف مجدداً در هوا پاشید.

يك جفت کهر، سپیده دم به - - - یرا - ق...

ایلیا به نومیدی سر تکان داد. این آواز خوانی، فریادهای خوش و بیخیال و قاه قاه خنده، همه طعنه و شماتت بود. آرنجها را بر آستانه پنجره تکیه داده بود و باخشی تلافیجو پنجره های مقابل را می نگریست و با خود می اندیشید: آه، لذت داشت آدم بیرون می رفت و قلوه سنگی به درون یکی از آنها می افکند و یا گلوله افشانی رادرمیانشان خالی می کرد. آری، گلوله افشان کار را فیصله می داد. قیافه های وحشتزده و خون آلود و فریادها و سراسیمگیهایشان را در خاطر خویش مجسم می ساخت. تابلویی که بدینسان پرداخته بود قلبش را از شادمانی انباشت و لبخندی بر لبانش جاری ساخت. کلمات تصنیف در ذهنش نفوذ می کرد و به ذرات مغزش راه می یافت. آنها را پیش خود تکرار کرد و در منتهای شگفتی دریافت که این جمع خوش و خوشگذران اشعاری را می خوانند که مربوط به مرگ فاحشه ای است. ماتش برد. بادقت بیشتری گوش فراداد و همچنانکه گوش فرامی داد با خود می اندیشید که چرا باید چنین تصنیفی را بخوانند؛ مگر يك چنین تصنیفی چه سرور و نشاطی را می تواند با خود به همراه آورد؟ به به، الحق که تفریح خوبی است! و در اینجا، در چند قدمی آنها موجودی رنج می برد، حال آنکه...

فریاد هلله به هوا خاست: «براوو؛ بر اوو!»

ایلیا لبخند زد، مدام از ماشا به پنجره و از پنجره به ماشا می‌نگریست و این را که جمعی نشسته بودند و با خواندن تصنیفی که از مرگ فاحشه‌ای سخن می‌داشت تفریح می‌کردند سرگرم‌کننده می‌یافت.

ماشا زیر لب گفت: «واسیلی... واسیلیویچ...»

انگار درد بکشد از این به آن پهلو شد، پتورا به شدت پس زد، بازوانش را به شدت از هم گشود، سپس بیحرکت ماند. دهانش نیم باز بود و بریده بریده نفس می‌کشید. ایلیا به سوی اوشتافت، بررویش خم شد و گوش فر داد. می‌ترسید در حال احتضار باشد، اما صدای ضربان قلبش او را مطمئن ساخت. پتورا به رویش کشید و به آستانه پنجره باز آمد و صورتش را به شبکه آهنی تکیه داد و بر پنجره‌های خانه گراموف چشم دوخت. در آنجا، هنوز، تک‌تک و دودو، وهمه باهم می‌خواندند.

تنها صدایی که به گوش می‌آمد صدای موسیقی و خنده بود. زنانی که پیرهنهای گلی و آبی و سفید به تن داشتند هر چند گاه سبک از برابر پنجره می‌گذشتند و ناپدید می‌گشتند. گوش فرامی‌داد و در حیرت بود که چگونه می‌توانند چنین تصنیفهای غمبار و ماتمزایی را که از مرگ فاحشه‌ها و اراضی بایر سخن می‌دارند بخوانند و سپس انکار چیزی رخ نداده باشد و چنین چیزهایی را نخوانده باشند خنده سرد دهند. از چنین بدبختی و نکستی چه تفریح و لذتی بهره می‌برند؟

هر گاه که ماشا، با صدا یا حرکتی، توجهش را به خود جلب می‌کرد با قیافه‌ای بی‌حالت و بهت زده در او می‌نگریست و نمی‌دانست سرانجام چه به روزگارش خواهد آمد. خوب، اگر تاتیانا و السیونا بر حسب تصادف بیاید و او را ببیند چه؟ با او چکار بکند؟ چنان کیج بود که گویی گاز زغال اشتناق کرده است.

هنگامی که خواب بر او چیره شد از آستانه پنجره به زیر آمد، کتش را لوله کرد و زیر سر گذاشت و بر کف اتاق خوابید. خواب دید که ماشا مرده و در طویله‌ای کثیف افتاده و خانمهای جوانی که پیراهنهای گلی و سفید و آبی رنگ به تن داشتند دورش کرده‌اند و بر روی جسدش پای می‌کوبند و آواز می‌خوانند. هر گاه که تصنیفهای غم‌انگیز می‌خواندند به شیوه‌ای ناجور و ناموزون قهقهه می‌خندیدند و هنگامی که نغمه‌های نشاط‌انگیز می‌سرودند می‌گریستند و سرتکان می‌دادند و با دستمالهای لطیف و سفید اشک چشمانشان را پاک می‌کردند. هوای طویله تار و بوناک بود و در گوشه‌ای از آن، ساول آهنگر مشغول ساختن پنجره‌ای آهنی بود و آهن تفته را با پتک می‌کوفت و سر و صدا به راه می‌انداخت. یکی بر بام طویله راه می‌رفت و بلند بلند

صدا می‌زد: «ایلیا! ایلیا!»

اونیز در طویله دراز کشیده بود، طوری طناب پیچش کرده بودند که نه می‌توانست حرف بزند و نه می‌توانست تکان بخورد.

«ایلیا! بلندشو! ایلیا!»

از خواب پرید و دید که پاول گارچوف بر صندلی نشسته است و با نوک پا، آرام به پهلویش می‌زند. پرتو درخشانی از نور خورشید از پنجره به درون اتاق سرک می‌کشید و بر سماوری که بر روی میز می‌جوشید می‌تابید. ایلیا در مقابل این نور خیره‌کننده پلک چشمانش را بهم کشید.

«گوش کن، ایلیا.»

صدای پاول به حدی خشن و گرفته بود که گویی مدت‌ها باده‌گساری و شب زنده‌داری کرده است. رنگ چهره‌اش زرد و موهایش ژولیده بود. ایلیا به دیدنش بی‌خاست.

با صدایی فرو افتاده گفت: «چی، چی شده؟»

پاول سری تکان داد و گفت: «گرفتنش.»

ایلیا بر روی او خم شد، شانه‌هایش را گرفت و گفت: «چی‌رو؟ کی‌رو؟ کجاست؟» پاول تعادلش را از دست داد.

زیر لب گفت: «انداختنش زندون.»

ایلیا گفت: «برای چی؟»

ماشای از خواب پرید و چشمان وحشتزده‌اش را بر چهره پاول دوخت. - «میگن کیف پول به تاجرو زده.»

ایلیا او را رها کرد و قدمی چند دور شد.

- «تو گوش به پاسون هم زده.»

ایلیا خنده تلخ و کوتاهی سرداد و گفت: «بله، درست هم هست. آدم اگه مبخواد زندون بره باید قرص و محکم بره.»

ماشای هنگامی که مطمئن شد که گفتگو راجع به او نیست لبخندی بر لب آورد.

به نرمی گفت: «آخ اگه میتونستم زندون برم!»

پاول نگاهی به او و سپس به ایلیا افکند.

ایلیا گفت: «نمیشناسیش، ماشاست؛ دختر پرفیشکا. فراموش کردی؟» پاول با بی‌اعتنایی گفت: «آها.» و متوجه لبخندی نشد که ماشای هنگامی که او را باز شناخت بر لب آورد.

پاول با ناراحتی گفت: «ایلیا، اگه این کارو به خاطر من کرده باشه

چی؟»

ایلیا با سر موی ژولیده درهای تختخواب نشست؛ از این به آن چهره می‌نگریست. ناراحتی جدید سر اسیمه‌اش ساخته بود.
 به آرامی گفت: «میدونستم که این ماجرا آخر و عاقبت خوشی نداره.»
 - «به حرف من گوش که نمی‌داد.» لحن صدای پاول افسرده و مغموم بود.

ایلیا از روی استهزا گفت: «هوم! پس که این جریان فقط به این علت پیش آمد کرد که به حرفت گوش نمی‌داد، آره؟ توچی داشتی که باهاش درمیون بذاری و بهش بگی؟»
 - «دوستش داشتم.»

- «عشق و دوست داشتن سر کار چه دردی از او دوا می‌کرد؟»
 سرگذشت این دو، ماشا و پاول، خشمش را برمی‌انگیخت و چون چیز دیگری را در دسترس نداشت مرارتهای دل را بر سر آنها فرو می‌ریخت:
 «مگه همه نمیخوان که زندگی آبرومندی داشته باشند و خوش بگذرونند؟ اوهم بادیگرون فرقی نداره و تنها چیزی که تومیتونی بگی اینه: دوست دارم. یعنی بامن زندگی کن و از همه چیز دست بکش. بنام به این منطق!»

پاول به نرمی گفت: «خوب، تومیگی چکار می‌بایست می‌کردم؟»

این سؤال ایلیا را به فکر فرو برد.

گاوریک از لای در سرک کشید و گفت:

«مغازه‌رو واکنم؟»

ایلیا با بی‌حوصلگی گفت: «مرده‌شور مغازه‌تو برد! انگار حوصله‌شو

دارم پشت دخل بایستم!»

پاول گفت: «من مزاحم کارت هستم؟»

آرنجها را برزانوانش تکیه داده و در کف اتاق خیره شده بود. رگی

در ناحیه شقیقه‌اش به شدت می‌زد.

ایلیا نگاهش کرد و با تعجب گفت: «تسو؟ نه، تو مزاحم کارم نیستی،

ماشاهم نیست. ولی چیزی مزاحم کار همه ماست. ممکنه این حرفها

رو جفنگ بدویند، ولی یک چیز جای تردید نیست: هیچیک از ما یک ذره شانس

این رو نداشته که مثل یک بشر زندگی کنه. من که از دیدن اینهمه کثافت و

ناراحتی و جنایت و گند و چرک بیزارم - با اینهمه می‌بینم که خودم...»

ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و رنگش به سپیدی گرایید.

پاول اظهار داشت: «تو هم که همه‌اش از خودت دم می‌زنی.»

ایلیا به لحنی کنایه آمیز گفت: «تو خودت چطور؟ تو خودت از کی صحبت می کنی؟ هر کس درد خودشو میکشه و با صدای خودش ناله میکنه. ولی من تنها از خودم صحبت نمی کنم، از همه صحبت می کنم، برای اینکه همه میان و مرارتهای دلشونو پیش من خالی میکنن.»

پاول بادلگرانی به پاخاست و گفت: «من میرم.»

ایلیا گفت: «بدبه! جانم تو باید بفهمی، بیینی من چی میگم، نه اینکه هرچی رو که میگم تو همین تلقی کنی و به دل بگیری.»

- «درست مثل اینه که يك پاره آجر برداشتی و کوییدی تو سرم. طفلك ورا! چی باید کرد؟»

ایلیا با قطعیت جواب داد: «هیچی. تو دیگه باید دور اونو خیط بکشی. برای اینکه تردید نیست که يك حکم کف دستش میدارن و راهش میدازن.»

پاول مجدداً نشست.

پرسید: «چطوره بگم پولهارو برای من دزدیده؟»

- «آخه تو کی هستی - شازده ای؟ برو بگو. تنها کاری که میکنن اینه که تراهم تو هولوفدونی میدازن. بهر حال، بهتره کمی به سرو وضعمون برسیم. ماشا، من و پاول میریم تومغازه، توهم بلندشو و دستی به اتاق بکش و به استکان چای برامون درست کن.»

ماشای یکه ای خورد و سرش را از روی بالش برداشت و گفت: «من باید برم خونه؟»

- «کدوم خونه؟ خونه اونجاییه که آدم امید یه خورده استراحت و راحتی داره.»

ایلیا و پاول بیرون رفتند.

به مغازه که رسیدند پاول پرسید: «چکارش میخوای بکنی؟ جونئی نداره.» ایلیا حال و حکایت را به اختصار باز گفت و برخلاف انتظار دید که سرگذشت ماشا روح تازه ای در کالبد پاول دمید.

«بد ذات رذل»ی خطاب به شوهرش بر زبان راند و لبخندی برب آورد.

ایلیا در کنارش ایستاده بود و پیرامون را نگاه می کرد و در حالی که با دست به اشیاء مغازه اشاره می کرد گفت: «همین چند روز پیش بود که گفتی با این چیزها زندگیم جور نمیشه. آره، حالا می بینم راست می گفتی.»

از روی استهزاء سری تکان داد و گفت: «از اینکه تمام مدت روز در اینجا می ایستم و جنس می فروشم چه نفعی می برسم؟ این کار به قیمت آزادیم

تموم شده، جرأت ندارم پامو از اینجا بیرون بگذارم. سابق براین هر جا که می‌خواستم می‌رفتم؛ بالا می‌رفتم، پایین می‌ومدم. آگه به جای با صفایی می‌رسیدم می‌نشستم ولذت می‌بردم. اما حالا صبح تا شب خودمو تو اینجا حبس کرده‌ام.»

پاول گفت: «ورا میتونست برات كمك خوبی باشه.»

ایلیا نگاه تندی به او افکند و چیزی نگفت.

ماشاشا صدا زد: «بیایید چائیتونو بخورید.»

هرسه بی‌آنکه حرفی بزنند چایشان را نوشیدند. آفتاب بالا آمده بود، کودکان پا برهنه پای کوبان از جلو پنجره می‌گذشتند؛ سبزی فروشان پیاده رو را زیر پا می‌نهادند. همه چیز نوید بهار و روزهای آفتابی و خوش می‌داد اما اتاکی که در آن نشسته بودند بوی نم و نا می‌داد و آهنگ کلماتی که بر لبانشان می‌گذشت غمناک و اندوهبار بود؛ سماور نیز به شیوه‌ای کسالت‌آور و زوز می‌کرد و تک پرتوی از نور خورشید را منعکس می‌ساخت.

ایلیا گفت: «درست مثل اینه که تازه از تشییع جنازه برگشته‌ایم.»

پاول افزود: «تشییع جنازه ورا. اینجا که نشسته‌ام همه‌اش به این فکرم

که آیا زندون رفتنش تقصیر من بوده؟»

ایلیا بیرحمانه گفت: «شاید هم.»

پاول نگاه تندی به او کرد و گفت: «تو آدم دل سخت و بی عاطفه‌ای

هستی.»

ایلیا به تندی گفت: «مگه تا حالا چیزی پیش او منده که منو دل رحم کنه؟ کسی دست نوازش به سرم کشیده؟ درسته، یکی بود که شاید بهم علاقه‌مند بود. ولی او هم یه جنده بیش نبود.» موجی از خشم و جودش را در برگرفته، و خون به گونه‌ها و چشمانش دویده بود. از جا جهید، میلی شدید به اینکه فریاد بزند و به زمین و زمان ناسزا بگوید و مشت به در و دیوار بکوبد قلبش را در فشار می‌گذاشت.

ماشای وحشتزده، چون طفلی خردسال بلندبلند می‌گریست و از خلال سرشک‌هایی که از دیده فرو می‌بارید می‌گفت: «می‌خوام برم. بذارین برم.» و سر را طوری تکان می‌داد که گویی می‌خواست آن‌را به زور در سوراخی جای دهد و پنهان کند.

ایلیا خاموش ماند. دید که پاول نیز باقیافه نامساعدی نگاهش می‌کند. با ناراحتی گفت: «برای چی گریه می‌کنی؟ من که روی سر شما داد نمی‌زنم. تازه جایی نیست که تو بخوای بری. تو نباید بری، من میرم؛ پاول اینجا پشت می‌مونه. گاوریک! آگه تاتیانا والسیونا اومد... در می‌زنند،

«بین کیه؟»

یکی داشت در حیات را می کوفت. گاوریک با قیافه‌ای پرسش آمیز نگاه ارباب کرد.

ایلیا گفت: «برو درو واکن.»

خواهر گاوریک بود. لحظه‌ای چند در درگاهی اتاق ایستاد، سر را به عقب افکنده و پلک چشمانش را به هم کشیده بود و حاضرین را برانداز می کرد. لحظه بعد چهره زشت و بی حالتش به سردی گرایید و بی آنکه به سلام ایلیا جواب گوید به برادرش گفت:

«گاوریک، بیا اینجا. میخوام یه دقیقه باهات صحبت کنم.»

ایلیا پاک از کوره در رفت. این بی اعتنائی چنان موجی از خون به مغزش دوآید که چشمانش جایی را نمی دید.

در حالیکه به سختی جلو خود را می گرفت گفت: «لطفاً وقتی بهتون سلام می کنند جواب بدید.»

دختر سر را بالاتر گرفت و ابروانش را درهم کشید. نگاهی به سرتاپای او افکند اما چیزی نگفت. گاوریک نیز نگاه تندی به ارباب انداخت.

ایلیا در حالی که سراپای وجودش می لرزید ادامه داد: «به میان یکعده اشخاص مست و دزد که وارد نشده‌اید. باشما به احترام رفتار کرده‌اند، شما هم مثل یک دختر تحصیل کرده تعارف و با تعارف جواب بدهید.»

گاوریک به لحنی استمالت آمیز گفت: «سونیا، ول کن، چیزی نگو.» و به سوی خواهرش رفت و دستش را گرفت. سکوت ناراحت کننده‌ای از پی این ماجرا آمد. ایلیا و دختر، همدیگر را سخت می نگرستند و به نظر می رسید منتظر چیزی هستند. ماشا به گوشه‌ای خزیده بود و پاول مات و مبهوت نشسته بود و مژه می زد.

گاوریک با بیتابی گفت: «خوب، سونیا حرفتو بزن. تو فکر می کنی منظورش این بوده بهت بپره؟ نه اشتباه می کنی.» سپس لبخندی برب آورد و افزود: «فقط به کمی... میدونی، به کمی جوشیه.» خواهرش دستش را به شدت تکان داد.

و خطاب به ایلیا به تندی گفت: «از من چه می خواهید؟»

- «هیچی... فقط...»

و ناگاه فکری به خاطرش رسید. قدمی به سوی او برداشت و با منتهای ادب گفت:

«لطفاً... ملاحظه می کنید... ماسه نفر... مردمان جاهل و درس

نخوانده‌ای هستیم... شما دختر درس خونده و فهیمی هستید...»

طوری دستپاچه بود که نمی‌توانست بیان مقصود کند؛ بعلاوه نگاه خیره و سخت دختر سراسیمه‌اش ساخته بود - گفتی او را به‌سردی از خود می‌راند. چشمانش را به‌زیر افکند.

با سراسیمگی گفت: «نمیتونم مطلبم را به‌این شکل بفهمونم. اگه یه دقیقه وقت دارید... اگر یه دقیقه تو می‌آمدید و می‌نشستید...»
قدری واپس کشید و برای او راه باز کرد.

دختر گفت: «گاوریك، تو همونجا بمون.» برادرش را دم در گذاشت و خود داخل شد. ایلیا چارپایه‌ای برایش گذاشت؛ دختر بر روی چارپایه نشست. پاول به‌مغازه رفت و ماشا در کنار اجاق کز کرد و ایلیا نیز بی‌حرکت در برابر دختر ایستاد - نمی‌دانست چگونه و از کجا شروع کند.
دختر گفت: «خوب؟»

ایلیا نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، حال و حکایت از اینقرار است... این دختر خانم را ملاحظه می‌کنید؟ بهتر بود می‌گفتم زن شوهر دار... برای اینکه به‌یک پیرمرد شوهر کرده است. پیرمرد خیر... يك جانور... يك حیوان... حالا گذاشته و از خانه فرار کرده؛ همه‌جانش زخم و کوفتگی است. فرار کرده، آمده اینجا پیش من. شاید فکر کنید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست؟ ولی اگر چنین فکری بکنید اشتباه می‌کنید.»

به‌شیوه‌ای نامربوط سخن می‌گفت، در شبکه‌کلماتی که بر زبان می‌راند دست و پامی‌زد؛ مشتاق بود جریان ماشا را به‌تفصیل باز گوید و ضمناً نسبت به‌آن اظهار نظر کند و به‌خصوص مشتاق بود که نظر خود را برای این دختر توضیح دهد. او نیز همچنانکه در او می‌نگریست نگاهش به‌نرمی می‌گرایید. دختر رشته‌سخنش را گسست و گفت: «می‌فهمم. می‌خواهید بگویید که نمی‌دانید چکار بکنید؟ اول از هر چیز باید او را به‌یک پزشک نشان بدهید که معاینه‌اش کند. من يك پزشک آشنا دارم... مایلید او را پیش او ببرم؟ گاوریك بین ساعت چیه... یازده؟ بسیار خوب، این مواقع بیمار می‌پذیرد. گاوریك يك پزشک صداکن - خوب، حالا مرا با این دوستان آشنا کنید.»

اما ایلیا از جایش تکان نخورد. هیچ فکر نمی‌کرد که این دختر سرد و نجوش بتواند با اینهمه ملایمت و مهربانی صحبت کند. از حالت چهره‌اش در شگفت بود؛ او که همیشه آنهمه مغرور و از خود راضی می‌نمود اینك يك پارچه‌نگرانی و دلواپسی بود و با آنکه سوراخهای بینی‌اش بیش‌از همیشه متسع گشته بود حالتی از رأفت و سادگی در چهره‌اش به‌چشم می‌خورد که پیش از آن هرگز ندیده بود. او را می‌نگریست و به‌شرم‌رویی لبخند می‌زد.
دختر ایلیا را به‌خود گذاشت و به‌سوی ماشا پیش رفت. با مهربانی

گفت: «گریه نکن، عزیزم. نترس. دکتر آدم مهربونیه. کاری نمیکنه؛ فقط معاینه‌ات میکنه ویه کاغذ بهت میده. کارمون که تموم شد دوباره میارمت اینجا. گریه نکن عزیزم، بارک‌الله دختر خوب...»

به قصد اینکه او را به سوی خودکشد دستهایش را برشانه‌اش نهاد.

ماشا زیر لب گفت: «اوف، درد میادا»

– «چی درد میادا؟»

ایلیا همچنانکه گوش فرا می‌داد تبسم می‌کرد.

دختر خود را عقب کشید و گفت: «واخ، واخ... چه دنائتی، چه رذالتی!» رنگ چهره‌اش به سپیدی گراییده بود و آتش خشم از چشمانش زبانه می‌کشید: «اوه چه کوفتگیهایی!»

ایلیا که خشمش از نوجان می‌گرفت گفت: «حالا ملاحظه می‌کنید که ماچطوری زندگی می‌کنیم! حالا اگر مایل باشید یک نمونه دیگر هم به شما نشان می‌دهم. بفرمایید، ایناها! اجازه بدهید شما را با دوستم پاول ساولیویچ کارچوف آشنا کنم.»

پاول بی‌آنکه او را نگاه کند دستش را پیش آورد.

دختر، در حالیکه در قیافه افسرده و درهم‌کشیده پاول دقیق شده بود گفت: «اسم من سونیا مدودوا^۱ است.»

سپس رو به ایلیا کرد و گفت: «شما هم به گمانم ایلیا لونیف هستید،

بله؟»

ایلیا گفت: «بله». و در حالیکه با اشتیاق دستش را در دست گرفته بود و می‌فشرده ادامه داد: «حالا که اینطور هستید... یعنی حالا که حاضرید در این مورد کمک بکنید، شاید بتوانید خدمتی به ایشان هم بکنید. ایشان هم گرهی در کارشان هست که باید گشود.»

دختر، همچنانکه در چهره زیبا و برافروخته‌اش می‌نگریست به شرم‌رویی تلاش می‌کرد که دستش را رها سازد اما ایلیا هوش و حواسش متوجه مطالبی بود که می‌باید در خصوص پاول بیان دارد و به این تلاش و تقلاتوجه نداشت. دستش را محکم گرفته بود و همچنانکه صحبت می‌کرد آن را تکان می‌داد.

«سابقاً شعر می‌گفت، وچه شعرهایی! اما حالا دیگر استعدادش بکلی

خاموش شده است. شاید فکر می‌کنید که طرف... چون... چیز بوده هیچ حسنی نداشته؟ ولی نه، این طرز تلقی درست نیست. هیچکس سراها خوبی

ویا مطلقاً بدی نیست.»

دختر گفت: «چطور؟»

«منظورم این است که یکی اگر بد هم باشد چیزهای خوب هم دارد،
و اگر خوب باشد چیزهای بدی هم درش هست؛ همه ما بدون استثناء قلبمان
لك زده است!»

دختر، سخنانش را با اشاره سر تأیید کرد و گفت: «کاملاً درست است.
امالطفاً اگر اشکالی ندارد دستم را ول کنید.»

ایلیا زبان به پوزشخواهی گشود ولی دختر منتظر پوزشخواهی او نشد
و روبه پاول کرد و گفت: «شرم آور است که اینطور بنشینید و دست روی دست
بگذارید. شما باید اقداماتی بکنید. باید و کیلی پیدا کنید که از او دفاع کند.
اگر مایل باشید من یکی را پیدا می کنم. مایلید؟ و هیچ طورش هم نخواهد
شد، حتماً تبرئه اش می کنند؛ تردید نیست.»

چهره اش برافروخته و موهایش دسته دسته در اطراف شقیقه ها فروریخته
بود و چشمانش می درخشید.

ماشا در کنارش ایستاده بود و با کنجکاو آمیخته به اعتماد کودکانه ای
نگاهش می کرد. ایلیا، شادی کنان زمانی ماشا و گاهی پاول را می نگرست و
از اینکه چنین دختری در اتاقش بود برخوردار می بالید.

پاول با صدایی لرزان گفت: «اگر واقعاً می توانید کمکی بکنید لطفاً
دریغ نکنید.»

- «ممکن است خواهش کنم که امروز غروب ساعت ۷ به خانه ما بیایید.
گاوریك شما را راهنمایی خواهد کرد.»

- «چشم، خدمت می رسم. من نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.»

- «کاری نکرده ام، مردم باید به همدیگر کمک کنند.»

ایلیا به طعنه گفت: «چه خوب هم می کنند!»

دختر به سوی او برگشت، اما گاوریك که در میان این جمع به هیجان
آمده، ظاهراً خود را معتدل تر از همه می یافت آستین خواهرش را کشید و
گفت: «دیر شده، باید برید، نه؟»

- «چرا. ماشا لباسها تو بپوش.»

ماشاکفت: «لباس ندارم.»

- «اوه، باشه، مهم نیست؛ بیا. پاول ساولیویچ شما هم که فراموش

نمی کنید. ایلیایا کولویچ خدا حافظ شما.»

بی آنکه سخنی بگویند بامنتهای ادب و احترام دستش را فشردند؛ او

نیز همچنانکه بازوی ماشا را گرفته بود او را به دنبال خویش می کشید به

راه افتاد. به دم در که رسید برگشت و خطاب به ایلیا گفت: «فراموش کردم، وقتی که آمدم سلام نکردم. عمل بسیار زشت و ناپسندی بود و من بخاطر آن از شما معذرت می‌خواهم.»

چهره‌اش رنگ داد و رنگ گرفت، چشمانش را به زیر افکند. این پوزش-خواهی قلب ایلیا را از شادمانی انباشت.

افزود: «خیلی متأسفم، اول فکر کردم که... که... مشروب خورده‌اید.» مکث کرد و پیش از آنکه دنباله سخن را بگیرد آب دهنش را غورت داد.

«وقتی که بخاطر این عمل سرزنشم کردید فکر کردم که به عنوان ارباب برادرم بامن صحبت می‌کنید، ولی اشتباه می‌کردم. خیلی خیلی خوشوقتم؛ البته درک و احساسی که از ارزش و شخصیت خود داشتید شما را به این عمل واداشت.»

لبخند خوشی چهره‌اش را روشن داشت و به شادمانی بسیار، گویی ادای این کلمات نشاط و سروری بیش از حد در او می‌دمید، افزود: «بسیار خوشوقتم که جریان به این صورت درآمد - واقعاً خوشوقتم!»

تبسم‌کنان بیرون رفت. در نظر ایلیا حالت چهره‌اش به حالت ابری می‌مانست که اشعه خورشیدکناره‌های آن را لمس کرده باشد. ایستاده بودند و بانگاه بدرقه‌اش می‌کردند. چهره هردو، اگرچه اندکی مضحک ولی ملامت از نشاط بود. سپس ایلیا نگاهی به دور تادور اتاق افکند.

با آرنج به پهلوی پاول زد و گفت: «دیدی؟» پاول به نرمی خندید «دختر یعنی این!» آه عمیقی کشید و گفت: «توجه فکر می‌کنی؟» - «مثل بلاد هر چیزی را که جلوش بود روفت و رفت؟»

ایلیا دستی به موهای پاول کشید و شادی‌کنان گفت: «توهم متوجه شدی؟ شنیدی که چطور عذرخواهی کرد؟ تحصیل کرده یعنی این: که نمیتونی بهش احترام نداری و تازه اولین کسی هم نیستی که بهش احترام میداری. می‌بینی!»

پاول همراه بالبخندی گفت: «خانم بسیار خوبی است.»

- «درخشان و تابان، چون ستاره آسمان.»

- «معرکه است. فوری هم تصمیم گرفت که کی چکار باید بکنه.»

ایلیا باهیجان می‌خندید، از اینکه دریافته بود که این دختر مغرور سراپا سادگی و همدردی است لذت می‌برد و از اینکه توانسته بود وقار خود را در حضور او حفظ کند از شادی در پوست نمی‌گنجید.

گاوریک بیتابی می‌کرد و مشتاق بود زودتر کار روزانه را شروع کند.

ایلیا، درحالی که شاندهایش را گرفته بود گفت: «گاوریک، خواهر خوبی داری ها.»

گاوریک با فروتنی گفت: «بدك نیست. امروز مغازه رو وا می کنیم؟ مثل اینکه می خواهیم تعطیل کنیم، نیست؟ من که اگه تعطیل کنم میرم صحرا یه گشت میزنم.»

- «بسیار خوب - تعطیل می کنیم! استراحت می کنیم!»
پاول که باز به افسردگی گراییده بود گفت: «من میرم شهر بانی، شاید اجازه دادند باهاش ملاقات کنم.»

ایلیا گفت: «بسیار خوب، من هم کار نمی کنم.»
خوشدل و شادمان از خیابان پایین آمد، افکارش پیرامون این دختر دور می زد - دختری که باهیچیک از آشنایانش قابل مقایسه نبود. قیافه اش در مدنظرش بود، هر خطی از آن مبین اشتیاق و آرزوی وصول به هدفی عالی بود؛ کلماتی را که من باب پژوهشخواهی بر زبان رانده بود به یاد می آورد.

تبسم کنان می اندیشید: «ولی اولها چه قیافه ای می گرفت!» و به مغزش فشار می آورد که بفهمد چرا پیش از این جریان خود را آنهمه مغرور و بد عنق نشان می داد.

زندگی در پیرامونش در جنب و جوش بود. چند دانش آموز، خرم و خندان از طرف مقابل پایین می آمدند، گاریهای پر از بار لقلق کنان می گذشتند، کالسکه ها چرخهایشان را بر کف خیابان می سودند و سبک پیش می رفتند؛ گدایی با پای چوبی خویش در پیاده رو لك و لك می کرد؛ دوزندانی در بدرقه مراقبین مسلح دیرکی را که پاتیل بزرگی از آن آویخته بود برشانه های خویش می کشیدند، سگ کوچکی که از گرما لاله می زد با بی حالی می گذشت. طدای پا و لقلق و هیاهو، همه در هممه ای خوش و جانبخش می گذاخت. غبار گرمی هوا را از خود می انباشت و منخرین را قلقك می داد. خورشید از آسمانی صاف و عمیق رخ می نمود و تابشی گرم بر اشیاء خاکی می افشاند. ایلیا بانشاطی که مدتها بهوی دست نداده بود به اطراف می نگریست. همه چیز تروتازه و دلکش و دل انگیز بود.

دختری زیبا و شوخ و لوند، با گونه های گلرنگ و گامهای ریز و تند، از مقابل فرامی رسد، نگاهی پرازخواست و تمنا به او می افکند. نگاه به وضوح می گوید: «آه چه جوان زیبا و دلربایی!»

ایلیا به رویش لبخند می زند.
شاگرد مغازه ای که کتری به دست دارد به میان خیابان می دود، آب خنك

خالی می‌شود و رشحات آن به‌پای عابران می‌پاشد و در کتری با نوایی خوش به‌لبه آن می‌خورد. خیابان، گرم و خفه پر از هیاهو است. درختان لیموی گورستان شهر ایلیا را به‌سوی خنکی و آرامش سایه خویش می‌خوانند. درختان ستبر و تنومند از پس دیوار سنگی گورستان سربرمی‌آورند. شاخ و برگشان برزمینه آبی آسمان برجستگی خاص یافته است و چنان تکان می‌خورند که گویی هم‌اکنون بر این‌زمینه لطیف خواهند گذاخت.

ایلیا از در گورستان داخل می‌شود و راه خویش را از میان صفوف درختان لیمو درپیش می‌گیرد و همچنانکه پیش می‌رود ریه‌ها را از رایحه دل‌آویزشان پر می‌کند. درختان، سنگهای مرمر و خارایی و خزه گرفته و عبوس مزارها را در آغوش گرفته‌اند و سایه خویش را بر آنها می‌افشانند. جابه‌جا، در میان سایه‌های مرموز، برق صلیبهای زران‌دود و کتیبه‌های نیم‌محو شده به چشم می‌خورد. پیچکها و خفچه‌ها و گل‌های اقایا مزارها را دربر گرفته و باشاخ و برگ خویش اختلاف سطحشان را از نظرها پنهان داشته‌اند. گهگاه صلیبی چوبین از میان شاخ و برگ بته‌ها سربرمی‌آورد و از هر سو در شبکه شاخه‌های نودمیده تا کجا گرفتار می‌آید. از خلال شبکه برگ‌های سبز، تنه سفید و مخملی غانهای نورس به‌شمرویی و انگار تعمداً به‌درون سایه‌ها پناه برده باشند تا از آنجا جلوه‌گری کنند رخ می‌نمایند. گل‌ها به‌خنده می‌شکفند، زنبوران و زوز می‌کنند، دو پروانه سفید سردرپی هم‌نهاده‌اند، پشه‌ها در پرتو نور خورشید بی‌سروصدا در پروازند، سبزه‌ها از هر سو به‌سوی روشنایی تن می‌کشند و مزارهای آفسرده را در آغوش می‌گیرند. تمام رستنیهای این گورستان در این آرزو می‌سوزند که رشد کنند و گسترش یابند و هوا و روشنایی را ببلعند و عصاره این خاک پر قوت را به‌رنگ و بو و زیبایی بدل سازند و دل و دیده‌پیننده را نوازش دهند! همه‌جا زندگی فیروز است! و همواره زندگی فیروز خواهد بود.

ایلیا از گردش در اینجا و در این آرامش و سکون لذت می‌برد، ریه‌ها را از رایحه گل‌ها و عطر درختان لیمو می‌انباشت، خود نیز احساس سکون و آرامش می‌نمود؛ روحش آرام و خیالش آسوده بود و در امواج خوش‌تنهایی و خلوتی که مدتها آرزوی آن را داشت تن می‌شست.

از خیابان مشجر به‌باریکه راه سمت راست پیچید و همچنان که می‌رفت کتیبه روی صلیبها و سنگ مزارها را می‌خواند. دور تادور، معجزها و شبکه‌های پر از نقش و نگار بود.

تبسم کنان کتیبه‌ها را می‌خواند: اینجا آرامگاه ابدی بونیفانتی^۱ عبد خداست.

نام بامزه‌ای بود. سنگ خارای خاکستری‌رنگی بر فراز جسد بونیفانتی خفته بود. در کنار او درپس معجردیگری، «پیوتر بابوشکین^۲» بیست‌ونه ساله می‌آرمید.

باخود گفت: «خیلی جوان بوده.»

برستون مرمر بی‌نقش‌ونگاری این ابیات را خواند.

گلی خوشبو چو پرپر شد زمین را بینوا سازد

فروزان اختری در شب درخشانتر کند کیهان.

براین دومصراع تأمل کرد و آنها را بسیار سوزناک یافت. بناگاه حالتی به‌وی دست داد که گویی کسی نیشتری را در قلبش فرو کرده‌است. سرش گیج خورد و چشمانش را برهم‌نهاد اما با آنکه چشمانش را بسته بود کتیبه‌ای را که همچون نیستر در دلش کارگر افتاده بود می‌دید و حروف زرینی را که برزمینه سنگ قهوه‌ای رنگ حک شده بود به‌وضوح مشاهده می‌کرد.

«اینجا آرامگاه ابدی عمدة التجار، واسیلی گاوریلوویچ پالواکتوف است.»

لحظه‌ای بعد ازدهشت خود به‌وحشت افتاد. چشمانش را به‌سرعت گشود و از گوشه چشم نگاهی به‌دوروبر افکند. کسی در دوروبر نبود، اما صدای برگزاری مراسم تدفینی از دور دست به گوش می‌رسید. صدای زیر مردانه سکوت را می‌شکافت و می‌گفت:

پروردگارا از پیشگاه تو...

و صدائی به‌ناله جواب می‌داد:

طلب رحمت و مغفرت می‌کنیم...

صدای بخورسوزی که نوسان می‌کرد به‌نهایت آرام‌وشاید که نامحسوس بود.

ایلیا برتنه‌افرائی تکیه داد و درگور مردی که کشته بود خیره شد. کلاهش که قسمت عقب آن به‌درخت تکیه کرده بود از روی پیشانیش پس‌رفت. ابروانش درهم‌کشیده و لبانش ازهم جدا مانده بود و می‌لرزید و دندانهایش را نمایان می‌ساخت. دستهایش را درجیبهای شلوار فرورد و پاهایش را بر زمین فشرد.

سنگ مزار به‌شکل تابوت بود و تصویر کتابی گشوده و جمجمه و

استخوانهای متقاطع بردر آن نقش گشته بود. در کنار آن و در همان آرامگاه، تابوت سنگی دیگری بود که کتیبه روی آن می گفت که آنجا آرامگاه ابدی «یوپراکسیا» پالواکتووا»ی بیست و دو ساله است.

ایلیا اندیشید: زن اولش بوده.

و این اندیشه به محوطه محدودی از خاطرش که از تلاش و تقلا به جهت به یاد آوردن خاطره‌ها آزاد بود خطور کرد. سرپای وجودش محو خاطرات مربوط به پالواکتوف بود: نخستین برخوردش با او، خفه کردنش، رشته بزاقی که از دهنش سرازیر بود و بر پشت دستش فرومی ریخت ... همه اینها را در خاطر خویش زنده می کرد. اما با یاد آنها ترس و تأسفی به او دست نمی داد؛ احساسی که دیدن مزار به وی القا می کرد کینه و درد و نفرت بود.

خشم و نفرتی شدید در درونش می جوشید و در عالم خیال به او رباخوار خطاب می کرد و به درستی آنچه که می گفت اعتقاد راسخ داشت: خدالغنتت کند، به خاطر تو عمر و زندگیم را تباه کردم! به خاطر تو، می شنوی؟ توی خبیث؟ حالا دیگر چگونه زندگی کنم؟ لکه ننگ ترا تا بهنگام مرگ بردامن دارم!

می خواست با تمام قدرت صدای خود فریاد بزند، و در فرونشاندن این خواهش به راستی با دشواری بسیار مواجه بود.

در عالم خیال چهره چروکیده و کینه جوی پالواکتوف، قیافه خشن و کله طاس و ابروان حنایی رنگ آستروگانی و پتروخای پرمدها و کیریک بیشعور و خرنوف سپید موی را با آن بینی پخ و چشمان ریز می دید.

نگارخانه‌ای از تصاویر اشخاصی که می شناخت در پیش دیده باطنش می گشود، مهمه و غوغایی در گوشه‌هایش پیچیده بود و می پنداشت که این اشخاص گردش را فرو گرفته‌اند و حلقه محاصره را دم به دم تنگتر می سازند. بدن را راست کرد، کلاه از سرش بر زمین افتاد. خم شد که آن را از زمین بردارد، در حالی که قادر نبود چشم از گور پالواکتوف رباخوار و خریدار اشیاء مسروقه برگیرد. احساس دل آشوبی کرد، نفسش به شماره افتاد، خون به مغزش هجوم آورد و چشمانش بر اثر زور و فشار به درد آمد. هر طور بود چشمانش را از مزار برگرفت و به جانب نرده‌های آرامگاه پیش رفت و آن را در دست گرفت، و در حالی که از شدت تنفر می لرزید تف غلیظی بر مزار انداخت. هنگامی که می خواست دور شود پاها را محکم بر زمین کوبید،

گویی می‌خواست استخوانهایش را در زیر پا له کند.

* * *

نمی‌خواست به‌خانه باز گردد. دلگران بود و در زیر فشار بار بدبختی و بیچارگی خرد شده بود. سلانه سلانه راه می‌رفت، به‌چیزی نمی‌اندیشید، هنگامی که به‌انتهای خیابان رسید بی‌اختیار پیچید و ناگهان دریافت که در حوالی خانه پتروخاست. این امر او را به‌یاد یاکوف انداخت. وقتی به‌در می‌خانه رسید احساس کرد که با آنکه تمایلی ندارد ناگزیر است داخل شود. از پله‌های پشت عمارت بالا رفت.

صدای پرفیشکا به گوش می‌رسید:

«دهنده‌ام دست نزن - دستهای خودتو نشکن!»

درمیان‌درگامی ایستاد. ازخلال‌مهی از دود و گرد و غبار یاکوف را در پشت بار دید. موهایش به‌پوست سرش چسبیده بود؛ ژاکت تنگ و آستین کوتاهی به‌تن داشت. قوریها را برسرعت پرمی‌کرد، حبه‌های قند را می‌شمرد، ودکا می‌ریخت و کثودخل را با سروصدا بیرون می‌کشید و به‌درون می‌راند. گارسونها دوان دوان می‌آمدند و ژتونها را روی پیشخوان می‌انداختند و بلندبلند می‌گفتند:

«نیم چتول! دوتا آبجو! دو کوپک راگو!»

ایلیا هنگامی که چابکی دستهای رفیقش را دید و دید که باچه مهارتی خوراکی و مشروب را به‌دست‌پیشخدمتها می‌دهد باخرسندی خاطر مودیان‌های باخود گفت: «نه، به‌فوت و فن کار وارد شده!»

وقتی به‌جلو پیشخوان آمد یاکوف با تعجب گفت: «اوه، تویی!» اما بلافاصله بادلواپسی به‌پشت سر نگریست. دانه‌های عرق از پیشانیش جوشیده و چهره‌اش زرد و پهریده‌رنگ بود و لکه‌های سرخی بر استخوانهای گونه‌اش پدیدار بود. دست ایلیا را گرفت و به‌گرمی فشرد. اما این تلاش سرفه‌ای خشک در پی داشت.

ایلیا لبخندی زورکی بر لب آورد و گفت: «حال و بالت چطوره؟ بالاخره تراهم به‌زیراخیه‌ات کشیدن، ها؟»

- «خوب، چی میشه کرد.»

شانه‌هایش فرو افتاده بود و می‌نمود که مجاله شده است.

درحالی که چشمان اندوهگین و مهربانش را بر ایلیا دوخته بود گفت: «مدتهاست پیدات نیست. خیلی دلم می‌خواد بشینیم و باهم گپی بزنیم - بابا امروز خونه نیست، یه دقیقه صبر کن. بیاتو، همین‌حالا میرم از نامادریم

خواهش می‌کنم بیاد اینجا جای من وایسه.»
 دری را که به اتاق پدرش راه داشت گشود و به لحن مؤدبانه و احترام-
 آمیزی صدا زد: «ماما! میتونی بی‌زحمت یه دقیقه بیای اینجا؟»
 ایلیا به اتاقی که یکوقتی باعمویش در آن می‌زیست داخل شد و آن را
 از نظر گذراند. تنها دگرگونی و تغییری که در آن راه یافته بود این بود که
 کاغذهای دیوار تیره‌تر شده و بجای دو تخت یک تخت در آن بود که یک قفسه
 کتاب بر بالای آن جلب نظر می‌کرد. آنجایی که تخت ایلیا بود چیز نخراشیده
 ای شبیه صندوق بود.

یاکوف آمد و در را بست و به شادمانی گفت: «خوب، حالا یکساعت
 آزادم. چای میل‌داری؟ بسیار خوب.» صدا زد: «ایو - ان» این عمل سرفه‌ای
 به همراه داشت که مدتی به طول انجامید. دولا شده بود و سرفه می‌کرد،
 گویی می‌کوشید چیزی را از ریه‌هایش بکند.
 ایلیا گفت: «چه عالی سرفه می‌کنی!»

«سله. ولی راستی که از دیدنت خوشوقتم! آخه توهم یواش یواش
 خودتو... خودتو خیلی بالا بالاها می‌گیری! خوب، روزگار باهات چطوری
 تامیکنه؟»

ایلیا مکشی کرد و گفت: «بدک نیست. هنوز زنده‌ایم. ولی بگو بینم
 خودت چطوری؟»

یاکوف مایل نبود از خودش حرف بزند و اساساً تمایلی به صحبت
 نداشت. قیافهٔ تکیدهٔ یاکوف حس ترحمش را برمی‌انگیخت. ولی این احساس
 ترحم، احساسی سرد و در واقع نوعی تأثر خشک و خالی بود.
 یاکوف به نرمی گفت: «ای، زندگی رو بهر حال تحمل می‌کنم.»
 - «این پدری که توداری شیره‌تو کشیده.»

در آنسوی دیوار پرفیشکا می‌نواخت و می‌خواند:

با یه دونه روبل، نمیشی آقا

اونو بدش به من بدم به قاقا.

ایلیا پرسید: «اونی که اونجا مثل صندوقه چیه؟»

«اون؟ ارگه. پدرم اونو برام خریده - بیست و پنج روبل. می‌گه باید
 یاد بگیرم، بعد یکی بهترشو برام می‌خره که تو می‌خونه برای مشتریها بزنم.
 می‌گه این تنها راهیه که میتونه لااقل استفاده‌ای از وجودم بیره. میدونی
 می‌خونه‌های دیگه همه‌شون ارگ دارن. مال ما تنها می‌خونه‌ایه که چیزی

نداره، من هم از تو چه پنهون بدم نییاد.»
 ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «ای حرومزاده تخم سگ!»
 - «چرا؟ خوب، راست هم میگه، استفاده ای برایش ندارم.»
 ایلیا نگاه تندی به او افکند و با اوقات تلخی گفت: «گوش کن ببین
 چی میگم. تو باید بهش میگفتی: باباجون، نیشمو بذار تو میخونه و از
 هر خوکی که برای تماشا میاد پنج کوپک بگیر، این بهترین راه استفاده شه.»
 یاکوف باناراحتی خندید و باز بشدت به سرفه افتاد؛ سرفه می کرد و
 در گلو و سینه خویش چنگ می زد.

در این ضمن پرفیشکا می خواند و می رقصید:
 شکمی سیر نخورد تا که به لب بودش جان
 گره ای لب نزد گوشت نخوردش به دهان.
 شکم خالیش جز درد و فغان کار نداشت
 باطنش پاک بد و هیچ به خود بار نداشت.

«هو-هو-هو!» صدای آکاردئون تحریر می یافت و بر تصنیف پیشی
 می گرفت.

هنگامی که از چنگ سرفه خلاصی یافت ایلیا پرسید: «بابرادر ناتیت
 چطوری سر می کنی؟»

یاکوف چهره اش را که بر اثر سرفه کبود شده بود بالا آورد و گفت:
 «با ما زندگی نمیکنه. معلمش اجازه نمیده، چون هرچی باشه اینجا میخونه
 است، او هم داره درس میخونه که برای خودش کسی بشه.» صدا را پایین
 آورد و با افسردگی افزود: «اون کتابه یادت هست؟ جلد قهوه اید؟ اونو
 ازم گرفت. گفتش کتاب نایابیه و یه عالمه پول میارزه: هرچی التماس کردم
 به خرجش نرفت.»

ایلیا خندید. چایشان را باهم نوشیدند. کاغذهای دیوار در بعضی
 جاها چاک خورده بود و از لای شکافهای دیوار سروصدا و بوی میخانه
 به درون می خزید. صدایی اصوات دیگر را تحت الشعاع قرار می داد. این
 صدا بلند بلند می گفت:

«میتری نیکولایویچ^۱ دست از این رذالتت بردار؛ وادارم نکن چیزهایی
 بگم که نمیخوام بگم.»

یاکوف گفت: «این روزها دارم یه کتاب میخونم، به اسم ژولیا^۲ یا قهر
 ژوزمینی ماژینی^۳. کتاب خیلی جالبیه. تو این روزها چیز میز میخونی؟»

ایلیا باناراحتی گفت: «اه، تو هم با این قصرهای زیرزمینیت! مرد-
حسابی من خودم تو زیرزمین زندگی می‌کنم.»
یاکوف از سر دلسوزی نگاهش کرد.
پرسید: «ناراحتی‌ای برات پیش اومده؟»
ایلیا مردد بود، نمی‌دانست که آیا جریان ماشارا برایش تعریف کند
یا نه. هنوز با این تردید دست به‌گریبان بود که یاکوف گفت: «تو همیشه
مثل اینکه روتیفی و پی‌دعوا می‌گردی، ولی من فکر نمی‌کنم زندگی ارزش
اینو داشته باشه که آدم اینهمه خودخوری کنه. چون بهر حال کسی را همیشه
به‌خاطر این وضع مقصر دونست.»

ایلیا بی‌آنکه جواب دهد چایش را نوشید.
«مشهوره می‌کن، به هر کس هر چه لایق بود دادند. و درست هم هست.
مثلاً همین پدرمو در نظر بگیر - آدم بیرحم و سختگیری است، در این که
حرفی نیست. بعدیک‌هو می‌بینی سرو کله «فیو کلا تیموفیونا»، زن جدیدش،
پیداش میشه و حسابی افسارش می‌زنه. نمیدونی چه روزگار سگی داره!
طوری است که زده به‌مشروب. خیلی وقت هم نیست که ازدواج کردن. و
مطمئن باش هر مردی یه فیو کلا تیموفیونا در انتظارشه که به حساب گناههایی
که کرده برسه.»

ایلیا این نوع گفتگو را خسته‌کننده می‌یافت، فنجان چای را کنار زد
و از روی بی‌حوصلگی و برخلاف انتظار و نیت خود یکمرتبه پرسید: «تو
منتظر چی هستی؟»
یاکوف به آرامی و در حالی که چشمانش را کاملاً گشوده بود گفت:
«منظورتو نمی‌فهمم، چطور؟»

- «مثلاً در آینده چکار می‌خواهی بکنی؟»
یاکوف سر فرو افکند و به فکر فرورفت.
ایلیا با صدای فرو افتاده گفت: «ها؟» احساس ناراحتی می‌کرد و می-
خواست هر چه زودتر از آنجا برود.
یاکوف بی‌آنکه سر بردارد به آرامی گفت: «هیچی. چی دارم به انتظارش
باشم؟ به زودی می‌میرم والسلام و نامه تمام.» سپس سر را به زیر افکند - لب‌خند
خوشی بر چهره رنج‌دیده‌اش بازی می‌کرد.
«مدتی است خوابهای آبی می‌بینم. هرچی تو خواب می‌بینم آیه،
نه تنها آسمون بلکه زمین و درختها و گلها و سبزه‌ها هم - همه چی

اونقدر آرام و بیحرکت که انگار جنبنده‌ای اونجا نیست. همه چی آبیّه. از توی اینها میرم و میرم، بدون اینکه به سر سوزن احساس خستگی کنم. و درست هم نمیدونم که آیا اینکه میره خودمم یا کس دیگه‌ای است. اینقدر راحت و باصفاست که نمیدونی. تعبیرش هم اینه که بزودی می‌میرم.»

ایلیا بلند شد و گفت: «خوب، من دیگه میرم.»

- «چرا به این زودی؟ به چند دقیقه هم بمون.»

- «نه دیگه، میرم. خداحافظ.»

یاکوف هم بلند شد، ایلیا دست سوزانش را فشرد و لحظه ای چند بی‌آنکه بتواند به کلماتی بیندیشد در چشمانش خیره شد. بی میل نبود که چیزی می‌یافت و می‌گفت، بسیار هم مایل بود، آنقدر که از اینکه چیزی نمی‌یافت احساس ناراحتی کرد.

یاکوف با افسردگی گفت: «از ماشا چه خبر؟ شنیدم زندگیش خیلی

ناجوره.»

- «همینطوره...»

- «مثل اینکه همه ما را از يك قماش بریده‌اند. ظاهر آ وضع خودت هم

اونقدرها تعریف نداره، نه؟»

همچنانکه سخن می‌گفت تبسم ضعیفی بر لبانش بازی می‌کرد و لحن صدا و آهنگ کلماتش - همه چیزش - بنحوی، رنگ و روو باخته و بیجان بود.

ایلیا دستش را رها کرد، دست آزاد شد و به‌شلی برپهلویش افتاد.

«خوب یاکوف، خداحافظ. ببخشید اگه...»

- «خدا ببخشه. همیشه از اینکارا بکن.»

به‌خیابان که رسید نفس راحتی کشید و احساس آرامش خاطر بیشتری کرد. به‌وضوح می‌دید که به‌زودی خواهد مرد و احساس می‌کرد که گناه این مرگ زودرس متوجه شخص معینی است. ازبابت مرگش تأسفی نداشت، زیرا می‌دانست که چنین جوان افتاده و محجوبی هرگز نخواهد توانست با این زمانه بسازد. مدت‌ها بود او را به‌چشم کسی می‌دید که محکوم به‌فنا است. اما چیزی که خشمش را برمی‌انگیخت این بود که چرا يك چنین مخلوقی که آزارش به‌کسی نرسیده اینهمه رنج ببرد و سپس عمر نکرده از دنیا برود؟ این فکر، کینه و خشمی را که با ارکان وجودش یکی شده بود نیرو می‌بخشید و تشدید می‌کرد.

آنشپ خواب به‌چشمانش راه نمی‌یافت. با آنکه پنجره باز بود هوای اتاق گرفته و خفقان‌آور بود. به‌حیاط رفت و در زیر درخت نارونی که در کنار پرچین روییده بود دراز کشید. برپشت خوابید و در آسمان صاف خیره

شد. هر قدر بیشتر می‌نگریست ستارگان بیشتری را بازمی‌یافت. کهکشان همچون حمایلی نقره فام از این به آن شانه آسمان افتاده بود. جلوه آن، از خلال شاخ و برگ نارون، احساسی خوش و درعین حال غم‌انگیز در او می‌دمید. آسمان که کسی در آن نمی‌زیست مزین به اختران فروزان بود و اما چه چیز زمین را می‌آراست؟ پلک چشمانش را بهم کشید و چنین پنداشت که شاخه‌های پریشان، بر متن معمل آبی‌رنگ آسمان پرستاره به دستهایی شبیه اند که به التماس به سوی آسمان دراز شده باشند. رؤیاهای آبی‌یاکوف را به یاد آورد، حتی قیافه یاکوف نیز از درون زاویه دیدش سربر آورد. او را می‌دید: می‌دید که چون بسیار حلیم و مهربان است او را به سوی گور می‌رانند حال آنکه کسانی که وی را به سوی گور می‌رانند خود به هوای دل خویش رفتار می‌کنند.

* * *

اکنون خواهر گاوریک تقریباً هر روز به مغازه می‌آمد. همیشه دلواپس کارهای خویش بود و پس از آنکه دست محکمی با ایلیا می‌داد و چند کلمه‌ای با او ردوبدل می‌کرد می‌رفت و او را با افکار و تصورات تازه‌ای دست به گریبان می‌ساخت. روزی به او گفت: «دوست دارید چیز بفروشید؟» ایلیا بآبی‌اعتنایی گفت: «نمی‌تونم بگم که دوست دارم. ولی خوب ناگزیرم به طریقی کسب معاش کنم.» چشمان نافذ دختر چهره‌اش را به دقت می‌کاوید. پرسید: «تا حالا هیچ خواسته‌اید از رنج بازوی خودتان نان بخورید؟» ایلیا منظورش را در نیافت. - «چه فرمودید؟» - «تا حالا هیچ کار کرده‌اید؟» ایلیا با تعجب و تردید گفت: «همیشه. تمام مدت عمرم. خودتون می‌بینید که چطوری توی این مغازه جون می‌کنم.» دختر لب به تبسم گشود، چیز ناراحت‌کننده‌ای در تبسمش به چشم می‌خورد.

- «فکر می‌کنید چیز فروختن کار درست و مشروعی است؟»
- «چطور، مگه با کارهای دیگه فرقی داره؟»
نگاهی کافی بود تا به او بفهماند که در آنچه می‌گوید جدی است. همراه با لبخند ملایمی گفت: «البته که فرق دارد. کار، وقتی است که کسی چیزی را با صرف نیروی خود درست کند، مثلاً وقتی چیزهایی مثل

نوار، روبان، صندلی، قفسه و غیره بسازد... متوجه هستید؟»
ایلیا با اشاره سر تصدیق کرد و سرخ شد: خجالت می کشید که بگوید
متوجه این تفاوت نشده است.

«اما دادوستد... این را چگونه می توان کارگفت؟ چیزی به مردم
نمی دهد.» این کلمات را با اعتقاد برزبان می راند و همچنانکه سخن می گفت
چهره ایلیا را به دقت بررسی می کرد.

ایلیا به آرامی و با احتیاط تصدیق کرد: «درسته. دادوستد... همینکه
آدم عادت کرد... اونقدرها سخت نیست. ولی تردید نیست که بالاخره چیزی
هم به مردم می ده. چون اگه برای مردم فایده ای نداشت وجودش زائد بود.»
دختر دنباله مطلب رانگرفت، با برادرش به گفتگو پرداخت، سپس با
اشاره ملایم سر با ایلیا خداحافظی کرد و رفت. اینک چهره اش، مانند روزهای
قبل از ماجرای ماشا سرد و مغرور بود. ایلیا مردد بود نکند چیزهایی که گفته
توهین آمیز بوده است. مطالبی را که گفته بود در ذهن خود مرور کرد اما
چیز توهین آمیزی در آنها نیافت. سپس آنچه را که او گفته بود به خاطر آورد
و بر آنها تأمل کرد. بین کار و دادوستد چه فرقی می تواند وجود داشته
باشد؟

نمی توانست بفهمد که این دختر چرا با اینکه حقیقتاً مهربان و دلجو
بود و نه تنها بر دیگران دل می سوخت بلکه با تمام نیروی خود نیز بدانها
کمک می کرد آنهمه سرد و عصبی است. پاول با او دیدار کرده و شیفته او
و شیوه زندگیش شده بود.

«هروقت خونه شون میری باروی خوش استقبال میشی: از زیارتون
خوشو قتم، لطف کردید، صفا آوردید! اگر سر شام یا ناهار باشند: بفرمایید
لقمه ای بخورید. اگر چای میخورن: بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.
همیشه همینطوره. عده شون هم خیلی زیاده. همه هم اهل کتاب، و مدام راجع
به کتاب بحث می کنند. تا دلت بخواد خوش و خوشدلند. تازه نمیدونی
چقدر کتاب تو خونه شون هست! قدیه کتابخونه. خونه شون بزرگ نیست.
کتابی لای هم چپیده اند، ولی با این وجود همه اش میخندن. همه هم تحصیل-
کرده اند: یکیشون وکیل دعاوی است؛ یکی هم به زودی دکتر میشه، بقیه شون
هم دانشجو و از این جور چیزها. اما وقتی با اونها میشینی به زودی فراموش
می کنی که از اونها کمتری و خیلی خودمونی باهاشون میگی و می خندی.
مردمان حسابی هستند. سرودلخوش و جدی.»

ایلیا با افسردگی گفت: «فکر نمی کنم بخواد از من دعوت کنه، خیلی

مغروره.»

پاول با تعجب گفت: «او؟ از من می‌پرسی از خودش ساده‌تر نیست. منتظر نشو که ازت دعوت کنن. خودت برو. همینکه رفتی، دیگه رفتی. جدی میگم. خونه‌شون درست مثل میخونه‌است. هرکی بخواد میتونه بره. مثلاً، منو در نظر بگیر. من پیش اونها چی هستم؟ ولی باوجودی که دودفعه بیشتر نرفته‌ام هیچ مفید نیستم و هر وقت بخوام میتونم برم. مردم بسیار جالبی هستن. زندگی را اونها میکنن.»

ایلیا پرسید: «ماشما چطوره؟»

- «پواش یواش حالش جامیاد. برای خودش اونجا میشینه و لبخند میزنه. خیلی خوب بهش میرسن - شیرشو بهش میدن و دواشو بهش می-خورونن. خرنوف هم داره به‌سزاش میرسه. وکیل مدافع میگه مردکه پست باید مسؤولیت اعمالشو قبول کنه. کارهایی هم برای ورا کردن - دست‌وپا میکنن محاکمه‌شو جلوتر بندازن. قول میدم از خونه‌شون خورش بیاد. همونطور که گفتم اونقدرها بزرگ نیست و اهالی خونه مثل کندهائی که تو بخاری چیده باشند لای هم می‌چپند، و بهمون اندازه هم گرمی و روشنایی میدن.»

- «دختره چطوره؟»

پاول، از او نیز با همان حقشناسی و احترامی سخن می‌گفت که از زندانیانی که در ایام کودکی خواندن و نوشتن به‌او آموخته بودند. سخت به هیجان آمده بود و بیشتر جملاتی که برزبان می‌راند آمیخته به‌شگفتی بود.

«او؟ برای خودش کسی است، جدی میگم! به‌همه فرمون میده و امرونهی میکنه... و اگه کسی چیزی بگه که نباید بگه... به! عیناً به-ماده‌بیرا»

ایلیا پوزخندی زد و گفت: «میدونم!»

به پاول غبطه می‌خورد. بی‌اندازه مشتاق بود که از این دختر سرد و بدقلق دیدن کند اما به‌غرورش برمی‌خورد که بی‌دعوت به‌دیدنش برود. همچنانکه در پشت پیشخوان مسی‌ایستاد می‌اندیشید: در این‌روزگار مردم بسیاری هستند، و هر یک منتهای کوشش خود را می‌کند که از دیگری استفاده کند، اما این دختر چنین نمی‌کند. از کمک به ماشا و مساعدت به ورا چه سودی می‌برد؟ او خودش آه در بساط ندارد - و حتی یک‌ریزه نان در زبندگیش محلی دارد. آدم بلندنظری است. با اینحال، نگاه‌کن بامن چگونه صحبت می‌کند. یعنی من از پاول هم بدترم؟

چنان در این افکار و تصورات مستغرق بود که به چیزی توجه نداشت.

چنان بود که گویی شکافی در تیرگی زندگیش دهن گشوده است. از خلال آن جلوهٔ چیزی را می‌دید که قبلاً هرگز ندیده بود.

* * *

تاتیانا و السیونا بالحن تند و زنده‌ای گفت: «یه کمی دیگه از این نوارهای پشمی باید بخری. توری حاشیه هم مثل اینکه دیگه آخرهاشه. قرقرهٔ سیاه نمرهٔ ۵ هم همینطور. یه کارخونه می‌خواست دکمهٔ صدف به ما بفروشه. عاملشون اومد پیش من - فرستادمش پیش تو. نیومد؟»

ایلیا به تندی گفت: «نه». اکنون از این زن بشدت نفرت داشت. حدس می‌زد که با کورساکوف که اخیراً به ریاست شهر بانی منصوب شده بود رابطه پیدا کرده است. گرچه کمافی‌السابق می‌گفت و می‌خندید به ندرت با او قرار و مدار می‌گذاشت، او نیز هر وقت که تاتیانا اظهار علاقه می‌کرد که او را ببیند بهانه‌ای می‌انگیخت و دفع‌الوقت می‌کرد. و همین امر که از این عمل به خشم نمی‌آمد و ناراحت نمی‌شد موجب می‌شد که ایلیا براو به‌دیدهٔ تحقیر بنگرد.

باخود می‌گفت: «جنده! سلیطه!»

بخصوص مواقعی که به مغازه می‌آمد و به‌زیرورو کردن اجناس می‌پرداخت او را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. در این گونه اوقات چون فریره به‌دور خود می‌چرخید، بر پیشخوان می‌پرید، جعبه‌ها را از قفسه‌ها پایین می‌کشید، گردوغبار که به‌مشامش می‌خورد عطسه می‌کرد، موهایش را با حرکت سر به عقب می‌رانند. مدام از گاوریک خرده می‌گرفت:

«شاگرد مغازه باید زرنک و سر به‌زیر باشه. پول بهش نمیدن که بره دم در چرت بزنه و انگشت تو دماغش بکنه. وقتی هم که خانمش باهاش صحبت میکنه باید به‌دقت گوش بده نه اینکه چپ‌چپ نگاهش کنه.»

اما گاوریک بیدی نبود که از این بادها بلرزد. غرولندش را بامتانت می‌پذیرفت و بی‌اینکه احترامی به‌عنوان کارفرما برای او قائل باشد باخشونت با وی سخن می‌گفت.

هنگامیکه می‌رفت خطاب به ایلیا می‌گفت: «زاغی خانم تشریفشونو بردن.»

ایلیا که به‌زحمت جلو لبخندش را می‌گرفت می‌گفت: «تو نباید از خانمت با این زبون صحبت کنی.»

گاوریک می‌گفت: «به، خانوم! تنها کاری که بلده اینه که مثل فریره بپره تو و چندتا غر بزنه و بپره بیرون. من فقط شمارو ارباب می‌شناسم.»

ایلیا زیر لب گفت: «پس اون چکاره است؟» پسرک را بخاطر آزادگی روح و صراحت لهجه‌اش دوست می‌داشت.

گاوریک گفت: «به زاغی و زاج.»

روزی تاتیانا به ایلیا گفت: «تو این پسر رو خیلی پررو کردی. و بطور کلی باید بگم - که این اواخر وضع مغازه... چطوری بگم؟ این اواخر علاقه‌ای به کار و کسب نشون نمیدید.»

ایلیا پاسخی نداد؛ از صمیم قلب از او نفرت داشت. باخود می‌گفت: «جنده خانم، آخ که دلم می‌خواست در این ورجه و ورجه‌هایی که می‌کنی پات می‌پیچید و قلمت می‌شکست!»

نامه‌ای از هموترنتی رسید که می‌گفت نه تنها به کیف رفته بلکه به دیر «ترویتسکو سرگیوسکی»^۱ نیز سر زده و تقریباً تمام دیرهای جزایر «سالوفکی»^۲، در دریای سفید را زیارت کرده اما تادیر جزیره «بالام»^۳ در دریاچه «لادوگا»^۴ فراتر نرفته است و به زودی باز خواهد آمد.

ایلیا با خود گفت: «همین را کم داشتیم؛ و به احتمال زیاد می‌خواهد بامن زندگی کند.»

در همین اثنا چند مشتری آمدند و متعاقب آنها خواهر گاوریک نیز رسید. چنان خسته بود که به زحمت می‌توانست خود را برهانگهدارد. همینکه با او سلام و تعارف کرد باسر به سوی دری که به اتاق می‌پیوست اشاره کرد و گفت:

«آنجا آبی چیزی پیدا میشه؟»

ایلیا گفت: «به دقیقه تأمل کنید، میرم میارم.»

- «نه، خودم میرم.»

به اتاق رفت و در آنجا ماند تا ایلیا کارش را تمام کرد و به او پیوست. جلو تابلوی «مراحل زندگی» ایستاده بود. ایلیا که داخل شد سر برگرداند و درحالی که به تابلو اشاره می‌کرد گفت: «چه مبتذل!»

ایلیا متحیر ماند، لبخند مقصرانه‌ای بر لب آورد، گویی تقصیر از او بود که تابلو مبتذل است. اما هنوز توضیحی نداده دختر رفت.

چند روز بعد لباس زیر برای برادرش آورد و او را به جهت اینکه در پوشیدن لباس دقت نمی‌کند و لباس را زود کثیف و پاره می‌کند ملامت کرد. گاوریک با کستاخگی گفت: «بیا! تاتیانا والسیونا پهریز نق می‌زنه،

شما هم که همه اش غرمی زنی.»

دختر از ایلیا پرسید: «خیلی شیطونی میکنه؟»
ایلیا لبخندی زد و گفت: «نه. اونقدر که میتونه - بیشتر از اون نه.»
گاوریک با اعتماد گفت: «خیلی هم خوبم.»
ایلیا گفت: «تنها عیبش اینه که يك کمی زیادتر از حد معمول حرف میزنه.»

دختر، ابرو درهم کشید و خطاب به برادرش گفت: «می شنوی؟»
گاوریک انگار سر جنگ داشته باشد گفت: «بله، می شنوم.»
ایلیا گفت: «اوه، این که مهم نیست. یکی که میتونه جواب بده با اونیه که نمیتونه خیلی فرق داره. کسی که نمیتونه جواب بده وقتی هم کتک میخوره صد اش درنمیاد، بنابراین هر قدر بخوان بهش زور میگی.»
چهره دختر حالتی یافت که حکایت از موافقت داشت. ایلیا متوجه این امر شد. با قدری سراسیمگی گفت: «مطلبی بود می خواستم ازتون سؤال کنم.»

- «بفرمایید.»

نزدیکتر آمد و راست در چهره اش نگریست. ایلیا در زیر نگاه خیره اش چشم به زیر افکند.

- «مثل اینکه شما از اشخاصی که توجریان دادوستد هستند زیاد خوشتون نیاد، اشتباه نمی کنم؟»
- «نه، خوشم نیاد.»
- «چرا؟»

- «برای اینکه از ثمره رنج دیگران زندگی می کنند.»
ایلیا سر را به عقب و ابروان را به بالا افکند؛ آنقدر که از این گفته به شگفت آمد ناراحت نشد. و عجب آنکه دختر آن را باصراحت و تأکید نیز بر زبان راند.

پس از اندک مکثی گفت: «ولی... ولی این درست نیست.»
سایه تغییری بر چهره دختر گذشت و رنگش به سرخی گرایید.
به سردی پرسید: «آن روبانها را چند خریده اید؟»
- «اونا؟ آرشینی هفده کوبک.»
- «چند می فروشید؟»
- «بیست کوبک.»

- «خوب. می بینید؟ سه کوپکی که شما در این میان می برید مال آنهاهی است که آن را ساخته اند نه شما. حالا متوجه شدید؟»

ایلیا باصراحت گفت: «نه.»

باشنیدن این کلمه چشمان دختر به خصومت درخشید. ایلیا خود را جمع و جور کرد و از اینکه می دید در زیر نگاهش خود را جمع و جور می کند ناراحت شد.

دختر گفت: «مثل اینکه فهم و درک چیزی به این سادگی برای شما دشوار است.» و به سوی در به راه افتاد: «ولی فرض کنید شما خودتان کارگری بودید که اینها را می ساختید.»

با دست به اشیاء مغازه اشاره کرد و پس آنگاه به بیان این مطلب پرداخت که چگونه رنج و زحمت، سفره همه جز سفره خود زحمتکش را رنگین می کند. در ابتدا به همان شیوه معمول خود، یعنی خشک و دقیق سخن می گفت، و چهره زشتش حالتی نداشت؛ اما اندکی بعد ابروانش لرزید و درهم رفت، سوراخهای بینی اش گشادتر شد، سر را به عقب افکند و کلمات کوبنده ای را که سرشار از نیروی جوانی و اعتقاد جوانانه بود براو فروریخت: «سوداگر میان کارگر و مصرف کننده قرار می گیرد. قیمت اجناس را بالامی برد، بی آنکه کمترین ارزشی به آنها بیفزاید. دادوستد، درحقیقت چیزی جز دزدی نیست، اما دزدی که به آن اعتبار قانونی داده اند.»

ایلیا احساس می کرد که مورد اهانت واقع شده لیکن وسیله ای نمی یافت که به یاری آن این دختر گستاخی را که رودر رو او را دزد و بیکاره می خواند برجای خود بنشانند. گوش فرامی داد و دندانها را برهم می فشرد اما آنچه را که می گفت نمی پذیرفت - نمی توانست باور کند. درحالی که ذهنش را درپی جوابی که بی درنگ به این گفتگو پایان دهد و زبانش را در کام کشد زیور و می کرد دریافت که به علی او را به خاطر همین گستاخی و بی پروایی می ستاید. این سخنان ناراحت کننده مسأله ناراحت کننده تری را پیش می کشید:

مگر من چه کرده ام که سزاوار چنین تحقیر و توهینی باشم؟

دختر، دست بردار نبود. ایلیا با صدای بلند در سخنش دوید و گفت: «هیچ هم اینطور نیست، ابدأ اینطور نیست. شما اشتباه می کنید. من این چیزهایی را که می گوید هیچ قبول ندارم.»

توفان اعتراض در درونش برمی خاست و لکهای سرخ از چهره اش سر برمی آورد.

دختر به آرامی بر چارپایه ای نشست و گیسهای بلند بافته اش را برشانه ها فروریخت و درحالی که با آنها بازی می کرد گفت: «پس جواب

بدهید.»

ایلیا از نگاه نافذ خصومت آمیزش پرهیز داشت.
 فریاد برآورد: «جواب می‌دهم. زندگی من جواب من است... شاید
 هم جنایت بزرگی مرتکب شدم تا توانستم به اینجا برسم.»
 - «دیگر بدتر. و تازه این جواب نشد.» لحن ادای کلام چون يك کاسه
 آب سرد بود که بر سرش ریخته باشند. دستها را بر پیشخوان تکیه داد و
 انگار بخواهد بر او بجهد بدن را به سوی او گرداند. لحظه‌ای چند در سکوت
 و در حالی که نیش سخنش را چون نوك دشنه‌ای بر قلب خویش احساس می‌کرد
 و آرامش و متانتش وی را سراها در بهت فرو برده و راه بر خشمش بسته بود
 نگاهش کرد. در رفتار و گفتار این دختر، خاصه‌ای بی‌پروا و سخت و استوار
 می‌دید و کلماتی را که می‌خواست در دسترس نمی‌یافت. دختر، انگار او را
 به مبارزه بخواند گفت: «خوب، پس چرا چیزی نمی‌گویید؟» سپس لبخند
 خوشی بر لب آورد و افزود: «آخر چیزی هم ندارید که بگویید، چون
 آنچه گفتم عین واقع است.»

ایلیا با صدایی عاری از احساس گفت: «چیزی ندارم؟»
 - «نه، چیزی ندارید. مثلاً چه جوابی می‌توانید داشته باشید؟»
 و باز لبخند بزرگ منشانه‌ای بر لب آورد و گفت:
 «خدا حافظ.» و سر را بالا گرفت و بیرون رفت.
 ایلیا از پشت سر گفت: «نه اینطور نیست. هیچ هم اینطور نیست!» اما
 دختر اعتنایی نکرد.
 افسرده و ناراحت بر چارپایه‌ای نشست. گاوریک دم در ایستاده و
 بی‌گمان از نحوه رفتار خواهرش لذت برده بود، زیرا نگاهی که به ارباب
 می‌افکند فاتحانه بود.

ایلیا گفت: «چیه پهریز نگاه می‌کنی؟»

- «هیچی.»

- «مواظب خودت باش!» و پس از مکثی افزود: «برو بیرون، برای

خودت قدم بزن.»

اما حتی موقعی هم که تنها ماند نتوانست افکارش را جمع و جور کند.
 آنقدر از نیش کلماتش رنج می‌برد که قادر به درك مفهومشان نبود.
 مگر من به او چه کرده‌ام؟ می‌آید و سر کوفتم می‌کند و می‌رود...
 عجب زندگی‌ای پیدا کرده‌ایم! باشد، این دفعه تشریف بیاورید جوابتان
 را خواهید شنید... حالا خواهید دید!

تهدید می‌کرد و در عین حال می‌کوشید بفهمد که چرا باید با این خشونت

با او سخن بگوید. به یاد می آورد که چگونه پاول او را بخاطر فراست و سادگیش می ستود و باتمجد به آسمانش می رساند.

اندیشید: گمان نمی کنم با پاول این طور رفتار کند.

سر که برداشت قیافه خود را درآینه دید. سیل‌های سیاهش می لرزید، چشمانش حالتی خسته داشت و دولکته سرخ بر گونه هایش می سوخت. حتی اکنون نیز با آنکه افسرده و منقلب بود زیبایی خشن و مردانه‌ای از چهره اش می تراوید، و چهره اش بی گمان با چهره زرد و پریده رنگ و بیمارگونه پاول گارچوف قابل مقایسه نبود.

آیا واقعاً به او بیش از من علاقه مند است؟ ولی آخر چه توجهی به قیافه من دارد؟ من که خواستگار او نیستم.

به اتاق رفت و لیوانی آب نوشید و به پیرامون نگریست. رنگهای جلف و زننده «مراحل زندگی بشر» توجهش را به خود جلب کرد.

همه اش فریب و نیرنگ. یعنی مردم واقعاً اینطور زندگی می کنند؟ اگر اینطور زندگی می کردند زندگی واقعاً جفتنگ می بود.

پیش رفت و عکس را کند و با خود به مغازه برد. آن را بر پیشخوان گسترد و بادقتی بیش از معمول به مطالعه آن پرداخت و این مطالعه البته آمیخته با بدگمانی و بدبینی بود. آنقدر در آن دقیق شد که تمام رنگها درهم دوید. سپس چنگک زد و آن را گرفت و مجاله کرد و به صورت گلوله‌ای درآورد و به زیر پیشخوان افکند. گلوله غل خورد و به پیش پایش بازآمد. با اوقات تلخی خم شد، آن را برداشت و درهم فشرد و به خیابان انداخت.

خیابان شلوغ بود. مرد عصابه دستی از پیاده‌رو مقابل می آمد؛ صدای برخورد عصا با کف پیاده‌رو با آهنگ گام‌هایش انطباق نداشت و این ناهماهنگی موجب می شد شنونده خیال کند که این عابر با سه پا راه می رود. کبوترها بغبغو می کردند، چیزی با صدایی خفه به آهنی می خورد - شاید که لوله بخاری - پاک کتی از روی شیروانی خانه‌ای می گذشت. درشکه‌ای از جلو مغازه گذشت، سورچی بر جایگاهش چرت می زد و سرش هماهنگ با تلق لوق درشکه از این به آن سو می شد. همه چیز درهم و مغشوش می نمود. چرتکه را برداشت و بیست کوبک انداخت. هفده کوبک از آن کم کرد. سه کوبک ماند. با سرانگشت مهره‌ها را تلنگر زد: مهره‌ها زمزمه خفیفی کردند و چرخ زنان از هم جدا شدند و سپس از حرکت بازماندند.

آهی کشید و چرتکه را به کناری نهاد. بدن را جلو برد و سینه را بر لبه پیشخوان تکیه داد - نشسته بود و به ضربان قلب خویش گوش فرا می داد. روز بعد، خواهر گاوریک بازآمد. همان بود که بود؛ همان لباس

ژنده را برتن و همان حالت سرد را برچهره داشت. ایلیا همچنانکه از اتاق او رامی نگریست به لحنی خصمانه با خود گفت: «خوب، که تشریف آوردید!» با اندک حرکت سر و خیلی رسمی به سلام و تعارفش پاسخ گفت. چهره دختر ناگهان در لبخندی دوستانه گداخت و به مهربانی گفت:

«رنگتون چرا اینقدر پریده؟ حالتون خوش نیست؟»

ایلیا به تندی و درحالی که می کوشید هیجانی را که نگرانی دختر در او پدید آورده بود مخفی کند گفت: «نه، خیلی هم خوبه.» این، احساسی بسیار خوش و فرح بخش بود: گفته‌ها و لبخندش به نرمی از روی قلبش می‌گذشت و به لطف آن را می‌نواخت. به امید اینکه باز لبخند بر لب آورد و سخنان نرم و مهربان بر زبان راند بر آن شد که گره از جبین نگشاید. باقی‌افه‌ای گرفته و درحالی که می کوشید نگاهش بانگاه او برخورد نکند منتظر ماند.

دختر به لحنی استوار گفت: «مثل اینکه از صحبت‌های من رنجش به دل گرفته‌اید.» و این لحن بالحنی که اندکی پیش سخن گفته بود چندان فرق داشت که ایلیا سراسیمه سر برداشت. باز همان بود که همان نگاه مغرور و متکبر از چشمان تیره‌اش می‌تراوید.

ایلیا با خنده‌ای توأم بایی اعتنایی گفت: «من به اینکه مردم بیایند و بهم توهین بکنند عادت دارم.» و باینکه می‌خندید قلبش پراز نومییدی و مرارت بود.

اندیشید: که می‌خواهی بامن بازی کنی؟ اول دست نوازش به پشتم بکشی و بعد سیلی به صورتم بنوازی؟ نه، این دفعه را کور خوانده‌ای! دختر گفت: «من قصد توهین و اسائه ادب نداشتم.» ایلیا بادی در غیغب افکند و گفت: «تازه اگر هم داشتید انجامش چندان هم ساده نبود. من با تیپ شما خوب آشنا هستم! شما آنقدرها هم بلندپرواز نیستید!»

دختر راست ایستاد و باشگفتی در او نگریست. لیکن ایلیا توجهی به او نداشت. در پنجه خواهشی تلافی‌جو بود و کلمات تند و زننده را بادقت حساب شده بر او فرو می‌بارید:

«این غرور سرکار و قیافه‌هایی که می‌گیرید یک شاهی هم خریدار ندارد. هر کس به مدرسه‌ای که سرکار تشریف می‌برید برود می‌تواند آنها را بیاموزد، و اگر به خاطر همان مدرسه نبود سرکار هم یک شاگرد خیاط معمولی و یا یک کلفت می‌بودید. یعنی، بی‌چیزتر از آن هستید که چیز دیگری باشید، مگر نیست؟»

دختر به نرمی گفت: «متوجه طرز صحبتتان باشید!»

ایلیا نگاهش کرد، خوشحال بود از اینکه می‌دید سوراخهای بینی‌اش فراخ‌تر شده و گونه‌هایش از فرط خشم می‌سوزد.

«من عقیده خود را بیان می‌کنم، و به نظر من ژست‌ها و قیافه‌های عنیف سرکار یک پاپاسی هم، یک پرکاه هم، ارزش ندارد.»

دختر با صدایی پرطنین فریاد برآورد: «من که قیافه‌ای نگرفته‌ام.»
برادرش جلو دوید و دستش را گرفت. او نیز به‌نوبه خود، درحالی که از روی خشم ارباب رامی‌نگریست فریاد برآورد: «سونیا، بریم، از اینجا بریم.»
ایلیا نگاهی به‌سرتاپایشان افکند و بانفرتی چندش‌آور گفت:

«بله - بفرمایید برید. از این به بعد باشما کاری ندارم؛ شما هم بامن کاری نخواهید داشت.»

قیافه خواهر و برادر، به‌مدت یک ثانیه، درمقابل نگاهش لرزید و سپس ناپدید شد. خنده‌ای بدرقه راهشان کرد.

هنگامی که تنها ماند لحظه‌ای چند سرمست از باده انتقام بی‌حرکت برجای ماند. چهره آزرده و غیرقابل درک و نسبتاً وحشتزده دختر برلوح ضمیرش نقش بسته بود.

ولی پرسک...! و این فکر مدام در کله‌اش وزوز می‌کرد. نحوه وقتارگاوریک ناراحتش می‌داشت و بر احساس خوش و دلنوازش گردان سردگی می‌پاشید.

خنده کوتاهی سرداد و گفت: «از کوره در رفتن یعنی این! اگر دری به‌تخته‌ای می‌خورد و تاتیانا هم پیدایش می‌شد خدمت او هم می‌رسیدم - حسابی هم می‌رسیدم.»

خواهش و میلی شدید به‌اینکه همه را با شدت و خشونت از خود براند بر سراپای وجودش چیره شده بود.

اما تاتیانا پیدایش نشد. روز را تک‌وتنها بسرآورد و شگفتا که روز بی‌پایان می‌نمود. هنگام خواب که فرارمید به‌نهایت احساس تنهایی کرد، و این تنهایی رنج‌آورتر از گفته‌های دختر بود. چشمانش را برهم نهاد و به‌سکون و بی‌جنبشی شب‌گوش فراداد. به‌کمترین صدایی هراسان می‌شد و از جا می‌پرید؛ سرش را از روی بالش برمی‌داشت و در تاریکی خیره می‌شد. خواب به‌چشمانش راه نمی‌یافت. همچون کسی که در یک‌زیرزمینی محبوس باشد هر لحظه چشم به‌انتظار وقوع واقعه‌ای بود و در تمام این مدت گرمای خفقان‌آور و افکار و خیالات پریشانی که در مخیله‌اش کورمالی می‌کرد آسوده‌اش نمی‌داشت. خواست سماور را آتش‌کند اما منصرف شد؛ صورتش آشت و به‌آشامیدن لیوانی آب اکتفا کرد. سپس رفت و مغازه را گشود.

حوالی ظهر پاول باقیافه تلخ و اخم آلود پیدایش شد. بی آنکه حتی سلام کند گفت: «چطور شده که خودتو اینقدر بالا می گیری که کسی رو جای آدم نمیداری؟»

ایلیا اشاره را دریافت و بی آنکه پاسخ دهد به نومیدی سرجنباند. اندیشید: اینهم باما چپ افتاد.

پاول پیشتر آمد و در ادامه سخن گفت: «تو به چه حقی به سونیا- نیکونوونا پریدی؟»

ایلیا کیفیت حکمی را که درباره اش صادر شده بود از قیافه تلخ و گفته های سرزنش آمیزش دریافت. اما اعتنایی به این امر نداشت.

- «بهرتر بود اول سلام می کردی و بعد به این مسأله می پرداختی. ضمناً کلاحت هم بردار - شمایل را که در اون گوشه می بینی.»

پاول لبه کلاه را گرفت و آن را بیشتر پائین کشید و همچنان که باحالتی تحقیر آمیز لبش را می جوید تندتند و با صدائی لرزان گفت: «باشه، باد تو آستین بنداز و غبغب بگیر! توحالا پولداری. شکمت سیره! یادت میاد

به دفعه گفتم کسی نیست که بخوایم به چشم احترام نگاهش کنیم؟ حالا هم که یکی پیدا شده بهش می پری و بیرونش می کنی. بارک الله! آقای مال اندوز!»

لاقیدی و بی حسی شدیدی وی را از گفتن پاسخ باز می داشت، با خونسردی در چهره پراز تحقیر و هیجان پاول می نگریست و می دید که

متلکها و کنایه هایش در او اثری ندارد. کرکهای زردی که بر چانه و لب زبرینش روئیده بود چون کپکی بود که چهره زرد و تکیده اش را آلوده باشد.

و ایلیا همچنان که بر آنها چشم دوخته بود با خونسردی به خود می گفت: «یعنی احساسش را تا به این حد جریحه دار کرده ام؟ از آن بدترها هم می توانستم بگویم!»

پاول گفت: «اوهمه چیز میفهمه، هر چیزی رو که بخوای توضیح میده، و اونوقت تومی آبی و... آه، مرده شور ترکیب ترا برد!»

ایلیا گفت: «نمیخواد معلم اخلاق بشی و موعظه بکنی. هرطور دلم میخواد زندگی می کنم. به کسی مربوط نیست. دلم از همه شماها بهم میخوره...

راه می افتید و موعظه می کنید...»

بایب عالی بر یکی از قفسه ها تکیه کرد و انگار با خود حرف بزند گفت: «شماها چی دارید بگید که لا اقل ارزش گفتن داشته باشه؟»

پاول صمیمانه گفت: «ولی او که داره.» دستش را انگار سو کند یاد کند بالا آورده بود: «این تیپ مردم همه چی میدونن.»

ایلیا به آرامی گفت: «خوب، مفت چنگت، پیشکشت، برو پیششون.» گفته های پاول و هیجانی را که چاشنی آنها کرده بود همه را ناخوشایند می-

یافت لیکن نمی‌خواست با او جر و بحث کند. نفرت و بیزاری شدیدی در پنجه‌اش گرفته بود و از سخن گفتن و اندیشیدنش باز می‌داشت.

پاول به لحنی تهدیدآمیز گفت: «میرم! میرم پیش اونها، چون میدونم که اونجا تنها جایه که میتونم زندگی کنم. هر چیزی را که احتیاج داشته باشم میتونم از اونها بگیرم - هر چیز!»

ایلیا زهر لب گفت: «داد نزن.»

دختری به درون مغازه آمد و يك دوجین دکمه مردانه خواست. ایلیا بی آنکه شتابی به خرج دهد کارش را راه انداخت و سکه يك روبلی را که دختر به او داد گرفت؛ لحظه‌ای چند آن را میان انگشتانش نگه‌داشت، سپس آن را به او پس داد و گفت: «پول خورد ندارم. بعد میدید.»

پول خرد در دخل بود اما کلید دخل در اتاق بود و حال رفتن و آوردنش را نداشت. چون دختر رفت پاول سخن از سر گرفت. جلو پیشخوان ایستاده بود و کلاهش را که سرانجام از سر بر گرفته بود برزاونانش می‌نواخت. انگار به انتظار پاسخی باشد ایلیا را نگاه می‌کرد، اما ایلیا سر بر گرداند و آهسته به سوت زدن پرداخت.

پاول به تندی گفت: «دیگه؟»

ایلیا پس از اندک مکثی گفت: «دیگه چی؟»

- «جوابی نداری بدی؟»

ایلیا با بی‌حوصلگی گفت: «ترا به خدا ولم کن، دست از سرم بردار!» پاول کلاهش را بر سر گذاشت و از در مغازه بیرون رفت. ایلیا لحظه‌ای چند نگاهش کرد و سوت زدن را از سر گرفت.

سگ کنده‌ای از لای در سرک کشید و دمی جنباند و دور شد. متعاقب آن پیرزن گدایی که بینی درشتی داشت در میان در پدیدار شد.

تعظیم غرابی کرد و با صدای هستی گفت: «خدا عمر و عزتتو زیاد کنه، چیزی به این ...»

ایلیا با اشاره سر عذرش را خواست.

خیابان، گرم و پر از جنبش و هیاهو بود. به اجاقی مانند بود که کنده‌هایش، که در کام آتش می‌رفتند، با سرو صدا می‌سوختند و بوهای خفقان‌آور پس می‌دادند. صدای بهم خوردن ورقه‌های آهن عبور آهن‌فروشی را اعلام می‌کرد؛ میله‌های بلند آهن از ته‌گاری می‌آویختند و بر سنگفرش خیابان می‌کشیدند و انگار درد بکشند فریاد سر می‌دادند. چاقوتیزکشی مشغول کار بود و هوا را از اصوات صفیری و گوشخراش چرخ خود می‌انباشت.

هر لحظه چیزی نو و شکفت می‌زایید. زندگی با تنوع اصوات و

خستگی ناپذیری حرکات و نیروی بی‌انتهای خلاقه‌خویش مدام نیروی تخیل را برمی‌انگیخت و به‌اعجاب و امی‌داشت. اما در درون جان ایلیا همه چیز مرده و بی‌حرکت بود. افکار و آرزویی در آن نبود، آنچه بود خستگی مفرط و بی‌زاری شدید بود.

بقیه روز، وشپ پس از آن راکه آبستن بختکهای بسیار بود درچنین وضع و حالتی بسرآورد. شبها و روزهای بسیار دیگری را نیز بدین‌موال از سرگذراند. مشتریان می‌آمدند و آنچه راکه می‌خواستند می‌خریدند و می‌رفتند و او همچنان که بانگه بدرقه‌شان می‌کرد به تلخی باخویشتن می‌اندیشید: به‌من نیازی ندارند، منم به آنها احتیاجی ندارم. تک و تنها خواهم زیست. اینک وظیفه آتش‌کردن سماور برعهده آشپز صاحب مغازه که زنی لاغر و تندخو بود محول شده بود. گاهی اوقات همچنان که او را می‌نگریست با خشم و دل‌مردگی می‌اندیشید: یعنی من هیچگاه از مواهب زندگی برخوردار نخواهم بود؟

پیش از این روز‌گارش سرشار از تأثرات نوی بود که اگرچه وی را برمی‌انگیختند و به‌خشم می‌آوردند زندگی را نیز جالب و دل‌فریب می‌ساختند، و این تأثرات را مردم برای او می‌آوردند. اما اینک مردمی نبود. همه ناپدید گشته بودند و جز تنی چند مشتری برجای نمانده بود. بیشتر اوقات احساس تنهایی و اشتیاقی که به‌زندگی بهتر داشت در لاقیدی و بی‌اعتنایی نسبت به همه چیز می‌گذاخت و روزهای دراز، پاکشان پاکشان، در محیطی خفقان‌آور و یکنواخت بسر می‌آمدند.

صبح روزی که تازه از خواب برخاسته و بر لبه تخت‌خواب نشسته و ماتم گرفته بود که روز را چگونه بسرآورد ضربه کوتاهی به‌در خورد. پنداشت که آشپز است و آمده است که سماور را آتش کند. برخاست و در را گشود و خویشتن را در برابر کوژپشت یافت.

ترنتی درحالی که لبخند می‌زد و سر می‌جنباند گفت: «او - وه! ساعت نهه و تاجر باشی هنوز تجارت‌خونه‌رو وانکرده!»

او نیز در برابرش ایستاده بود و تبسم می‌کرد. چهره ترنتی آفتاب خورده بود و برق نشاط و نیرو از چشمانش می‌جهید و بر رویه‌م می‌نمود که جوانی از سر گرفته است. بسته‌ها و کیسه‌هایی درپیش پایش به چشم می‌خورد، خود نیز همچنانکه در میان آنها ایستاده بود به بسته‌ای مجاله‌شده‌مانند بود. گفت: «اجازه نمیدی پیام‌تو؟»

ایلیا بی‌آنکه چیزی بگوید دست به کار حمل بسته‌ها شد. ترنتی در برابر شمایل سرفرود آورد و با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی

رسم کرد.

گفت: «شکرخدا نمردم و به خونه رسیدم. خوب، صحبت بخیر، ایلیا.»
ایلیا عمو را در آغوش کشید و احساس کرد که بدن کوژپشت محکم
و نیرومند شده است.

ترنتی نگاهی به دور تادور اتاق افکند و گفت: «فعلاً یه آبی به دست
و صورتت بزنم.»

می نمود که در این در بدری، فشار کوله بار قوزپشتش را پایین تر کشیده
است.

مشتی چند آب به سر و صورتش زد و گفت: «باروزگار چطوری تومی-
کنی؟»

ایلیا از اینکه عمورا شاد و سرحال می یافت خوشحال بود، اما پاسخی
که به پرسشهایش می داد کوتاه و مختصر بود. ضمن اینکه به میز و رمی رفت
و صبحانه را آماده می کرد گفت: «روزگار باتو چطوری تومی کنه؟»
- «بامن؟ عالی!»

چشمانش را برهم نهاد و به خوشی تبسم کرد: «فکرشم نمیتونی بکنی
که چه سیاحت معرکه ای کردم! آب حیات خوردم. خلاصه کلام...»
پشت میز نشست و در حالی که سر را به سویی متمایل ساخته بود و
ریش تنکش را به دور انگشت می پیچید به شرح ماوقع پرداخت:

«افاناسی^۱ عزلت نشین را زیارت کردم، خدمت پریاسلاوسکی^۲ معجز نما
هم مشرف شدم، سعادت دست بوسی میتروفانی^۳ و ورونژ^۴ و تیخون^۵ زادون^۶
را هم پیدا کردم. تاجزیره بالام^۷ رفتم... اوه، فرسنگها پیاده رفتم، خدمت
بزرگوارها دعا کردم. حالا از سن پطر^۸، وفاورونیای^۹ ماروم^{۱۰} میام...»

به نظر می رسید که تکرار نام مقربان خدا و مشاهد مقدسه شادی بیکرانی
در وجودش می دمید، زیرا لبخند خوشی بر لب و نگاهی پراز غرور در چشم
داشت. به شیوه و لحن داستانسرایی که قصه های پریان را نقل می کنند و
یا افسانه زندگی مقربان خدا را باز می گویند سخن می گفت:

«سکوت مرگ و تاریکی قبروتو سردابه^۱ کلیسای مقدس» با چشای
خودت می بینی، و نمیدونی، تو اون تاریکی شمعهای جلو شمایلها مثل چشای
بچه برق میزنن. همه جا هم پراز بوی بخوره...»

- | | | |
|--------------|------------------|--------------|
| Mitrofany -۳ | Pereyaslavsky -۲ | Afanasy -۱ |
| Balaam -۷ | Zadon -۶ | Tikhon -۵ |
| Murom -۱۰ | Favronia -۸ | St. Peter -۴ |

باران ناگهان درگرفت. صدای شرشر باران و رگباری که شیروانی را به زیر ضربات قطرات خویش می گرفت و غلغل جویباری که از ناودان سرازیر بود هوا را از صدای خویش می انیاشت. رشته های آذرخش همچون مفتولهایی تفته و نرم هوا را می شکافت و درآسمان می دوید.

ایلیا گفت: «هوم! خوب، حالا حالت بهتره؟»

ترنتی لحظه ای خاموش ماند و سپس بدن را اندکی جلو داد و با صدای فروافتاده گفت: «گوش کن بین چی میگم. گناهی که کرده بودم مثل کفش تنگی که پارو میزنه و پنجه های پارو نیشگون میگیره قلبمو نیشگون می گرفت. اما میدونی، دست خودم نبود... برای اینکه اگه حرف پتروخا را گوش نمی کردم بیرونم می کرد. نیست اینطور؟»

ایلیا تصدیق کرد و گفت: «چرا.»

- «ولی همینکه به نیت زیارت راه افتادم باری که روی قلبم بود برداشته شد، استخوانام همچی سبک شد. همونطور که راه می رفتم می گفتم: «پروردگارا، دارم پیش مقربین در گاهت میرم، مقربین در گاهت.»

ایلیا تبسم کنان گفت: «پس با خدا تصفیه حساب کردی؟»

کوزبشت چشمانش را به سوی آسمان گرداند و گفت: «مطمئن نیستم که خداوند التماسهامو قبول میکنه یا نمیکنه.»

- «ولی وجدانت چطور... حالا دیگه راحتته؟»

ترنتی لحظه ای چند باقیافه کسی که به دقت به چیزی گوش فرادهد تأمل کرد و سپس گفت: «چرا، راحتته.»

ایلیا برخاست و به سوی پنجره رفت. جویبارهای گل آلود از آبروها سرازیر بودند. برکه های کوچکی که در میان سنگفرش خیابان به وجود آمده بود در زیر ضربات شلاق باران به خود می لرزید، خیابان نیز می نمود که می لرزد. عمارت روبرو خیس و افسرده بود و شیشه های پنجره اش چنان تار بود که شاخه و گلی از پشت آنها پیدا نبود. جنبنده ای در خیابان به چشم نمی خورد و جز شرشر باران و غلغل آب ناودان و جویبار آبروها صدایی از آن به گوش نمی آمد. کبوتر بی جفتی در زهر یکی از کنگره های عمارت سربه زیر بال برده بود، همه چیز مرطوب و افسرده می نمود.

ایلیا با خود گفت: «پاییز فرارسید.»

ترنتی همچنان که کوله بارش را می گشود گفت: «خوب اگه برای آموزش گناهامون دعا نکنیم چی بکنیم؟»

ایلیا با افسردگی و بی آنکه عمو را نگاه کند گفت: «پس با این حساب جریان خیلی ساده است: گناه بکن، بعدش هم استغفار بکن، و خلاصه اینو

به اون در کن. از اینقرار هی میتونی گناه بکنی و استغفار بکنی.»
 - «چرا دیگه دوباره گناه بکنی؟ پاک و پاکیزه برای خودت زندگی می کنی.»

- «برای چی؟»

- «برای اینکه راحتی وجدان داشته باشی.»

- «فایده اش چیه؟»

ترنتی به لحنی ملامت آمیز گفت: «دهه، چه حرف هایی می زنی!»

ایلیا که پشتش به او بود گفت: «حاضرم تکرار کنم.»

- «گفتن همچو چیزهایی کفره.»

- «باشه، چطور میشه.»

- «هیچی، مکافاتشو می بینی.»

- «نه نمی بینم.»

از دم پنجره کنار آمد و ترنتی را نگاه کرد. کوژبشت لحظه ای چند در جستجوی جواب مناسب به ذهنش فشار آورد و چون به کلمات مناسب دست یافت آنها را به لحنی مؤثر بر زبان راند:

«چرا! می بینی. گوش کن ببین چی میگم - من خودم گناه کردم و به سزای

خودم هم رسیدم.»

ایلیا با قیافه ای گرفته پرسید: «چطور؟»

«سزام همون ترسم بود. همیشه باخودم فکر می کردم: خوب، اگه

یکی بفهمه چطور میشه؟»

ایلیا خنده تحقیر آمیزی سرداد و گفت: «خوب، ولی من گناه هم کرده ام

و از کسی هم ترسی ندارم.»

- «تو دیوونه ای.»

- «ترس از کسی ندارم، ولی زندگی ما بخوامی تلخ و ناجوره.»

کوژبشت فاتحانه فریاد برآورد: «ده همین! این همون مکافاتیه که

گفتم!»

ایلیا باخشم گفت: «مکافات برای چی؟» چانه اش می لرزید. ترنتی

هراسان نگاهش می کرد و ریسمانی را که در دست داشت در هوا تکان می داد،

انگار می خواست او را از خود دور کند.

با صدایی فرو افتاده گفت: «داد نزن، داد نزن!»

ولی ایلیا فریاد می زد. مدت ها با کسی صحبت نکرده بود و اکنون

مرارتهایی را که در ایام تنهایی انباشته بود از دل بیرون می ریخت.

- «نه تنها میتونی بدزدی بلکه میتونی جنایت هم بکنی و هیچ چیز هم

اتفاق نیفته و آب از آب تکون نخوره. مجازات مال اشخاص بی دست و پااست؛ اشخاص زرننگ... در هر کاری موفقند. در هر کاری که تو فکرشو بکنی.» ناگاه، صدای خشکی از بیرون به گوش رسید و چیزی بر زمین غلتید و دم در اتاق از حرکت بازماند. هردو از جا پریدند و خاموش ماندند. کوژپشت به نجوا گفت: «چی بود؟» ایلیا رفت و در را گشود و نگاهی به حیاط افکند. باد زوزه کشان و سوت زنان بر اتاق تاخت.

ایلیا گفت: «قوطلی حلبی یا جعبه‌ای بوده افتاده.» و در را بست و باز به کنار پنجره رفت. ترنتی بر کف اتاق نشست و به گشودن بقچه‌ها و بسته‌ها پرداخت.

زبان به نصیحتش گشود و گفت: «پسر خوب، مواظب دهن‌ت باش. بین چی‌چیها داری میگی. آدم‌میاد ویدهمچی چیزهایی میگه... استغفرالله، استغفرالله! بی‌دینی و خدانشناسی تو ضرری به خدا نمیزنه، خودتو خونه خراب میکنه، تو این مسافرت به یکی بر خوردم... آدم خردمندی بود. اوه، چه حکمتهایی از دهن این مرد بیرون میومدا»

و باز شرح کشفی درباره چیزهایی که در این مسافرت دیده و شنیده بود بیان داشت و همچنان که حرف می‌زد از گوشه چشم برادرزاده را نگاه می‌کرد. و اما چیزهایی که می‌گفت در نظر ایلیا با صدای شرشر باران تفاوتی نداشت. هوش و حواسش متوجه این بود که ازین پس چگونه با عمو زندگی کند.

حقیقت این است که راحت و آسوده باهم می‌زیستند. ترنتی در کنجی بین بخاری و در، که شب هنگام تیره‌تر از سایر نقاط اتاق بود با استفاده از صندوقهایی تخت‌خوابی برای خود درست کرد.

همینکه با شیوه زندگی ایلیا آشنا شد وظایفی را که زمانی گاوریك به انجام می‌رساند بر عهده گرفت: سماور را آتش می‌کرد، اتاق و مغازه را تمیز می‌کرد، می‌رفت و از قهوه‌خانه مجاور شام یا ناهار می‌آورد، و ضمن اینکه بدین وظایف می‌پرداخت ادعیه و اورادش را زیر لب زمزمه می‌کرد. شبها برای برادر زاده‌اش تعریف می‌کرد که چگونه زن «هاله‌لویاه» مسیح را از چنگ دشمنان نجات داد و طفل شیرخوار خود را در تنور افکند و

به جای او مسیح را در بغل گرفت؛ چگونه راهی سیصد سال علی‌الدوام به نغمه‌سرایی پرندگان گوش فراداد؛ چگونه «کیریک و اولیتا» به درگاه پروردگار نیایش کردند، و بسیاری چیزها از این دست.

ایلیا همچنان که گوش فرامی‌داد با افکار و خیالات خویش دست به گریبان می‌شد. غروبها اغلب به گردش می‌رفت و همیشه نیز راه دشتهای خارج شهر را، آنجا که همه چیز همچون جانش تهی و تارو آرام بود، در پیش می‌گرفت. ترنتی يك هفته پس از ورودش به دیدن پتروخا رفت. افسرده و دمغ باز آمد و هنگامی که ایلیا حال و حکایت را از او پرسید هول‌هولکی گفت: «هیچی، هیچی. رفتم و همه رو دیدم... و... نشستم و چق چقی کردیم.»

ایلیا پرسید: «یاکوف چطورره؟»

- «حالش خوب نیست. یواش یواش رفتنی است. رنگی به صورتش نیست، سلفه هم می‌کنه.»

سپس خاموش ماند و باقی‌افه‌ای اندوهناک و ترحم‌انگیز در گوشه‌اتاق خیره شد.

زندگی به شیوه‌ای یکدست و یکنواخت ادامه داشت؛ شباهت هر روز به روز قبل و بعد خود چون شباهت سکه‌هایی بود که در يك دور از ضرابخانه بیرون می‌آیند. غم و ناراحتی همچنان در اعماق روح ایلیامی غنود و همچون ازدهایی همه خوشیها و لذات زندگی را می‌بلعید.

هیچیک از دوستان سابق به دیدنش نمی‌آمد. پاول و ماشا ظاهراً راههای دیگری را در پیش گرفته بودند. ماتیتزا را اسب زیر کرده و در بیمارستان جان سپرده بود، پرفیشکا غیبش زده و اثری از خود برجای نگذاشته بود. مدت‌ها بود می‌خواست برود و یاکوف را ببیند ولی مدام امروز و فردا می‌کرد زیرا می‌دانست که چیزی ندارد که با این دوست محض در میان نهد. صبحها روزنامه می‌خواند و بعد از ظهرها در مغازه می‌نشست و برگهای زردی را که باد پیشاپیش خویش به خیابان می‌ریخت و گاه به درون مغازه می‌راند تماشا می‌کرد.

ترنتی در حالی که اتاق را مرتب می‌کرد زیر لب و با صدایی که به خش‌خش برگها مانند بود دعا می‌کرد: «پدر مهربان، تیخون مقدس، از ما نزد خداوند شفاعت کن.»

یکی از روزهای یکشنبه روزنامه را که برداشت نگاهش بر قطعه شعری افتاد که عنوان آن «گذشته و حال» بود و پاول گارچوف آن را سروده و

به س . ن . م تقدیم کرده بود:

در پرده های لیره قاریکی
پنهان شدند خاطرهای جوانیم.
هرگز کسی نگفت که مقصود ما کجاست
معلوم ما نهد که طریق صواب چیست.
افتند چهل پنجه و در کف گرفت جان،
پوشید دیدگان
با اینهمه، در آرزوی روشنای روز،
می سوختم مدام .

آنگه نوای ستاره از این در درآمدی
چون صبح راستین تو ز بامم برآمدی
رفتند سایه ها و دهشت شبها گریختند
وان کاخهای ترس
بیکباره ریختند.
و اکنون رها شده،
از غم جدا شده

دشمن زدوست بار شناسم به روشنی

روزنامه را با عصبانیت از دست نهاد.

شعر می سرایند، سخنان زیبای گویند! دوستان، دشمنان! اگر خودتان
کودن و کند ذهن باشید هر کسی دشمن شماست! لبخند تلخی بر لب آورد،
اما ناگاه گویی موجود دیگری در درونش برخاست. اندیشید: چطور است
بروم و دیدنی از آنها بکنم - بروم و بگویم: خوب، آمدم؛ معذرت می-
خواهم...

سپس ندای دیگری گفت: «ولی چرا؟ چرا بروید؟»

نتیجه این گفت و شنود اعتقاد به این امر بود که مقدمش را گرامی نخواهند
داشت و او را از خود خواهند راند.

شعر را یکبار دیگر خواند و قلبش لبریز از درد و حسادت شد. یکبار
دیگر به دخترک اندیشید: آه، چه مغرور است! اگر می رفتم مورد تحقیر و
بی اعتنائیم قرار می داد و... خوب. وی جهت خودم را خفیف کرده بودم.
در میان آگهیهای همانروز به یکی برخورد که می گفت روز بیست و
سوم سپتامبر دادگاه سیار برای رسیدگی به پرونده وراکاپیتانوا، متهم
به سرقت، تشکیل جلسه خواهد داد. این خبر احساس شادی و مسرتی در
او دمید که از تلافی جویی شدید مایه می گرفت.

او در زندان است اما تو وقت را به شعر گفتن بگذران!
ترنتی آهی کشید و در حالی که به افسردگی سر می جنبانده گفت: «خداوندا
رحم کن، گنهکاریم، معصیتباریم.»
و سر برداشت و ایلیا را که به روزنامه ورمی رفت نگاه کرد.
گفت: «ایلیا.»

- «چیه؟»

- «پتروخا...» و ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و لبخندی رقت انگیز
بر لب آورد.

ایلیا گفت: «چطور شده؟»

ترنتی به نرمی و باقیافه ای تقصیر بار گفت: «منو چاپیده.» و سپس
زیر لب به زمزمه ادعیه و اوراد خویش ادامه داد.
ایلیا باخونسردی نگاهش کرد.

- «دوتایتون چقدر بلند کردید؟»

ترنتی صندلیش را از جلو میز کنار کشید و سر فرو افکند و در حالیکه
دستها را بر زانوان تکیه داده بود برای محاسبه ذهنی از انگشتانش کمک
گرفت.

ایلیا تکرار کرد: «چقدر بود؟ دهمزار روبل؟»

کوژپشت سر بالا کرد و با تعجب گفت: «ده هزار روبل؟ دیوونه‌ای؟
روهم سه هزار و ششصد و خورده‌ای بود. دهمزارا کی به همچو پولی راه خواب
دیده!»

ایلیا به تندگی گفت: «بابا بزرگ برمی ده هزار روبل بیشتر داشت.»
- «دروغه!»

- «تو همچی فکر می کنی؟ خودش به من گفت.»

- «انگار میتونست حساب بکنه!»

- «از تو و پتروخا بدتر که نبود.»

ترنتی باز سر به زیر افکند و به فکر فرورفت.

ایلیا پرسید: «پتروخا چقدشو زیادی برداشت؟»

ترنتی آهی کشید و گفت: «در حدود هفتصد روبل. که میگی اینقدر پول
داشته؟ من فکر می کردم همه شو برداشتیم. شاید هم پتروخا کلاه سرم گذاشته،
نه؟»

ایلیا به تندگی گفت: «حالا دیگه بهتره حرفش هم نزن.»

ترنتی آه عمیقی از دل بر کشید و گفت: «راست میگی. حالا دیگه فایده‌ای

نداره.»

ایلیا به فکر فرورفت: برآزمندی بشر و اعمال هستی که مردم بخاطر پول مرتکب می‌شوند تأمل کرد. ناگهان درعالم خیال خود را صاحب دهها و صدها هزار روبل یافت. اوه، به مردم خواهد فهماند! کاری خواهد کرد که همه در برابرش زانو بزنند و سینه بر زمین بمالند. کاری خواهد کرد که... شهوت انتقام و تلافی جویی چنان از خود بی‌خودش ساخت که بی‌اختیار مشتش را بر میز فرود آورد. خود به صدای ضربه ازجا پرید و عمورا که بادهان باز و چشمان وحشتزده او را می‌نگریست نگاه کرد.

درحالی که به پامی خاست باناراحتی گفت: «داشتم فکر می‌کردم.»

کوژپشت گفت: «میدونم.»

ترنتی تادم مغازه او را بانگاه بدرقه کرد و ایلیا با اینکه او را نمی‌دید نگاه چشمان بدگمانش را برپشت خویش حس می‌کرد. مدتی بود می‌دید که عموطوری نگاهش می‌کند که گویی می‌خواهد چیزهایی از او بپرسد و مایل است که مطالبی را برایش روشن کند. این امر موجب می‌شد که از هرگونه گفتگوئی با او پرهیز کند. هرچه زمان می‌گذشت وجود عمورا کسالت آورتر می‌یافت. مدام از خود می‌پرسید: این وضع تاکی می‌تواند ادامه یابد؟

چنان بود که گویی عقده‌ای در درونش می‌رسید و سرباز می‌کرد؛ زندگی بیش از پیش تحمل‌ناپذیر می‌شد و دشواری کار این بود که چیزی نبود که بخواد بکند و جایی نبود که بخواد برود. گاهی اوقات احساس می‌کرد که چاه بی‌بنی در پیش پایش دهن گشوده است و مدام مک می‌زند و آهسته آهسته او را در کام خویش می‌کشد.

تاتیانا و السیونا که به مدتی کوتاه به بیلاق رفته بود اندکی پس از بازگشت ترتی به مغازه آمد. هنگامی که کوژپشت را با آن بلوز قهوه‌ای-رنگ و درشت‌بافت دید لبانش را باقرو اطوار غنچه کرد و گفت: «اینه عموت؟»

ایلیا بی‌اینکه توضیحی دهد گفت: «بله.»

- «میخواد باشما زندگی کنه؟»

- «البته.»

تندی و بی‌اعتنایی که از لحن سخنش می‌تراوید تاتیانا را از اظهارنظر بیشتر بازداشت. ترتی که محل کاوریک را درکنار در اشغال کرده بود با علاقه وافز در این زن ریزنقش و باریک‌اندام خیره شده بود؛ ایلیا نیز ایستاده بود و او را همچنان که پرستووار در مغازه جست‌وخیز می‌کرد می‌نگریست و از خدا می‌خواست سؤال دیگری بکند تا با جوابی دندان شکن دماغش را بسوزاند. اما تاتیانا هم غافل نبود و از نگاههایی که از گوشه چشم به او می‌کرد و حالتی که در چهره‌اش می‌دید وضع را درمی‌یافت. رفت و پشت

پیشخوان ایستاد و همچنان که دفتر حساب روزانه را ورق می‌زد دربارهٔ صفای بیلاق و کمی هزینهٔ زندگی در آنجا و سلامت بخشی هوای آن به سخن پرداخت. «اونجا بهرودخونهٔ کوچک بود - زلال مثل چشم خرچنگ، تند مثل تیر! چه جمعی هم بودیم! یکی از اونها که تلگرافچی بود عالی و پلون می‌زد. پارو زدن هم یاد گرفتیم. ولی بچه‌دهاتیها! فکرشم نمیتونی بکنی چه بلاهایی هستند! مثل پشه‌ریزه - به‌ریز دور آدم می‌پلکن و چیز می‌خوان. اینوبده، اونوبده. پدر و مادرشون یادشون میدن.»

ایلیا گفت: «همچو چیزی نیست. پدر و مادرشون تمام مدت روز تو مزارع کار می‌کنند و کسی نیست تا از بچه‌هاشون نگهداری کنه. اشتباه می‌کنی.»

تاتیانا و السیونا با تعجب نگاهش کرد و انکار بخواهد چیزی بگوید دهنش را گشود اما ترنتی مجال نداد و تبسم کنان بامنتهای احترام گفت: «این روزها دیگه خونواده‌های محترم تودهاات نموندن. سابق براین هر کوره دهی ارباب خودشو داشت و ارباب هم همیشه اونجا بود، ولی حالاها فقط برای سرکشی میان.»

تاتیانا نگاهش را متوجه او و سپس ایلیا ساخت و بی‌آنکه چیزی بگوید باز به‌سر وقت دفتر حساب رفت. ترنتی با سراسیمگی در دامن بلوزش چنگ زد و به پایین کشیدن آن پرداخت. لحظه‌ای چند کسی چیزی نگفت. تنها صدایی که آرامش و سکوت مغازه را برهم می‌زد خش‌خش اوراق دفتر و بلوز و قوز ترنتی بود که به‌چارچوب در می‌مالید.

ایلیا ناگهان به‌لحنی خشک و آرام گفت: «اوی‌دهاتی! اول اجازه بگیر بعد با اشخاص بالاتر از خودت صحبت کن. اول باید بگی: ببخشید، معذرت می‌خوام، لطفاً به‌بنده اجازه میدید... و تازه باید زانو بزنی و اینوبگی.»

تاتیانا و السیونا دفتر را از دست نهاد؛ دفتر بر روی میز لغزید و پایین افتاد اما آنها در نیمه‌راه گرفت و بست. سپس قه‌قه‌ها خندیدند. ترنتی سر به‌زیر افکند و دزدانه از مغازه بیرون رفت. تاتیانا هنگامی که این‌را دید از زیر چشم نگاه می‌کرد به‌قیافهٔ عبوس ایلیا انداخت و به نرمی پرسید: «عصبانی هستی؟ چی شده؟» حالت قیافه‌اش حکایت از غم‌خواری آمیخته به شیطنت داشت و برق موزیانه‌ای در اعماق چشمانش می‌خفت. ایلیا دست دراز کرد و شانیه‌های را محکم در پنجه گرفت. وجودش ناگاه از کینه و نفرتی شدید نسبت به او لبریز شد و اشتیاقی شدید به‌اینکه او را بر سینه بفشرد و صدای خرد شدن استخوانهای ظریفش را بشنود بر او چیره شد. در حالیکه لبانش از شدت اشتیاق بازمانده بود و دندانهایش را آشکار می‌ساخت او را به سوی خویش می‌کشید.

تاتیانا بازویش را گرفته بود و می‌کوشید خود را آزاد سازد.
 به‌نحو می‌گفت: «ولم... ولم کن! بذار برم... دیوونه شدی؟ اینجا
 که نمیشه. گوش کن ببین چی میگم... تو نباید بذاری عموت باهات بمونه...
 پشتش قوز داره... مشتریهارو از اینجا رم میده... ولم کن... بذار برم.
 باید به‌جای دیگه براش پیدا کنی... اوه، ول کن دیگه!»
 اما ایلیا اینک او را در آغوش کشیده بود و به آرامی و درحالی که
 چشمانش از حدقه بیرون زده بود سر را برچهره‌اش خم می‌کرد.
 «چکار داری می‌کنی؟ اینجا نمیشه... ولم کن... بذار برم!»
 ناگاه، ماهی‌آسا از لای بازویش لغزید و گریخت. ایلیا از پس پرده مهی
 که در برابر دیدگاننش آویخته بود او را در کنار در می‌دید.
 همچنان که بلوزش را درست می‌کرد گفت: «چه آدم حشری هستی!
 نمیتونی خودتو نیگرداری؟»
 طنین غرش رعد و شرشردها جویبار در کله ایلیا می‌پیچید. بی‌حرکت پشت
 پیشخوان ایستاده و انگشتانش را محکم درهم انداخته بود و او را می-
 نگریست، توگویی همه دردها و رنجهای زندگی خویش را از او و در وجود
 او می‌دید.
 «آدم خوبه که شهوتی باشه ولی ضمناً آدم باید بدونه هم که چطوری
 خودشو کنترل کنه.»
 ایلیا گفت: «برو بیرون!»
 - «همین حالا میرم. امروز دیگه نمیتونم بهت سر بزوم، اما فردا نه
 پس فردا، یعنی بیست و سوم، روز تولدمه. میای؟»
 هنگامی که صحبت می‌کرد به گل سینه‌اش ورمی رفت و به ایلیا نگاه
 نمی‌کرد.
 ایلیا که در آرزوی اینکه او را در آغوش کشد و زجر دهد می‌سوخت
 گفت: «برو بیرون!»
 تاتیانا رفت و لحظه بعد سر و کله ترنتی پیدا شد.
 با ترس و تردید پرسید «اینه... چه چیز... شریکت؟»
 ایلیا با اشاره سر جواب داد و از سر سبکباری آه کشید.
 - «نگاه کن! اینهمه ریزه‌ریزه، و اینهمه...»
 ایلیا گفت: «اینهمه حشری.»
 ترنتی با بی‌باوری زیر لب گفت: «اوم.» ایلیا احساس کرد که چشمان
 عمواورا به‌دقت می‌کاوند. با عصبانیت پرسید: «چیه داری برو برنگام میکنی؟»
 - «من؟ سبحان الله! من کی نگاه کردم.»

«من خودم میدونم چی دارم میگم. حشری، فهمیدی؟ بدتر از این هم میتونم بگم، و اگه بگم دروغ نیست.»
 کوژپشت به لحنی سرشار از همدردی گفت: «پس که اینطور...»
 ایلیا به تندگی گفت: «چطور؟»
 - «به عبارت دیگه...»
 - «به عبارت دیگه، چی؟»
 ترنتی که از لحن صحبت ایلیا هراسان و درعین حال رنجیده بود از این به آن‌ها شد.

پس از مختصر مکثی گفت: «به عبارت دیگه... تو بهتر میدونی.»
 هوا گرفته و ملال انگیز بود. چندین روز بود پیاپی باران می آمد. سنگفرش عبوس خیابان به افسردگی در آسمان خیره شده و چهره عابرین به همان افسردگی بود. شکاف بین سنگها را گل و شل فرا گرفته و آنها را از جلوه انداخته بود. لرزشی به سان رعشه‌ای که مقدم بر مرگ می آید بر برگ زرد درختان چیره گشته بود. شخصی مشغول گردگیری پوستین و یا فرش بود و صدای گردگیری در قالب تپ تپهای تند هوا را می شکافت و به گوش می رسید. ابرهای موج سفید و خاکستری رنگ بر فراز بام منازل انتهای خیابان بالا می آمدند و به صورت امواجی عظیم از تارک یکدیگر بالا می رفتند و به بالاتر و بالاتر می خزیدند و مدام تغییر شکل می دادند: گاهی به قیافه امواج مغشوش و گل آلود رودخانه‌ها جلوه می کردند و زمانی به دودی که از حریق برمی خیزد شباهت می یافتند و لحظه‌ای بعد به صورت قتل کوهها خودنمایی می کردند و چنان بود که گویی به این منظور اوج می گیرند که از ارتفاع بسیار، خود رانا گهان و باتمام نیرو و بر عمارات و درختان فرو افکنند و همه چیز را خرد و تپاه کنند. ایلیا همچنان که دیوار زنده و متحرک ابرهای بالای سر را تماشا می کرد از سرما و نومییدی بر خود لرزید و با خود گفت: باید از همه چیز دست بکشم... از مغازه، از همه چیز... عموبم می تواند با تاتیانا مغازه را اداره کند... خواهم رفت و...»

در عالم تصور، تصویر دشتهای نم گرفته و بیکران و آسمان پوشیده از ابرهای تیره و راه و سیمی را در پیش روی خویش می دید که هر طرف آن درختان غمان بود. بر این راه پیش می رفت، پایش در گل ولای فرو می رفت و دانه‌های سرد باران چهره‌اش را به خشونت می آزرده. جز او جنبنده‌ای در این دشتها و بر این راه نبود. حتی زاغچه‌ای بر درختان به چشم نمی خورد. جز ابرهای سنگین و سربی رنگی که به خاموشی در بالای سر تغییر قیافه می دادند هیچ چیز پیدا نبود.

به لایقیدی با خود اندیشید: انتحار می‌کنم.

دو روز بعد، صبح که دیده از خواب گشود عدد بیست و سه را بر صفحه تقویم دیواری دید و به یاد آورد که روز محاکمه «ورا» است. خوشحال بود که بهانه‌ای داشت که از مغازه بگریزد و ضمناً جداً دلواپس سرنوشت دخترک بود. با عجله فنجان چای نوشید و شتابان راه دادگاه را درپیش گرفت. زود بود، درهای دادگاه را هنوز نگشوده بودند. جمعی در مدخل دادگاه اجتماع کرده بودند. اهلایا نیز به آنها پیوست - ایستاد و پشتش را به دیوار تکیه داد. دادگاه بر میدان وسیعی که کلیسایی در وسط آن بود چشم‌انداز داشت. خورشید رنگ و رو باخته و افسرده هر چند گاه از پس حجاب ابرها سرک می‌کشید و رومی گرفت. لحظه‌ای نمی‌شد که سایه‌ای بر منته‌الیه میدان نیفتد و تن‌سایان بر درختان و سنگفرش خیابان نگذرد. این سایه چنان سنگین بود که شاخه‌های درختان در زیر سنگینی آن کمر خم می‌کرد؛ بر فراز کلیسا می‌خزید و از پله‌ها گرفته تا صلیب بالای منار را در بر می‌گرفت و پس از اینکه بر این توده سنگین می‌لغزید دزدانه به سوی دادگاه و مردمی که در مقابل درهای آن اجتماع کرده بودند تن می‌کشید.

اینان مردمی پریشان‌حال بودند و گرسنگی از سیمایشان می‌بارید. چشمانشان بی‌فروع و نگاهشان خسته و آهنگ صدایشان ضعیف بود. یکی از ایشان که موهای بلند و کلاهی لهیده داشت و دکمه‌های پالتو نازکش را تا چانه انداخته بود، مدام نوک‌ریش حنایی خویش را به دور انگشتان سرخ و سرمازده‌اش می‌پیچید و پاهایش را در کفشهائی زهوار در رفته بر زمین می‌کوفت. دیگری که پوستین وصله‌داری به تن داشت و کلاهش را تا ابرو پایین کشیده بود چانه را بر سینه تکیه داده و دستی را در بغل پوستین و دست دیگر را در جیب شلوار کرده بود. مرد سیه‌مویی که ژاکتی به تن و چکمه ساق‌بلند به پا داشت شبیه سوسک بود. يك لحظه قرار و آرام نداشت؛ چهره پریده‌رنگش را که خطوط تیز داشت متوجه آسمان می‌کرد، سوت می‌زد، ابروانش را درهم می‌کشید و زبانش را به سبیلش می‌مالید. از همه بیشتر حرف می‌زد.

با حالتی که گفתי به دقت گوش فرا می‌دهد گفت: «چطور؟ درودارن و امی‌کنن؟ نه هنوز. هوم. گو اینکه وقتش هم شده. خوب، دوست عزیز کتابخونه سرزدی؟»

- «نه، زوده حالا.» صدا از مردی بود که موهای بلند داشت. آهنگ آن به‌طنین ضربه طبل مانند بود.
- «بیرون خیلی سرده.»

مرد بلندموی از سرهمردی غری زد، سپس باقیافه اندیشمند گفت: «اگه دادگاهها و کتابخونه‌ها نبود کجا میتونستیم بریم خودمونو گرم کنیم؟» مرد سیه‌موی چیزی نگفت و بابی‌اعتنایی شانه بالا افکند. ایلیا نگاهشان می‌کرد و به سخنانشان گوش فرامی‌داد. دریافت که اینها مردمی هستند که از طریق نامدنگاری و تقاضای کمک از این و آن و یانوشتن عرضحال برای دهقانان امرارمعاش می‌کنند.

یک جفت کبوتر برپاده‌رومدخل دادگاه نشستند. کبوترنر که چاق و چله بود و سینه برجسته داشت دورجفت خودمی‌خرامید و بلندبلند بغبغومی کرد. مرد سیه‌موی گفت: «کیشه!» مردی که پوستین به تن داشت از جا پرید و سر بالا کرد. صورتش پف کرده و اندکی تیره و چشمانش بی‌حالت بود. مرد سیه‌موی درحالی که کبوتران را که دورمی‌شدند می‌نگریست گفت: «هیچ نمی‌تونم قیافه کبوترو تحمل کنم. اینقد هم چاق!... عیناً مثل تاجر-های خرپول. یه جوربد و ناراحت کننده‌ای هم بغبغومی کنن!» سپس بی‌مقدمه از ایلیا پرسید: «تاحال هیچ گذرت به محکمه افتاده؟»

– «نه.»

مرد سیه‌موی از نوک سرتا پنجه پا براندازش کرد و با صدایی تودماغی گفت: «عجیبه.»

ایلیا پرسید: «چیش عجیبه؟» همان مرد بدون تأمل گفت: «به قیافه‌ات نیامد. اهادرو دارن وامیکنن.» و خود اولین کسی بود که به میان در شیرجه رفت. ایلیا که از این اظهار ناراحت شده بود از پی‌اش به راه افتاد و مرد بلندموی را تنه زد. مرد به آرامی گفت: «یواش، حلواکه پخش نمیکنن.» و به نوبه خود ایلیا را تنه زد و جلو افتاد.

ایلیا آنقدر که از این نحوه رفتار تعجب کرد ناراحت نشد. اندیشید: مسخره است، طوری جلو می‌زنند که انگار کسی است، ولی ریختش را نگاه کن.

تالار دادگاه آرام و ملالت‌انگیز بود. همه چیزش رعب‌انگیز بود: میز درازی که رویه‌ای از نم‌آبی داشت، صندلیهای پشتی بلند، قاب‌عکسهای زر اندود، تمثال قدی تزار، صندلیهای بلوطی‌رنگ هیأت منصفه، نیمکت چوبی بزرگ پشت جایگاه متهمین. پنجره‌ها در عمق دیوارهای تیره جای گرفته بودند و پرده‌های پرچین‌درمقابلشان می‌آویخت. شیشه پنجره‌تار بود. درهای سنگین، برپاشنه‌ها می‌چرخیدند و صدای پای مأموران و فراشانی را که لباس متحدالشکل به تن داشتند خفه می‌ساختند. ایلیا همچنان که به پیرامون

می نگر بست رعب و خوف عظیمی در خویشتن احساس می کرد و هنگامی که منشی دادگاه اعلام کرد «دادرسان وارد می شوند!» بی آنکه اطلاعی از مقررات دادگاه داشته باشد زودتر از سایرین به پاخواست. یکی از چهار نفری که وارد دادگاه شدند گراموف^۱، همان مردی بود که درخانه روبروی مغازه اش می زیست. در صندلی وسط جای گرفت، هردو دستش را به سر کشید و موهایش را آشفته ساخت، بقمه جبهه مليله دوزی شده اش را صاف کرد. حالت چهره اش ایلیا را اندکی قوت قلب داد: مانند همیشه سرخ و مطبوع بود، تنها تفاوتی که با سابق داشت این بود که سیبها را اندکی روبه بالا تاییده بود. در طرف راستش پیر مرد عینکی خوش قیافه ای نشسته بود که ریش سفید بزی و بینی نوک برگشته داشت. طرف چپش مردی بود که کله طاس و ریش حنایی نوک تیز و چهره پریده رنگ و تأثرناپذیر داشت. قاضی جوانی که سری چون گلوله توپ و چشمان پیش آمده داشت و موی سر را از ته زده بود پشت میز جای گرفت. سکوتی از بی ورودشان بردادگاه حکم فرما شد که طی آن دادرسان نظری بر اوراق روی میز افکندند. ایلیا در حالی که سخت تحت تأثیر مهابتشان قرار گرفته بود با کنجکاوئی نگاهشان می کرد و هر آن منتظر بود که یکی از آنها برخیزد و مطالب بس مهمی بر زبان آورد.

ناگهان هنگامی که سررا به طرف چپ گرداند با چهره آشنا و چاق و چله پتروخا فیلیمونوف مواجه شد. در ردیف جلو صندلیهای بلوطی رنگ نشسته و سر را قدری عقب داده بود و با آرامش خاطر در تماشاچیان می نگر بست. دوبار بال نگاهش بر چهره ایلیا لغزید و هر بار خواهشی شدید در قلب و احساس ایلیا چنگ انداخت، می خواست بلند شود و چیزهایی به پتروخا و گراموف و همه دادگاه بگوید: اوی دزدا بادت هست پسرت را چگونه کتک زدی؟ این کلمات از خاطرش گذشت و در عین حال احساس سوزشی در گلو کرد.

گراموف به لحنی مهربان می گفت: «شما متهم هستید به اینکه...» اما ایلیا مخاطب رانمی دید. بر پتروخا چشم دوخته بود و در زیر فشار این تناقض که پتروخا در آنجا باشد و درباره دیگران به داوری نشیند از پای در می آمد. دادستان، در حالی که پیشانیش را می مالید با صدایی سست و بی حال گفت: «ممکن است متهم لطفاً برای دادرسان محترم توضیح دهند که آیا واقعاً به «آنیسیموف»^۲ مغازه دار گفته اند: «صبر کن! تلافی در می کنم!»؟ پنجره کوچکی با صدایی گوشخراش برپاشنه خود چرخید «ء - ژ - ژا» دو آشنای دیگر را نیز در میان هیأت منصفه باز شناخت. پشت سر

پتروخا و بالاتر از او «سبلاچوف» که چکار بود که دم و دستگامی برای خود داشت. مردی بود درشت استخوان که تبار دهقانی و بازوان بلند و چهره‌ای کوچک و خشن داشت. یکی از دوستان پتروخا بود و اغلب با او «بیست و دو» بازی می‌کرد. شایع بود که طی نزاعی، یکی از کارگزارانش را از چوب بست عمارت پایین انداخته و کارگر مزبور بر اثر جراحات وارده مرده است. در ردیف جلو، یکی به پتروخا مانده، دادانوف^۱ خرازی فروش نشسته بود. ایلیا اغلب از او جنس می‌خرید و می‌دانست که بسیار آزمند و نابکار است، زیرا دوبار اعلام ورشکستگی کرده و هر بار در ازاء هر روبل ده کوچک به طلبکاران پرداخته بود.

«آقای گواه شما چه وقت دپدید که از خانه «آنیسیموف» آتش بلند می‌شود؟...»

پنجره غ - ژ ی صدا کرد؛ چیزی در درون ایلیانیز غژی به صدا درآمد. تماشاچی پهلو دستیش به نجوا گفت: «احمق!» ایلیا برگشت. مرد سیه‌موی بود؛ لبانش در لبخندی تحقیرآمیز گذاخته بود.

ایلیا در حالیکه با تعجب نگاهش می‌کرد گفت: «کی رو میگی؟»
- «متهم می‌گم. موقعیت خوبی برایش اومده بود که می‌تونست حسابی میچ اون بابایی رو که شهادت میده واکنه. ولی موقعیتو از دست داده. حالا اگه من بودم...»

ایلیا نگاهی به متهم افکند. دهقانی بود بلند بالا که کله‌ای استخوانی داشت و نادانی و ترس از قیافه‌اش می‌بارید و چون سگ خسته و مانده‌ای که یک گله سگ اورا دور کرده و به کنجی رانده باشند و دیگر حال جنگ نداشته باشد لبانش از هم باز مانده و دندانهایش آشکار بود. پتروخا و سیلاچوف و دادانوف و دیگران با نگاههای آرام و خالی از دغدغه خاطر که خاص طبقه مزفه الحال است اورا می‌نگریستند. ایلیا می‌پنداشت با خود می‌گویند: حالا که زندانی شده حتماً مقصر است.

تماشاچی پهلو دستی به نجوا گفت: «بسیار خسته کننده. جلسه کسالت‌آوری است. متهم کودن، و دادستان بی‌حال، و شهود بیشعور. اگه من دادستان بودم در ده دقیقه حسابشو می‌رسیدم.»

ایلیا در حالی که بر اثر احساس سرمای خاصی بدنش مور مور می‌شد زیر لب گفت: «فکر می‌کنی مقصره؟»

- «فکر نمی‌کنم. ولی، خوب، محکومیتی رو دستش می‌ذارن. نمیدونه

چطوری از خودش دفاع کنه. یعنی هیچکدوم از موژیکها نمیدونن. مردم بیخودی هستن. گوشت واستخون تابخوای، فهم وشعور قریونش برم!»

- «درسته...»

ناگهان پرسید: «یه بیست کوبک پول پشت پیدامیشه؟»

- «بله.»

- «بده بیاد.»

ایلیا کیفش را درآورد و بی آنکه در درستی یا نادرستی عمل تأمل کند پول را به او داد. سپس از گوشه چشم نگاهی به او کرد و اندیشید: الحق که زرنگی!

دادستان اظهار داشت: «اعضای محترم هیأت منصفه، قیافه این مرد را ملاحظه کنید. همین قیافه خودگویتر از شهادت هر گواهی است که بنحوی انکارناپذیر وقوع جرم و مجرمیت مجرم را اثبات کند. آدم وقتی که قیافه این مرد را از نظر می گذراند بی اختیار قبول می کند که يك تبهکار حرفه‌ای، يك دشمن قانون، يك دشمن جامعه را ایستاده در برابر خود می بیند...»

این امر که دشمن جامعه عملاً نشسته بود و دادستان او را به حالت ایستاده وصف می کرد ظاهراً موجب سراسیمگی طرف گشت، چون آهسته به پاخواست. سرش فرو افتاده و بازوانش به لختی در کنارش آویخته بود؛ سرپای هیكل بلند و کودنش به جلو میل کرده بود، گویی می خواست با سرخویشتن را به میان آرواره‌های عدالت بیفکند.

هنگامی که گراموف اعلام تنفس کرد ایلیا و مرد سیه موی به راهرو رفتند. مرد مزبور سیگار لهیده‌ای از جیب ژاکتش درآورد و در حالی که آن را صاف می کرد گفت: «قسم میخورم که بی تقصیره، احمق. میگه اونجارو آتش زده. اینجا قسم خوردن فایده‌ای نداره. کاری که باید بکنی اینه که شلوارتو پایین بکشی و پایین تنه‌تو نشونشون بدی. یه تاجر خرپول همینکه یه اجحاف کوچکی بهش شد زمین و آسمانو بهم میاره و هر طور شده تلافی میکنه.»

ایلیا با قیافه تفکر آمیز گفت: «شما فکرمی کنید واقعاً مقصره؟»
مرد مزبور در حالی که با قیافه مهم پک به سیگار می زد با بی اعتنائی گفت: «هیچ بعید نیست. چون آدم گیج و کودنی است. اشخاص زرنک و چیز فهم هیچوقت مقصر نیستن.»

ایلیا با صدای فرو افتاده و هیجان آمیز گفت: «اشخاصی جزء هیأت منصفه نشسته‌ان که...»

مرد سیه موی گفت: «اشخاص که خیر، دکوندار- بیشترشون.»

ایلیا نگاه سریعی به او افکند و گفت: «من بعضیهاشونومی‌شناسم.»
- «راستی؟»

- «از اون نخاله‌ها!»

مرد مزبور با صدای رسا گفت: «یه مشت دزد سرگردنه.»
سیگار را دور انداخت؛ لبانش را غنچه کرد و به سوت زدن پرداخت و همچنان که سوت می‌زد با فیس و افتاده دیگران را نگاه می‌کرد. سرپای وجودش، هر مفصل و استخوانش، تجسم گرسنگی بود.

در حالی که سر را در میان‌شانه‌ها فرو می‌برد گفت: «همینه که هست. بطور کلی این به اصطلاح عدالتی که ما داریم در بیشتر مواقع یه خیمه شب بازی مسخره بیش نیست. طبقه مرفه‌الحال راحت و کاری نداره، چه بهتر از این که بیاد و به تهذیب تمایلات مضر و بد طبقه گرسنه پردازه و به این وسیله تمرین و تفریحی برای خودش پیدا کنه. من بیشتر اوقات تو دادگاهها میگذرونم، ولی گاهی گذاری، ای، پرونده‌ای هم مطرح میشه و گرسنه‌ای هم سیری رومحکوم میکنه. ولی اگه پیش بیاد که طبقه مرفه‌یکی از افراد خودش محکوم کنه باعث این کار فقط طمعشه. این خودش یه درس عملی است و به- طرف میفهمونه که نباید همه چیزو برای خودش بخواد، بلکه باید یه چیزی هم برای اونهای دیگه باقی بذاره.»

ایلیا گفت: «بقول معروف سیر از گشنه خبر نداره.»

- «به! اتفاقاً خیلی خوب هم خبرداره - خبرداره که اینقدر سخت میگیره.»

ایلیا با صدای فرو افتاده گفت: «اگه اشخاص شریفی باشن مرفه هم باشن مهم نیست، اما وقتی مرفه باشن و رذل و ناکس هم باشن اونوقت چطور میتونن بنشینن و درباره دیگرون قضاوت کنن.»

مرد سیه موی به آرامی گفت: «ناکسها سختگیرترین قضات هستن. خوب، حالا میریم یه پرونده سرقشو گوش کنیم.»

ایلیا گفت: «متهم یکی از آشنایان منه.»

مرد سیه موی نگاه سریعی به او کرد و گفت: «جدی میگی؟ خوب، بریم یه نگاهی هم به این آشنای شما بندازیم و ببینیم چه جور آدمیه.»

ذهن ایلیا آشفته و مغشوش بود. چیزهای بسیاری بود که می‌خواست از این مرد لاغر و تکیده‌ای که سخنانش را چون نخودی که از جوال بیرون بریزند بر سرش فرومی‌ریخت بپرسد. اما خاصه ناخوشایندی در او بود که او را از این کار باز می‌داشت. با اینهمه، علم به اینکه پتروخا در آنجاست و در مقام قاضی برمسند قضا تکیه داده چون باری گران بروحش فشار می‌آورد و

سایر چیزها را از نمود می انداخت؛ قلبش را مانند گیره‌ای فولادین می فشرد و می چلاند و همه چیز را از آن دور می ساخت.

در مدخل دادگاه نگاهش به پس سروکوشهای کوچک پاول گارچوف افتاد. با خوشحالی آستین کتش را کشید و به رویش تبسم کرد. پاول نیز با دلگرانی تبسم کرد.

لحظه‌ای چند بی آنکه چیزی بگویند همدیگر را نگاه کردند.

پاول، همراه با لبخند رنگ‌ور و باخته‌ای گفت: «اومدی تماشا؟»

ایلیا با سراسیمگی گفت: «اینجا است؟»

- «کی؟»

- «اون سونیای شما.»

پاول گفت: «سونیای من چرا؟»

اینک در دادگاه بودند.

ایلیا پیشنهاد کرد: «با هم بشینیم.»

پاول بی میلی نشان داد:

- «میدونی... با به عده از برو بچه‌ها هستم...»

- «آه، بسیار خوب.»

- «خدا حافظ.»

پاول به سرعت دور شد. ایلیا در حالی که نگاهش به او بود احساس می کرد گویی دست بردردناکترین نقطه وجودش گذاشته است. دردی عظیم در وجودش دوید و تیر کشید. ناراحت بود از اینکه می دید پاول کت‌نوی پوشیده و در این چندماه اخیر رنگ و روئی پیدا کرده است. خواهر گاوریک بر نیمکتی که پاول به جانب آن پیش می رفت نشسته بود. پاول سرگوشی چیزهایی به او گفت و او بی درنگ در جهتی که ایلیا نشسته بود نگرست. ایلیا به دیدن چهره سرد و درهم کشیده‌اش روی بزگرداند. درد و خشمی که احساس می کرد با شدت بیشتری به قلبش هجوم آورد.

«ورا» راه دادگاه هدایت کردند. در لباس زندانیان و در حالی که روسری سفیدی بر سر داشت در جایگاه متهمین ایستاد. ایلیا فقط نیمرخش را می دید؛ دسته‌ای از موهای زربش بر شقیقه‌اش فرو می آویخت، گونه‌هایش پریده رنگ و لبانش بهم فشرده بود. با وقار تمام در گراموف می نگرست.

«بله... بله... خیر...» کلماتی که می گفت به نحوی مبهم در گوش

ایلیا طنین می افکند.

گراموف به مهربانی در او می نگرست و به نرمی و ملایمت بسیار با او

سخن می گفت:

«کاپیتانوا، معترفید به اینکه در شب... صدای عمیق و نرم و انعطاف پذیرش می نمود بر شکم می خزد و به سوی گوشهای «ورا» راه می گشاید. ایلیا نگاهی به پاول افکند: سر را فرو افکنده بود؛ کمر را خم کرده و کلاه را در میان دودست گرفته بود و می فشرد. سونیا در کنارش نشسته و از حالت چهره اش پیدا بود که در مورد همه قضایات، هیأت منصفه، و بالاخره تماشاچیان داوری می کند. سر را مدام به این و آن سو می گرداند؛ لبانش در خط تحقیر- آمیزی گداخته بود و نگاه سرد و سختی از زیر ابروان درهم کشیده و اعماق چشمان پر از غرورش می تراوید.

ورا گفت: «معترفم.» صدایش لرزش داشت: صدای چینی ترك - خوردهای را به ذهن القا می کرد.

دو تن از اعضای هیأت منصفه دادانوف و مردی که در کنارش نشسته بود و موهای حنایی رنگ و صورت تراشیده داشت- سرهایشان را به هم نزدیک کردند و به نجوا پرداختند. در چشمانشان خنده موج می زد. طوری نگاهش می کردند که گویی می خواستند او را بانگهایشان ببلعند. پتروخا فیلیمونوف تمام تنه اش را جلوداده بود، چهره اش سرخ تر از همیشه بود و موهای اطراف صورتش به هم می کشید. تنی چند از سایر اعضای هیأت منصفه با دقت و توجهی خاص در او خیره شده بودند. ایلیا سبب این دقت و توجه را می دانست و آن را بسیار چندان آور می یافت.

می اندیشید: قاضی هستند؛ می خواهند درباره اش حکم بدهند، مع الوصف دارند با چشم او را می خورند. می خواست بر سر پتروخا داد بزند: اوی، حرامزاده! به چه فکر می کنی؟

بغض گلویش را گرفته و راه بر نفسش بسته بود.

دادستان گفت: «کاپیتانوا، بفرمایید ببینم...» مانند قوچی که از شدت گرما بی حال شده باشد زبانش را به سنگینی حرکت می داد و کره چشمانش را متوجه بالا می ساخت. «بفرمایید ببینم، خیلی وقت است در امر فحشاء وارد شده اید؟»

ورا دستی بر چهره اش کشید، گویی سؤال به گونه های گل انداخته اش چسبیده بود و می خواست آن را پاک کند.
- «بله.»

لحن جواب محکم بود... هیچ بهی، همچون خزش مار در میان تماشاچیان در گرفت. پاول سر را فروتر افکند، گویی می کوشید آن را از انتظار پنهان دارد. کلاه را همچنان می فشرد و مجاله می کرد.

- «بطور دقیق بفرمایید چه مدت در امر فحشاء بوده اید؟»

ورا جواب نداد؛ ایستاده بود و نگاه سخت و مطمئنش را بر گراموف دوخته بود.

دادستان اصرار می کرد: «یکسال؟ دو سال؟ پنجسال؟»
 ورا باز جواب نداد؛ چنان بی حرکت بود که گفتم پیکرش را از سنگ تراشیده اند؛ جز دنباله های روسری که بر سینه اش بالا و پایین می رفت حرکت و جنبشی در او به چشم نمی خورد.
 گراموف دستی به سبیلش کشید و گفت: «بدیهی است چنانچه بخواهید می توانید جواب ندهید.»

در اینجا وکیل مدافع به پا خاست. مردی بود لاغر که چانه تیز و چشمان بادامی و بینی بلند و باریک داشت و پس سرش که پخ بود به او قیافه تبر می داد. با صدای تیز و رسا گفت: «کاپیتان ووا، انگیزه و محرک ارتکاب به این عمل را برای هیأت دادرسان توضیح بدهید.»
 ورا همچنانکه راست در چهره قضات می نگریست گفت: «چیزی مرا به این کار و انداشته است.»

- «هوم. ولی اینطور نیست. می دانید، من از چه و چون قضیه اطلاع دارم... یعنی، خودتان به من گفتید...»
 ورا گفت: «شما از چیزی اطلاع ندارید.» و برگشت به خشونت در چهره اش نگریست؛ لحن صدایش آمیخته به خشم بود.
 - «من چیزی به شما نگفتم ام.» نگاه سریعی به تماشاچیان افکند و سپس رو به هیأت قضات کرد و در حالی که با سر به وکیل مدافع اشاره می کرد گفت:
 «می توانم ایشان را از وکالت خلع کنم؟»

پنج پچی در تماشاچیان در گرفت که رساتر و آشکارتر از دفعه پیش بود. ایلیا از فرط هیجان می لرزید، نگاهش را متوجه پاول ساخت. انتظار داشت که عملی بکند، و مطمئن بود که خواهد کرد. اما پاول نشسته بود و نگاه می کرد - چیزی نگفت و تکان هم نخورد. گراموف تبسم کرد و چند کلمه ملاطفت آمیز گفت، و پس از آن ورا با صدایی ملایم و متین به صحبت پرداخت:
 «من فقط می خواستم ثروتمند بشوم. پول را دزدیدم، تردید نیست. این کار همیشه من بوده است.»

اعضای هیأت منصفه سرگوشی چیزهایی به هم گفتند و قیافه ها را درهم کشیدند. قیافه قضات نیز حاکی از ناخشنودی بود. سکوتی مرگبار بردادگاه بال گسترده بود. صدای گامهای خفه و موزونی بر سنگفرش خیابان به گوش می رسید: یک دسته سرباز عبور می کرد.
 دادستان گفت: «حال که متهم به بزه منتسبه اعتراف دارد پیشنهاد

می‌کنم...»

ایلیا احساس کرد که دیگر حتی يك ثانيه نیز نمی‌تواند در دادگاه بماند؛ برخاست که برود.

مأمور انتظامات دادگاه با صدای رسا گفت: «ساکت!»

باز نشست و مانند پاول سر به‌زیر افکند. قیافه پتروخارا که، انکار غرورش را جریحه‌دار ساخته باشند، به‌شدت پف کرده بود نمی‌توانست تحمل کند. در وجود گراموف مؤدب و مهربان، قاضی از خود راضی و بزرگزاده خوشدلی را می‌دید که همچون نجاری که رنده‌کردن الوار برایش امری عادی و پیش‌پا افتاده باشد داوری کردن درباره‌ی هموعانش و محکوم ساختن ایشان برایش امری عادی شده بود. فکری هولناک از خاطرش گذشت:

اگر برخیزم و اعتراف کنم با من نیز به‌همین نحو رفتار خواهند کرد. پتروخا به محکومیت‌م‌رای خواهد داد؛ مرا تبعید خواهند کرد، و او نیز کما فی‌السابق به‌زندگی خویش ادامه خواهد داد.

ذهنش به‌این فکر آویخته بود؛ نشسته بود و کسی را نمی‌دید و چیزی را نمی‌شنید.

ورا با صدایی آزرده و لرزان فریاد برآورد: «من... اجازه نمی‌دهم در این‌باره صحبت کنید!» سپس بنای گریستن گذاشت. در گلوی خویش چنگ زد و روسری را از سر بر گرفت.

هممه‌ای در سالن در گرفت؛ فریادهای دخترک همه را سراسیمه ساخته بود. در پس میله‌های جایگاه تقلا می‌کرد و به‌آهنگی دلخراش می‌گریست. ایلیا از جا جهید و کوشید که با فشار راه خود را بگشاید، اما جمعیت در جهت مخالف پیش می‌آمد و زور می‌آورد و تا چشم‌گشود خود را در راهرو یافت.

صدای مرد سیه‌موی به‌گوش آمد: «روحش را برهنه‌کردن و نشون دادن.»

پاول کارچوف با رنگ و روی پریده و سر و موی ژولیده به‌دیوار تکیه داده بود و چانه‌اش می‌لرزید. ایلیا به‌سوی او رفت و نگاه مودبانه‌ای به‌او افکند.

گفت: «خوب، چطور بود؟»

پاول سر برداشت، ذهنش را گشود اما چیزی نگفت.

ایلیا گفت: «بیچاره‌اش کردی، قبول نداری؟» پاول انکار ضربه‌شلاقی با تنش آشنا شده باشد از جا پرید. دستش را بر شانه‌ی ایلیا نهاد و با صدای آشفته‌ای گفت: «من؟ من چرا؟ باز هم عرض‌حال میدیم...»

ایلیا دستش را پس زد؛ می‌خواست بگوید: «تو! نشنیدم به قضایات بگویی که پول را بخاطر تو دزدیده.» ولی در عوض گفت: «پتروخا فیلمونوف محکومش کرد. و اونوقت این رأی را عادلانه هم میدونن» و پوزخند زد. پاول بدن را راست کرد. رنگش به سرخی گرایید و تندتند چیزهایی گفت. اما ایلیا بی‌آنکه توجهی کند دور شد، و درحالی که همان پوزخند را بر لب داشت چون سگی ولگرد سلانه سلانه به گز کردن کوجه‌ها و خیابانها پرداخت. شب که فرا رسید از گرسنگی رمق نداشت.

چراغ منازل روشن بود و تیغه‌های نور از خلال شاخ و برگ گل‌هایی که بر آستانه پنجره‌ها بود به خارج می‌تابید. ایلیا مکث کرد و به تماشا ایستاد. تماشای این گل‌ها او را به یاد گل‌های پنجره خانه گراموف و زنش که به مملکت کشور پربان می‌مانست و مهمانانی می‌انداخت که تصانیف غم انگیز می‌خواندند و از ته دل می‌خندیدند.

گره‌ای با گام‌های محتاط عرض خیابان را پیمود. اندیشید: «به میخانه‌ای خواهم رفت.» و با این تصمیم و بی‌آنکه نگاهی به دور و بر کند به وسط خیابان رفت.

یکی داد زد «خبر!» و کله تیره‌اسبی از بیخ گوشش گذشت و گرمی نفسش را با چهره‌اش پیوند داد. در حالی که دشنام‌های درشکه‌چی در گوشش طنین می‌افکند خود را کنار کشید و از خیر میخانه گذشت.

با خود گفت: اسب گاری نبود، می‌خورد هم طوری نمی‌شد. ولی چیزی باید بخورم... «ورا» هم که رفت به آنجایی که عرب نمی‌اندازد... جوانمردی کرد... نخواست حتی اسمی از پاول ببرد... می‌دانست کسی نیست که بخواهد دلش را پیش او بیرون بریزد و سرگذشتش را برایش تعریف کند... از همه آنهایی که آنجا بودند يك سروگردن بالاتر بود... ولی حالا اگر المپادا بود... اما نه... المپادا هم همینطور بود... ولی اگر تاتیانا بود... و با نام تاتیانا به یاد آورد که امروز روز تولد اوست. ابتدا از فکراین که برود و در جشن تولدش شرکت کند چندشش شد، اما لحظه بعد احساس کرد که مشتاق است برود.

درشکه‌ای صدا زد و به راه افتاد. چند دقیقه بعد در آستانه درناهارخوری آفتانامونها ایستاده بود و در مقابل نورخیره‌کننده اتاق مژه می‌زد و با شرم و تردید به روی مهمانانی که دور میز نشسته بودند تبسم می‌کرد.

کیریک فریاد برآورد: «اوه، اومدی! شکلات آوردی؟ چه؟ کادوئی، چیزی نیاوردی؟ یعنی چه، دوست عزیز!»
خانم میزبان پرسید: «کجا بودید؟»

کیریک بازویش را گرفت و او را به سوی میز هدایت کرد و به مهمانان معرفی نمود. ایلیا دستشان را می فشرد، چهره شان را به نحو مبهمی می دید، همه آنها را به صورت چهره درازی می دید که زهر خندی برب و دندانهای بلند داشت. بوی گوشت سرخ کرده مشامش را نوازش می داد؛ گوشش پر از وراجی و هرزه درایی خانمها بود؛ چشمانش ملتهب بود و جز لکه های مبهم رنگ چیزی را نمی دید. هنگامی که نشست احساس کرد که پاهایش از فرط خستگی درد می کند و گرمسنگی سخت او را رنج می دهد. بی آنکه لب به سخن بگشاید تکه ای نان برداشت و به خوردن پرداخت. یکی از مهمانان محکم فین کرد. تاتیانا و السیونا گفت:

«چرا به من تبریک نمیگی؟ ماشاالله چه مهمان مبادی آدابی! میاد و بی اینکه تبریکی بگه، تعارفی بکنه، میشینه و شروع میکنه به خوردن!»
از زیر میز آهسته پایش را لگد کرد و بر روی قوری که آب در آن می ریخت خم شد.

ایلیا سر به زیر افکند، و در حالی که دستها را به هم می مالید با صدای رسا گفت: «امروز از صبح تودادگاه بودم.»
صدایش بر همه گونگی پیشی گرفت. مهمانان از سخن گفتن باز ایستادند، هنگامی که نگاه مهمانان متوجه او شد خود را باخت و او نیز در قیافه شان خیره شد. نگاهشان حاکی از بی باوری بود، گویی تردید داشتند که این جوان چارشانه و مجعده موی مطالب جالبی برای گفتن داشته باشد. سکوت فشار آوری اتاق را از خود انباشت. قطعاتی از افکار مبهم و نامربوط در مغزش چرخ می خورد و به درون تاریکی روحش سرازیر می شد و ناپدید می گردید.

فلیتزاتا گریزلووا، در حالی که با قلاوا را با انبر مخصوص انگلک می کرد به لحنی حاکی از بی میلی اظهار داشت: «آدم گاهی اوقات داستانهای عجیبی تو این دادگاهها میشنوه.»
گونه های تاتیانا و السیونا گل انداخت، و کیریک با صدای بلند فین کرد.

گفت: «اگه قصد نداری کسی را بزنی اینهمه دست تکون نده. پس که از صبح تا حالا تو دادگاه بودی؟...»
ایلیا اندیشید: «مثل اینکه این صحبتها به مذاقشان سازگار نیست.»
لبانش در لبخند تحقیر آمیزی گذاخت. مهمانان از هردری به گفتگو پرداختند.

تلگرافچی جوان که مردی پریده رنگ بود و چشمان سیاه و سبیل کوچک داشت گفت: «من یکدفعه در جریان رسیدگی به پرونده قتل در دادگاه حضور داشتم.»

خانم تراو کین فریاد برآورد: «من که عاشق داستانهای جنایی هستم!» شوهرش نگاهی به مهمانان افکند و گفت: «وجود محاکمات عمومی برای جامعه موهبتی است.»

آقای تلگرافچی در ادامه سخن گفت: «متهم یکی از دوستان من، موسوم به یوگنفا بود. روزی هنگامی که نگهبان صندوق بود با یک پسر بچه مشغول بازی شد و تیری در رفت و خورد به پسر بچه.»

تاتیانا و الوسیونا فریادی از تعجب برکشید: «وا، چه وحشتناک!» تلگرافچی با رغبت هر چه بیشتر افزود: «بله، خورد به پسر و او رو کشت.»

تراو کین به لحن خشک و بیحالتی گفت: «یکبار به عنوان گواه در دعوایی به دادگاه احضار شدم؛ همان موقعی که آنجا بودم پرونده‌ای مطرح شد که طرف مرتکب بیست و سه فقره سرقت شده بود. توجه می‌فرمائید؟» کیریک قه‌قه خندید. مهمانان به دو گروه تقسیم شدند: یک‌عده آنهایی که به داستان تلگرافچی و جریان محاکمه قاتل طفل و دسته دیگر آنهایی که به اظهارات خسته‌کننده تراو کین و جریان سارقی که مرتکب بیست و سه فقره سرقت شده بود گوش فرا می‌دادند. ایلیا چشم از خانم میزبان بر نمی‌گرفت. احساس می‌کرد که چیزی در درونش آهسته شعله‌ور می‌شود. این شعله هنوز الهامبخش چیزی نبود بلکه به آرامی زبانه می‌کشید و به قلبش راه می‌یافت. وقتی دید آفتانامونها از ترس اینکه مبادا چیزی بگوید که به مهمانان بر بخورد سراسیمه شده‌اند ذهنش روشنتر شد.

تاتیانا و الوسیونا در اتاق مجاور بود و به میزی که پوشیده از شیشه‌های مشروب بود ورمی‌رفت. بلوز ارغوانی رنگش بر زمینه کاغذهای سفید دیوار جلوه‌ای خاص داشت. پروانه آما سبک در اتاق می‌پلکید؛ از چهره‌اش غرور خانه‌دار قابلی که امور خانه‌اش در منتهای نظم و ترتیب است پرتومی‌افکند. ایلیا دید که با چشم و ابرو به او اشاره می‌کند به نزدش برود، اما نرفت و از اینکه می‌دید این عمل ناراحتش کرده‌است احساس خرسندی خاطر فراوان کرد. کیریک گفت: «چرا مثل مجسمه نشستی و حرف نمی‌زنی. نترس هر چه می‌خواهی بگو. اینجا همه اشخاص تحصیل کرده و چیز فهمی هستند، و اگر

مطالب زنده‌ای هم بگویی می‌بخشند.»

ایلیا بلافاصله بلند بلند گفت: «امروز زنی را که یکی از آشنایان من بود محاکمه کردند. زن قرصی نبود، ولی با همه اینها زن خوبی بود.»
باردیگر سرها به سوی او برگشت. فلیتزاتا گوپزلووا پوزخندی زد و دندانهایش را آشکار کرد، آقای تلگرافچی به نوازش سیل‌هایش پرداخت. هر کس می‌کوشید قیافه جدی و دقیقی بخود بگیرد. تلخ تلخ کاردها و چنگالهایی که تاتیانا و الواسیونا بر روی میز ریخت همچون صدای يك موزیک نظامی در مغز ایلیا طنین افکند. پیش از آنکه دنباله مطلب را بگیرد گفت: «به چه می‌خندید؟
توانها هم زنهای بسیار خوبی هست.»

کیریک با عجله گفت: «بله، البته. ولی... ولی خیلی هم بی‌پرده صحبت نکن...»
ایلیا گفت: «همه مردمان تحصیل کرده و چیز فهم هستند و اگر جسارتی هم بکنم می‌بخشند.»

ناگهان احساس کرد که چیزی مانند بمب در درونش منفجر شد. زهر-خندی بر لب آورد. کلمات تند و بی‌پروا هجوم می‌آوردند و می‌خواستند قلبش را از کار باز دارند.

کیریک که قیافه مضحکی پیدا کرده بود و سر را به شیوه‌ای غم‌انگیز می‌جنباند گفت: «قضیه داره جالب میشه.»

- «شما خودتان می‌توانید حدس بزنید که کی و کجا میتوانسته این پول را دزدیده باشد. شاید هم اصلاً نذزدیده. شاید هم هدیه‌ای بوده.»
کیریک صدا زد: «تاتیانا! بیا بیا! ایلیا داره قصه میگه. خیلی با مزه است.»

اما تاتیانا پیش‌تر آمده و در کنار ایلیا جای گرفته بود.
لبخندی زورکی بر لب آورد و شانها را قدری بالا افکند و گفت: «من که چیز بامزه‌ای درش نمی‌بینم. به داستان معمولی و پیش پا افتاده است، صدها داستان از این قبیل شنیده‌ایم. دختر جوان و معصومی هم که اینجانیست. اینو بگذارید برای بعد. حالا بفرمایید این اتاق و مشروب و پیش غذا تونو میل کنید.»

کیریک گفت: «بفرمایید تقاضا می‌کنم، بنده هم لقمه‌ای می‌زنم. هو، هوا اینهم که شد شعرا چندان لطیف نیست، ولی خالی از لطف هم نیست.»

تراو کین در حالی که گلویش را می‌خاراند گفت: «اشتها را صاف میکنه.»

همه از ایلیا روی برگرداندند. می‌دید چون میزبانانشان تمایل ندارند آنها نیز نمی‌خواهند به سخنانش گوش فرا دهند. این امر بیش از پیش او را برانگیخت، برخاست و خطاب به آنها گفت:

«ولی باور می‌کنید... اشخاصی که این زن را محاکمه کردند خودشان بارها از اوسوء استفاده کردند. من بعضیهاشون را می‌شناسم، خودشون صد درجه از او بدترند.»

تراو کین انگشتش را بالا آورد و به درشتی گفت: «حالا بفرمایید، بفرمایید! آقا، این طرز صحبت نیست. اینها جزء اعضای هیأت منصفه هستند، و بنده خودم...»

ایلیا فریاد برآورد: «بله، درست می‌فرمایید. اعضای هیأت منصفه هستند. ولی اینها چگونه می‌توانند قاضیهای خوبی باشند، اگر خودشون...»
- «معذرت می‌خواهم! تشکیل محاکمات با حضور هیأت منصفه به اصطلاح رفورمی است که تزار الکساندر دوم بخاطر رفاه و سعادت جامعه مقرر فرموده‌اند. سرکار چه کاره هستید که با این جسارت به یک همچو دستگاه عظیمی تهمت می‌زنید؟»

کلمات را نفس نفس زنان بر چهره ایلیا می‌پاشید؛ گونه‌های گوشتالو و تراشیده‌اش می‌لرزید، چشمانش از راست به چپ می‌رفتند و به جای خویش باز- می‌گشتند. تنی چند از مهمانان دورشان را گرفتند؛ سایرین در میان درپا به پا می‌کردند و همه با اشتیاق چشم انتظار وقوع واقعه‌ای بودند. خانم میزبان، رنگ و رو باخته و لرزان، آستین‌هایش را که نزدیکتر بودند می‌کشید و می‌گفت:

«شما را بخدا ول کنید! لطفی نداره! کیریک، آقاییون را هدایت کنید!»
کیریک خیره خیره می‌نگریست و می‌گفت: «دوستان، بفرمایید، بفرمایید، رفورم و مفورم و این قبیل فلسفه‌ها را ول کنید.»

تراو کین خس‌خس‌کنان گفت: «فلسفه که خیر، سیاست. و اشخاصی که همچو مطالبی را می‌گویند مردمان مظنون هستند، مردمان خطرناکی هستند.»
ایلیا نیز سراپا هیجان بود. مواجه شدن با این مرد چاق و کوته بالا، با آن لبان مرطوب و صورت تراشیده، و مشاهده خشمش را واقعاً لذت بخش می‌یافت و از اینکه آفتاناموفها را در برابر مهمانانشان سراسیمه کرده بود نیز به نهایت لذت می‌برد. اعصابش به آرامش می‌گرایید و اشتیاق به اینکه با این مردم درآویزد و به آنها بی‌احترامی کند و آنان را از شدت خشم دیوانه سازد همچون فتری بود که از درون فشار می‌آورد و او را به بالا و بالاتر می‌برد و به- اوجی می‌رساند که آن را به غایت دلکش و دل‌انگیز می‌یافت. صدایش آرامتر

و استوارتر گشت:

«هرنسبتی را که بخواهید می‌توانید به من بدهید - شما آدم تحصیلکرده و فهمی هستید - ولی حرفم را پس نخواهم گرفت، مگر سیر می‌تواند از گرسنه خبر داشته باشد؟ شاید هم که گرسنه‌ها دزد باشند ولی سیرها هم دزدند.»
تراو کین نفس نفس زنان گفت: «کیریک نیکو دیموویچ! این افتضاح است آقا! این... این...»

اما تاتیانا بازویش را گرفت و در حالیکه او را در پی خویش می‌کشید گفت: «بفرمایید، اینم ساندویچ مورد علاقه شما: شاه‌ماهی، تخم‌مرغ آب‌پز و پیازچه و کره...»

تراو کین به لحنی آزرده و در حالیکه لبها را با میل و رغبت از هم می‌گشود گفت: «اوم... من اینها رامی‌شناسم!»

خانمش بازوی او را گرفت و نگاهی تند و تحقیر آمیز به ایلیا افکند و گفت: «آنتون!، بیخود سر به چیز بی اهمیت خودتو ناراحت نکن.»
تاتیانا که سخت مشتاق بود از میزبان عالیقدر خویش دلجویی کند ادامه داد: «سگ ماهی شور و گوجه فرنگی.»

تراو کین ناگهان ایستاد و پاها را چپ و راست گذاشت و به سوی ایلیا برگشت و به لحنی بزرگ منشانه و سرزنش آمیز گفت: «آقای جوان، واقعاً جای تأسف است؛ زهی ناسپاسی؛ زهی نمک‌شناسی. شما می‌بایستی درک می‌کردید، می‌بایستی می‌فهمیدید که...»

ایلیا گفت: «چکار کنم، دست خودم نیست، نمی‌فهمم. و به همین علت هم هست که عرض می‌کنم چرا باید پتروخا فیلیمونوف از دیگران بالاتر باشد؟»

مهمانان در حالیکه آشکارا سعی می‌کردند به او نخورند از او گذشتند. اما کیریک پیش آمد و به خشونت و به لحنی که نشان می‌داد عصبانی است گفت: «اه، ول کن دیگه. تو آدم خشک‌مغز و بی‌کله‌ای هستی. هستی دیگه!»
ایلیا یکه‌ای خورد و چشمانش، انگار ضربه محکمی بر سرش وارد آمده باشد، سیاهی رفت و دنیا در نظرش تیره و تار شد. مشتها را گره کرد و به کیریک حمله برد. اما کیریک اعتنایی به این عمل نکرد و به سوی اتاقی که پیش غذا در آن بود به راه افتاد. ایلیا آه عمیقی از دل برکشید.

از همانجایی که ایستاده بود پشت مهمانانی را که دور میز اجتماع کرده بودند می‌دید و صدای ملچ‌ملچ دهنشان را می‌شنید. بازتاب رنگ بلوز

ارغوانی خانم میزبان همچون غشایی بر سطح چشمانش می‌آرمید و همه چیز را ارغوانی‌جلوه می‌داد.

تراو کین با خرسندی خاطر گفت: «اوم، به‌به، الحق که خوراک عالی است!»

خانم میزبان به‌لحنی خوش و ملایم گفت: «فلفل بدم خدمتون؟» ایلیا با خود گفت: «فلفلی بدم خدمتت که حظ کنی.» سر را به‌عقب افکند و جلو میز رفت، گیللاس شراب یکی از مهمانان را برداشت و آن را مقابل تاتیانا نگهداشت و با دقتی که به‌هر کلمه قوت ضربه‌ی یک پتک را می‌داد گفت:

«رفیقۀ عزیز، این را می‌خورم به‌سلامتی خودت!»

تأثیر عمل، گیج‌کننده بود - چنان بود که گویی بمبی منفجر شده و یا چراغها ناگه خاموش گشته و اتاق به‌کام خاموشی مطلق فرورفته بود، و در این تاریکی، همه بر جای خود خشکشان زده بود. دهنهای بازی که پراز اغذیه بود به‌زخمهای سرباز کرده، در چهره‌های وحشتزده شبیه بود.

«بیا، بیا به گیللاس بزن. کیریکنیکو دیموویچ، به‌رفیقۀام بگو بیاد به گیللاس با هم بزنیم. چطور شده مگه؟ چرا خاک تو سربهامونو قایمکی بکنیم؟ بیا، بیا روکنیم. من که تصمیم گرفته‌ام همه‌چی رو روکنم.»

صدای تیز تاتیانا به گوش آمد: «جانور پست!»

ایلیا حرکت بازویش را دید و سر را از جلو بشقابی که به‌سویش انداخته بود دزدید.

صدای شکستن و خرد شدن بشقاب بر بهت و حیرت مهمانان افزود. آهسته و آرام از دور میز کنار رفتند و آفتانامونها و ایلیا را به‌خود گذاشتند. کیریکنیک، با رنگ و روی پریده و در حالی که سراپا خواری و سرافکنندگی بود ماهی را از ناحیۀ دم گرفته بود و مژه می‌زد. تاتیانا و السیونا در حالی که سراپا می‌لرزید مشتش را گره کرده بود و ایلیا را تهدید می‌کرد. رنگ چهره‌اش به سرخی رنگ بلوزش بود و زبانش کلمات را به‌دشواری شکل می‌داد.

در حالی که گردن کشیده بود فریاد برآورد: «دروغ میگی، حرفهایی که تو میگی دروغه!»

ایلیا بادی در غنغاب افکند و گفت: «میخواهی بگم لغت چه شکلیه؟ تو همه‌ی خالها و لکه‌های خوشگل‌تو بهم نشون دادی - شوهرت میدونه که راست میگم یا دروغ میگم.»

غلغلۀ خفینی از خندۀ فرو خورده به گوش آمد. تاتیانا و السیونا دستها را بالا آورد و چنگ در گلوی خود انداخت و بی‌کمترین صدایی بر یکی از صندلیها فرو افتاد.

تلگرافچی فریاد برآورد: «یه پاسبون صدا کنید!»
کیریک ناگهان به سوی او برگشت و سر را پایین آورد و چون نره گاوی
بر ایلیا حمله برد.

ایلیا او را هل داد و پرت کرد.
به تندی گفت: «کجا داری میری؟ بپا، تو یه آدم زهوار در رفته و
ریقویی هستی - یه مشت بز نم خورد میشی. ولی گوش کن ببین چی میگم...
شماها همه تون گوش کنید. همیشه پانمیده که حقیقت رو رک و راست تو
روتون بگن.»

اما کیریک که تعادلش را باز یافته بود مجدداً سر را پایین آورد و برای
دومین بار بر او حمله برد. مهمانان خاموش ایستاده بودند و تماشا می کردند.
همه برجای خویش ماندند - جز تراو کین که پا بر چین پا بر چین به کنج اتاق
رفت و بر روی کاناپه نشست و کف دستها را بر هم نهاد و در میان دو زانو
گرفت.

ایلیا اخطار کرد: «مواظب خودت باش، والا می زنمت... نمی خوام
بزنمت. تو آدم ساده و بی آزاری هستی. تو، هیچوقت به من بدی نکرده ای.
برو دیگه!»

این بار او را به شدت هل داد و خود به کنار دیوار آمد و از آنجا به نظاره
مهمانان پرداخت.

به سخن ادامه داد و گفت: «زنت خودش خودشو تو بغلم انداخت.
زنت واقعاً زن خوشگل و تو دل بروی است، ولی کثیف تر از خودش نیست.
شماها هم... همه تون... مردم کثیف و لجنی هستید. امروز تو دادگاه بودم
و بنا برین میدونم در مورد هموعانم به چه شکل قضاوت کنم.»

گفتنی آنقدر داشت که نمی توانست به افکارش نظم بدهد و لذا مطالب
را چون قلوه سنگهایی که بی هدف پرتاب کنند به شیوه ای اتفاقی بیرون
می ریخت.

«من نمی خواستم تاتیانا را عریان کنم و به معرض تماشا بگذارم، تصادف
اینطور پیش آورد. همه چیز مرا ظاهراً تصادف پیش می آورد. حتی تصادفاً
یکی را هم به قتل رساندم؛ قصد این کار را نداشتم، ولی تصادف پیش آورد.
تاتیانا! تو و من مغازه را با پول همون بابا راه انداختیم.»

کیریک با خوشحالی فریاد برآورد: «دیوونه شده! اوه، ایلیا طفلك!
بیچاره!»

ایلیا قهقهه خندید. اکنون که به قتل اعتراف کرده بود احساس راحتی
و آرامش خاطر بیشتری می کرد؛ گفتی از زمین بریده و بین زمین و آسمان

معلق مانده است و احساس می‌کرد که لحظه به لحظه به بالا و بالاتر می‌گراید. سر را به عقب افکند و سینه را جلو داد. موهای مجعدش بر پیشانی بلندش فرو ریخته بود و برق تندی از چشمانش می‌جهید.

تاتیانا برخاست و تلوتلو خوران به سوی «فلیتزاتا گریزلووا» به راه افتاد.

با صدایی لرزان گفت: «مدتهاست، مدتهاست، این نگاه وحشیانه رو تو چشاش می‌بینم. اوه، وحشتناکه!»

فلیتزاتا به سنگینی و درحالی‌که ایلیا را خیره‌خیره می‌نگریست گفت: «اگه واقعاً دیوونه شده باید یه پاسون خبر کرد.»

کیریک فریاد برآورد: «دیوونه شده! دیوونه‌است.»
گریزلوف درحالی‌که دزدانه به پیرامون می‌نگریست گفت: «همه‌مونو میکشه.» هیچکس جرأت نداشت از اتاق بیرون برود.

ایلیا در کنار در ایستاده بود و هر کس که می‌خواست برود باید از او می‌گذشت. همچنان می‌خندید. خوشحال بود که می‌دید از او واهمه دارند. می‌دید که مهمانان بهیچوجه بر آفتاناموفها دل نمی‌سوزند و اگر به سبب واهمه‌ای نبود که از او به دل داشتند حاضر بودند تمام مدت شب بنشینند و به مطالبی که درباره شان می‌گفت گوش فرا دهند.

ابروانش را به شیوه‌ای تهدید آمیز در هم کشید و گفت: «من دیوونه نیستم. ولی همونجایی که هستید بمانید. نمیذارم احدی از اینجا بیرون بره. و اگر کسی هم جلو بیاد می‌زنم، می‌کشم. مواظب باشید، من خیلی قوی هستم.»

بازوی بلند و مشت گره کرده‌اش را بالا برد و در هوا به حرکت درآورد و سپس آن را رها ساخت.

«بگید ببینم شماها چه نوع مخلوقاتی هستید؟ به چه درد می‌خورید؟
یه مشت لاشخور بدبخت؛ مردم حرومزاده و متقلب.»
کیریک داد زد: «خفه شو!»

- «خودت خفه شو. من نظرمو صاف و پوست کنده می‌گم. من وقتی شماهارو نگاه می‌کنم واقعاً تعجب می‌کنم... جز اینکه مشروب بخورید و شکمتونو از خوراکی پر کنید و سرهمدیگررو شیره بمالید کاری نمی‌کنید. احدی نیست که نسبت به او احساس درستی داشته باشید. دنبال چه هستید، بی چه می‌گردید؟ من خیلی کوشیدم که زندگی تمیز و آبرومندی پیدا کنم، ولی همچو زندگی پیدا شدنی نیست. تنها چیزی که عایدم شد این بود که در جریان بی‌گردی این زندگی خودمو تباه کردم. یک آدم حسایی نمی‌تونه

تو شماها زندگی کنه... شما مردمان درست و حسابی رو بیچاره می کنید. مرا نگاه کنید... قوی ورشید هستم، ولی درمیان شما مثل گربه ای که در یک زیر زمین تاریک یک مشت موش به جانش افتاده باشند درمونده و ناتوانم. شماها قاضی و قانونگذار و همه کاره هستید. ولی حقیقتشو بخواهید مردم پست و بدبخت و بیچاره ای بیش نیستید.»

سخن که بدینجا رسید، تلگرافچی از کنار دیوار خیز برداشت و از اتاق بیرون پرید.

ایلیا خندید و گفت: «الك، بر شیطان لعنت! یکی از چنگم در رفت!»
تلگرافچی داد زد: «میرم پاسبون صدا کنم!»
ایلیا گفت: «برو، مهم نیست.»
تاتیانا والسیونا تلوتلو خوران و بی آنکه نگاهش کند از او گذشت، گویی در خواب راه می رفت.

ایلیا در حالیکه با سر به جهت حرکتش اشاره می کرد گفت: «خوردش کردم، تا دندشم نرم شه، مارمولک!»
کیریک که در گوشه اتاق زانو زده بود و کشو کمدش را جستجو می کرد داد زد: «ببند دهن تو!»

– «داد نزن بیچاره.» نشست و بازوانش را بر روی سینه در هم افکند.
«برای چی داد می زنی؟ می بایست می شناختمش. باهاش زندگی کردم. یکی را هم کشتم... پالواکتوف رباخوار. یادت هست چقدر راجع بهش ازت سؤال می کردم؟ همه اینها برای این بود که کشته بوده اش، و حاضرم قسم بخورم که دکونو بسا پول او باز کردیم.»

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. مردمی بی معنا و بی وجود، خاموش و وحشتزده در کنار دیوار ایستاده بودند. نسبت به آنها سراپا تحقیر و از خود به سبب اینکه ماجرای قتل را بدیشان باز گفته بود سخت خشمگین بود.
گفت: «فکر می کنید اینهارو به این جهت می گم که پشیمونم؟ نه، نه، همچو چیزی نیست. به ریش شماها می خندم، مسخره تون می کنم.» کیریک، که چشمانش از حدقه درآمده و رنگ چهره اش برافروخته بود برپا جهید – طپانچه ای در دستش برق می زد.

فریاد برآورد: «حالا دیگه از چنگم در نمیری! پس تو اونو کشتی؟»
خانمها دست و پای خود را گم کردند. تراو کین که هنوز روی کاناپه نشسته بود پاها را حرکت داد و خس خس کنان گفت:
«آقایون، بنده بیشتر از این نمی تونم این جریانو تحمل کنم. به بنده مربوط نیست، یک امر خانوادگی است.»

اما کیریک گوشش به این حرفها بدهکار نبود. در اطراف ایلیا جست و خیز می کرد، به او نشانه می رفت و جیغ می زد:
«بهت میفهمونن! اعمال شاقه!»

ایلیا با خونسردی و درحالیکه چشمان خسته و بیحال خود را بر او دوخته بود گفت: «فکر نمی کنم طپانچوات پر باشه، هست؟ خوب، حالا چرا اینقدر جوش می زنی؟ من که نمیخوام فرار کنم. جایی ندارم که بخوام فرار کنم. اعمال شاقه؟ خوب باشه. بذار اعمال شاقه باشه. چه فرق میکنه؟»
خانم تراو کین به نجوا گفت: «آنتون. آنتون، بلند شو بریم.»
- «عزیزم، نمیتونم.»

خانم، بازویش را گرفت و بلندش کرد. هردو سرشان را پایین انداختند و از ایلیا گذشتند. از اتاق مجاور صدای هق هق تاتیانا والسیونا به گوش می آمد.

ایلیا ناگهان خلایی عظیم، خلایی تار و سرد که علامت سؤالی چون ماه آسمان پاییزی بر فراز آن آویخته بود در وجود خویش احساس کرد:
بعد چه پیش خواهد آمد؟

به نرمی و به لحنی اندیشمند با خود گفت: «وبا این جریان زندگیم به- پایان می رسه.»

کیریک گفت: «بیخود سعی نکن حس ترحم ما را تعریک کنی.»
- «چنین خیالی ندارم. مرده شور همه شماهارو برد. من به سهم خودم ترجیح میدم به یک سگ دلسوزی کنم و به شماها نکنم. اگه قدرت داشتم تک تک شماهارو نابود می کردم - یک نفرتون هم زنده نمی گذاشتم. کیریک، از جلو چشم دورشو، قیافه تو نمیتونم تحمل کنم.»

مهمانان یک یک از اتاق بیرون خزیدند و همچنانکه از ایلیا می گذشتند نگاههای وحشتزده به او می افکندند. از نظر او لکه های تیره ای بودند که احساسی دراو بر نمی انگیختند و افکاری به وی القاء نمی کردند. خلاء درونش انبساط می یافت و او را پاک در بر می گرفت. لحظه ای چند به فریادهای کیریک گوش فرا داد و سپس همراه با خنده ای کوتاه گفت: «کیریک، بیا، بیا کشتی بگیریم، موافقی؟»

کیریک فریاد بر آورد: «به گوله تو کله ات خالی می کنم.»
ایلیا خندید و گفت: «طپانچوات خالی است» و افزود: «اطمینان دارم اگه کشتی بگیریم زورت بهم نمیرسه.» سپس نگاهی به مابقی مهمانان انداخت و با منتهای سادگی و بی آنکه صدا را بلند کند گفت: «کاش میدونستم با چه وسیله ای میشد همه شماهارو نابود کرد، حیف که نمیدونم!»

بیش از این چیزی نگفت و خاموش و بیحرکت ماند.
 طولی نکشید دو پاسبان و یک افسر پلیس داخل شدند. پشت سر آنها تاتیانا
 و السیونا آمد. در حالیکه به ایلیا اشاره می کرد بریده بریده گفت: «همین حالا
 اعتراف کرد... که پالواکتوف... ربارخوارو... کشته... مگه نگفت؟»
 افسر بلا درنگ گفت: «آیا از حاضرین کسی میتونه این گفته رو
 تأیید کنه؟»

ایلیا با آرامشی آمیخته به بیزاری گفت: «چرا نمیتونه؟ من خودم
 تأیید می کنم.»

افسر پشت میز نشست و به نوشتن پرداخت، دو پاسبان نیز در اطراف
 ایلیا جای گرفتند. ایلیا نگاهی به آنها انداخت و آه عمیقی از دل برکشید و
 سر فرو افکند. تنها چیزی که سکوت اتاق را بر هم می زد صدای نوک قلم
 بود. تیرگی هوای بیرون چون دیواری سیاه بر پنجره ها تکیه کرده بود. کیریک
 در کنار یکی از پنجره ها ایستاده و در تیرگی شب خیره گشته بود. طپانچه را
 به گوشه ای افکند و به افسر گفت:

«ساولیف»^۱ یه دوتا پس گردنی بهش بزن و ردش کن بره، دیوونه است.»
 افسر نگاه کیریک کرد و لحظه ای چند تأمل کرد، سپس گفت: «نمیتونم.
 با یه همچو اتهامی نمیتونم همچو کاری بکنم.»

کیریک آهی کشید و گفت: «خیلی بد شد.»
 ایلیا ریشخند کنان گفت: «کیریک نیکو دیموویچ، تو دیگه بیش از حد
 دلرحمی. خیلی از سگها اینطورن. کتکشون می زنی باز برمیگردن و میخوان
 دست نوازش به سر و روشون بکشی. شاید هم دلت برام نمیسوزه... شاید هم
 به این علتته که می ترسی تودادگاه چیزهایی راجع به زنت بگم؟ ترس، همچی
 کاری نمی کنم. من از تصورش خجالت می کشم چه رسد به اینکه بخوام راجع
 بهش صحبت هم بکنم.»

کیریک با عجله به اتاق مجاور رفت و در آنجا نشست.
 افسر رو به ایلیا کرد و گفت: «خوب، حالا میتونید این کاغذ رو
 امضاء کنید؟»
 - «البته.»

و بی آنکه آنرا بخواند با حروف درشت نوشت: ایلیا لونیف. هنگامی
 که سر برداشت دید که افسر او را با بهت و شگفتی می نگرد. او نیز لحظه ای
 چند بی آنکه چیزی بگوید در او خیره شد. نگاه یکی حاکی از خرسندی

خاطر بسیار و علاقه آزمندانه و نگاه دیگری مبین بی‌اعتنایی آمیخته به آرامش بود.

افسر پرسید: «وجدانت ناراحتت می‌کرد؟»

ایلیا گفت: «من وجدانی ندارم.»

و باز خاموشی بر اتاق بال گسترده. کمی بعد صدای کیریک از اتاق مجاور به گوش آمد.

- «دیوونه شده.»

افسر با حالتی بهت‌آمیز شانه‌بالا افکند و گفت: «بفرمایید، دست‌ها تونو

نمی‌بندم. ولی... شما هم درصدد برنیائید فرار کنید.»

ایلیا گفت: «فرار کنم کجا برم؟»

- «باشه. قسم بخورید که فرار نمی‌کنید. به‌خدا قسم بخورید.»

- «من به‌خدا عقیده ندارم.»

افسر به‌درماندگی دستی در هوا تکان داد و گفت: «بفرمایید راه

بیفتید.»

ایلیا همینکه خود را در آغوش تیرگی شب یافت نفس عمیقی کشید.

ایستاد و سر به‌سوی آسمان کرد و در آسمان سیاه و کوتاه سقفی که سقف دود-

زده اتاق کوچک و خفهای را به‌ذهن القاء می‌کرد خیره شد.

افسر گفت: «بفرمایید.»

به‌راه افتاد. خانه‌ها چون صخره‌هایی عظیم در دو طرف خیابان قد

برمی‌افراشتند. گل و شل در زیرپایش شلپ‌شلپ می‌کرد و به اطراف می‌پاشید.

راه سرازیر بود و به تیرگی انبوه‌تری می‌پیوست. پایش به سنگی گرفت، چیزی

نمانده بود به زمین درافتد. سؤالی مدام در فضای تهی روحش درنوسان بود:

بعد چه پیش خواهد آمد؟ پتروخا محاکمه‌ام خواهد کرد؟

و این پرسش تصویر جلسه‌ای را که به چشم دیده بود به‌ذهنش فرا

می‌خواند. صدای ملاطفت‌آمیز گراموف، چهره سرخ پتروخا...

در ناحیه پنجه پای که به سنگ گرفته بود احساس درد کرد و از سرعت

گامها کاست. جوابی که مرد سیه‌موی در مورد طبقه مرفه داده بود در گوشش

صدا می‌کرد: «اتفاقاً خیلی خوب هم خبردارن... خبردارن که اینقدر سخت

میگیرن.»

باز صدای لطف‌آمیز گراموف را شنید: «آیا معترفید به اینکه...؟»

صدای کشیده و بی‌حال دادستان می‌گفت: «بفرمایید بینم...»

اخم چهره سرخ پتروخا و حرکت لبان کلفتش را می‌دید.

غم و دردی که به‌وصف نمی‌آمد و به‌برندگی لبه تیغ بود جاننش را فشرده،

به جلو جهید و با تمام نیروی خود همه قدرتی که در ساق پا داشت پا به فرار گذاشت. باد در گوشهایش سوت می زد، نفس نفس می زد، بازوانش را به شدت تاب می داد و تنش را بیش از پیش به کام تیرگی می راند. تپ تپ پای پاسبانها از پشت سر به گوش می رسید. سوت اختطاری هوا را شکافت و صدای کلفتی گفت: «ایست!»

همه چیز پیرامونش - خانه ها، خیابان، آسمان - چرخ می خورد و می لرزید و به صورت توده ای سیاه به سویش می شتافت. خستگی و اماندگی نمی شناخت و ترس و وحشت از پتروخا او را به پیش می راند. چیز خاکستری رنگ و پهنی از درون تیرگی مقابلش سر بر می آورد و بر نو میدیش می افزود: به یاد آورد که خیابان با زوایای قائمه به راست می پیچید و به خیابان اصلی می پیوست. کسانی در آنجا خواهند بود... و گرفتار خواهد آمد.

سر را فرو افکند و بر سرعت گامها افزود و با منتهای قدرت صدای خویش فریاد بر آورد: «مردی بگیر!» دیوار سنگی تیره ای در پیش رویش سر بر افراشت. چیزی چون صدای شکستن موج در تارپکی هوا طنین افکند. این صدا، خفه و کوتاه و متعاقب آن سکوت بود.

دو پیکر تیره دوان به سوی دیوار پیش رفتند. لحظه ای بر فراز پیکری که به زمین در افتاده بود خم شدند. کسان دیگر از تپه سرازیر شدند. صدای فریادها و پاهایی به گوش رسید. صدای تیز سوتی هوا را شکافت.

یکی از پاسبانها نفس نفس زنان گفت: «مرده؟»
دیگری کبریتی کشید و در کنار پیکر چندانک زد. مشت گره شده ای در کنار پایش آهسته و آرام باز می شد.

- «او؛ و! کله اش داغون شده.»

- «نیکاه کن. مغزش ریخته بیرون.»

قیافه های تیره ای مردم از درون تیرگی سر بر می آوردند.
پاسبانی که ایستاده بود زیر لب گفت: «بیچاره بنده خدا.» دیگری نیز به پا خاست، با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و با صدایی خسته، نفس نفس زنان گفت: «بله - خدا پیامرزه.»

پایان

امیر کبیر منتشر کرده است:

اسپارتاکوس

هوارد فاست

ترجمه ابراهیم یونسی

اسپارتاکوس می‌کوشد تا تبلور واقعیت مشغوم زمانه ما در قالب تاریخی و شورانگیز خود باشد. هوارد فاست با پرداخت این رمان، به دفاع از حیثیت انسانی برمی‌خیزد و آزادیهای دروغین را به مسخره می‌گیرد و اتهاماتی را که همیشه طبقه حاکم به توده ستمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد می‌کند.

فاست، خود درباره این اثر می‌گوید: «این کتاب سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدتها قبل زیسته‌اند و نامشان هرگز از خاطره‌ها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسان را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان را بدین منظور نوشتم تا کسانی که آنرا می‌خوانند خواه فرزندان خودم یا دیگران در راه بهبود آینده مغشوشمان نیرو بگیرند و علیه ظلم و پیداد مبارزه کنند؛ شاید که رؤیای اسپارتاکوس در زمان ما به حقیقت پیوندد.»

خوشه‌های خشم

نوشته جان اشتین بک

ترجمه شاهرخ مسکوب - عبدالرحیم احمدی

نشاندارترین اثر جان اشتین بک - خوشه‌های خشم - بازگوینده روزهای نکبت و فقر و بحران اقتصادی امریکادر سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ است، امانه همچون تاریخ از سر رویدادنگاری.

بیان کتاب، حکایتگر مردم وارهیده‌ای است که به نیروی امید درمنجلاپ زندگی رنجبار خود دست و پا می‌زنند و تنها لحظه‌های خوش زندگی آنها، آرزوهای رنگ باخته‌ای است که در سر می‌پرورانند.

اشتین بک، به خاطر نوشتن این کتاب و دهدی که در بیان و پرورش ادبیات عامه و ادبیات کارگری دارد، موفق به دریافت جایزه امریکایی «پولیتزر» شد و در سال ۱۹۶۲ نیز جایزه نوبل به او اهدا گردید.

مادر

نوشته برتولت برشت

ترجمه منیژه کامیاب و حسن بایرامی

«برتولت برشت» این نمایشنامه را در سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۱ نوشته است. غیر از نوول مادر اثر «ماکسیم گورکی»، نمایشنامه‌ای که «گونتر اشتارک» و «گونتر ویسن بورن» از روی آن برای تئاتر آماده کرده بودند در دسترس برشت بود. برای نخستین بار این اثر در ۱۷ ژانویه ۱۹۳۲ در شیفبائوردام برلین به روی صحنه آمد؛ با هلنه وایگل (ولاسوا) و بوش (پاول). در ۱۰ ژانویه ۱۹۵۱ زیر نظر خود برشت در «دویچس ته آتر» برلین اجرا شد و همین اجرا در ۱۹۵۷ توسط مانفرد و کورت تکرار شد. سازمان DEFA از روی این اجرا فیلمی تهیه کرد. در ۱۹ نوامبر ۱۹۳۵ «ویکتور ولفسون» آن را در نیویورک به روی صحنه آورد. مادر، يك نمایشنامه تعلیمی (Lehrstück) است به شیوه‌ای - به نقل از برشت - «ماتریالیستی و غیر ارسطویی».

نان و شراب

اینیاتسیو سیلونه

ترجمه محمد قاضی

نان و شراب ماجرای روشنفکرانی است که می‌خواهند راهی به جایی ببرند و نیز روشنفکران سرخورده، روشنفکران مایوس و روشنفکران سازشکار. و از آن مهمتر، کتاب، بیان کشمکشهای درونی انسانهایی است که در جستجوی جهانی بهتر و انسانی‌ترند، و در این میان، موقعیت روشنفکران همه حساس‌تر است: «يك نجار و يك کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی خود را با وضع موجود تطبیق بدهد... و به کار خویش پردازد، ولی برای يك روشنفکر مفری نیست. او یا باید تسلیم شود و زیر بیرق طبقه حاکم درآید، یا تن به گرسنگی و رسوایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد کشته شود.»



بها: ۲۷۵ ریال